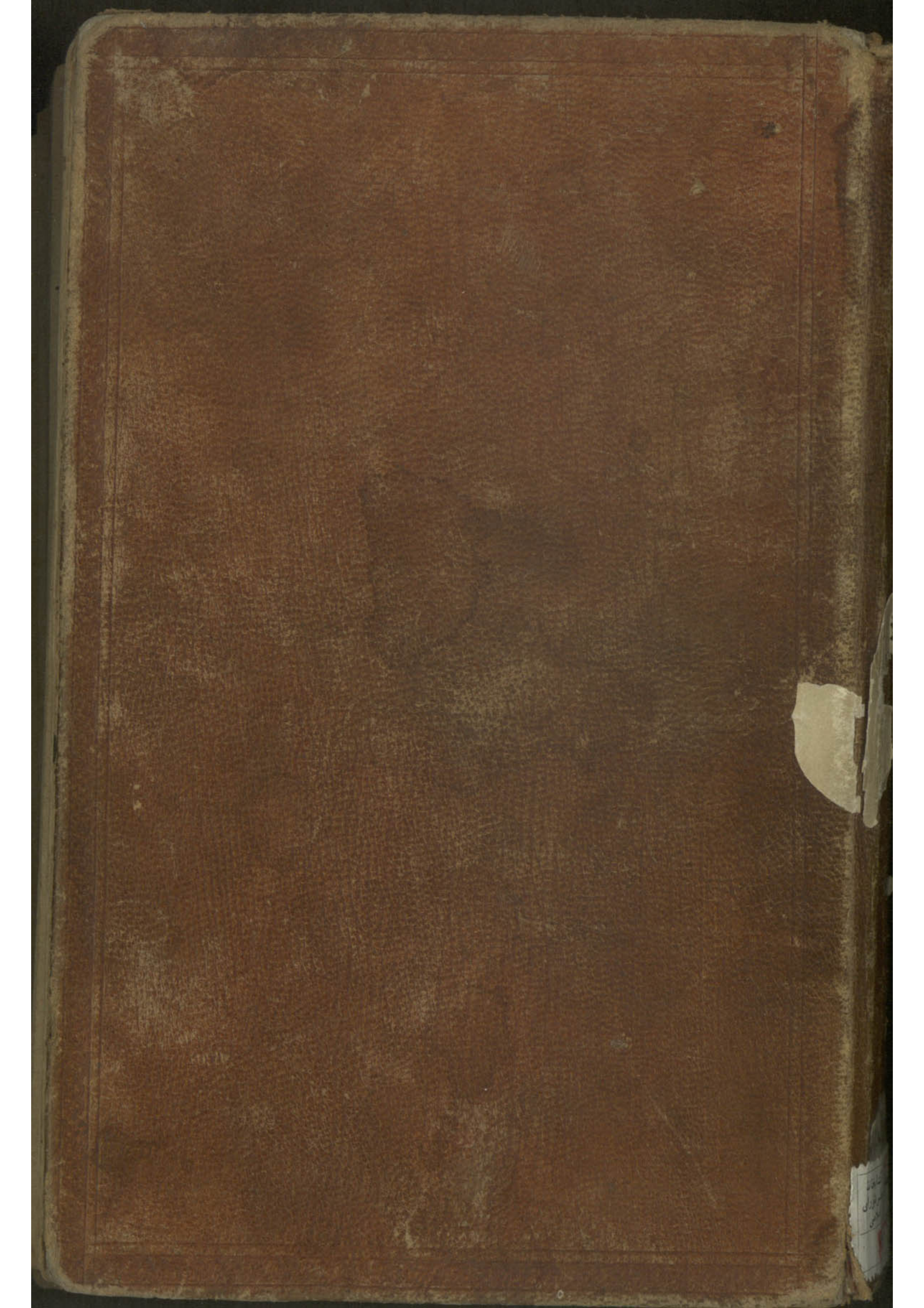
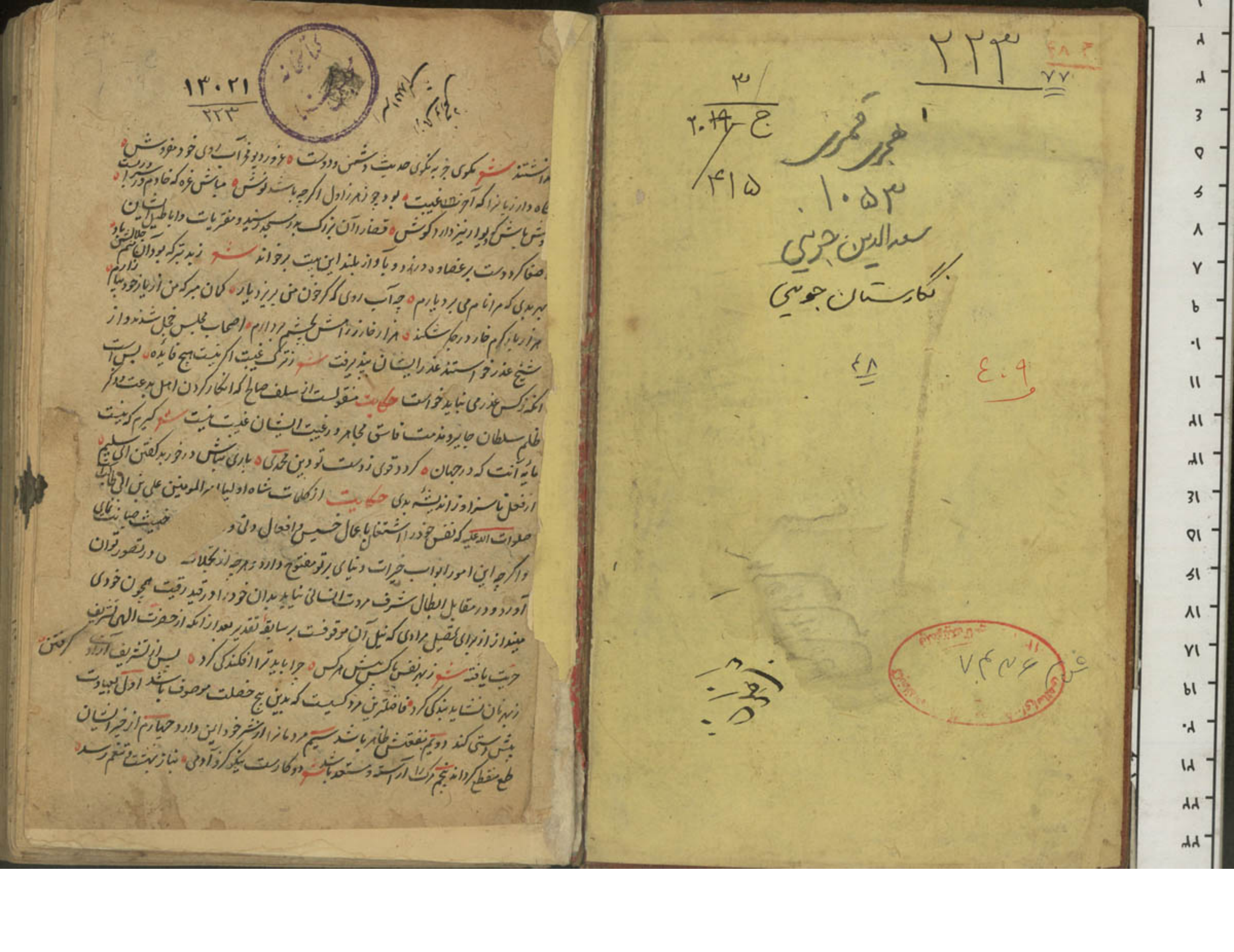




۱۳۰۲۱
۲۲۳
۲۲۳
۷۷
۴۱۵
هجری قمری
۱۰۵۳
سعدالدین جوینی
نگارستان جوینی



یکی آنکه فرمان ایزد برد ‌ه دیگر آنکه خیرش بمردم رسد **حکمت** شش خصلت از علامات جاهلانست خشم گرفتن بیهوده ‌ه سخن گفتن بی منفعت ‌ه عطا دادن بی جایگاه ‌ه ایمن بودن بر همه کس ‌ه دوست از دشمن فرق ناکردن ‌ه فرمان دیو را مطیع و منقاد گشتن **شعر** عاقل بوقت خشم تحمل کند زخشم بیهوده هر که خشم کند از جنون کند ‌ه دادن عطا بناکس و بر هر کس اعتماد ‌ه کردن اگر کسی کند از عقل دون بود ‌ه هستی اگر بهوش مکن آنچه ناسزاست ‌ه افعال زشت مردم هشیار چون کند ‌ه هر کو دهد عنان دل خود بدیو (و) با از رکاب روی دو زخ برون کند **حکایت** راهبی گفت شیطان را علیه اللعنه پرسیدم که کدام خصلت از بنی آدم ترا معاونت کند تا بروی مسلط گردی و او را مسخر تصرف خود کنی گفت حدت و تیزی کردن در اموری که طاری شود بروی هر که تیز خشم و درشت خوی بود در خم چوگان ارادت من چون گوی گردد **شعر** هر و سنگی بجو ذات و ز نه زخاکست تمت ‌ه چند چون آتش سوزنده از این سر تیزی ‌ه پای چون کوه در زمین چند چو باد ‌ه ناشسته نفسی باد دگر بر خیزی ‌ه گوی از خرمن که کو ریخته آب رخم ‌ه آب از آتش بیست که خون دل خود میریزی **قاید** از شدت غضب احتراز کن تا بذلت اعتذار مبتلا نگردی و با کل مفرات شیرین شده شمای تا بتمنا و ... مرارات محتاج نشوی **شعر** فرزند زقوت مضعف بخور طعام که نیست ‌ه زانکه دونهی شخص راست کاشتنی ‌ه مگوی نیز بوقت غضب بسی هذیان ‌ه هزار روزه بیرزد بعذر خواستنی **قاید** آنرا غضب نباشد بلی حیت کویند حلیم آنست که در وقت هیجان و نیران آتش غضب قدم از حد برد باری بیرون ننهد و از قانون حق گذاری تجاوز نکند **شعر** منفعل گشتن از غضب عیبست ‌ه بر غضب هر که قادرست نکوست ‌ه
حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه گفت بیست سالست که در طلب آن ام که چون در خشم رود غیر حق نگوید و باطل اختیار نکند هنوز نیافته ام **شعر** پسندیده اوصاف باشد کسی ‌ه که جز حق نگوید بهنگام خشم ‌ه و لیکن کسی بود منفعت ‌ه که در خشم دارد از و خیر چشم **حکمت** حکیمی را گفتند متفرقات حسن خلق را در یک کلمه جمع کن تا ضبط کردن آسان بود گفت ترک غضب است **شعر** از خرد کار را شود نیکو ‌ه با غضب نیک کار را پرد

حکایت [illegible] ام که اسحق [illegible] ابراهیم [illegible] روزی اصمعی را دید این دو بیت بر خواند **شعر** هل الی نظره الیک سبیل ‌ه فیروی الظما و یشفی الغلیل ‌ه ان ما قل منک یکثر عندی ‌ه و کثیر ممن تحب القلیل [illegible] رواج سلطانی و بیا خسروانی که الفاظش چون شاخ نبات و معانیش چون آب حیات [illegible] این بیت است که اسحق گفت اصمعی از گفته خود پشیمان شده بر فور گفت لاجرم این تکلف [illegible] و پیداست حق سبحانه و تعالی همگنان را بنهایات ارادت برساناد و شناسای عیب خود گرداناد و [illegible] طهارت همه را از غبار حقد و حسد و سایر رذایل صیانت کناد انه اکرم مامول و اعظم [illegible] واهب العقل و مفیض البر و العدل **شعر** صبا بسی گذرد بر سر نگارستان ‌ه [illegible] چه باغبان که زخاکش فلک برآورده ‌ه چو حلقه گرده محیط هوای باغ نسیم ‌ه [illegible] شدست زیر نازو نعیم ‌ه طمع ز اهل کرم بیش از دعایی نیست ‌ه [illegible]
[illegible] **تمام** [illegible] حمویه قدس الله تعالی [illegible] گرامی ارباب [illegible] هم و التفات خداوندان کرامات و کرم کمال باستقلال [illegible] اصلح الله احواله [illegible] آنکه جمعی از اهل کمال و طایفه از اصحاب جاه و جلال [illegible] و فخر عادات او را [illegible] در محافل و مجالس از آنجا که صفای باطن و حسن عقیدت ایشانست زبان [illegible] از علم و عقل [illegible] فضل پایه بلندیست و پایه بار از علم و عقل [illegible]
شعر بگذر علم تا چه بود با فروتنی ‌ه چون اندکست پایه آنجا که بر ترند [illegible]
[illegible] چون [illegible] بیش از آن نیست که مدت [illegible]
[illegible] طریقت بسته است و در صف مریدان [illegible]
[illegible] سلام الله تعالی علیه [illegible]
شعر [illegible]

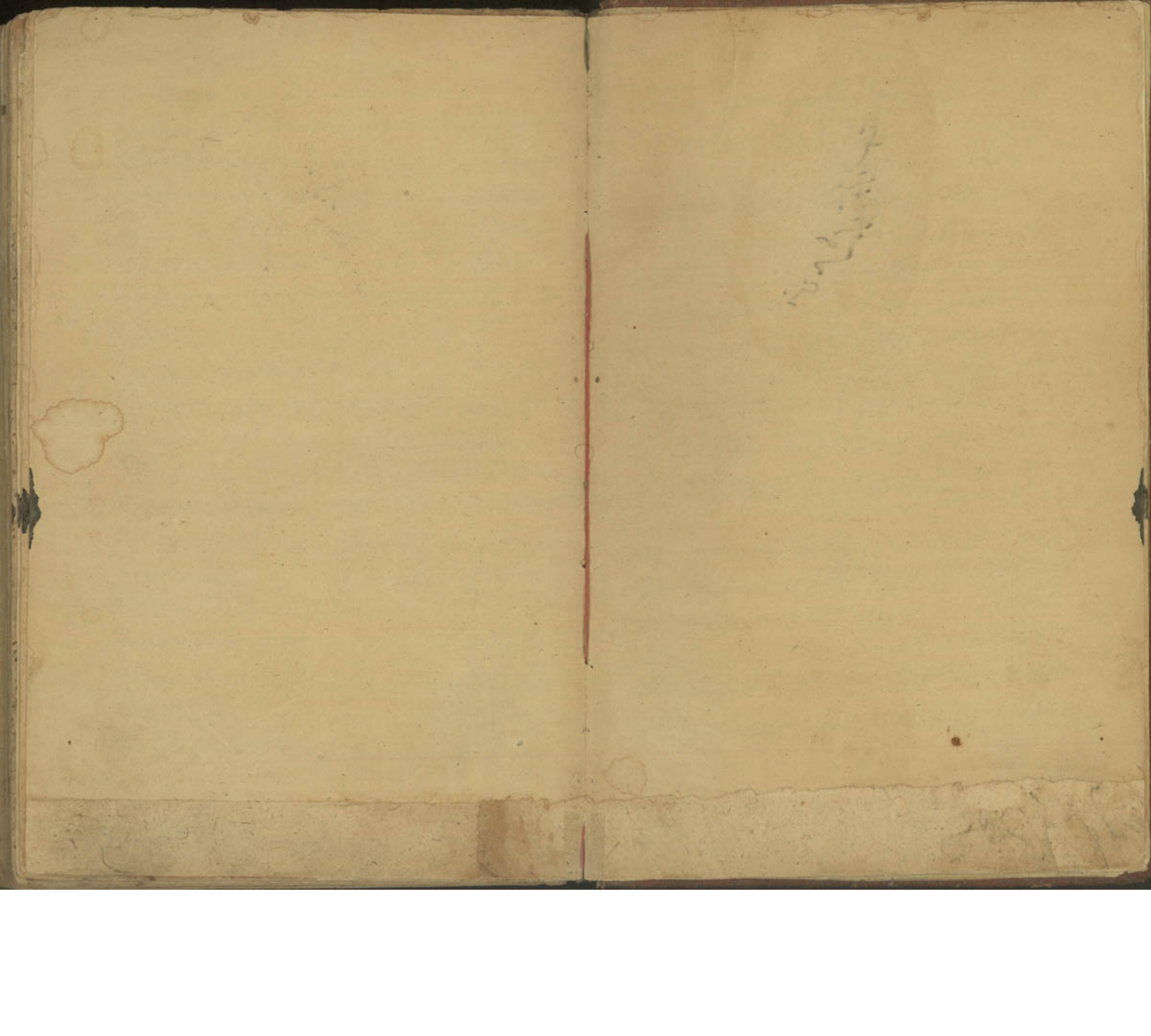
تا کشیده ام گشتست لخت خادم دولت سرای من ❊ این شربت اعتبار از آن پیمانه نوشیده است
تشریف نامدار از آن جامه خانه پوشیده شعر شبی دیدم که چون خورشید مه را ❊ رخ خوب جمال دلستانست
بدو گفتم لحمد الله که رویت ❊ ز هر عیبی که دیدم بی نشانست ❊ بگفت افتاده بر من سایهٔ خور ❊ مرا این نازکی
زان سایبانست ❊ صفای اوست پیدا در زه روی ❊ که دیدی پیش از این اشب مهانست ❊ رجا واثق
بلکه یقین صادق که بر قرار امداد انوار از آن حضرت بزرگوار بجانب این پریشان روزگار متواصل
و اعطا و انعام بی شمار از آن جناب کثیرت آثار در بارهٔ این بیچاره متوالی و متواتر باشد ان شاء الله تعالی بیت
با چوب نبات را گرامی ❊ می برد بمجلس حکیمی ❊ گفتم که نبات را نه نیکوست ❊ کین سوختنی مصاحب اوست ❊ چوب از سخنم
گرفت تابی ❊ گفت از سر درد خود جوابی ❊ عمریست که بستهٔ وفایم ❊ در خدمت او شکسته پایم ❊ دورم کند از
خود این نشاید ❊ از اهل کرم خود این نیاید ❊ گر نیست شمایل نکویم ❊ آخر نه اسیر بند اویم ❊ در تخلص کتاب
چون نقاش چابکدست بقلم زرنگار افکار نقوش بدایع صور اشکال روایع روح پرور نگارستان را
در بهترین مبانی و پاکیزه ترین صورتی بنگاشت و مشاطهٔ ارادت و مشیت نقاب حجاب از پیش چهرهٔ
چون آفتاب و ماه مخدرات متصورات خاطر بر داشت شعر چو بر فتاد نقاب از رخ نگارستان
شعاع پرتو رویش بر آسمان افتاد ❊ گشاد چون لب نوشین نکتهٔ شیرین ❊ ز حسن [illegible]
ز شرم ماه چو سیماب در گداز آمد ❊ ز رشک لرزه بر اعضای گلستان افتاد ❊ [illegible]
روان گویا بر خانقاه طریقت را که عقل دانا نام اوست دا آهوان [illegible]
حلقهٔ زنجیر دام او برسید که این کورهٔ بستان لطافت را که در شبستان [illegible]
آراسته و این سلالهٔ دودمان ظرافت را که در جویبار کمال سرو [illegible]
و سمات گزیده و خصایص محمود و مآثر و فضایل محبوب مودود [illegible]
بهشت آسای [illegible] قد و سیمای یگانهٔ روزگار و برگزیدهٔ آفریدگار [illegible]

جلالت ملکی نقطهٔ دایرهٔ جلال قطب سپهر فضل و افضال خورشید آسمان طریقت جمشید ایوان حقیقت
قهرمان ممالک فروع و اصول سلطان ممالک معقول و منقول دُر درج مناقب دُرّی برج مناقب واسطهٔ
قلادهٔ وجود شاه بیت قصیدهٔ اهل کرم وجود گل چمن فضایل شمع انجمن حسن و شمایل ممهد قواعد قوانین
علم و منصب علم نور حدقهٔ هدایت و سرّ حدیقهٔ ولایت والی اقالیم روایت و درایت شعر
سپهر قدرت و جمشید سخا و جان کرم ❊ جهان دانش و دریای فضل و کان علوم ❊ هنروری که قضا را ازو مکتوم است
چو آفتاب مراو راست نیک نیک معلوم ❊ غیاث الحق والدنیا والدین سعد الاسلام والمسلمین کهف
الملاذ اجمعین شعر اگر بیش بارگاهش با زیر دستی خود ❊ پشت خم کرد سر گردون تا نهد سر بر زمین ❊
ابوالفتح هبة الله بن شیخ الشیوخ صاحب البیوت و الروح سلطان الحاج والحرمین جامع المجد من الطرفین والشرفین
قدوة المحققین اسوة ارباب الیقین سعد الحق والملة والدین یوسف بن ابراهیم ابن محمد بن المؤید الحموی شعر
نسبی راست همچو عقد گهر ❊ متصل تا بنوح پیغمبر ❊ حرس الله عن سدة عین الکمال وقاه فی سعادة مصون علی
الانقطاع والانفصال شعر وین دعاییست که بر اوج فلک بار نیافت ❊ کند نشر فضل الهی بقبول استقبال ❊ مخصوص
گردد و شرف و دولت قبول آن بارگاه فضایل پناه در یابد و بنظر عنایت ملازمان عتبهٔ رفیعش که شهریاران
اقالیم فصاحت و بلاغت اند ملحوظ شود و بحسن رعایت معتکفان سدهٔ منیعش که شهسواران میادین
فضل و [illegible] اند محظوظ تا اگر چون ذره بیقدر و قیمت در حضیض خمول و وضاعت مانده است چون آفتاب
[illegible] ذروهٔ درجات رفعت رسد و اگر چون سهایی نور و نوا در میان کواکب و ثواقب مختفی
[illegible] انگشت نمای اهل کمال گردد شعر جهان نورد شود صیت او چو باد صبا ❊ رسد ز حضرت
[illegible] آفاق در زمان گیرد ❊ بر آستانهٔ او گنبد چو بخت جلول ❊ شود سرای سپهر چشم
[illegible] دولت بوسش خداوند اگر شود موصول ❊ بنا برین مقدمات این مجموعه را اوراق تحفهٔ
[illegible] کرده تو در ابو سعید این خدمت تجدید در دایرهٔ خدم دخول حضرت مجد و معالی

این زبده طلاوت ایام ولیالی آورد شود و نه کدام عاقل دانا شنیده نکو در بحر بر دو دستاد کل بایع
یا از کدام زیرک هشیار دیده که مد بر بیش چشمهٔ خورشید با چراغ توقع از مکارم اخلاق وطبع از محاسن شیم
این کریم جهان و جهان کرم آنست که چهره امید این مخلص را از زیور زینت وفا بیارایند و از جرایت و جسارت
که از راه فضول و وثوق بر احسان او صاف این سر در اعاظم و اشراف رفت بفضل بید رنج عفو در یغ
ننمایند تا در وظیفهٔ دعاگویی ولازمهٔ رضاجویی آورده گردد ان شاء الله تعالی

قصیدة فی مدحه

زهی ز رای تو روشن شده روان سخن ؛ گرفته کلک گهر ریز تو جهان سخن ؛ زدوده زآینهٔ فضل رنگ خاطر تو
چو کرده درج نکات تو در میان سخن ؛ گشاده کلک ترا آب زندگی از لب ؛ نهاده لب بلطافت چو بر دهان سخن
بجان مغز عالم غیاث ملت و دین ؛ قوی که طبع تو گشتست قهرمان سخن ؛ عقاب جهل چو سیمرغ شد نهان تا کرد
همای علم تو پرواز بر آشیان سخن ؛ که آبروی سخن را نگاه داشت چو تو ؛ کنون که دود برآمد ز دودمان سخن
بجز طبیعت چون آب و آتش تو کجاست ؛ ز نطق منطقهٔ فضل بر میان سخن ؛ نهاد فضل تو خوانی بتازگی و رسید
رسیده تو بلب از نیاز جان سخن ؛ ز مدح ذات تو با خویش برد بهره ؛ بهر طریق که بگذشت کاروان سخن
بر آستان تو باشد اگر شود نازل ؛ هزار آیت مدحت ز آسمان سخن ؛ ترا رسد که کنی حل مشکلات علوم
که ظاهرست بجز ترا نهان سخن ؛ ز بهر کشف معانی مبهمات قضا ؛ زمانه کلک ترا کرد ترجمان سخن
زبان سوسن آزاد لالی کرد چون ؛ نهال فضل تو رویید ز بوستان سخن ؛ ز شرم تیره شود روی دُر بجوف صدف
کنند نقل چو نظم تو راویان سخن ؛ کمان چرخ ز رشک تو بشکند بر پشت ؛ چو در مناظره بطرف کشید کمان سخن
ز نوک کلک تو دُر ریز گهر بجای مداد ؛ کند شروع فریت چو در بیان سخن ؛ ز نطق عقده گشایت رسید کار آنجا
که سوده خورشید آستان سخن ؛ نوشت چرخ فلک بر بیاض صفحهٔ ماه ؛ ز بهر خوردن خوان [illegible] داستان سخن
اگرچه اشهب کلکم چو رخ تیراندازت ؛ مرور گشت گرفتن بر اعنان سخن ؛ که با لطافت طبع چو [illegible]
بود مجال که جاری شود زبان سخن ؛ ولی زماه که اندازه مهر ترا انداز ؛ بمین بخت تو خواهیم اگر توان سخن



واکابر احیا و قبایل بوجوب تعظیم و سروری که یافت با آنکه استعداد و استظهار دیگران بیش از آن بود گفت باقوال
حکیمانه و کردار کریمانه زبردستان را در زیر بار منت خود آورده و با فرودستان طریق تفضل مسلوک داشته خداوندان صنایع را
بصلات و مبرات ارجمند مکافات نموده از قبایح و اسراف که کاران عفو و تجاوز واجب دانسته و اصاغر و اکابر دانه
محبت او در زمین دل خود کشتند و وضیع و رفیع ماده نزاع و عقده منافقت از میان برداشتند **شعر** ز میدان کسی گوی دولت برد
که پاکیزه خوی و نکو سیرتی بود :: سعادت کسی یابد از روزگار :: که خلق نکو باد کارش بکار **حکایت** چون صیت صفت جود و داد از مناقب
احنف در عالم منتشر شد و ذکر فرط وقار و وفور حلم و حسن ثبات او چون زبان در دهان خاص و عام بماند جمعی از قصور همت
خویش خواستند که نقش بر صفحه آتش دعوی او را بنشانند و اعتقادی که ابنای روزگار را بمکارم اخلاق و محاسن شمایل او
هست مبدل گردانند **شعر** سرشته بوم اگر باشد کفش :: ز اهل کرم تیره گردد دلش :: یکی از سفها را تحریض
کردند تا بر سر جمع پیش احنف آمد و گفت میخواهم که بقرابت و مصاهرت من رغبت نمایی و والده بزرگوار خود را که تحفه
دو جهان کرم و عفاف است در حباله من آری تا این رابطه اسباب محبت مؤکد گردد و قواعد اعتقاد ممهد شود احنف گفت رغبت
ناکردن از این مواصلت نه از نقصان نسب و حسب تو باشد و نه از عدم تجمل و قلت مال است چه آن مجموعه وفور
این معروف و مشهور است ولیکن پیرزنیست عمر دراز بسر برده و ریاحین حیات او از آسیب سموم هموم و حدت
چون گل در فصل تموز پژمرده **شعر** برکنده دل ز صحبت ابنای روزگار :: کرده هوای منزل آبا و امهات :: بیرون کشیده
بار حیات از سرای تن :: کرده مقام بر در دروازه ممات :: ترا جوانی تر و تازه باید مصاحب چه نیکو حالها تا باخلاق
کریمه تو آشنا شوند و از کمال فضل و ادب تو بهره مند گردد و فایده آن بروزگار تو عاید گردد آن سفیه بسلامت باز گردد
و آن حرکت که احنف دید که سکه اخلاق او از خلاص امتحان مغشوش بیرون آید و نقد دار الضرب حلم و وقار او
آن زمان [illegible] تجرد کم عیار نماید **شعر** جلالکه گشت وقار از شرف همی خواهی :: که کوه معدن یاقوت از ثبات شود
برآتش [illegible] صبر کن که شیره نی :: کند ثبات بر آتش هم نبات شود **حکایت** چون امالت مصر بر عمرو عاص
مقرر شد و حشمت و هیبت او در دلها قرار یافت جمعی از معارف آن دیار یکی از مشاهیر سفها را اعلام قبول کرده تا بمجمع عمرو

مجلس حکومت و مقام امارت حاضر گردد و دولت بر داعیان دولت اجتماع نمایند بر خیزد از اسم و کینه
دلنشست مادرش باز پرسید شعر بتر بود ز سفیه آنکه رز و بهر سفیه ز بهر بردن آب رخی معاذ الله روزی
بار عام بود و اعتبار خاص آن بخردی داشتی پیش عمرو آمد یا در بند گفت میخواهم بدانم مادر امیر کدام
قبیله بود و چه لقب داشت عمرو از آن شوخی متغیر نشد در فور گفت زنی بود از قبیلهٔ غیره و لقبش نابغه
بعد از آن گفت ای حلال زاده باز گرد و نزد این عاقل شتابان و بگو که کوه حلم و ثبات عمرو از آن راسختر
که بهر باد امتحان متزلزل گردد و بهر کار تجربه متحمل شود شعر حلیم اگرچه نگار زکند ز جرأت تو :: ترا ز حد مگذر
حد عقل در گذری :: چو خاک شو بوقار و سبک چو آتش و باد :: مباش تا همه جا آب روی خود نبری :: تو هم حقیر نگری
بچشم اهل خرد :: اگر بچشم حقارت بمردمان نگری :: صاحب بصیرت کسی است که پیوسته مراقب احوال و اقوال
خود باشد و دانا دل آنکس که محاسب افعال و اعمال نیک و بد خود گشته معاشرت با ابنای روزگار چنان کند
که در دنیا مستوجب ملامت نگردد و معاملت با حضرت الهیت بنوعی پردازد که در عقبی خجل زده و شرمسار نشود
شعر چنان زی درین کشت زار ای حکیم :: که در پیش دهقان نباشی خجل :: شود بر تو چون زندگانی حرام
روان عزیزان کنندت بحل :: بروید ز خاکت گل مشکبوی :: بگندد چو جسم تو در زیر گل و بحقیقت بداند که
هیچ آفریده را از دیوان قضا منشور عصمت کلی نیاورده اند و در کارخانهٔ تقدیر جامهٔ سلامت بر قد ذات
هیچ مخلوق نبافته اگر آدم صفی بود که تشریف خاص خمرت طینة آدم پوشید در بوتهٔ و عصی آدم بگداخت
و اگر محمد مدنی که آوازهٔ آدم و من دونه تحت لوایی بآسمان رسانید ممنون منت و وضعنا عنک وزرک
الذی انقض ظهرک گشت شعر نه من راست گویم که خوش گفته اند :: چو از راستی بگذری خم بود :: [illegible]
ذات پاک خدا است :: که بی عیب و نقصان از و کم بود :: و چون محقق گشت که جرم و زلت ناگزیر آدمی زاد است و نیت
و عیب و نقصان لازمهٔ ذات انسان بلکه جمیع عالمیان واجب چنان کند که اگر سهو و خطایی [illegible] اقدام
تفضل او نکوشند شعر گر دست خیر هست چه دولت ورای آن :: خلق خدا ز فضل تو [illegible] راضی در بیست

مرهمی که بر ریش کسی نهی :: یاری مباش نیز نیک جراحی حکایت یکی را از اکابر روزگار گفتند فلان که از خاصان
درگاه تست و از مدتی باز مباشر این کار است و فواید آن بر ناصیهٔ روزگار او مبین و ظاهر هر بامداد که اعیان
بر در بارگاه توجه شوند تا وقتی که متعلقان و دوستان او بسعادت ادراک خدمت تو مشرف نگردند دیگری را
مجال مداخلت ندهد پیوسته این طریق را سلوک داشته و بهیچ وقت این سنت را فرو نگذاشته اگر او را
ازین عادت ناستوده منع کنند یا دیگری را بجای او نصب کنند تا بشرایط و لوازم این مهم بوجهی قیام نماید
که سبب تالیف خواطر و موجب استمالت غایب و حاضر گردد از صواب دور نیفتد شعر نکرد و جای کسب بازار
که فرماید باصحاب خود کار :: آن بزرگ جواب داد که سگ که زن با خساست نفس و لوم طبیعت و عدم تمیز دامن
آشنایی می کشد و شتر چون آواز متعهد آب و علف خود می شنود در بیابان از قصد مکالمان باز می ایستد
و چنین معروف است که سگ با نفس گرگین و شتر مست در وفا حاجت معتقد است اگر ارباب عقل و اصحاب خرد خداوندان
ذکا و فطنت که گرشان اقتضای رعایت جانب آشنایان همدم و یاوران ثابت قدم کنند از غایت خالی نباشد عجب نباید
داشت بلکه در مکافات حقوق صحبت قدیم سعی کردن از نتایج اخلاق کریمانست و در زمان سهو و بعاد در رفع
حال رفیقان طریق شدت و بلا کوشیدن از شیم مرضیهٔ حکیمان و کسی که بدین صفت معروف باشد و بدین
خصال موصوف مستحق تربیت بود نه مستوجب عقوبت تا نام نواب در جریدهٔ نواب ثبت گردد
و در سواحب و [illegible] اوالقدر بیفزودند شعر دلیل نفس شریف نتیجه کرم است :: عهود و همدم دیرینه را وفا کردن
بجا حق چو نهد پای بر سر کویت :: رهین منت او گشتن و روا کردن :: ولی حسید [illegible] در احادیث کرم
هزار بار [illegible] گفتن است و نا کردن حکایت حارث بن ظالم که از اسخیای عرب بود و از جملهٔ امرای فضل
و [illegible] حبشی [illegible] تجارت بولایت [illegible] در دست کسی داد یکی از اعراب [illegible] این غلام [illegible] همراه افتاد
بعد از [illegible] را بشفاعت این عرب را لشکر نعمان بن المنذر غارت کردند و تجملات [illegible] ادبروند
و تلاشی کردند شعر عرب که دست بغارت برد معاذ الله :: چه جای غارت ترکان چین و ماچین است

عرب نزد حارث آمد و صورت آن ماجرا و امر حادثه باز راند و گفت مرا از تو حق جوار و ذمه
ثابت است و در زمانی که ترا دست زبردستی بود اگر زینهاری تو پایمال ظلم متعدیان گردد پیش اصحاب
مروت و ارباب فتوت معذور نباشی شعر نگاه دار دل تنگ زیردستان را * بشکر آنکه ترا دستگاه
والاییست * حارث بحیرت نظر کرده بعرب برنگریست و گفت ای اعرابی مرا با تو سابقه معرفتی و سابقه
ملاقاتی نبوده است این حق جوار و شرط زینهار از کجاست گفت روزی با یکی از غلامان حبشی تو
باهم تجارت بفلان دیار میرفتیم گرما از او در رعایت حق جوار و حفظ زینهار وسیلتی این مقدار تمام باشد شعر لئیم را
نبود هیچ مرحمت در دل * اگر بقصد بریزد خون احبابش * بکند رعایت حفظ جوار نفس شریف * بعید باشد اگر
چند نیز اسبابش حارث غلام را طلب نمود و صورت ماجرا باز گفت غلام بر صدق دعوی عرب گواهی داد
حارث استعداد راه کرده متوجه بارگاه نعمان بن المنذر شد و چون خبر قدوم او بنعمان رسید دانست که بامر
خطیر و کار بزرگ حادث شده باشد با این هنگام بدین جانب تردد نماید حالی باحضار او اشارت فرمود
و خواست که او را بر بساط ملک بنشاند حارث سوگند یاد کرد که تا حاجت اعرابی بوفا رسد بران فراش ننشیند
نعمان فرمود تا آنچه بغارت برده بودند بعرب دادند و بر سر وی حله پادشاهانه ارزانی داشتند و حارث را
بتعظیم و احترام باز گردانیدند شعر بزرگان که از گوهر نفس پاک * نمایند آثار فرزانگی * چنین شان بود سیرت
مردمی * ازین سان نمایند مردانگی * نمیدانم تا شرف نفس و کمال مروت حارث زیادت بود که وفور مردم
ساری در حفظ حق گذاری او در اسعاف حاجت عرب داشت یا فضیلت نعمان که با عز و سلطنت و جهانبانی
از شرایط فتوت و لوازم انسانیت هیچ باقی نگذاشت شعر بکاری که دستت رسد ساختن * مروت
بر روی امید کس * زمانی توانش غنیمت شمر * نه پیوسته باشد همین دسترس * مکن تکیه بر تخت یا بیداد
بگردد جهان تا برآید نفس حکایت زیاد اعجم در بعضی از انتقالات بمهلب بن ابی صفره که غلام او را
گرامی داشت و از شرایط مهمانداری و لوازم بزرگواری هیچ باقی نگذاشت روزی با حبیب پسر مهلب
در بوستانی چون شهر ارم و گلستانی [illegible] و دلکشتر از مجالس خداوندان کرم نشسته بود و از سیوان فاخته

عبدالملک را بخشاند و بعضی از اغراض خویش بواسطهٔ تشفی و انتقام او بحصول رساند چه هر که آن قضیه
شنود که برآینهٔ ضمیر منیر او عرض کرد و صورت واقعهٔ گذشته با خوشترین معانی در محل نظر او آورد عبدالملک
بسخن او التفات ننمود و گفت مکافات تعدی گذشته از وفور تمکن غضب و فرط تمکین حرص باشد و سلاطین
و خداوندان فرمان را کینه در دل نگاه داشتن و انتظار زمان قدرت بردن از غایت عجز بود شعر نشان قدر
بلندست و همت عالی ٥ که از حدیث فرومایگان نیندیشد ٥ اگر بعد کند بنده هزار گناه ٥ کند عفو و بکید جوان
نیندیشد حکایت یکی از اهل ... آنکه از کلاب جریمه کرده بود و بر همگنان تهمتی نهاده بمحکمهٔ زیاد حاضر آورده و باقرار
و اعتراف او آن جنایت بر وی ثابت گردید زیاد بقتل او اشارت فرمود و سیاف آهنگ کشتن او کرد شعر
اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود ٥ چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد ٥ کسی که دست چپ از راست نشناسد ٥ بهزار فتنه
چو دستش رسد برانگیزد ٥ بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده بتوبه و استغفار
استعانت برو مفید نباید گفت ای امیر میان ما حرمت جوار و قرب بیارست و حق همسایگی در شریعت مروت
اعتبار تمام دارد اگر در رعایت جانب من تقصیری افتد عیب جهانداران طعن دراز کرده و خورده‌گیران را
در اعتراض باز شود و در حوادث چون منی زمین و خود در گذشت ... ملامت کردن از همچون تویی که در گلشن اخلاق او
خار نقض و بدعهدی نرسته باشد و بر دامن اوصاف او غبار تقبیح حقی ننشسته ... شعر مرا بهمت
از جان دست شستن ٥ چه غم گر صد چو من نابوده گردد ٥ چه خواهی گفت پس خرده‌گیران ٥ ترا از کشتن او ... گردد ٥
زیاد انگشت تفکر بر زمین مالیدن گرفت و در ... الحوادث جهان ... هیچ وجهی بسر کوی آشنایی نبرد
و در خلال کلمات او اثر روشنایی نیافت گفت ای فلان باید کرد که همسایگی کدام محلت بوده و حق جوار در کدام
دیار ثابت شده گفت خانهٔ من در بصره با خانهٔ امیر هم‌آستان بوده و پدرم نیز اوقات با ملازمان آن درگاه
... زیاد گفت پدر ترا چه نام بوده گفت من ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام
چه جای نام پدر زیاد بخندید و خون آن بیچاره ببخشید شعر لئیم از سر حجت نهد اساس سخن ٥٥

بیک لطیفه ببخشد کریم بسیار ٭ ز باغ عمر کسی رست گلبن دولت ٭ که بر گرفت ز راه شکستگان خار ٭ یکی بس
مدد دوشش میتوانی کرد ٭ و گر نه لطف بود خشم هم مزن باری فایده عفو کردن خداوند آن قدرت است از عقوبات
احاوزن از رحمت مقدار و علامت بلندی همت و آیت علو شان و دلیل زیادتی حشمت و آرامش است
و در بند انتقام و تشفی بودن و انقیاد فرمان قوت غضبی کردن مستوجب ملامت و مستعقب صد هزار ملامت است
و نتیجهٔ رکاکت رای و ثمرهٔ سخافت عقل و تبعهٔ قصور تمیز و لازمهٔ فتور ملکه نقصان خرد و دانش و عاقل دانا
نخواهد که بهیأتی که مبنی بود بر خساست نفس و خباثت نیت و دنائت عرض و لوم طبیعت متحلی باشد
و از اغراضی که مشتمل بود بر صفای سیرت و نقای سریرت و طهارت ذات و لطافت صفات خالی
کر خود را امام خود سازد ٭ آدمی از ملک شریفتر است ٭ در رود از پی ارادت نفس
حکایت شهرام مروزی را با صاحب الدعوه ابو مسلم رحمه الله علیه مکالمه افتاد در اثنای سخن ابو مسلم را
ناسزای گفت و پشیمان شد زبان عذر بگشاد و تضرع و تواضع را وسیله تحری رضای او ساخت شعر
کی زبان وقاحت دراز تا نگوئی ٭ بعذر خواستن از وی هیچکس نشوید ٭ جواب تلخ نباشد حدیث شیرین را
که خوابهای نکو را نکو بود تعبیر ٭ اگر زبان بری به از آنکه باید گفت ٭ ببخش جرم من و عذر خواستن بپذیر
ابو مسلم گفت غضب عمل شیطانست که چون بر ولایت دانش انسانی مستولی گردد عقل و دانش را در
قید غل و حبس قهر اندازد اگر زبانی بی ارادت دل و مشیت خرد سخنی ناگفتنی سبقت گرفت با وهم
مجال مداخلت باطن و معنی ناشنیدنی مبادرت نتوان نمود و آن را اعتبار نتوان نهاد و فر حلم و کثرت
بردباری من ترا انگیز این جرئت داد و از تو در گذاشتم و این سهو را نادیده انگاشتم که در بیت
گفته اند شعر در مصحف مکارم اخلاق سبز ٭ منسوخ شد قواعد آیات انتقام ٭ از راه نور و بوی ز عنبر
غنیمت ٭ عفو از گناه کار بود عادت کرام ٭ شهرام را دل قرار نگرفت و همچنان در اعتذار مبالغت
مینمود و بر استغفار اصرار میکرد ابو مسلم گفت شعر یا عجبا کنت تسئ و انا احسن افاتسئ حین احسنت

بودت اگر تو زبان وقاحت و شوخی برگشودی و بکلمات موذی موحش دل مرا آزرده کردی از من
از من جز نکوکاری و مردم نیازاری چیزی دیگر صادر نشد این زمان که طریقهٔ احسان میسپری و از من
چشم مروت و انسانیت میداری بدی با تو چگونه صورت بندد و خود ارتکاب چنین محظوری کی پسندد
شعر چو آزرده بود از تو خاطر مرا ٭ نکردم بجای تو نامردمی ٭ کنون کز توام بهره نیکی بوده ٭ اگر بد کنم نیستم آدمی ٭
بقای سیرت و صفای طینت و طهارت نسب و عزت حسب چنان اقتضا کند که از هر عملی که مرتکب آن
مستوجب ملامت و مستحق عقوبت گردد اجتناب نمایند و در آن فعل ملوم و حرکت مذموم از مشارکت
و مداخلت احتراز واجب دانند و از راه تفضل و کرم ذیل تجاوز بر زلات او بپوشانند علی الخصوص که
مباشر آن امر قبیح بوجهی از وجوه معاذیر در محل توقع عفو آید و بسببی از اسباب تجاوز رشک نماید چه اگر منتقم
متعرض عرض و جاه او شود و در ایذا و اسائت مبالغت کند خود را مانند او هدف تیر ملامت و نشانهٔ را
اصحاب تعییر و غرامت کند که بر بدی کسی مستحق مدح و شایستهٔ حمد نگردد و بد کردار اگرچه مکافات باشد
همچنان در معرض اعتراض و محل توبیخ بود شعر نتوان پخت نان بران آتش ٭ که سفیهی در او فطیر زند ٭
هر چه از بیخودی کند مجنون ٭ گر کند عاقلی از او نسزد ٭ سگ گزد آدمی ولی سگ را ٭ هیچ دیدی که آدمی بگزد ٭
حکایت شنیدم از بعضی ثقات که چون پادشاه مغفور غیاث الدنیا و الدین سلطان محمد انار الله
برهانه بدار بقا رحلت نمود و خان بن خان ابو سعید بهادر خان برکت سلطنت و مسند پادشاهی
مستولی شد هنوز اول جوانی و ترعرع و آغاز بلندی و ترفع او بود نیک و بد ایام ندیده و سهو و عمد خاص
و عام نشناخته و بر سرایر ضمایر ارکان دولت و اعیان حضرت وقوفی تمام نیافته شعر غافل بود
اگر ز رعیت عجب مدار ٭ آنکس که در حریم حمایت کند مقام ٭ جماعتی که از سوء خط و شر نفس در ایام
سلطان ماضی از نهیب سلاطین نفس خود بوضاعت و خمول راضی بودند مجال ملازمت و قرب یافتند
و گروهی که محل اعتماد و موضع وثوق داشتند محجوب و مهجور گشتند و در بیت تا گفته اند شعر

رند چون باز گردد و در بیابان ○ بود در پیش لنگی مانده از پس ○ القصه این فرقه سترده تعبیه ساختند و تشویشی در میان اصحاب دیوان انداخت و چنان بسمع پادشاه رسانیدند که سبب این توقف و موجب این پریشانی و آشوب حضور دستور شهید سعید خواجه رشید الدین است که قصد اعیان و ارکان دولت کرده است و اساس ضبط ملک و نسق بلاد و بنیاد سکون رعایا و عباد در اضطراب و تزلزل آورده و روز بروز بلکه ساعت بساعت امثال این ترهات بمحل عرض میرسانیدند و سخنهای غرض آمیز بسمع اشرف میگذرانیدند تا عاقبت مقصود خود را حاصل کردند و دولت و عمر و عافیت بر جان نزاری که دیده روزگار مثل او در خواب نتواند دید و گوش فلک از شبه او خبر آوازه نشنیده بسر آوردند شعر اگرنه چرخ فلک سخره قضا بودی ○ در آن زمان که بمیدان قتلش آوردند ○ زبام خویش فرو ریختی کواکب را ○ چو سنگ بر سر آنان که قصد او کردند ○ و چون بیشه از شیر خالی شد ثعالب میدان مکر و خداع بیاراستند و در باره متعلقان و اقارب او بتقدیم رسانیدند آنچه خواستند تا حق سبحانه و تعالی بعد از انقضا مدت ابتلای فرزندان بزرگوار او که قرة دیده دولت و سر دارسینه ملک و ملت بودند بفضل شامل و لطف کامل خود زمام حل و عقد وزارت و عنان قبض و بسط امارت را که برای مصلحتی خاص از قبضه تصرف او انتزاع کرده بود بجهت منفعتی تام در دست تدبیر امیر کبیر وزیر الوزرا غیاث الدین محمد طاب ثراه نهاد و اواب خزاین کلمات اولی و اقوی که پیش از این بروزرای روزگار بلکه بپادشاهان کامکار بسته بود بر روی کشاد شعر بسهو آنچه از و برده بود چرخ فلک ○ بدو سپرد و از و عذر خواست بسیاری ○ روزی بر رؤس اشهاد دلی از ناهیی و منفعی و التماس خایفی ومود که علما فرقه که در زمان نکبت و ایام انقلاب دولت ما قصدی بجوسر باشند یا درباره متعلقی غرضی پرداخته امروز که بفضل الهی و عنایت نامتناهی پادشاهی مفاتیح فرمان و مقالید حکم بدست ما باز رسیده است و مادر انفاذ اوامر و نواهی در اقطار و اکناف ممالک قوی گشته است از تبعه فعل شنیع خود خایف و مستشعر باشند و از مکافاتی که طبیعت روزگار بر ایجاد و انتقاد آن مجبولست

هرکسان

هرکسان و ناایمن باید که از این توهم درگذرند و دل فارغ دارند و ضمیر خود را ه نه هند و بر بستر امن و فراغ و فارغ البال شب و روز بگذرانند که همگی عنایت ما بر تجاوز از خطا و عفو اصحاب سهو و قصد مقصور است و از تشفی و انتقام ارباب جرم و جنایت بهزار مرحله دور و مع هذا عزیمت بر آن درست کرده که آنچه از خیر و نصیحت میسر گردد در حق همگنان بتقدیم رسانیده شود و انواع مکاره و حوادث که دفع آن در حیز امکان باید از ساحت روزگار هر یک باز گردانید و مکافات و مجازات این عمل نیز از گنجینه کرم الهی متوقع است از خزینه نعم رعیتی و شاهی شعر جزای شر و مکافات خیرات نیز اگر بجسم حقارت نگری سهل است ○ نظر بفضل خدا کن طمع ببر از خلق ○ که با خذ الطمع از خلق داشتن جهل است حکایت از مرحوم اقضی القضاة مولانا عماد الدین کاشی که از سده سلطانه آستانه این دستور یگانه و نادره عهد و زمانه طاب ثراه بود در سلطانیه شنیدم که روزی یکی از غلامان خواجه بطریق سهو یا عمد حرکتی اقدام نمود که موجب تغیر مزاج شریف او گشت غلام را زجر کرد و سخنی که بالطاف طبع خویش درشت می شمرد بر زبان مبارک او بگذشت شعر بنده شایسته را که عتابی در خورست ○ مرکب مرتاض را نبود گزیر از مقرعه ○ بر عقب روی بمن کرد و گفت با امثال این کلمات تلفظ کردن و باشباه این عبارات تفوه نمودن از طریقه انیقه مکارم اخلاق بعید است عزیمت کردم که من بعد زبان را بچنین الفاظ نگشایم و بیان را از اشکال و اضراب این جنس سخن صیانت نمایم مدتی شد تا بقول خود عمل کرده است و از کلی و جزوی این نوع مقالات اجتناب نمود شعر کسی را که باشد لب شکرین ○ چه گوید بود تلخ گفتار او ○ حکایت یکی را از اکابر روزگار اسبی بود که در رفتن نیارد که خطل دهد خسته راه حکیمی گفته است در بارا او ○ شعر فلک سیری که گر زمان نبودی ○ بگشتی سخره فرزند آدم ○ از باد سبق گرفتی و درجستن از برق درگذشتی یک ساعت از پس گردی جهان را ○ بیک جستن برون رفتی ز عالم ○ آن بزرگ بوقت ترتیب آب و علف او خود بجسم بودی و سایسان را در حفظ او تاکید و مبالغت فرمودی شب او را برد و حرم خود بستی و بامداد بصورت او تفال داشتی روزی بر عادت معهود و رسم مألوف بدر اصطبل آمد اسب را دید یکدست افتاده و آن

شکل و هیات مطبوع متغیر شده سایس را طلب کرد و گفت این زخم بی محابا بر دست این بی زبان که زده
و این بیچاره را که از پای در آورده شعر ای برآورده دست جور و ستم ٭ خورده خون خویش و تن زده ٭
در پی دیو رفته هشدار ٭ دست در دیو اهرمن زده ٭ با سر خویشتن گره بازی ٭ تیشه بر پای خویشتن زده ٭
سایس زنهار خواست و گفت فلان خدمتکار بی وقوف و اختیار من برین جرأت اقدام نموده و این
جنایت ناپسندیده کرده او را طلب کرد و گفت سبب این فعل شنیع و عمل قبیح چه بود گفت اگرچه ترا الحشم آزرم
و مردم ما نرا از ترکی نقد اخلاق تو بیا لکاها نم آن بزرگ گفت من ترا آزاد کردم و بهترین مرکب خود بتو ارزانی
داشتم و در مواجب و مشاهره تو بیفزودم تا تو از من شاد گردی و دل بد آموز تو غمناک نشود شعر گر اسب و جامه
زر و سیم و سرا و باغ ٭ باشد لئیم را و نباشد کریم را ٭ هرگز گمان مبر که بود زینت کریم ٭ نقص خسیس و دون و دنی
لئیم را حکایت هارون الرشید که برای صایب و فکر ثاقب داد سیاست و ریاست داده بود و بجمال فضل
و علو همت پای ظلم و دست عدل بسته و گشاده بر حمید طوسی که از مقربان او بود و از محرمان خلوت او متغیر
گشت و بقتل او مثال فرمود سیاف نطع بینداخت و شمشیر برکشید و خواست تا فرمان هارون را بامضا رساند
گریستن بر حمید غالب شد منها یکسب من العبرات شعر من او فتاده و در دست خصم تیغ هلاک ٭
نگاه کن که ازین زارتر که خواهد بود ٭ نه دست جنگ نه پای گریز نه ره صلح ٭ زمین بگیر به سر او از تر نخواهد بود ٭
هارون فرمود تا از سبب گریه او استفسار نمودند گفت بر رای امیر پوشیده نباشد که خردمند از گریه و جزع
نه از خوف جان و نه از شوق حیات بود و نه از بیم مفارقت از اهل و ولد و مال چه گذشتن عمر و زندگانی
ضرورتست و گذاشتن مالوف و قطع تعلقات ناگزیر شعر و ما المال و الاهلون الا ودیعة ٭ و لا بد یوما ان
ترد الودائع بیت هرچه در معرض فنا باشد ٭ بسته او کسی چرا باشد ٭ تاسف و تالف بنده را سبب آنست
که با سخط امیر از دنیا رحلت می باید کرد و ناخشنودی ولی نعمت بزیر خاک می باید برد شعر مرا تیغ دعا
کش مکش بخنجر کین ٭ که هست کشته شمشیر دوستی زنده ٭ هارون بخندید و خون حمید بخشید و گفت ان الکریم

اذا خادعته الخدعا یعنی از عادات پسندیده و خصال حمیده کریمانست که فریفته اقاویل و اباطیل مزخرف
اصحاب اضطراب گردند و در کشف و توضیح تعبیه و تعبئه اهل عجز و افتقار مبالغت ننمایند شعر لئیم از نامردی
بر نزدد ٭ هزار حجت قاطع اگر کنی اظهار ٭ بیک لطیفه توان خاطر کریمان را ٭ بقید مهر در آوردن از سر انکار ٭
حکایت چون کار معاویه قرار گرفت و ادانی و اقاصی و ارباب و نواحی را در قید فرمان آورد داوری
میان او و عقیل بن ابی طالب رحمة الله علیه مناظره افتاد بر زبان معاویه سخنی گذشت که عقیل رحمة الله
علیه از استماع آن آزرده شد بخشم از مجلس برخواست و بیرون رفت مدتی مدید از دور درگاه
معاویه را ندید و قدم و زبان از تردد و تلفظ درکشید معاویه پشیمان شد خواست که آن غبار الکینه و آتش
او و خشم را بباران معذرت و زلال ملاطفت تسکین دهد شعر تا خواری خرا انگشت هیچ بر مکن ٭
محتاج عذر تا نشوی هیچ بد مگو ٭ بعقیل رحمة الله علیه رقعه نوشت که رواح ریاحین بستان اخلاق و اوصاف
و نسیم شکوفه های اغصان شجره تقی و نهال لی اهال عبد مناف که سروران افاضل جهان و اشراف اند
بر مشام دماغ حاضر و غایب رسیده است و آثار انوار آفتاب مناقب و مفاخر ایشان در رعایت جانب
اجانب و خویشان چون آفتاب و ماه بر دو شنایی علم گشته شعر تا معدن وجود گشا دست ازین صفت ٭
گردون زمانه زین بسته جوهری ٭ تا دیده سپهر بانجم منور است ٭ چشم فلک ندیده باین حسن اختری ٭
اگر حلم و وقار است نتیجه شمایل ایشانست و اگر علم و عمل است ثمره شجره فضایل این دودمان گرامی
حسن التفات بحال اقارب و عشایر و فرط شفقت و عاطفت بر پیوستگان اهل و قبایل اگر
بطریق سهو خرده بظهور پیوست ذیل عفو بر رو پوشانیدن دریغ نباید داشت و اگر بحوالت
قضا و قدر خطا و خطری بمت وقوع یافت خط تجاوز بران باید کشید معاویه بید کاری خود مقر و
معترف است و در مقام التزام ندامت و غرامت مستعد و از گفتار ناهنجار رفضل و کرم عمیم ایشان از هر
حادث گشته پشیمان و بر آنچه گذشت نادم و عود ناکردن بر ارتکاب این افعال و اقوال در مدت الحیات

ملزم و حازم والسلام چون نامه بحضرت عقیل رسید بر ظهر آن مکتوب این دو بیت ثبت کرده باز فرستاد

شعر صدقت و قلت حقا غیر انی ٥ اری ان لا اراک و لا ترانی
و لست اقول سوا فی صدیقی ٥ و لکنی اصد اذا جفانی

بیت ز مهر دوست دلم را به از برون منیست ٥ مرا چو طاقت جور و جفا کشیدن نیست

چون نامه بمعاویه رسید بر فور سوار گردید و بخانهٔ عقیل آمد و در التماس مصالحه و اقتراح تجاوز از مناقشه
مبالغهٔ بسیار نمود و در استمالت خاطر متفرق سوگندهای غلاظ یاد کرد و حرمت نبوت و شرف رسالت را شفیع
کرد تا عقیل از سر جریمهٔ او برخواست و کدورت باطن را بصفا حقیقی مبدل گردانید و عقدهٔ تغیر مزاج و تغیر
ضمیر و ملالت خاطر را منجلی ساخت معاویه صد هزار درم بخزانهٔ حضرت عقیل فرستاد و در تحصیل اسباب الفت و استحکام
مرام محبت سعیهای بلیغ نمود تا بکلی نقش آن منافقت را محو کرد شعر خوشست از همه کس خوی نیک و خاصه از خوب
علی الخصوص ازانها که اهل فرمانند ٥ رسد اگرچه بر آفاق دستشان لیکن ٥ کنند آنچه شایدشان نه هرچه بتوانند ٥
کرم کنند و بسازند کار دشمن و دوست ٥ برفق داد خود از روزگار بستانند حکایت در ابتدای خلافت
منصور از مدینه نامه نوشتند که اعیان و اهالی شهر سر طاعت و فرمان برداری ندارند و عوام الناس
چون اکابر و سروران خود را بر تمرد و عصیان و سرکشی کردن از قید فرمان مصر می بینند اقتفا آثار ایشان
از لوازم می شمرند شعر آنانکه دست بستهٔ زنجیر عشق دل ٥ دست و زبان و گوش مطیع اند متصل ٥
منصور متغیر شد خواست که از سر سیاست حکمی فرماید حضرت امام صادق جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه
حاضر بود گفت ای منصور حضرت حق سبحانه و تعالی سلیمان را علیه السلام ملکی آراسته ارزانی داشت
شکر آن را بتقدیم رسانید و یوسف را علی نبینا و علیه السلام بر برادران تمکن انتقام داد و قبایح اعمال ایشان را
بذیل عفو بپوشانید و تو از آن جماعتی که چون بنعمتی مخصوص گشتندی شکرگذار بودندی و چون ببلیتی گرفتار
گشتندی طریق صفح و تجاوز سپردندی شعر بدانه صید بسی کرده اند مرغی را ٥ که برده است بسی جان
ز دست تیر انداز ٥ آتش غضب منصور بزلال این کلمات منطفی گشت و از سر نیت عقوبت در گذشت

ایشان

ایشان درگذشت و نیکوکاری و احسان او وسیلهٔ استمالت ساخت تا بمقتضای ارادت مقصود حاصل
شد و رقاب گردن کشان و سر متمردان را در چنبر طاعت خود آورد شعر نشاید کرد تهدید و تشدد ٥
برفق ار میشود کاری میسر ٥ چرا تیر و تبر باید کشیدن ٥ اگر باشد بسنده شیر و شکر ٥ علی گفت اگر موسی
بوقت دعوت بجای عصا پالوده بر فرعون عرض کردی بیشک مطیع و منقاد گشتی شعر سگ ز زخم
عصا همی ترسد ٥ چون به بیند ترا برآرد تگ ٥ ور تو نانش دهی مطیع شود ٥ از کلیچه چرا گزد سگ ٥
حکمت حکیمی را پرسیدند که جوانمردی چیست گفت آنکه از عثرات اخوان درگذرند و دست رد بر روی
هیچ خواهنده ننهند شعر هر کرا دعوی جوانمردیست ٥ عفو و احسانش پیشه باید کرد ٥ منتقم را که فضل و احسان نیست
بفتوت صفت نباید کرد حکایت یکی را بجنایتی منسوب کردند و صاحبان اغراض که تقاضای ایشان
بواعث انواع ربه باد قضیهٔ او را در محکمهٔ والی ولایت بمجلس عرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود
و اشتغال والی بحوادث ایام و وقایع لیالی و مجددات امور و نوایب متعاقب و متوالی ذکر آن
محبوس را از صفحهٔ ضمیر او محو کرد شعر خاری شکسته در دل حال جدایی پرس ٥ آنرا که دامن جان چون
غنچه چاک دارد ٥ صد بیگناه روزی دور از مراد و منزل ٥ در حبس اگر بمیرد سلطان چه باک دارد ٥
یکی از ابنای روزگار که بمزید حق گذاری و فرط وفا داری مخصوص بود با محبوس جانبی محبت داشت
بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه اعزک الله تعالی تو را فرمان مطاع تو که نافذ باد شخصی را در حبس کرده ام
که این ضعیف بحال او نگرانست اگر دامن عصمت او از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات
او بشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر گرد معصیتی بر جیب طهارت او نشسته است بآب عفو کریم
و صفح جمیل بباید شست و اگر غیر ازین دو مقام منزل دیگرست گناه او را بشفاعت باید بخشید شعر
بجود شامل و انعام عام بر همه کس ٥ تراست فضل چو خورشید و فیض چون باران ٥ مسوز در آتش
اندیشه بیگناهان را ٥ بآب عفو بشو نامهٔ گنهکاران ٥ وگر ازین دو صفت است حالت دیگر ٥

بود برای چنین کس شفاعت یاران ٭ چون رقعه بوالی رسید از سر جرم کرده و ناکرده او درگذشت
و از شفیع مشفق و از صدیق صادق که از خلال کلماتش لوایح مهر و وفا و لوایح صدق و صفا دیده
بود بخشید عذرها خواست شعر زبان در دهان چون به بکی اوده ٭ کلید در گنج راحت بود
سخنهای بد گفتن از پیش و پس ٭ سببهای اندوه و زحمت بود ٭ زبان ترجمان والی ولایت بدن است
و سخن عارض غرایب و رغایب خزینه گنجینه وجود و تا در درج گویایی بسیار خاموشی بسته باشد
و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در بستان حیات ریاحین سلامت روید و نهال زندگانی ثمره
سلوت دهد اما اگر گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که روایح
از غنچه نوشکفته سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و اصوات
و نغمات از مرغ خوش آواز موجب تحصیل دانه و نزهت باغ خواهد گشت یا مستجلب حبس قفص
و قید دام چه زبانها بسته بیک نکته عقده های محکم بسی گشاده است و سخنهای شور انگیز بیک
اشارت بندهای گران بر اعضای سخنگویان بسیار نهاده شعر زبان خنجر تیز بر تنده است ٭
سر دشمن شوخ بدکیش را ٭ و لیکن بسی تیز باشد چو تیغ ٭ ببرد سر صاحب خویش را حکایت
نعمان بن المنذر روزی بعزیمت شکار بر نشسته بود بر سر تلی از برای مهمی نزول کرد یکی را از ملازمان
او بر زبان گذشت که اگر بر کنار این بالا یکی را بقتل آرند خون کشته از سر این پشته تا کجا رسد
نعمان گفت آن مقتول تویی من حالی روشن گردانم که خون تو کجا میرسد یکی از حاضران گفت
بیت در دل هر آنچه بگذرد مگذر بر زبان مران ٭ بگشای چشم عقل و ببین عاقبت ز پیش ٭
چندا حکایتا که بسوی کند ها زبان ٭ گوید مرا بگو و مرد در هلاک خویش ٭ چنانکه تجاوز در عفو از هفوات
و ستر ذیل کرم بر زلات از نتایج اخلاق کریمانه است ترک اقدام بار تکاب قبایح و امساک از
فضول فاضح از محاسن شیم است و از محاسن ملکات ارباب علوم هم و چون در وقایع بیشتر حرکات

و سکنات اکثر مردمان مبنی بر تفصیل خبری و مشتمل بر ارتکاب فایده نمی تواند بود خردمند آنست که زبان را
بر زیادتی اقوال نامستفید ملطخ نگرداند و تا حاجتی باین و عذری واضح نباشد حرکت در سکون نکند
نکند چه از قواد را فند که سکوت شخصی سبب مغفرت او گردد و بسیار باشد که یک سخن موجب [illegible]
شود شعر اگر بشنوی حقیقت کنی نگاه سخن ٭ بضاعتیست که که سود و که زیان آرد ٭ [illegible]
ش ٭ چو گفتهای پریشان او بجان آرد ٭ ولی نسبت که گوینده را یکی لفظی ٭ [illegible]
ن آرد شعر لعمرک ان الحلم زین لاله و مالحلم الا عاده و تحلم اذا لم یکن [illegible]
ی فان الصمت اهدا و اسلم حکایت شنیده ام که یکی را از ملوک پسری بود که حسن [illegible]
دایه خواستی و خوبی روز بازار خود از شکل و شمایل او آراستی صباحت و ملاحت [illegible]
حد اعتدال شعر مشوش الصدوع ساحر الحدق معشق الخلق فاتن الخلق کان صدغه [illegible]
عارضه من عنبر ازرف الی فلق ٭ در دیده بوی گل زده زلف معنبرش ٭ بر تو گرفته ماه ز نقوی مشورش ٭
آب حیات همچو خضر در کشیده روی ٭ از شرم نوش لعل لب روح پرورش ٭ دیده جو زده بینا نرا از نقطه
دهنش خبری نه و در گوش هیچ مستمع از جواهر کلمات اداثری نه در مدت العمر کسی غنچه لعل آبدار
درج نطق شکفته نیافته بود و در امتداد حیات صاحب نظری یاقوت رمانی لب ودهان چون پسته اش را
او را بالماس زبان سفته ندیده بیت نه بسته بود کمر تا میانش ننماید ٭ نگفته بود سخن تا دهانش ننماید ٭
روزی ملک بعزیمت شکار بیرون رفته بود و جمعی را ملازم او گردانیده تا در منازل و مواضع تفقد
و مراقب از حال او خبردار باشند و در جوانب و جهات بوقت اجتماع و خلوات در مهام از مراقبت
حرکات و سکنات او غافل نگردند باشد که بسببی از اسباب کلید دربستگی زبان او گردد و بوجهی از
وجوه قفل سکوت از سر درج گویای او برخیزد تا نقاد و ارباب امتحان را معلوم شود که درین حقه
سر به مهر زر خالص است یا سیم ناسره و جوهری بازار آزمایش را محقق گردد که درین حقه مطبوع مختوم

بضاعت محروم مکتوم در ضمیر است بایست و خرمهره شعر بسته بهتر حقهٔ لب را بمسمار سکوت ۵ اگه آرد ز هر قاتل
در شکر ریز سخن ۵ هر کرا صندوق سینه هست پر نطق خرد ۵ حیف باشد مهر بر درج گهر ریز سخن ۵ چون زمانی در آن
بیابان مرکب هوس بهر سو تاختند و ساعتی بر رقعهٔ آن بقعه نرد نشاط باختند ناگاه ازین خاربنی صفیری دلپذیری
بآمد طنین نفیر و نالهٔ مرغی در ملاس صماخ آن وشاقان افتاد شعر همگفت با خود بصد درد دل ۵ جدا گشته
مرغی ز دلبند خویش ۵ دریغا که یارم فراموش کرد ۵ ازین عاشق آرزومند خویش ۵ چند کس عنان مرکب
بران صوت بتافتند و چون فضای آسمانی گرد آن خاربن را فرو گرفتند تا ملک زاده چشم بر هم زده چوب تیر گردش
برهم ریخته بودند و خون آن بیچاره را با خاک راه آمیخته شعر چو دولت خطا کرد و برگشت روز ۵ شود زهر اگر
در قدح می بود ۵ عجب نیست مردن پس از هجر یار ۵ پس از برگ ریز خزان دی بود ۵ و چه نیکو گفته اند ب
ما احسن حفظ اللسان بالطایر والانسان ملک زاده چون تسلط و بیرحمی سواران مشاهده کرد و عجز و اضطرار
آن جانور ضعیف بدید دلش بران مسکین بسوخت و بر زبانش بگذشت که این بلا از زبان خود بر سر
خود آوردی شعر چه آب روی که بر خاک ریخت سخن ۵ چه سر که داد زبان بباد و کس نامحفوظ ۵ منهیان
این قصه بسمع ملک رسانیدند شاد شد و بعقل و کیاست پسر امیدوار گشت مدتی برین حکایت بگذشت که ملک زاده
بهیچ کلمهٔ دیگر زبان نگردانید و مرکب زبان را در میدان هیچ عبارت نجهانید پیوسته لب از گفتن بسته بود
و در سلامت خانهٔ خاموشی نشسته روزی در مجلس عام ملک او را طلب کرد و دل نمود کههای مشفقانه و تعلقهای
پادشاهانه در میان آورد با امید آنکه ازین طریقهٔ مطعون باز گردد و بعد از آنکه بفضیلت فصاحت و شرف بلاغت
اختصاص یافته گنگی و بی زبانی زبان خود را در درجات بهایم و انعام مثبت نگرداند البته مفید نیامد و چهرهٔ
مطلوب از پردهٔ غیب مکشوف نگشت ملک بهم برآمد جماعتی که بخباثت نفس مخصوص بودند در ایقاد نوایر
فتنه سعی پیوستند تا ملک بضرب و ایلام آن بیگناه اشارت کرد و بر امضای فرمان خویش اصرار نمود
تا ملک زاده را چند تازیانه بزدند و خسته و مجروح با خانه فرستاد والدهٔ او را از آن حال اطلاع افتاد بگریست

یکی از ابنای زمان که سمت صلحا داشت و کسوت علما مجلس قاضی رحمه الله ابو یوسف بسیار رود
درس در حلقهٔ طلبهٔ علم نشستی پیوسته خاموش می‌بود و در هیچ سخن شروع نمی‌نمود قاضی را سکون
او عجب می‌آمد و از فرط وقار و حسن ثبات او شگفت می‌داشت شعر زبان فرو بسته از نیک و بد
بود حرز جان خداوند خود ه روزی قاضی بدو گفت تو نیز سخنی بگوی و مسئله بپرس تا از فایدهٔ تعلیم
و تعلیم بی بهره نباشی و در ثواب و جزا با اصحاب ما سهیم و مشارک باشی مرد خاموش زبان برگشاد
و گفت کی جایز است که روزه دار افطار کند قاضی گفت چون محقق شود که قرص آفتاب از افق
مغرب فرو گذشت آن کس گفت اگر آفتاب تا نیم‌شب از افق نگذرد صایم روزه نگشاید قاضی تبسمی کرد
و گفت الصمت زین للعاقل و ستر للجاهل شعر سخن بس بر دار ای گوینده ه همیشه مردم
خاموش محترم باشد حکایت یکی از علمای روزگار که دیباچهٔ کارنامهٔ معاملات او بخطوط
مکارم اخلاق موشح بود و سبیکهٔ خالص مفاوضات و مناقلاتش بسکهٔ محاسن شیم منقش یکی از دوستان
خویش رقعه نوشت که آنچه از معاش مطلوب است اگر در دیوان نحن قسمنا بینهم معیشتهم بر نام تو جری
و مقدر است بتو رسد اگر چه خاموش باشی و از مآرب آنچه بر رقم قضا و قدر از تو ممنوع و مصروف
با شتهار و اجتهاد بدرجهٔ تحصیل او [illegible] نیابی و اگر سخنی گویی چون بر مقتضای جف القلم بما هو کاین
یوم القیمه این امر مفروغ عنه [illegible] سکوت را بر منزلت کلام اختیار کنی و السلام شعر
مریز آب رخ خویش بر در هر کس ه که شاخ حرص بدین بار و بر نخواهد شد ه قضا به نیک و بد خویش
از ازل رفتست ه [illegible] مصلحت [illegible] نخواهد شد ه شر نیک [illegible] ز زهر تلخ ترست ه ز بهر خاطر ما
شکر نخواهد شد حکمت نیکو گوی تا نعمت یابی خاموش باش تا سلامت یابی شعر گر چه مجموع تر زحرمش گوی
ول [illegible] ست خاموش سالم از آفات ه نعمتی بهتر از سلامت نیست حکایت
[illegible] پادشاه [illegible] عجم بود و در فنون فضایل و شئون حسن شمایل مشارالیه فضلای عالم و در

... درختی که چون همت اصحاب کرم عالی چون دعوت خداوندان ثروت و نعمت
بار و برگ مالی نشیبه بود بر فراز آن نهال مرغی نشسته بود از سر حال صفیری زد و نوای دلاویز
بر داشت کمان گروهه نهاده بود بهرام برگرفت و بندقی بجانب مرغ انداخت قضا مساعد
حرکت او گشت و در حال مرغ شکسته بال را از بالای درخت بزیر آورد بر زبان بهرام گذشت
ما أحسن حفظ اللسان بالطائر والانسان چه نیکوست زبان نگاه داشتن از مرغ و مردم

شعر زبان بلای سر مردم سخن گو شد ۵ چنانکه مورچه را بال و مرغ را آواز ۵ بباد رفت سر مردم از سخن گفتن ۵ چو از صفیر طیور و چو مور از پرواز ۵

ملازمان خدمتش این لطیفه را در قید کتابت آوردند و این در گرانمایه از زبان پادشاه کامکار یادگار ماند

حکمت لقمان حکیم پسر خود را گفت چون مردم بحسن کلمات مباهات نمایند باید که مفاخرت تو بحسن سکوت باشد

شعر خرم کسی که کرد نظر در درون خویش ۵ مشغول شد بعیب خود از عیب دیگران ۵ آلوده دید دامن خود باز داشت دست ۵ از رسم و ذیل خویشتن از جیب دیگران ۵ دم درکشید و برگنه خویشتن گریست ۵ افتاد با نقص خود از ذم دیگران ۵ طاعت گزید و کرد قناعت بدانچه یافت ۵ دل برگرفت از کرم و نسیب دیگران ۵ روشنی یافت و شد مشتغل خود ۵ آزاد از شهادت و از غیب دیگران

حکایت یکی از صلحا شخصی را پرسید که فلان کس که بجوار رحمت حق پیوست از وی هیچ خلفی مانده است یا نه گفت بی خلفی باز گذاشته است شیخ از پرسید پشیمان شد دژ با بر اگرفت و بر دیوار نهاد و می نالید تا خون آلود گشت و گفت صد هزار چندین سزاواری اگر سبب تو نبودی این مسلمان در عیب نیفتادی که گفته اند

شعر زبان و دست نگهدار و هر که کو بجای هیچ مسلمان اگر مسلمانی ۵ بترک خیر گرای ار چه باشد از بدکار ۵ که هست عاقبت قول بد پشیمانی ۵ تو جهد کن ز طریق صواب در مگذر ۵ اگر چه هست خطا از خواص انسانی

حکایت شنیدم که حجاج بن یوسف صحبت زیاد را گران شمردی و از مجالست و مصاحبت او تجنب و تحاشی نمودی

با بزرگی زاهل دل گفتم ۵ که که بدکارتر ز اهل بلا ۵ گفت آنکس که از جفای فلک ۵ مبتلا شد بصحبت ثقلا ۵ وقتی حجاج با جمعی از اکابر و اعیان بصره پیش عبدالملک مروان آمدند آن جماعت حجاج را بستودند و بر او ثنا گفتند زیاد حاضر بود در خواست و گفت ای امیر حجاج تراشمشیریست برنده و تیریست که زننده مخالفت امر تو بر خود حرام داند و در امضای فرمان تو از ملامت لایمان نترسد و از طعن قادحان نیندیشد و ملاحظه نکند

شعر برکند چشم خویش را از سر ۵ گر بسوی تو کج نگاه کند ۵

بدین کلمات زیاد در دل حجاج مقامی فرود آمد که محرم خلوت او در او انسی و سرمایه سلوت از مصاحبت او خواستی که گفته اند

شعر هر که از مردمان نکو گوید ۵ نیک از مردمان نکو شنود ۵ وانکه بد گفت خلق عادت اوست ۵ کس مبیناد آنچه او بیند

حکایت یکی از بیگانگان که بقساوت دل و صلابت نفس مشهور بود و از استیلای مواد فاسده ضلالت و گمراهی رکوز داد لیکن فی قلوبهم مرض با داود علیه السلام تسلط داد و قباحت میکرد و کلمات موحش و ناسزا میگفت

شعر پلید نفس نیارد سخن نکو گفتن ۵ زمین چو شوره بود چشمه اش بباشد شور ۵ ز ترک حنظل کسی شکر نتواند ساخت ۵ براه راست بود کج نشان مردم کور ۵

یکی از بنی اسرائیل که دیده بصیرتش بنور هدایت مکحل بود دولت و کام جانش بشهد شهادت معسل خواست که طلب کلام آن ناکام بضرب و ایلام معارضه کند و نایره تعدی او را بسیلاب انتقام بنشاند داود علیه السلام رضا نداد و گفت تسلط و استهزای او بسبب جریمه ایست که از من صادر شده است حالی متوجه صومعه عبادت شد و با قامت وظایف طاعت مشغول گشت و تذلل و استکانت را وسیله کار ساز جریمه خود میکرد و استغفار را ذریعه عفو و صفح از گناه خویش میساخت پس زمانی بر نیامد که آن متعدی با صد هزار عذر و خجالت باز آمد و سر نیاز بر آستان انقیاد نهاده لب از ناسزا فرو بسته و زبان اعتذار گشاده میگفت

شعر بود نتیجه فضل و لوازم کرمت ۵ کرم بجنبش و بر در من بیچاره ای ۵ ورم بتیغ زنی هم سزای سرزنشم ۵ ترا است حکم بهر صورتی که فرمایی ۵

داود علیه السلام بشکر نعمت قبول توبه عذر بپذیرفت و از سر جرای

گذشته برخواست وگفت شعر بیشت آید گر بدی از روزگار ٥ باش حاضر تا نه بینی از کسی ٥
زیر پای خود نه بیند هیچ خار ٥ هر که در راهی نبیند از خسی حکایت مذکور است در درر و ابیات صحیح که
روزی جبرئیل امین بحضرت رسول رب العالمین صلی الله علیه وآله وسلم آمد وگفت از بهر کتاب
فضایل تو مجموعهٔ آورده ام مشتمل بر مکارم اخلاق ونسخهٔ محتوی بر احاسن اوصاف خذ العفو وأمر
بالمعروف واعرض عن الجاهلین وهو ان تصل من قطعک وتعطی من حرمک وتعفو عن ظلمک
ذیل عفو بر فضایح اصحاب جرم وخیانت بپوش و در کشف وهتک پرده هیچ گنه کار رنجه مکوش
اهل ایمان را بر نیکوکاری و بردباری تحریص ده و دامن خود را از لوث صحبت ارباب ضلالت وجهالت
پاک دار هر که از تو انقطاع جوید تو وصل کن و با آنکه خیر خود از تو باز گیرد طریق تفضل سپر و ثواب وجزای
آن از حضرت عزت جلت عظمته چشم دار شعر ز بدسگال لجاج مکن ومحقق دان ٥ که هست روضهٔ
فردوس جای نیکوکار ٥ بخوان بلطف کسی را که از تو برگردد ٥ بدر برار ز سر دشمن بدوستی پندار ٥ هزار خار
کسی که شکسته جراحت ٥ چو بازگشت بتو ضایعش فرو مگذار حکایت یکی از اعیان روزگار که خط
ملکی داشت ومزید ثروتی بحکم آنکه در ایام دولت حجاج پیوسته از بی رسمی او خایف می بود ومال
وعرض خود را عرضهٔ نهب وتیر وقاحت او می شمرد با جماعتی که بر او خروج کردند موافقت کرد و چون
آتش حرب بالا گرفت وتیغ وسنان با سر وسینه درکشاکش آمدند از کمال جسارت وافراط رعونت
در مقاتلت هیچ فرو نگذاشت تدبیر با تقدیر موافق نیامد وقضا بر رضا غالب شد العبد یدبر والله
یقدر شعر چه عقدها که بتدبیر خلق بسته شود ٥ چه فتحها که شود بی وساطتی منحل ٥ مسبب همه اسباب علم وحکمت
اوست ٥ نه مال وجاه ونه تدبیر ورای ومکر وحیل ٥ آیت نصرت بر حجاج نازل شد وسی خصمان بکلی
باطل هزیمت را غنیمت شمردند وترک مال ومنال را وقایهٔ جان وزندگانی خود ساختند وگفتند که شعر
بلی سر ز مال وجاه چه آید دلی بود ٥ تا سر بجای خویش امید توانگری ٥ آن بزرگ مدتی جلای وطن کرد

وچون عنقای متواری در پس کوه قاف انزوا گرفت آخر الامر قلت یسار وکثرت اضطرار وافتقار
او را بر آن باعث گشت که مرگ بر زندگانی اختیار کند شمشیر بر گرفت وکفن در گردن کرد وروی
بدرگاه حجاج آورد شعر باز آمده ام نهاده جان بر کف دست ٥ تو خواه بزن خواه بکش خواه ببخش ٥
حجاج را چشم بر او افتاد آتش خشم ملتهب شد ونایرهٔ غضب مشتعل گشت گفت ای ناحفاظ بکدام دیده
در من می نگری گفت بدیده آنکه ترا نیز امید دیدن خدا است گناه من پیش تو زیادت از جرم تست
پیش خدای تعالی که اگر ترا آنجا چشم نجات هست که مرا اینجا نیز روی خلاص هست شعر گرت بفضل
خدا است امید آمرزش ٥ تو نیز درگذر از ذلت گنه کاران ٥ مباش آتش سوزنده خرمن کس را ٥ ز ابر
نفع زمین باش قطرهٔ باران ٥ اگر بروز من افتی بدانی این معنی ٥ که وقت درد شناسد حال بیماران ٥
حجاج چون آن عجز وشکستگی مشاهده کرد وکلمات حکمت آمیز وشکایت مصالحت انگیز او را استماع نمود
از سر جریمهٔ او برخاست شعر همه متابع فرمان نفس خویش مباش ٥ کنند اهل خرد کارها زبهر خدا ٥
مجو ز خلق مکافات خیر خود باشد ٥ که احتیاج فردا بود بروز جزا ٥ من یعمل الخیر لم یعدم جوازیه ٥
لا یذهب العرف بین الله والناس فایده از کلمات منصور خلیفه است که لذت عفو [illegible] گناه
کاران خداوندان مروت وکرم را از حلاوت تشفی وانتقام زیادت است بسبب آنکه عفو موجب
حمد آخرت ومستدعی شکر وعافیت وتشفی وکینه کشیدن مستعقب دواعی پشیمانی ومستلزم درد وغم
ومحنت مذمت شعر دلیل نفس کریمست وقدر گردن سای ٥ گذشتن از سر اسراف های اهل خطا ٥
بلطف آنکه کند خجالت وتشویر خلاص دادن از آن پس نواختن بعطا حکایت چون ولید بن
عتبه والی مدینه شد وزمام حل وعقد وعنان قبض وبسط در قبضهٔ تصرف او آمد وارباب ونواحی از
خوان احسان او ذلهای گران سنگ یافتند ومطیع وعاصی از جام انعام او شربتهای گوارنده
خوش رنگ خوردند شعر تا گرد سم مرکب تعطفش هوا گرفت ٥ از سر گرفت دیده امید روشنی ٥

وچون

روزی در مسند حکومت نشسته بود و دیوان عدل و انصاف آراسته بیماران علت امل را از
دار الشفای کرم خویش شربتهای خوش آینده میداد و سود از دکان خانه طمع را در قید زنجیر قبول
و بخشش خم میکشید دران میان یکی از غلامان که بخوان سالاری منصوب بود در آمد و خوانی
مرتفع بانواع اثمار آراسته در آورد و چون خواست که بر بساط مجلس نهد پایش برکنار بالش آمد
و کاسها بیفتاد و سرتا پای ولید ملوث شد غلام متحیر گشت ولید حالی در خلوت خانه رفت و جامها
مبدل گردانید و خندان بمجلس باز آمد غلام را دید چون مدهوشی برجای باز مانده گفت همانا این
حرکت بر دل تو دشوار آمده باشد برو که ترا آزاد کردم با اهل و ولد بهم و فلان موضع را بوجه
معاش تو مسلم داشتم شعر کرم ز حلم فزونست پیش اهل خرد ٭ که در مقابل حنظل همه شکر بخشد ٭
حلیم اگر بکشد انتقام پس باشد ٭ کریم در گذراند گناه و زر بخشد حکایت پیش یکی از وزرای متأخرین
ذکر برمکیان میرفت جمعی از اهل فضل حاضر بودند هر یک شمه از آنچه شنیده بودند از مکارم اخلاق و محاسن
اوصاف ایشان میگفتند و در مناقب و مفاخر آن بزرگان بقدر خود گوهری می‌سفتند شعر دانی که حشم
قصهٔ انوشیروان چه بود ٭ روزی که بند نامهٔ شافی تمام کرد ٭ خرم کسی که نام نکو ثانیا از و ٭ چون نوبتش
زمانه جای تمام کرد ٭ بزرگی گفت امثال این روایات بیشتر طامات و لاف و اکثر این حکایات دروغ
و گزاف معتقد این ترهات شدن و قبول این مزخرفات کردن از قصور عقل و فتور خرد است شعر
بی غرض نیست آنکه بر زنده ٭ مرده را کسی همی ترجیح ٭ نیست شو خویشتن خواهند ٭ هرچه گویند شاعران فصیح
هست پیدا که حد بخشش چیست ٭ بلکه تا جود نکو دروغ صریح ٭ لطیف طبعی گفت چرا از اجداد و اسلاف شما
مثل این اباطیل و اکاذیب هیچ مردی ماثور نیست و در هیچ کتاب و زبان مسطور و مذکور نگفتم شعر
پیش نقش شریف مختصرست ٭ سر بخت اگر بجای درم ٭ در گذر از بخیل کان بدبخت ٭ نتواند شنید نام کرم ٭
حکایت نقلست از حکیمی که یکی را از اعیان روزگار گفت در تکثیر خیل و خدم و اکثار خواستی و حشم مبالغت منماید

اد

کرد و از متعلقان و ملازمان بدانچه از وجود ایشان ناگزیر باشد اقتصار کردن واجب باید دانست
چه بادرا ان شیطانیت و چون مجموع در کثرت ضبط و قید تسخیر دشوار آید شعر اگر ز خوف سیاست
بود خلایق راه ٭ چه فتنها که شود ظاهر از غلوی عوام ٭ دران دیار که شمشیر خاص گردد کند ٭ کنند پنجه بسی تیز
بر گلوی عوام ٭ صاحب فنی سر این مبهم از من بازجست گفتم همانا مقصود این حکیم تشبیه آن شخص
بوده باشد بانکه مرانه که انسان مجبولست در آفرینش رحمانی که از خصایص شیاطین است مگر کسی
در بدو فطرت عنایت ازلی رعایت ترکیب وجود او کرده باشد و بنوط عاطفت بی علت زمام قوی
ذمیمه را که منشا حرکات قبیح است در قبضهٔ تصرف عقل او نهاده و ازینجاست که سید عالم صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود که هیچ کس نیست از بنی آدم الا که او را شیطانیست که دلالت کند بر افعال ناپسندیده
گفتند ترا نیز یا رسول الله گفت مرا نیز فاما شیطان من بر دست من مسلمان شده است یعنی نفس
امارهٔ من در قید تصرف من آمده است و چون نفوس متفرقه و دواب متباینه بصفات مختلفه موصوف
باشند و بسمات ناپسندیده که هر یک تابع بشیطان منفصل است مخصوص و معروف همه را در قید تسخیر
آوردن و مجموع را مضبوط داشتن اگر متعذر نباشد باری از تعسری خالی نتواند بود و امری که برقرار
ضبط توان کرد در اکثر اوقات سبب توزع خاطر و موجب انقسام ضمیر باشد پس واجب چنان کند
که مردم عاقل از ایجاد حواشی و توابع که مؤنات ایشان را متقلد باید بود بر جماعتی که از وجود ایشان
ناگزیر باشد اقتصار کند و از فرقه که مضرت ایشان بر منفعت راجح بود احتراز واجب داند و زندگانی
و معاشرت با این زمره ناگزیر نیز بر قانون عدل و قاعدهٔ اقتصاد کند و در تسهیل و تشدید و وعده و وعید
و اکرام و تعنیف و اعزاز و تخویف از حد اوسط و درجهٔ عدل در نگذرد و تا سبب رفاهیت و راحت و موجب امن
و فراغت باشد و اطمینان خاطر و سکون ضمیر و سلوت دل فایده بدهد شعر باعتدال خوش آید امور
کون و فساد ٭ که هرچه بگذرد از حد زیدتر باشد ٭ حرارتی که ز مقدار خود فزون گردد ٭ شود چو زهر اگر شهد

باشند حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه می‌گفت لایق آنست که مدارای بموقع و موضع خود
افتد تا اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر گردد تهور و تشدد ننمایند و اگر بخشونت و سختی احتیاج افتد رفق
و چرب زبانی و نرمی نکنند که جراحت را تواند بود که در اکثر احوال احتیاج بنیش نیش باشد که مرهم
شعر همیشه راه صلح نتوان گرفت * در ابرو فکن چین بهنگام خویش * نه بینی که مرهم نیاید بکار *
چو گردد جراحت سزاوار نیش حکایت جماعتی از یهود بنزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدند
چون چشمشان بر جمال مبارک آن سید افتاد گفتند السام علیک عایشه حاضر بود بغرض ایشان دریافت
گفت و علیکم السام و اللعنة سید عالم علیه السلام گفت ای عایشه ان الله یحب الرفق فی الامر کله حق
سبحانه و تعالی نرم خویی را در جمیع امور دوست میدارد گفت مگر حضرت رسول خدا متوجه سخن ایشان نبود
گفت بودم و سخن ایشان دریافتم در علیکم جواب اختصار کردم شعر تندی و تیزی مکن در هیچ کار *
تا برفق آن میسر میشود * میزند چنگال چون شیر و پلنگ * گربه با شیر لکه مضطر میشود حکایت در تفاسیر مذکور است
که چون در جنگ احد حمزه رضی الله عنه درجه شهادت یافت آن حال بر سید عالم علیه السلام دشوار آمد
از غایت تلخی و تحسر سوگند یاد کرد که هفتاد کس را از مشرکان در عوض حمزه شربت زوال حیات
بچشاند سنان جرح و تیغ قتل از ایشان باز نگیرد شعر هم کشتنست چاره اگر چند خونیست * کشتن
بگیرد باغ کلاغ سیاه را * در حال جبرئیل علیه السلام در رسید این فرمان بعرض رسانید که فان عاقبتم
فعاقبوا بمثل ما عوقبتم اگر طریق عفو مسدود است و محل انتقام و تشفی مشدود از اسراف در عقوبت و انکال
و افراط در قلع و استیصال احتراز باید کرد و بهیچ وجه از حد تعدی دشمن اگر موحد است و اگر مشرک گذار
نباید نمود شعر زهی کریم خدای که دوستداران را * ز قتل دشمن خود اجتناب فرمایی * ترا که در حق بیگانگان
کرم اینست * محققست که بر آشنا ببخشایی * سید علیه السلام فسخ عزیمت کرد و کفارت سوگند بداد
شعر هر که عصیان قوت غضبی * کرد آسایش دو عالم یافت حکایت مذکور است که سحره فرعون خلعت

ایمان برکت ادبی یافتند که در وقت معارضه با موسی علیه السلام رعایت کردند آنجا که گفتند اما ان
تلقی و اما ان نکون من اول الملقی و بی اجازت موسی در عمل خود شروع ننمودند با همه کفر شعر
خردمند مردم که از روی خاک * رود بر سر چرخ نبود عجب * چو دارد ز آداب سرمایه * شرف را کفایت بود این سبب
ولیکن ندانم که تا از چه روی * بجاه و بزرگی رسد بی ادب حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه غلامی بود بغایت
پیوسته بحرکات خارج و افعال قبیح خاطر آن بزرگ را رنجه داشتی و بکوفتگی و خستگی دل او مبالات
ننمودی شعر بدترین عادت سفیه آنست * که ز کردار خود پشیمان نیست * یکی معاذ را گفت چون از
حضور او فایده متصور نیست سبب امساک و نگاه داشتن او چیست گفت بمصابرت بر خوی بد او و تحمل از
از جرأت و جسارتی که از او ظاهر گردد نفس خود را بعادت حلم و بردباری مثقف میگردانم شعر
داروی تلخ اگر خورد چه عجب * دردمند از برای درمان * نکشد تا جفای آتش زر * کی شود در خور استعمال سلطانی *
مستعد را ضایع که آتش ظلمت و بی استعداد را تربیت کردن جهل شعر مگر که نفس بخود مستعد شود ورنی *
بهیچ حیله در او تربیت اثر نکند * گمان مبر تو که گوساله خدا گردد * هزار بارش اگر سامری ز زر بکند حکایت
شنیدم که احنف را پرسیدند که حلم بدین نیکی از که آموختی گفت از قیس بن عاصم که روزی در خانه خود نشسته بود
خادمه داشت بریان بر تخته آهن نهاده می آورد ناگاه از دستش بیفتاد و بر سر پسر قیس آمد و در حال
جان بداد جاریه از خوف و دهشت بر جای خود حیران ماند گفت مترس من ترا از بهر خدای تعالی آزاد
کردم گفتم شعر هزار سال دگر زهره گر رباب زند * نوای مطرب او این ترانه خواهد بود * بکوش تا به نکوئی
فسانه گردی تو * چو هر که هست بجز نی فسانه خواهد بود حکایت چنین گویند عمر بن ابراهیم دو هزار زر
بشخصی داد تا با احنف سفاهت کند و از سب و شتم هیچ فرو گذاشت نکند سفیه چون از حد مستوفی دید
و قباحت و شوخی بحد اقصی و درجه قصوی رسانید احنف سر از پیش بر نیاورد و ملتفت او نشد آن
بی خرد از جای خود برفت و شواهد غیظ و غضب در چهره او پیدا شد و گفت احنف مرا چنان محل دنائت

نه کبر و سلطنت و گردنکشی و جباری ٭ غریب نیست که شد بر تو راه پوشیده ٭ نبات تلخ نماید بگاه بیماری

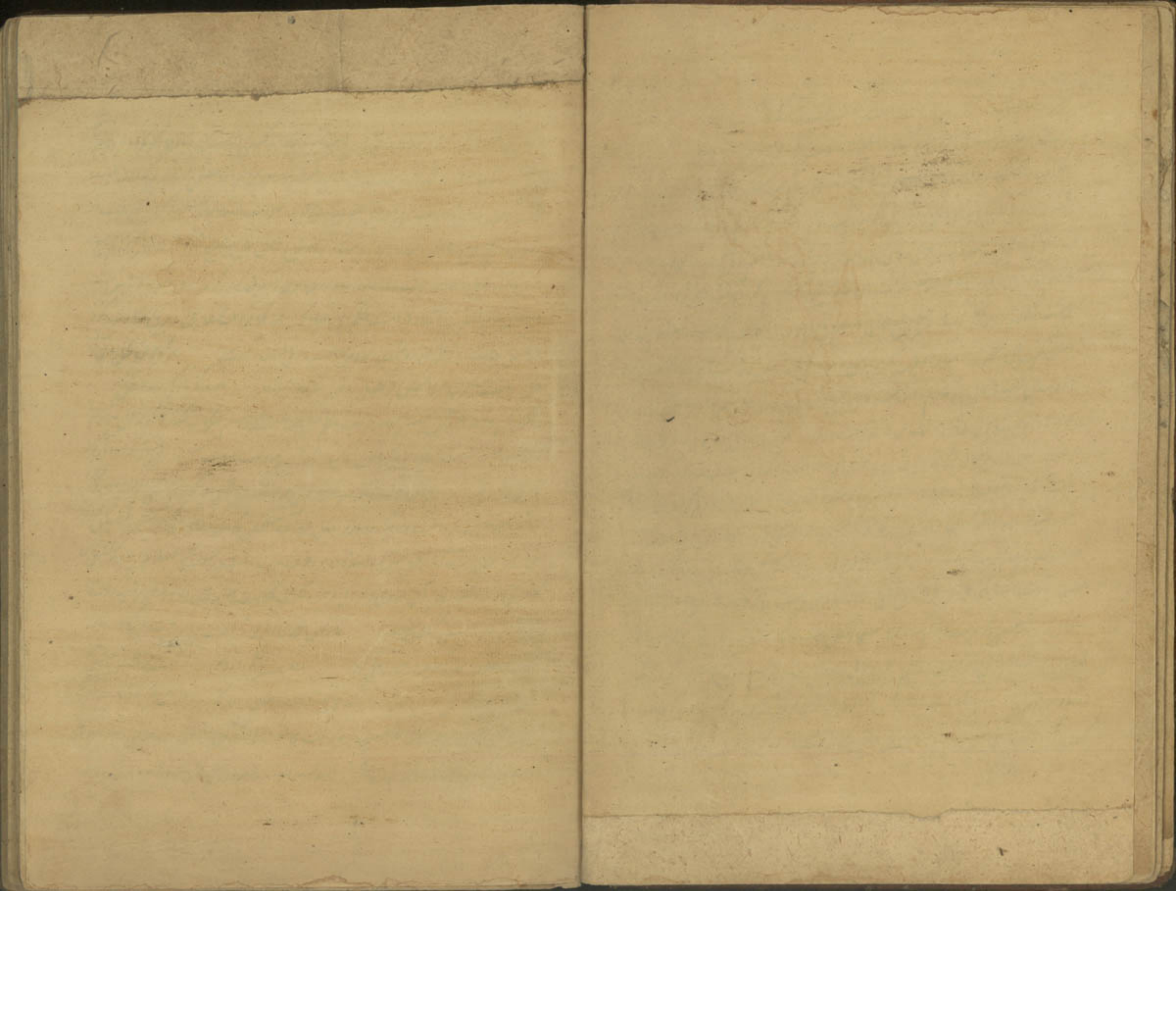
حکایت اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامکار بود فرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و یکی از غلامان خاص خود سپرد و گفت چون در مجلس امارت تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و نایرهٔ خشم و غضب مشتعل و آفتاب عقل من روی در سحاب تاب کشد پیش از تنفیذ فرمان بحق یا باطل یکی از رقاع بر من عرض کن تا اگر آتش غیظ و پریشانی بزلال آن موعظت منتفی نشود رقعهٔ دویم و سیم بمعاونت دهد که نفس حرون را از رائض ناجو سائس قادر چاره نباشد شعر هر آدمی که صاحب عقل و خرد بود ٭ باشد بجای خویش از و خشم مردمی ٭ از خشم باک اید نکویی مدار چشم ٭ بر هر که غالب غضب نیست آدمی ٭ مضمون رقعهٔ اول آن بود که عنان ارادت در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که تو مخلوق نهٔ و باشد که بعضی از تو بعضی را الحزد و رقم مکتوب دویم آنکه بر زیر دستان که ودایع حضرت آلهیت اند رحیم باش فایدهٔ کاغذ سیم این بود که اگر کار خود میطلبی و صلاح مملکت در انفاذ حکم از حد شرع و حق جل تعالی در مگذر شعر اگر چه حاکم شهری و دست آن داری ٭ جفا مکن که نه کار رئیست مردم آزاری ٭ روا مدار تو در خواب خلق عالم را ٭ کشیده ظلم تو در دیده میل بیداری ٭ زناز گرچه لبت همچو غنچه خندانست که هست دیدهٔ دشمن چو ابر آزاری ٭ مباش غره که این بوستان دولت را ٭ نه دیر زود تو هم بگذاری و بگذاری ٭ عالی همت و صاحب دولت آنست که بسبب جمیله و سیر مرضیه رقبهٔ ادانی و اقاصی و گردن مطیع و عاصی را در ربقهٔ محبت و الفت آرد و بمکارم و محاسن عادات و اوصاف واثهٔ دوستی و الفت در زمین دل ولی و شریف و رفیع و وضیع بکارد و اوامر و نواهی بزرگان از جنس الفیا و امتثال تلقی نماید و در اسعاف و انجاح حوائج و مطالب اقران و اکفا بقدر وسع و استطاعت بکوشد و در زمان حیات دوستان طریق تفضل مسلوک داشتن بر خود واجب داند و بعد از انقضای مدت حیات ایشان لشکر استمداد خود با اخلاف و اولاد هر یک آنچه از مبرات و احسان میسر گردد بجای آرد تا در دنیا نیکو نام و در آخرت نزد آدم باشد

و وقاحت فرو آورده است که شایستهٔ خطاب خود نمیداند و سخن و سوال مرا انتساب بجهل گرفته که در خور استحقاق جواب نمی آرد. احنف دم در کشیده در زاویهٔ خاموشی بنشست تا روز بوقت چاشت رسید احنف خواست که بضیافت خانه رود بود و التفات کرد و گفت زمان طعام خوردن بشست اگر رغبت هست موافقت باید کرد و ساعتی استراحت نمود که از اول بامداد تحمل بار گران کرده که بیگران کشیده سفیه از کرم او تعجب نمود و از وقاحت خود خجل شد شعر هر کس که مایه ساخت بر اخلاق دلپذیر ٭ سودی نماند کان نکرد در جهان نکرده ٭ احنف نکوی نیک نه تنها بزرگ شده ٭ بر جنس عهد خلق نکو کس زیان نکرد خوی نیک زمامی است از رحمت در دست فرشته صاحب آن زمام را بخیر میکشد و جوار الجنت برساند و خلق بد غایتیست از عذاب در قبضهٔ شیطانی که بد خوی را بشر میکشد و او را بدوزخ می برد شعر فرشته کسی را که شد رهنمون ٭ بفردوس اعلی برد منزلش ٭ چو شیطان بود راهبر مرد را ٭ بهر حال دوزخ بود منزلش فایده فضیل رحمه الله گفت فاجری موصوف بصفات حمیده و خصال پسندیده نزدیک من محبوب تر است از عابد درشت طبع و زاهد کثیف خوی چه خلق کریم اهل فسق را در دل ابنای روزگار خفیف گرداند و بمحل دوستی فرود آرد و غلظت طبع عابد را بدرجهٔ ثقلا و اصحاب منقصت و دشمنی رساند شعر ز خوی نیک و ز خلق کریم و خوش منشی ٭ عجب مدار که بیگانه آشنا گردد ٭ ز زشت خویی اولاد خویش نیز پدر ٭ بسی بود که ز فرزند خود جدا گردد حکایت مامون روزی با کوکبه و دبدبهٔ خود میگذشت شعر همی نهاد چو به پای بر سر دنیا ٭ همی کشید چو خورشید بر فلک دامن ٭ مظلمی بر سر راه آمد و گفت حضرت آلهیت سلیمان را موقوف کرد از برای استماع سخن مورچه تو از سلیمان بزرگتر نیستی و من نیز نزد خدای تعالی کمتر از مورچه نیستم حکایت مرا بشنو مامون گفت راست گفتی چندان توقف کرد که قصهٔ او بشنود و حاجتش روا کرد و صلهٔ فراخور او ارزانی داشت و گفت شعر اگر صحیفهٔ اعمال خود بچشم خرد ٭ کنی مطالعه خود را بزرگ نشماری ٭ تو اخضر تزکیه و تسخیر دهی ٭

شعر با نام نیک بهتر ز اموات هر که هست ٭ یاد کز خیر زنده بود هر که درگذشت ٭ باش آنچنان که بهر تو بر سر
کنند خاک ٭ بینند چونکه آب ملامت ز سر گذشت ٭ سه امر است که در کشور اسلام معتبر است احسان ز الدین
بود و وفای عهد و ادای امانت شعر است کار زن سیرت نکو مظهر فیض فضل ربانی ٭ هر کرا حسن عهد و وفا
هست در وا زده مسلمانی حکایت نقلست از عمر عبدالعزیز که هر که اقارب و خویشان خود را از احسان معروف
خود محروم دارد و ازو طلب خیر نباید کرد شعر کی کند شاکر غریب شهر را ٭ هر کرا فرزند و زن زو شکیت ٭
هر کرا نیکی نه با خویشان بود ٭ بر نکوی کردنش باید گریست ٭ هر کرا رضا بر سخط غالب باشد و عفو از انتقام
زیادت بود و در ادای امانت و بذل معروف و صله رحم بکوشد در نور اعظم خدای تعالی باشد حکایت
یکی از اهل صلاح که اوقات بر وظایف عبادات معروف داشتی و عنان ارادت بر طریق زهد و پرهیزکاری
معطوف همسایه داشت مجوسی که روزگار در ضلالت گذاشتی و شبها بشرب خمر و استماع ملهیات زنده داشتی
شعر شراب صاف همی ریخت بر دل تیره ٭ شب دراز بر آواز بربط و طنبور ٭ نشسته با بت سیمین عذار زرین لب
نهاده منقل و نقل و کباب و شمع بخور ٭ باختیار برافکنده اوستادی روح ٭ بجان و دل شده شیطان نفس را مزدور ٭
اگرچه از حلیه ایمان و اسلام عاری و عاطل بود اما در مکارم اخلاق قصب السبق ربوده بود و در مضمار
محاسن شیم قدح معلی مجتبان خشک سال نقود فاقه را چون باران رحمت سبب رونق در راحت خستگان
سهام نوایب مصایب زمانه را چون صحت و عافیت داروی درد و مرهم جراحت اعانت ارباب حوایج
فریضه دانستی و اعانت اصحاب مطالب واجب شمردی هرگز داغ ناامیدی بر پیشانی اهل هیچ خواهنده ننهاده
بود و در برابر هیچ سایل بند گره زبان ایذا نبسته و نگشاده شعر فتی کملت اخلاقه غیر انه جواد فما
یبقی من المال باقیا ٭ بودند سایلان همه چون قرض خواه او ٭ داد چون توانگران ز عزیمان خود ملول
روزی بعبادت معهود و رسم مالوف پیر سالک از نماز بامداد بازگشته بود و وظایف اوراد و اذکار
گذارده و رواتب طاعات و عبادات بجا آورده مجوسی را دید بر سر راه دست بذل و بخشش گشاده

وجه آن ز اول محتاج آز آب رنگ چون گل سیراب عارض خوبان داده زاهد گفت شعر در پس ای
فریبنده نام خوبی را ٭ وسیلتی نبود بهتر از جوانمردی ٭ ولی خلاص نیابی ز آتش دوزخ ٭ ازین طریقه باطل اگر برآید ٭
بضاعت ایثار و انفاق با وجود نفاق و انکار در بازار قیامت رواج نیابد و نتیجه اعمال خیر و نهال
افعال خوب با رسوخ نیت باطل و اعتقاد بد نتیجه ناجح و ثمره مفید دافع ندهد شعر تیره شد انوار فیض گر
شرع تا سایه بر جهان انداخت ٭ ره بجایی نبرد جز دوزخ ٭ هر که دین محمدی نشناخت ٭ روشن آن شعر از اشرف
خواهی ٭ که ز حنظل نبات نتوان ساخت ٭ سخن شیخ صالح در وی اثر کرد و تحیر و تنگدلی بر وی مستولی شده با خود
گفت مدتیست تا من مال خود را در معرض تلف نهاده ام و با حرار و عبید در فضل و احسان گشاده اگر
این سعی و جهد مفید نخواهد بود زهی تضییع عمر و تعطیل روزگار ایشان هنوز بر سر این ماجرا و مباحثه
بودند که کاغذ پاره یافتند بخط سبز این دو بیت بر آن اثبات کرده شعر مکافات جوانمردی بهشت ست ٭
بروز خوف دامن سخی گیر ٭ نسوزد آتش دوزخ سخی را ٭ اگرچه آن نکو سیرت بود گبر ٭ مجوسی را چون
چشم بران کاغذ افتاد بدست توفیق در خزانه هدایت بگشاد و کلمه شهادت بر زبان راند و حضرت
احدیت را از سر نیاز هر چه تمامتر بتعظیم بخواند برکت سخا و کرم او را از عذاب برهانید و همت صالح
او را بمنتهای همت رسانید شعر با خدا باش و نیک مردی کن ٭ که خدا یار نیک مردانست ٭ زر و
سیم اعتماد مکن ٭ دولت او رکاب گردانست ٭ هر که زر داد و نام نیک خرید ٭ دانست تو زمین که مرد آنست ٭
فایده از خواص نیکوکاری و لوازم حق گذاریست که مباشر اعمال خیر و متعاطی افعال خوب در هیچ وقت از حلیه
توانگری یا از حلی ثنایی عاری و عاطل نباشد یا از جانب اقران و خلان بمزید مکافاتی و وفور مجازاتی
مخصوص شود یا از حضرت الهیت که واهب ارزاق و معطی علی الاطلاق است بعین عنایت و نظر عاطفت
و مرحمت ملحوظ شود و نیز تواند بود که مظهر کمالات دنیا و دین و مجمع سعادات صوری و معنوی شود شعر
سود دنیا و دین اگر خواهی ٭ مایه این هر دو را نکوکاریست ٭ راحت بندگان او جستن ٭ عین تقوی

زهد دینی داریست ه کر در خلق را کلیدی است ه پیش بخشیدن و کم آزاریست حکایت یکی در خانهٔ کعبه
دست بدعا برداشت و زبان بتضرع گشاده میگفت بحرمت این حرم محترم و کعبهٔ معظم و حطیم زمزم کر جرمی در
گذاری و نامهٔ سیاه مرا بآب عفو و مغفرت بشوی سید علیه السلام بدو رسید وان تخشع و تذلل مشاهده کرد
گفت ای غافل افراح مسایل و الحاح مطالب اگر عبودیت خود را وسیلهٔ سازی و باجان درست و دل شکسته
خویش را بحضرت معبود توسل جویی دعای تو باجابت نزدیکتر باشد چه قدر اهل اسلام و اصحاب یقین در
بارگاه ربوبیت زیادت از جاه و منزلت این خانهٔ سنگین است شعر گر آدمی نشود سخرهٔ ارادت دیو
فرشته رشک برد بر کمال انسانش ه تو شمع جمع جهانی و سرو باغ وجود ه ولی چه سود که مقدار خود نمیدانی ه
سایل گفت ای رحمت عالمیان غفلت گناه بر من راه سوال بسته است و خست نفس اماره خار خزان
در دیدهٔ من شکسته مالی وافر دارم و اندوخته کامل و بخیلی که نانی بهیچ گرسنه نمیتوانم داد و آسای دادم که
هیچ تشنه را از لب جوی بآبی دست نمی توانم گرفت اگر از دور نظرم بر سایلی افتد چو دود بگریزم و اگر
در خواب نقش نانی بر خیال من گذرد چون بیدار شوم بر خود بلرزم نه طاقت آنکه از سر این قدم در گذرم و نه
قوت آنکه این ضعف از خود ببرم شعر با هم نبرد که سر خود بدر برم ه نبود دست برد لم که گریبان بدست آورم ه
سید علیه السلام والتحیه گفت دور شو ای فاسق که بسبب تو آتش قهر خدای در من نیفتد بدان خدایی
که جان محمد در قبضهٔ تصرف اوست که اگر هزار سال عمر یابی روز بروزه باشی و شب نماز بروز آری و بدین
صفت بآخرت انتقال کنی جای تو جز آتش دوزخ نباشد و جزا و سزای تو جز سلاسل و اغلال و عقوبت
و نکال نیست شعر سخی اگر همه سر تا قدم گناه بود ه سخاوتش برساند مگر بناز و نعیم ه بخیل طاعت کونین اگر
بجا آرد ه بر خاستنش آخر بسوی نار جحیم ه بخشش مال و تفضل خدای را مگه واثق باش ه که نا امید بود
از خدا بخیل لئیم فایده سه عادت است از خصال کریمان اول نکویی کردن بجای بدکاران دویم عفو
کردن از گناه کاران سیوم هدیه فرستادن بی توقع مکافات شعر کرامت امید نکویی ه



عقل این نکته را نکو داند ٭ که خود را غضب بپوشاند ٭ بد نه بیند کسی ز دست و زبان ٭ گر نگردد خر خشم پنهان ٭

حکایت یکی از مشایخ گفت بیست سال با ربیع خثیم مصاحب بودم از وی سخنی نشنیدم که بران عیب توانم گرفت روزی که حضرت امیر المؤمنین حسین بن علی را صلوات الله علیهما شهید کردند یکی گفت اگر بر زبان ربیع سخنی درشت گذرد امروز باشد که استماع چنین ظلمی شنیع مزاج او را متغیر گرداند ربیع را ازین قضیهٔ هایل و حادثهٔ مهیب آگاه گردانیدم روی سوی آسمان کرد و گفت قل اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب والشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون و برین زیادت نکرد از حسن ثبات و فرط حلم او تعجب نمودم صاحب دلی بشنید و گفت شعر هر که چون نحل وحی را محل است ٭ شیرین حکایتش چو عسل ٭ نفس نیکو حدیث بد نکند ٭ نیشکر بار کی دهد حنظل

حکایت از کمال کرم و وفور حسن اخلاق و شیم سید عرب و عجم صلی الله علیه و آله و سلم حکایت کنند که اگر از عمل مذموم که از شخصی صادر شدی اطلاع یافتی یا قول ناپسندیده بسمع مبارک آنحضرت رسیدی و خواستی که از آن باز گوید تا دیگران را تنبیه شود و بر چنان حرکت اقدام ننمایند گفتی چه حالتست قومی را که چنین فعلی از ایشان در وجود می آید یا چنین قولی بر زبان ایشان میگذرد هرگز تعیین نام آن شخص نکردی و به تعنیف و سرزنش تخفیف ننمودی روزی شخصی در آمد که از عمل صفره در بشرهٔ او بود چون بیرون رفت رسول علیه السلام فرمود که بایستی که تا این مرد را بشستن آن زردی فرمودی هرچند رنگ زرد را بکراهیت شمردی اما در حضور تنبیه کردن او نخواستی تا بر دلش گران نیاید شعر تا ز خلق محمدی اثری ٭ یافت ایام رغبت وی کرده ٭ نامه در مکارم اخلاق ٭ هر کجا دید در جهان طی کرد

حکایت نقلست از یکی از اصحاب که گفت در مجلس رسول صلعم حاضر بودم شخصی را بدر آمدن اجازت خواستند سید صلعم فرمود که بد مردیست قبیله را شعر جفای خلق جهان سر جنب رضای خداست ٭ ز دست می نتوان داد دلش بلطافتی ٭ ده خلاص ز بیند هیچ آدمی الکس ٭ که بر بدیش گواهی دهد نکو ذاتی ٭ چون [illegible] در آمد سید علیه السلام در ترتیب و تسهیل او مبالغت فرمود

مرد قدر و محترم داشت و با او لطف بسیار کرد شعر کرام شیوهٔ فضل و کرم رها نکنند بود اگر همه در بارهٔ خسیس
لئیم غریب نیست شکر از نی و عسل از نحل ز باد و مشک نباشد عجیب و بوی نسیم چون بیرون رفت یکی از
حاضران گفت ای رسول خدا چرا با او چندین تلطف و ترفق کردی چون سخن در حق او بر نهج دیگر
فرمودی سید صلعم گفت روز قیامت بدترین منازل مقام کسی باشد که مردم را از وقاحت و ترس زبان
او احترام او نگاه باید داشت و درین معنی گفته اند شعر بگوییش غره مباش و ببین حقارت من
اگر مراد تراعیب و احترام کنند هزار بار تبر باشد از بدان نفسی که از برای سلامت بر و سلام کنند
اگر ذلیل بود سنگ و بد عزر مکو مباش غره که بر ریش او همی خندند ز چشم باز ز نقصان او همی دوزند نه از شرف
دهن سگ بلقمه می بندند حکایت شنیده ام از افواه اصحاب حدیث که اگر با رسول صلی الله علیه و آله و سلم
کسی مباره کردی تا وقتی که آن شخص انحراف نجستی سید ازو در نگذشتی و اگر بنا بر سنت مصافحه دست
مبارکش گرفتی هرگز در اختلاط و اختراع او سابق نبودی و از سلوک داشتن امثال این طرائق و رعایت
کردن اشباه این قلایل و دلایل است که در طنطنهٔ خطاب و انک لعلی خلق عظیم تا منتهای ادوار دور طاس
آبگون فلک خواهد بود و دبدبهٔ دعوی همه معنی فضلت علی الانبیاء تا انقراض عالم در گوش آدمی و ملک
شعر شرف بخت اگر یافتی کسی بودی بطرز کنیت بوجهل نام بو القاسم برفق و حلم تفضل نما و
نیکی کن که از عذاب جزا این نیست بنده را عاصم حکایت ابن مبارک حکایت کرد که در بعضی مسالک با خلیل
همراه بودم دوال نعلین من پاره شد نه جای اقامت بود و نه استعداد مرمت پای برهنه روان گشتم بعد از زمانی
خلیل را دیدم نعلین در دست گرفته پای برهنه میرفت گفتم ترا باری بدین صفت رفتن چه ضرورت گفت
موافقت کردن با تو و این بابیست از مکارم اخلاق که بیشتر اهل ادب از آن غافلند شعر
دل دوستان نگه داشتن بوجهی که ممکن بود واجبست شرف در تواضع نهادست حق نه بر عجب کان
برکسی غالبست منه در جناب تکبر قدم که ابلیس ملعون ازین منصبت قابل در اخبار وارد است

که حضرت الهی جل جلاله و عم نواله با موسی خطاب کرد که میدانی تا ترا از ابنای جنس تو بنبوت و شرف اختصاص
و کلیم الله موسی تکلیما چرا رسانیدم و تشریف خاص مناجات و مکالمه بی واسطهٔ ملایکه بچه وسیله ارزانی داشتم
موسی گفت سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم دانای بحق حاکم و حکیم مطلق تویی علم بشر
بمبادی ارادت تو نرسد کنه حکمت ترا چه گونه دریابد شعر ای خدای که درک حکمت تو هست برتر ز عقل انسانی
بیش ازین نیست دانستم که بصدق معترف گشته ام بنادانی خطاب آمد که ترا دیدم که از فرط تواضع و تذلل رو بر خاک
مراغه میکردی و شکستگی و تخشع و استکانت را وسیلهٔ تحری رضای من میساختی بر مثال سگی گرسنه که پیش
صاحب خود در خاک غلطد و با فتادگی و تملق خود را سزاوار ترحم و ترفق گرداند فاردت ان ارفعک
بین الناس من نیز خواستم که تذلل ترا با تفضل خود مقابله کنم و این تواضع و تخفع را بترقی و ترفع رسانم
شعر تکبر براورد از ابلیس گرد دل آدم افگندگی شاد کرد ز آتش بد ابلیس و آدم ز خاک یکی
جسم تیره یکی نور پاک نگردی سزای در کبریا بود با تو تا نام کبر و ریا ز نخوت شرف گر پدید آمدی
به از جمله دیو پلید آمدی گرت هست میل بزرگی و جاه تواضع بیاموز از خاک راه چو آتش مکن سرکشی
هوش دار شود آب سرکش سبک خاکسار مشو تند و دیو از خشم راه همی جوی پیوسته آزرم را
نگهدار چون گل دل دوستان درشتی مکن چون خس بوستان مزن بز نهره دم کسی را بیازار
از بیش و کم چه حاجت زدن سر بداندیش را که خود میزند او پی خویش را نگر از بهی تا بود گر عذاب ابد
حذر کن ز خشم و ز حقد و حسد بدت تا نگردد همه رو و راه نگاه کسی در جهان بد مخواه شود از بدی مرد
بی نام و ننگ بود خوی بد علت عیش تنگ بدست آورد گنج ارزاق را کند هر که پاکیزه اخلاق را
ضمانت شود با همه دلپذیر همین یک سخن را ز من یاد گیر نگه دار امر خدا را و بس مکن خیر خود منع از هیچ کس

باب دویم در صیانت و پرهیزگاری

اصل مسلمانی و اساس دین داری و فر زهد و ورع بر کیاست
و تا سالک طریقت دامن طاعت خود را از لوث رغبت و ورد معصیت صیانت ننماید جمیع نفس اماره

بعد و معاونت لگام احکام شریعت در اقتحام و تورط در مساقط و مخاوف و مسالک و مهالک باز ندارد
هرگز سزاوار قربت و آستانهٔ دار کعبهٔ فضل و رحمت نگردد شعر هم بجای ره بود چشم تفضل از خدا ٥
با طهارت طوق طاعت گر بود در گردنت ٥ نیست جز محض تمنا با معاصی و گناه ٥ آرزوی رحمت و امرزش حق کردنت
حکایت جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه گفت در مجلسی از مجالس رسول صلعم حاضر بودم شخصی درآمد
نیکو صورت و پاکیزه ثیاب جامهای سفید پوشیده سلام کرد سید علیه السلام جواب باز داد و بنشست و گفت
یا رسول الله میخواهم بدانم که دنیا چیست سید علیه السلام گفت کارخانهٔ که خرابش در آخرت باشد گفت آخرت
چیست گفت منزلگی گفت در و خلق کجا باشند گفت گروهی در بهشت و طایفهٔ در دوزخ گفت بهشت چیست
گفت دست باز داشتن از دنیا که طالب دنیا هرگز از و جدا نشود گفت بهترین امت کیست گفت
آنکه خدا را طاعت کند و در خیرات اجتهاد کند گفت مرد دنیا را چگونه باید بود گفت دامن در چیده و تنگ
متأثر گشته چنانکه کسی از برای مرافقت کاروانی جوید گفت در دنیا چند مقام باشد گفت چندانکه بقافله
رسد گفت از دنیا تا آخرت چند راه است گفت مقدار یک چشم بر هم زدن چون سخن اینجا رسید
برخاست و بیرون رفت پیغمبر گفت علیه السلام که این برادرم جبرئیل بود علیه السلام که زهد در شما
می آموخت شعر گشت ظاهر مسالک تقوی ٥ چشم سالک ولی خطر دارد ٥ با عمل کار بر نمی آید ٥ مرد آن گشت
کو عمل دارد فایده دنیا استعداد در امست بکفافی از و لیسته باید کرد و آخرت مقصد اصلی و مقام حقیقی است
و موضع اقامت در ترتیب امور او سعی باید نمود شعر دار دنیا نه بهر آخرتست ٥ تا در و توشهٔ ره آخرت ٥
چون مهیا کنند بهر سفر ٥ زود از و بگذرند و بگذارند حکمت عجب است از خردمندی که برای دو سه روزه مقام
رنجی کشد که اگر قرنها بماند سیر نشود و از برای همیشگی تدبیر دو سه روزه کند شعر با آنکه مکنت
که آید بدست مال ٥ اینجا بود یا بسلم یا بخواستن ٥ مرگست احتیاج بتر از هزار مرگ ٥ مال و منال
خواستن و عوض کاستن ٥ آنجا که قرض و فدیه و بخشش امید نیست ٥ بی برگ زاد گور بود مرگ خواستن ٥

فایده حکیمی را پرسیدند که زهد چیست گفت دست باز داشتن از دنیا و آرزو وردن بتقصیبی
و خدمت کردن مولا شعر اگر قربت حق همی بایدت ٥ ز دنیا بر دو دست کوتاه کن ٥ چو یوسف گرت
ملک مصر آرزو است ٥ نخستین قدم در تک چاه کن حکایت سعد بن وقاص حکایت کرد که سلمان را
مرض حادث گشت بعیادت نزد او رفتم در من نگریست و بدرد دل بگریست گفتم آخر نه روزگاری در طاعت
بسر آورده و خشنودی حق و رسول او حاصل کرده این اضطراب و رقت از بهر چیست گفت گریه من نه از
بیم مرگست و نه از طول امل رسول علیه التحیة والسلام گفت شما را از دنیا چندان باید که زاد یک سوار باشد
و گرد من چندین کالا و قماش است نگاه کردم در خانهٔ او غیر طغاری و کاسه و مطهره ندیدم گفتم شعر
متاعی که در خانه دارد فقیر ٥ نیرزد بچیزی قلیل و کثیر ٥ هنوزش برنجست دل از حساب ٥ شب و روز دارد
ز غم اضطراب ٥ عجب از غنی و طرب کردنش ٥ که بار گرانست بر گردنش ٥ گفتم مرا وصیتی کن گفت چون
غم بر دل پیشوا گردد پناه بذکر حضرت عزت بر و چون سخن گوی راست گوی و حکمی که قضا و قدر الهی بآن
سبقت گرفته رضا ده شعر هر چند که رسم و سیرت خوب ٥ دارد دل و دیده را منور ٥ دیباچه کارنامهٔ زهد ٥
تسلیم و رضاست ای برادر حکایت سید عالم را صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که زاهدترین مردمان
کیست گفت آنکه از مرگ و انتقال بمقابر فراموش نکند و بحطام ناتمام دنیا فریفته نشود و باقی بر فانی
اختیار کند و خود را از زندگان نشمرد شعر شمع دل ترا نبود نور معرفت ٥ تا هست در سر تو تمنای زیستن ٥
این شمع کی چنانکه روشن نگشت تا ٥ در سوختن نداد تن و در گریستن نظم تمامی بدیهای عالم در خانهٔ است
در بسته و کلیدش محبت دنیاست و جمع خیرات در خزینه ایست محروس کلیدش دوستی آخرت شعر
هر که بر خود در امل در بست ٥ شد گشاده برو در رحمت ٥ و آنکه در بند تخت دنیاست ٥ هیچ حاصل نکرد جز محنت ٥
حکایت زاهدی را گفتند فلان بزرگ مال وافر اندوخته است که بکار آید شعر چون نیست دست
رس که زمان گذشته را ٥ باز آورد بزاری و زور و زر و حیل ٥ این عمر مانده را که بدست آورش ٥٥

بیداست احتیاج با فزونی عمل ۵ چندین مباش در پی تحصیل مال و جاه ۵ چون نیست عمر حاصل تکثیر مستقل ۵
حکمت حکیمی گفت اگر دنیا از زر بودی فانی و آخرت از خزف باقی ترجیح نهادی اندک پاینده را
با همه کم قدری بر بسیار ارجمند ناپایدار فکیف که کار بر عکس افتاده و قضیه بر قلب شعر هست پیدا
نزد اهل خرد ۵ فضل عقبی و خست دنیا ۵ لعل و یاقوت را نباشد عیب ۵ جزع اگر اختیار کرد اعمی حکایت
در ایام خلافت عمر عبد العزیز شخصی سیب چند در آورد قبول نکرد یکی از حاضران گفت سید علیه السلام هدیه را
رد نکرده است و اصحاب از قبول آن ملامت نداشته و منع نفرموده گفت رسول خدا را علیه السلام هدیه بود
دا ... ما را رشوه است برای تنعم دو روزه نعیم ابد از دست نتوان داد بیت پادشاهی که با
خویش ۵ شود ظالم ساز رشوت گیر ۵ عارفی باشد از سر تحقیق ۵ زاهدی در خور کلاه و سریر ۵ زاهدی که
که چشم باشد باز ۵ بزر پادشاه و میر و وزیر ۵ نتوان گفت عارفش هست او ۵ بی نوای هدیه است نفس اسیر ۵
زهد نه عدم مال است و نه فقد تجمل زهد فراغت دل است از التفات ما دون حق تعالی فؤاد دنیا دوست را
با کمال فاقه زاهد نتوان گفت و سلیمان پیغمبر علیه السلام با همه مکنت و دستگاه سلطنت از زاهدان است بیت
درویش را که طاعت و تقوی بود بسی ۵ زاهد مگو اگرش خانه زر است ۵ زاهد کسی بود که ز دنیا بود نفور ۵
ور زانکه در خزانه او گنج و گوهر است حکایت شقیق بلخی رحمة الله علیه گفت مردمان در جهان با من به چهار چیز
موافقند بقول و بعمل مخالف گویند آخرت به از دنیاست و دین بدنیا میفروشند گویند حق تعالی متکفل
ارزاق همه کائنات و اعتماد بر ضیاع و عقاری نمایند گویند همه بنده ایم و عمل آزادگان دارند گویند از
مرگ چاره نیست و غافل وار این سر بیند بیت دعوی بندگی اگر داری ۵ از چه او در عمل چو احراری ۵ در دولت تنعمست
گرسنگی از ترک گور خود را بساز زین به برگ ۵ بیش از این بهر دشمنانت مکوش ۵ دین بدنیای بیوفا
مفروش ۵ تکیه بر فضل حق کن ای درویش ۵ از بدت تا بتر نیاید پیش ۵ مستعار است مال و ملک جهان ۵
نتوان کرد اعتماد بر آن ۵ هر که در مستعار بندد دل ۵ جز خجالت نباشدش حاصل حکایت حسن بصری رحمة الله

جوانی را یکی از ابنای جنس خود در مذاکره بدید که چون بلبل خوش الحان سر اسیدی و چون گل تر و تازه
بخندیدی گفت ای جوان از ضربت ملک الموت امان یافته گفت نه گفت از گذشتن صراط فارغ گشته گفت نه
گفت هیچ دانسته که مرجع و مآب تو پس از مرگ بدرجات نعمت یا بدرکات جحیم گفت ندانسته ام
حسن رحمه الله گفت پس این نشاط را چه جهت است شنیدم که آن جوان در باقی عمر لب بخنده نگشود و بعد از آن
از گلستان طرب شاخ نشکست و در بوستان خرمی و شادمانی ننشست یکی او را از سبب تحیر پرسید گفت
شعر آن را که هم چو مرگ بود محنتی ز پس ۵ وانرا که همچو گور بود منزلی به پیش ۵ بر خود دل ار بگرید و کمتر کند نشاط ۵
باشد ز دوری عقل و بصارت بجای خویش حکایت عیسی علیه السلام بسر چشمه رسید حرارت آفتاب چون
تنور سر گرفته عالم را گرم کرده بود و شدت تشنگی با مزاج مبارک او دست کار ریها نموده بر لب چشمه خم دید
رآب صافی تر از چشمه حیوان و لطیفه تر از ماده روح و روان کاسه آب برگرفت تا بیاشامد تلخ بود بر جست
و دیگبار چشمه آمد و دیگری برداشت بغایت سرد و خوش گوار بود و حضرت الهیت بنالید و کشف آن
سر را استدعا فرمود وحی آمد با و که آن خم از خاک شخصی است از بنی آدم دعا کن تا زنده گردد روح الله
دعا کرد در حال خم شکست و بصورت مردی بر عیسی علیه السلام سلام کرد جواب سلام او را بداد و از اسم
و نام و پدرش بپرسید گفت من سام پسر نوح پیغمبر چهار هزار سال است تا وفات کرده ام بر صورت های مختلف
وجود خاکی خود را در اطوار تکوین دیده تا اکنون که بر صورت این خم در نظر تو آمده ام گفت چون خاک این
خم از ماده وجود تست آبش چرا تلخ است گفت از تلخی جان کندن است که هنوز از حلق من نرفته است
بیت مذاق جان شیرین نه خیالست ۵ کرو آسان توان کردن فراموش ۵ شود از حلق کم تلخی از دن
خورش تا حشر باشد گر همه نوش ۵ مگر بیرون برد هم نفخه صور ۵ نهیب صعوه زائیل از گوش ۵ عیسی گفت
در دنیا هیچ آرزوی داری گفت دارم آنکه چندان حیات یابم که یکبار بصدق گویم لا اله الا الله شعر
مرده در خاک می برد حسرت ۵ که ندارد زبان ذکر خدا ۵ مرد آنست کو همی دارد ۵ دل بفکر و زبان بذکر خدا ۵

فایده

قدر چهار نعمت چهار کس دانند قدر جوانی پیران قدر صحت بیماران قدر عافیت درماندگان قدر زندگانی
مردگان بیت گرت مال و املاک بسیار نیست ٭ مرنج ای جوانمرد هشیار دل ٭ شکرانهٔ زندگی شاد باش ٭
نه آخر فنی مرده در زیر گل حکایت یکی از مشایخ بسیار گفتی که عجب دارم از آن کسی که اجل مرحلش حال
کرده و متقاضی امانت روح چنگ استر داد در دامن حیاتش زنده و برقرار بلبل زبان او در ترنم بود و گل
عقل بسیار دانش در تبسم چرا صفت خارخار جگر خوار مرگ نکند و از آن حالت با هیبت حاضر از آنکه
نکرداند بیت راه سخت است بستر زقفا ٭ عاجز و بی‌نوا و دردمند ٭ کاروان از اگر کنند اگه ٭ به بود آنکسان که
در پیشند ٭ چون بدر مرگ رسید و شواهد رحلت و انتقال در جبین او ظاهر شد پسرش گفت مدتی از فرد
آیندگان این منزل مخوف اعراض کرده و انواع تقصیرات بدیشان ملحق گردانیده اکنون چرا دم فرو بسته
و چنین خاموش نشسته بیت زبان فصاحت چو داری بگوی ٭ حدیثی که گردیم از آن ضرب ٭ سخن گو بود
یادگار حکیم ٭ خردمند را از زر و سیم به ٭ پدر گفت صعوبت این حال از عبارت گذشته و شدت این
منزل سر و رشتهٔ اشارت فرو بسته چنان پندارم که طبقهای آسمان وجود مرا فرو گرفته اند و تعویق که لایق
آن چنها باشد بر یکدیگر می سایند و دستهٔ خار مغیلان جا عقی زور آزمایان از تجاویف عروق من برکشند
و در خلال این معاملات جان مرا گویی از ثقبهٔ سوزنی میگذرانند و این بیت بر خواند و در زمان جان تسلیم او
بیت مسلم کسی را بود خرمی ٭ که از مردنش دل مسلم بود ٭ کسی را که باشند و آتش مرگ ٭ نشاید که یک روز
خرم بود ٭ کجا خوش بود گوشهٔ کامران ٭ عروسی و ماتم بیکدم بود حکایت یکی از عارفان ابراهیم ادهم را
رحمة الله گفت اگر بمجالس اصحاب علم و معرفت حاضر گردی شاید که فایدهٔ صحبت با منفعت تر باشد از
انقطاع و وحدت بیت چون هست لب تو وسط ریش کمان زاده ٭ زین پس سرای عزت چو بگذار باشد ٭
این هیچ ارزه فرصت عمر عزیز را ٭ آن به که در حضور عزیزان بسر بری ٭ ابراهیم ادهم گفت تا شنیده ام که حق سبحانه
و تعالی فرموده است که مولائی الجنة لا ابالی و مولائی النار لا ابالی از غایت پریشانی دل پرداخت هیچ بنده ندارد

بیت ز استغنای حق از جیح و داحد ٭ همی سوزد دلم بر آتش غم ٭ ز عصیان کرد حق را ز بانی ٭ بطاعت گشت مشغول
کاری مسلم نگشتی مرجع ابلیس آتش آدم حکایت یکی از اهل طریقت با سالکی که در
شریعت متقالی صادق داشت و در حقیقت قدمی راسخ دوستی کردی روزی یار خود را دید سگی چند را زنجیر
کشیده و جیب و دامن مرقع چون قبا و پیراهن رندان برهم دریده در عقب آن سالک می رفت و سگان را
در عقب خود میدوانید بیت آنکه بود از زهد و تقوی غیرت حور و ملک ٭ دیو را شاگرد گشت و سخرهٔ ابلیس شده
الحق از آن فعل قبیح متاثر گشت و از آن عمل مذموم متنفر گشت زبان تعرض و ملامت برگشاد و گفت بعد
از چندان اجتهاد در عبادت و تاکید و مبالغت در طاعت و تحصیل حالات پسندیده و ادراک مقامات
گزیده بر چنین حرکتی اقدام نمودن و در بند و زنجیر سگی بودن نه ثمرهٔ عقل است و نتیجهٔ علم اگر در خور دیگ
که حاصل قلم تکلیف است خللی ظاهر شده است از این طریق ناستوده بر باید گشت و توبه و استغفار را وسیله
صلاح باید ساخت بیت با دیو صلح کرده و بگذشته از ملک ٭ ننگ است اگر زخویش تنت هست ننگ و عار ٭
بر سالک صالح آواز داد که از سر کوی دعوی برخیز و در پناه الطاف حق گریز که خواهش ریاح بی‌نیازی
میگذرد اگر غبار راه دیدهٔ بصیرت را بپوشاند که تا آن زنجیر که در گردن آن سگ است در آن بندی که
بر دل تو ساخت بر ظاهر و باطن تو افتد چه خواهی کرد بیت هر کس که تکیه بر عمل خویش میکند ٭ گر هست زاهد
همه آفاق گمره است ٭ تقوی و زهد و طاعت و دعوت بهانه است ٭ ذات خدای پاک از اینها منزه است ٭
حکایت مالک ابن دینار حکایت کرد که در راه حجاز با جوانی نیکو سیرت مصاحب گشتم هر شب وظایف
عبادت تمام کردی دست دعا برداشتی و گفتی الهی در ملک تو از اجتهاد مطیعان چیزی زیادت نمی شود
از جرات عاصیان نقصان صورت نمی بندد و اگر در این سبب زیادتی ملک تو نیست تقصیری رفت بخود دیگر
و آنچه از ارتکاب آن نقصان به مملکت تو لاحق نگشت بتقدیم رسید بفضل و کرم درگذار بیت ای بی‌نیاز
از عمل بندگان خویش ٭ بر بندگان مگیر خطاها که کرده اند ٭ بنگر بعذرشان که تو زینها منزهی ٭ با خویش کرده اند

جفاها کرده اند چون حاجیان بوقف رسیدند و ضجیج بتضرع ولبیک باسمان رسانیدند جوانرا دیدم که در یک کنارت
تنها نشسته بود ولب از گفتار فروبسته گفتم ای جوان وقت خاموشی نیست چرا با رفیقان خویش تو لبیک نگویی
گفت از جرایم سابقه و جنایات گذشته روی آن ندارم می ترسم که اگر گویم لبیک اللهم آواز آید که لا لبیک
ولا سعدیک ولا نظر الیک بر سر چندین هنگامه فضیحت شده باشم ازو درگذشتم روز دیگرش دیدم که حجاج
ذبح مشغول بودند سر سوی آسمان کرد و گفت الهی بندگان تو بتقرب اضاحی و قربانها بتو تقرب می نمایند و دوا
عرض استحقاق عاطفت و استطلاب و استجلاب فضل و رحمت می آیند و مرا هیچ نیست که وسیله ادراک
این منقبت سازم و ذریعه حصول این دولت کنم نفس خود را قربان خواهم کرد از من در پذیر و بنیل این محقر
دا بتیار محقر رنج خورده مکیر **بیت** تا در رهت نثار کنم از میان جان ٭ هیچ نماند جز سر و این هم محقر است
للناس حج ولی حج الی سکنی تهدی الی ضاحی وامری مهجتی و دمی بالا یلی ولا تمنی فی هواه فلو
عاینت منه الذی عاینت لم تلمی این بگفت و جان بداد و خیمه اقامت بر مرغزار بهشت برستاد **بیت**
حاجت بحج نه و جمع مدینه نیست ٭ عشاق را که دود بر آمد ز استخوان ٭ تا از صفا بروه مروت کشند فاش
بس بر درمنی همه قربان کنند جان **حکایت** درکعبه گرفته بود و میگفت الهی سایل مستمند و مسافر
حاجتمند بر درگاه آفتاب جلالتش بفرود گشته و زهاب رنج کاهش بنعوت نزدیک رسیده و از تمتعاتش جز
تبعات نمانده و از شهواتش جز حسرت حاصل نگشته لیکن الهی غفاری صفت قست که از این نیازمند
راضی شو و اگر محل رضا ندارد سیآت او عفو کن که کریمان از راه تفضل از گناه بندگان تجاوز نمایند اگرچه راضی
نباشند **بیت** کس را تبرا زمن نبود روز اگر عمل ٭ باشند وسیله ام صاحب کرم ٭ در اهل معصیت نبود از
چشم لطف ٭ پس منزلت راست که عاصی ترین منم **حکایت** بزرگی بیکی از زهاد نوشت که روزها و ماه سن از حد حصر
و احصار درگذشته است فکر از عواقب امور و معایب سطور عیش بر من مشوش کرده بارنج تا در این
دریای مردم خوار بکدام سفینه تمسک جویم و از تلاطم امواج این بحار ناهموار طریق خلاص بچه وجه حاصل کنم

تن

بیت شد مدتی که خسته بتیغ تحیرم ٭ کر هیچ ممکن است که مرهمی بنوشت ٭ زاهد جواب نوشت که هر که
از لباس پرهیزگاری و کسوت صیانت عاری گردد هیچ ستری بر دو پوشیده نشود و هر که از ادراک
عیب و نقص خود محجوب باشد معایب و مثالب دیگران را بزرگ شمارد و اگر بقسمت ازلی راضی نباشد
برانچه در تصرف دیگران است اندوه خورد و اگر از خطا و زلل خود اطلاع یابی از کشف حجب و رفع استار
و اظهار نقایص مردمان در گذری و بحقیقت بباید دانست که هر که شمشیر بغی برکشید بدان کشته شود
و هر که ابواب شر و در بر خود مفتوح گرداند عاقبت بسبب آن در هلاکت افتد **بیت** شر تیغ شایع
عاقبت روشن ٭ که سالک را بمقصدی رساند ٭ ولیکن هم نشاید عیب کردن ٭ که کور بی عصا کس ره نداند ٭
حکایت نقلست از حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام که یکروز سید علیه السلام
گفتم که زهد و رسم آموز گفت ای علی آخرت را نصب خیر خویش دار و از مرگ فراموش مکن و موقف
خود را بر حضرت الهیت بردل بگذران و پیوسته خایف می باش و از نفس و اجبات حق بجای آور و از
محرمات و محظورات مجتنب باش تتبع هوای نفس مکن و شک و شبهت و حرص و طمع از خود دور دار
و تواضع و انصاف و حسن خلق و رفق را شعار خود ساز حق را قبول کن از هر جا که آید و از کبر و بخل و ریا
و شبهه حلال احتراز واجب دان نعمت خدای تعالی خورد مگیر و شکر این تکرار کن و بگذار و در جمیع حالات
شاکر باش انصاف آنکه بر تو ظلم کنند بده و هر که از تو توقع کند جود بیوند و آنکه خط حرمان در تو کشد
در دایره احسان خود در آر با هر که با تو بد کند نیکویی کن و باید که خواهش تو بفکر باشد و سخن کردن بذکر
و نظر اعتبار با مردمان بطریق تودد و سلوک دار و با همگس نفس نکوکاری و احسان فرو مگذار و از بیگاره
مصاحبت تمامی و مصاحبت بد کرداران خبه و بمعروف امر فرمای و از منهی منع کن و از ملامت لایمان
مترس و از حلال چندانکه چندانکه توانی کسب کن و از بخل و اسراف تحرز باش باخلاص توکل تمسک جوی
و از شک و ظن و وهم بگذر عمل از سر یقین کن و میان شبهات عقل را ممیز گردان که عقل و خرد حجت خداست

بر تو و برهان او نزدیک تو و دیعت او در دل تو اینست اعلام زهد و مناهج عافیت متقیان زاد معاد و دنج
بحر ما نزا هر که افترا کرد خایب و خاسر است و حضرت الهی مستغنی و منزه از بغی و ظلم **بیت** منزه است
مقدس خدا از ظلم و ستم ۵ مکن تو بر تن خود ظلم و بر حذر می باش ۵ تواضع است در تفقد طریق اهل خرد ۵
چو گل ز راه تواضع ببوس دست همه ۵ چو خار از سر انگشت
گرت مروت نفس است عیب خلق بپوش ۵ ورت گشایش رزق است و فضل یار باش
چو عارفان بگشا دست و موی در بر ریز ۵ مکن ز آتش ز خلق خدا و سر تراشش **حکایت** روزی
رسول صلی الله علیه و سلم بیرون آمد ابوذر را دید استاده دست او بگرفت و گفت یا ابوذر
در پیش عقبه کاود ست نتوان گذشت مگر مخففان و سبکباران انس حاضر بود گفت یا رسول الله
من از مخففان هستم یا نه گفت قوت امروز داری گفت دارم پرسید که ما یحتاج فردا هم گفت آن نیز
هست گفت پس فردا را هیچ باقی ماند گفت نه رسول علیه التحیه گفت هر که قوت سه روزه دارد از
سبکباران نیست **بیت** بجان کندن سبکباران توانند ۵ ۵ بریدن این منازل را که پیش است
چه خواهد دید یارب در چنین راه ۵ گران باری که بارش سخت ریش است ۵ دست از دنیا بدار از
پیش از آنکه او از تو دست بدارد استعداد مرگ را باش پیش از حلول [illegible] خدای را خشنودی کن
بیت مست غدار عالم فانی ۵ نیست در سر کشی و فا کردن ۵ بس بود هر کرا خرد باشد ۵ بندگی
در خدا کردن ۵ در بعضی از کتب منزل است که چون ابواب فتوحات دنیایی بر تو گشاده گشت
ایمن مباش که از جاده راست منحرف شدی و اگر درهای محنت و بی نوایی بر تو مفتوح شد چشم
روشن دار که در طریق اولیا قدم نهادی **بیت** جاه و جلال و زینت دنیا و مال و ملک ۵ هر یک
بجای خویش حجابست بنده را ۵ در فقر کوش و طاعت و بیچارگی گزین ۵ با دست کن قناعت و در باکنده را
بودن شبیه موسی عمران بهاست از آنکه ۵ فرعون یا بسزای کل زنش کنده را **حکایت**

بال
شیخ موصلی رحمه الله بعد از آنکه وانگه داشت و نعمت تمام ببلای فاقه گرفتار شد وقت خود را جمع تر دید گفت
الهی مرا الهام ده که بچه عمل مستوجب این عطیه گشتم تا بران زیادت کنم **بیت** بنور معرفت حق ولی شود از شش
که دست باز نگیرد از حطام دنیایی چو آفتاب مجرد شود از کسری ۵ کند ضمیر منیر تو عالم آرایی ۵ بشکر فقر اگر جان و دل
نثار کنی ۵ روا بود که فقیر است گنج دانایی **حکایت** مسلم بن سیار حکایت کرد که در بحرین بخانه بزرگی
نزول کردم که تمولی تمام داشت و تنعمی بکمال ضیافت کریمانه میکرد و از شرایط و لوازم مروت و مردمی
هیچ باقی نگذاشت لیکن پیوسته اندوهگین بودی و چون اصحاب وقایع و مصایب اظهار تاسف و تلهف
کردی بعد از چند روز عزیمت سفر درست کردم گفتم اگر بدان حاجتی است که بدان وفا می توان کرد و میباید
گفت که در تحصیل آن مجهود مبذول کنم و کفایت آن مهم را سعادت روزگار خود دانم گفت حاجت آنست
که اگر درین دیار باز اتفاق گذر افتد ازین خانه در نگذری و خاطر این ضعیف را بدین قدر التماس نگاه داری
قبول کردم و روان گشتم بعد از مدتی باز قاید تقدیر زمام حرکت مرا بران صوب تافت التماس فقیره نصب
الفواد گشت و وفا نمودن بوعده نزول در خانه او را برین گماشت مرکب بدر خانه او راندم و نزول کردم
از خشم و خدم که بیشتر دیده بودم کسی ندیدم در ایوان دیدم افتاده و مواضع و مرافق روی در خرابی
نهاده توقف نمودم صاحب خانه بیرون آمد و چون مرا دید خندان استقبال کرد و بر اتفاق ملاقات
و سلامتی جانبین شکر حق تعالی بگذارد و برخلاف گذشته به بشاشتی هر چه تمامتر را الضیافتخانه فرود آورد
هر چند نظر کردم از فرش و طرح و آلات و ادوات و اقمشه و تجملات هیچ ندیدم و آن زن عظیم شاد
طبع و خوش دل بترتیب سفره و استعداد دعوت مشغول بود عجب داشتم از تغیری که در مزاج و احوال او پدید
آمده بود سوال کردم گفت نوبت اول که اینجا رسیدی مکنتی داشتم و محنتی قوی از خوف آنکه نباید که یکی از نهانها
من امروز [illegible] حیات بمن رسد و از نعیم آخرت در وقت شدت احتیاج محروم مانم تا اکنون که اموال
که در دست تجار بود در دریا غرق شد و مواشی که در علف خوارها بودند تمامی سقط شدند و از عبید بعضی

شرف قربت یافتند و بعضی بذلت عقوق ببلای گرانتر گرفتار گشتند خدم و حشم نیز چون را اقبال لکت
وادبار دولت وقوف یافتند هر یک طلبی دیگر پیش گرفتند چون کار این دنیا برین منوال دیده گشت بنعیم عقبی
امیدوار شدم و زوال نعمت اولی را بتوقیع ادراک سعادت اخری سهل گرفتم این فرح و شادمانی از
حصول این نکته است **بیت** مکن بمال تفاخر بناز بسیاری ٭ بختی که مصون نیست از فنا و زوال ٭
بکام دل نتوان یافت لذت صافی ٭ ز دولتی که بود نکبتش متوقع مآل ٭ یقین بدانکه زمان تا زمان بگرداند
تمام کار جهان را محول الاحوال ٭ درین جهان اگر محنتی بروی آرد ٭ در آن جهان ببخشد نعمتی بکمال

حکایت در روزگار ماضی مؤمنی و کافری بصید ماهی رفتند کافر نام بت می برد و دام می انداخت
و ماهی میگرفت الکافر مرزوق مؤمن خدا را اخدای را یاد میکرد و شست فرو میکرد لیکن خالی بر می کشید تا شب
محروم آخر روز ماهی بشبکه مؤمن افتاد خوشدل شد و از لطف خود بدان سلامت راضی گشت که تهی دست
پیش اهل و عیال نباید رفت خواست که ماهی را بگیرد بطپید و از دستش بجست و در دریا افتاد **بیت**
در کف مقبل و کف مدبر ٭ زر شود خاک و خاک زر گردد ٭ کافر استهزاء و سخریت گرفتن گرفت و بدین دولت
باطل خویش تفاخر آغاز کرد مؤمن خوار و خجل باز گشت فرشته که بر مؤمن موکل بود از فرط ماندگی و عجز
او بحضرت الهیت بنالید جواب آمد که مؤمن را بر بینوایی صبر باید کرد و خوشدل بود که جنات نعیم مقام او است
ولکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین و کافر را مباهات نباید کرد بلکه غم و اندوه باید خورد که آتش
جحیم افروخته برای او است وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین پس جبرئیل زبان مؤمن را بشارت داد
مؤمن شکر آن نعمت بگذارد و بقضا راضی شد **شعر** درویش اگر ز فقر رنجی بیند ٭ بگذار تا تنعم دنیا
کنند غنی ٭ با نیستی و فاقه و بیچارگی بساز ٭ عادت کن احتمال جفا و فروتنی ٭ گر بر سر تو تاج نباشد برو چه غم ٭
بر گردن تو هم نبود غل صد منی ٭ **فائده** روز قیامت حق سبحانه و تعالی بر چهار گروه بچهار کس حجت گیرد بر توانگران
بسلیمان بر بندگان بیوسف بر درویشان بعیسی بر رنجوران بایوب **بیت** در هیچ حال بنده نشاید که دم زند

بی ذکر و شکر حضرت پروردگار خویش ٭ در شدت بلا و رجا و عطای خود ٭ بیند بصدق مصلحت روزگار خویش ٭

حکایت حکایت نعمان بن منذر که از پادشاهان عرب بود روزی در سایه درختی بساط نشاط انداخته
و علم شادمانی افراخته **بیت** میریخت کعبتین در طاس کامرانی ٭ میراند مهره دل بر رقعه جوانی ٭ سالکی را گذر
بر آن جمع افتاد و صوت ایشان بشنید پیشتر رفت و گفت ای ملک اگر بدانی که این درخت با تو چه میگوید
و بزبان حال از که حکایت میکند از من بشنو میگوید که رب رکب قد اناخوا حولنا یشربون الخمر بالماء الزلال
ثم اضحوا عصف الدهر بهم و کذاک الدهر حالا بعد حال **بیت** بودند پیش ازین چو تو بیش از کسی ٭ در سایه
من ای ملک آسمان جناب ٭ خوردند از لبان بتان پسته و شکر ٭ کردند از جوارح جدی و حمل کباب ٭ نارسته درخت
خرمی نبود از ایشان تمام ٭ ایام کرد مجلس عیشان خراب ٭ اکنون خبر نه هست از ایشان و نه اثر ٭
گویی که چشم دهر همی دیدشان بخواب ٭ چه دور از آنکه شان ٭ فلک شسته رو بر نور جبار آفتاب
نتوان بگل بست و رکیب نشاط رانی کرد و بساط خوشدلی طی **حکایت** شنیده ام که یکی از بزرگان ایام در بعضی
از نزهات میگذشت شنید که شخصی از دور این بیت را میخواند و آن امر او بنیاه اکبر همت لمستمسک
منهاج غرور فرمود تا بر خاتم انگشتری او نقش کردند **بیت** اگر ز نشئه تقدیر و قهرمان قدر ٭ کنند اهل
غرور الجبر و در دینی ٭ چگونه مردم عاقل ز نهد علکده ٭ کند بترک حضور مخلد عقبی ٭ دنیا از خصایص و معانیت خویش
زبان و نقایح و نوایب حکایتی بسی کرده و نوادر و بدایع غرور را با ظهار حوادث و مصایب بسیار تنبیه
داده **بیت** هست معیوب بنزد معشوق ٭ چشم عاشق و لیک نابیناست ٭ در هیچ دولت خانه نیست که اخر
مکر و خدیعت او بظهور نرسیده است و در هیچ کتاب که بعضی از قبایح اعمال او ثبت نگشته **بیت**
در هیچ قصر نیست که قصدی نکرده است ٭ بر خوان تو از کتابه ایوان خسروان ٭ از قهر او ست خسته خورد اکه ابر شبی
در خون چشم خویش زند تاج قیروان ٭ گر اردشت که باز نگند کی نهالی نشاند که باز بر نکند بر که در دولتی
کشاد که هزار محنت از پی در نیاورد بآبی باکه تکلف کرد که خونش نریخت اگر سابقه تقدیر ازلی حجاب دیده

بعبرت ننشدی هیچ آفریده اقتحام بر تلاطم امواج بحار استیلای محنت او تجاسر ننمودی و بدست خود
هیچ عاقلی سفینهٔ حیات خویش را در گرداب غرقاب او نینداختی چه بر هیچ بینا پوشیده نیست که هرکه عزت
آن بوستان کرد خار بپای برهنه خار زهرآلود نیشتر سیاح که قدم درین بیابان ننهاد از هزار کس یکی جان
خود را بدر نبرد بیت جهانی پر از عیب و حرمان او :: بسی مرد بینای صاحب نظر :: همه کور و سرگشته از عشق او
خدا را درین هست سری مکر حکایت یکی بر حکیمی بگذشت که نان با نمک و تره میخورد و گفت ای حکیم باندک
چیزی قناعت کرده گفت باز کسی قناعت کرده باشد که بدنیا قانع گردد بیت بنان و تره زد دنیا اگر ::
نشوی قانع :: نشوی زهر چه ترا آرزوست برخوردار :: وگر ارادت نفست اسیر گرد برد :: دل از نعیم دنیا و آخرت بردار
حکایت روزی شخصی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت ای رسول خدا بر عملی دلالت کن
که چون بدان قیام نمایم دوست خدا و خلق باشم گفت از دنیا اعراض کن تا خدا ترا دوست گیرد و طمع
از آنچه در دست مردمانست قطع کن تا مردمان ترا دوست دارند و بحقیقت هرآنکه میان بهشت و دوزخ
مقامی دیگر نیست خدای تعالی بار کسی باید که ازین دو منزل افضل اختیار کند و ازین دو مقام باخس خشنود
و راضی نگردد بیت دنیا که دشمن است خدا را ببین که هست :: معشوق اهالی و ابنای روزگار :: خواهی
یار و دوست بود خلق و خالقت :: با او مدار صحبت و رو دست ازو بدار حکمت مردم دنیا را از برای توانگری
و راحت طلب کنند و هرکه از دنیا اعراض کرد عزیز شد هرکه بقسمت رضا داد مستغنی گشت هرکه بار او از دل
برگرفت راحت و آسایش هر دو جهان یافت شعر وانی رایت الدهر منه صحته محاسنه مقرونة بمعایبه
اذا سر فی اول الامر علی خذر من غمه فی عواقبه بیت عزت آن یافت که برکند دل از مهر بتان ::
راحت آن راست که دست طمع باز کشید :: محنت اجل و اندیشهٔ عاجل اندوخت :: هرکه آسایش خود در
غرض دنیا دید :: عجب از اصحاب دنیا که توانگری در کثرت مال جویند و در قناعت نیست راحت بسیار طلب
کنند و در اندک است که راحت از خلق چشم دارند و در تقوی است نعمت طعام و شراب را دانند

دین

دین اسلام است بیت نیست چندان فضیلتی که ترا :: است سوار و صورت نیکوست :: راحت نفس اگر
همی خواهی :: راحت نفس در قناعت اوست فایده توانگری دل و استغنای روح در چهار چیز است اول
علم دوم رضا سیم قناعت چهارم زهد بیت گرت تنعم دنیا و آخرت هوس است :: بعلم کوش و
قناعت گزین و زاهد باش :: طمع بهر چه خرا نیست عین نادانیست :: تو خواه رئیس فرد و خواه سر کس
فایده دنیا سرای فناست عاقل در فانی نه بیند و آخرت مقام بقاست بجز قدر آن نداند بیت
هست دنیا اگر همه راحت :: با فنای فنا نیرزد هیچ :: زینت جاودان بدست آور :: در زر و زیور
دو روزه مپیچ حکایت حسن بصری رحمه الله یکی را پرسید که در طلب اغراض دنیا جهد و جهدی عالم
چه باشی گفت بجد تمام در تحصیل او سعی نمایم و مقاصد مطالب را باجتهاد بلیغ بجویم گفت هرچه مامول
و مطلوب تو باشد بدست توانی یافت و سر از دو ها را در زیر پای ارادت توانی یافت گفت بیهات
درد یافتنهای مآرب خود رسد بلکه بیشتر از مقاصد نیز کی درجه حظ و ادراک آید گفت چون حسین الحمد لله
جهد و کوشش بدست نمی توان آورد با تحمل رنج بی کران و احتمال محنتهای گران کی بر تحصیل نقدی فانی و زوال پذیر
شد بیت در جهان بهر دو ای مرد سلیم :: نیست با دولت جوو در کار به راه :: کی برد بی طاعتی در حور عین
در بهشت جاودانت جایگاه حکایت حجاج در بعضی از خطب خود گفت خدای عز و جل بار الطلب آخرت
فرمود و دنیا را ضامن شد چه خوش بودی اگر طلب دنیا فرمودی و آخرت را ضامن گشتی یکی ازین سخن
در مجلس حسن بصری باز گفت فرمود که ضامن مؤمن است فاسقی ازو فرا گیرد بیت خدای کرکون و مکان آفرید
ضمان کرد روزی که جان آفرید :: چه افتاده در بی آب و نان :: که تا زنده ور ثانی از آن :: ز رحمت طلب کن
بر دیگ بدست :: که با جهد و کوشش نیاید بدست حکایت یکی از مشایخ گفت دنیا را عجب حالی دیدم آنچه
برای من دارد بکسی دیگر نمیدهد و آنچه نصیب دیگریست از من باز دارد حصهٔ خود را اگر در طلب جهد باشم و اگر نه
بیابم و از حصهٔ دیگری اگر در طلب اجتهاد نمایم خبر جز حرمان نه بینیم و در میان این دو حال عمر سپری میشود و دیدن عجب

نفیس ۴

منقفی **بیت** بجهد رزق مقدر اگر فزون گشتی ؛ بدی بای برابر تو انکه و درویش ؛ تو خواه در طلب رزق باش و خواه مباش
هر آنچه قسمت مقرر نه کم شود و نه بیش **فایده** از وصایای شیخ حسن بصری است که روزگاری در طلب آخرت صرف
باید کرد و عمر در جست و جوی نعیم عقبی بآخر باید رسانید که بسی دولتمند در طلب آخرت از دنیا نصیبی یافت
بیت سایه دنیست آخرت که بود ؛ سایه او ممالک دنیی ؛ دامن سایبان کسی که گرفت ؛ ملک دنیا گرفت با عقبی
وانکه در سایه پای محکم کرد ؛ گشت محروم از آخر و اولی ؛ طلاق دنیا مهر آخرتست و طلاق آخرت مهر دنیا
بیت نتواند داشتن با هم دو مهر در یکدل ؛ اگر دینت همی باید ببر پیوند از دنیا ؛ هر که خواهد که ثواب
آخرت با نعیم دنیا بهم حاصل کند چون کسی باشد که مشرق تا مغرب نور با ظلمت خواهد که جمع کند **بیت**
دین و دنیا چو ظلمت است و چو نور ؛ که بهم جمع نتواند کرد ؛ هر که آرزوست دولت دین ؛ ترک
دنیای دونش باید کرد حکیمی گفت که دنیا خوابست و آخرت بیداری و در میان آن مردم چون اضغاث
و احلام **بیت** از روی مثال این جهان بیداری ؛ خوابیست که حشر باشدش بیداری ؛ دین کون و فساد چون
خیال اندر خواب ؛ مغرور مشو بخواب اگر هشیاری **حکمت** دنیا و آخرت بر مثال دو چیز مانند که رضای یکی
صورت نه بندد مگر بخشم دیگری **بیت** دارد دنیا و آخرت با هم ؛ راست هستند همچو طاق و جفت ؛ یکی
زین دو گر شوی قانع ؛ باید گذشتن از دگر یک دور ؛ در تصور نمی توان آورد ؛ که این دو منزل بهم توان پیمود
حکایت زاهدی را پرسیدند که محقرترین از مخلوقات کدامست گفت دنیا که بمقدار پر پشه نزدیک
خدای تعالی قدر ندارد سائل گفت حقیرتر ازین کسی بوده باشد گفت هر که او را تعظیم کند **بیت**
گشت جیفه دنیا ز پر پشه ... که گر در نظر اهل دل خوار است ؛ کسی که در دل او زین قدر ...
ز پر پشه بسی کمتر است مقدارش ؛ خود را بسیم و زر آراستن جبر نقصان نفس کردنست و کمال ناقص
و تصرف نمودن در سیم و زر بحسن سیاست و شرط تکمیل معیوبست بر فعل کاملان **بیت** پای بر زرق ...
نهادست بقدر ؛ هر که مشغول نکرد دست دل و دست بمال ؛ کمتر از سفالیست سنگ ار کم کنی ؛ شرف هر که ...

بزرگی بمثال **فایده** اگر دنیا همین عیب بیش ندارد که محل عصیانست و منزل اغوای شیطان بسنده است
بیت نه دنیا هست جای جرم و عصیان ؛ نکوکس انکه عیبش بر شمارد ؛ بتر زین بنده را چه می شناسی ؛
که جای معصیت را دوست دارد **حکایت** روزی عتبة ابن غلام رحمه الله با جماعتی از مریدان خود میگذشت
در بعضی از محلات بغداد بموضعی رسید تغیر مزاجش ظاهر شد حال برو یکبارگی دیگر شد و ارتعاش در اعضا
و جوارحش افتاد و چون بیشتر رسید یکی از سبب آن حال پرسید گفت روزی درین کوچه بر منهی اقدام
نموده ام چنین گویند که روزی جهت دست شستن مهاق قدری خاک از دیوار برگرفته بوده **بیت**
گر بگم در دل تو نیاید تغیری ؛ ناگاه بر مواضع عصیان چو بگذری ؛ باری بنوع نیز بگو بارش بکش ؛ اظهار نما
حفاظتی بتوقیف مدری **حکایت** شخصی حسن بصری را گفت اگر تعلیل غذا میکنم ضعف بر من مستولی میشود و اگر تا
حد شبع و سیری میخورم دمه برمن می افتد گفت سرای خوش هوا تر ازین پیدا کن که این مقام با مزاج تو
سازگار نیست **بیت** سرای جهان هست جای بوار ؛ ندارد هوای خوش و سازگار ؛ گلش هست خار و
ملش و ردسر ؛ ز شیرینیش چو حنظل بود و شکر ؛ اگر نوش بخشد بود زخم نیش ؛ چو بیگانه کند مرهمش عقرب نیش
برو از سرای سرا درگذر ؛ طلب کن ازین به سرای دگر **حکایت** عیسی علیه السلام گفت دنیا را دیدم چون
کنده پیری جامهها فاخر پوشیده و خود را بحلی و حلل آراسته یک دست بنگار کرده و دیگری بخون آلوده از آن
شکل و هیات تعجب کردم گفتم این همه تزیین و تحلیل چیست گفت شوهران را با این جامههای رنگین و زیورهای
زرین و سیمین می فریبم گفتم چند شوهر کرده گفت از شمار گذشته است گفتم ترا طلاق داده اند یا مرگ مفارقت
کردند گفت هیهات یکی از دست من جان نبرد همه را کشتم گفتم این دست در خون چرا داری گفت
دیروز شوهری را کشتم گفتم دست دیگر چرا نگار کرده گفت امروز شوهر دیگر کرده ام گفتم ... مبادا
ازواج مانده که از گذشته اعتبار نگیرند گفت یا رسول الله عجب آنکه هنوز ببازم و بمجلس من رسیده است
گفتم این چگونه تواند بود با چنین شوهر که تو کردی گفت مرا هر که خواست من وی را نخواستم و هر که من او را

خواستم او مرا نخواست **بیت** فریب مکر و خداع از خصایص دنیاست :: بهر طریق که پیش آیدت مپذیر و در

عجب مردم عاقل که سیرت او را :: یقین شناسد و گردد بفعل خود مغرور **حکمت** یکی را گفتند خط خود را

از نعیم دنیا برگیر که مرگ در عقب است گفت برین تقدیر ترک خط بصواب نزدیکتر باشد **بیت** گفتی عیش

خوش بسر آور حیات را :: کایام زندگانی مردم منغص است :: عیش خوش آن بود که بود آخرش سلیم ::

با ترس مرگ لذت دنیا منغص است **حکایت** پادشاهی از ملوک عجم خانه در کمال تکلف بنا کرد و نقش

و طرح و سایر آلات و ادوات و اصناف تجملات و زر و زیور و شنگرف و لاجورد بیاراست **شعر**

عمارات عالی ز بهر نشست :: توان کردن از بهر دیگر پرست :: برغم جهان خانه آباد کن :: دل دوستان را

ز غم شاد کن :: بسا زار دهد دست صد بوستان :: نشینند تا انده ران دوستان :: ترا در جهان نیز کاری بود

پس از عهد تو یادگاری بود :: همینست مقصود اهل خرد :: وگرنه ازین بیشتر کی رسد :: بسی کاخ و طارم برافراشتند

گذشتند از آنجا و بگذاشتند :: روزی جشنی ساخت و صور و نوبت عیش و عشرت را در رنگین‌ترین هیأتی

پرداخت جماعتی از اعیان حضرت و ارکان دولت حاضر گشتند و شرایط مبارکباد و لوازم تهنیت

باقامت رسانیدند پادشاه گفت هزار دینار زر امروز از خزینه خط کسی است که اگر این خانه را عیبی است

با من بگوید و مرا بران سر مکتوم و عیب مخفی و سر پوشیده مطلع گرداند **بیت** عیبست سر بسر همه دنیای

دون ولیک :: آنکه ز آفتاب بدا و نصیب نور :: روز بشب رسید و هیچ آفریده بر نقصان در آن اوضاع

نگاشته وقوف نیافت و از وضیع و شریف هیچکس انگشت بر حرف باب زر ننوشته تنها در میان

ژنده جامه از در درآمد و ساعتی در آن رنگهای آمیخته و نقشهای انگیخته نگریست و بدرد دل بگریست

یکی از حاضران بر عادت معهود گفت ای درویش این خانه در نظرت چون می آید گفت چون صورت

خوان آراسته و چون معانی خردمندان برآراسته گفت هیچ عیبی دارد گفت دو عیب عظیم دارد سخن درویش را

بپادشاه رسانیدند او را طلب داشت و از آن هر دو عیب پرسید گفت یکی آنکه خداوندش بمیرد و دیگری آنکه

تادر

تا در نگری منهدم گردد **شعر** بسی شد که هست این دیر تنگ :: زمان و زمین از شتاب و درنگ

نه باکس وفا کرد ایام را :: نه هست از کسی شرم اجرام را :: بسی را برآورد و ناچیز کرد :: گرا داد آبی که خورد و خوش

بخورد :: بروزی گرا جامه سور دوخت :: که در ماتمش روز دیگر فروخت :: چه کاشانها را که او در نشست

چه تختشها که او درهم شکست :: چه طارم که میزد بر افلاک سر :: نه بامش بود نیست اکنون نه در ::

بنای که بد بر سپهر برین :: شد از جور او پست همچون زمین :: شهی را که میدوخت صد پیرهن :: کنون در برش

نیست جز تنگ کفن :: پادشاه درویش را گفت که خانه باشد که ازین عیب بری باشد گفت

سرای آخرت جای که خراب نگردد و خداوندش را از آنجا انتقال نبود پادشاه از تخت

برخاست و دست در دامن اصحاب طریقت زد شنیدم که مدتی مصاحب ایشان بود در روزگاری خادم

درویشان تا بر احوال او اطلاع یافتند و توقیر و احترام میفزودند عزیمت بر مفارقت درست کرد و ترک صحبت

گرفت گفتند اگر مکروهی از ما صادر شده است و ترک ادبی مشاهده کرده که سبب وحشت و موجب ملالت گشته

واستغفار تدارک کرده شود گفت معاذ الله مروت و ادراک حال من شما را بر اعزاز و اکرام من میدارد و وقت

بدان سبب بر من خوش میگذرد بجایی میروم که مرا ندانند اِنَّما العَیشُ جِوارُ اللّهِ فی ظِلٍّ ظَلیلٍ حَیثُ تَسمَعُ نابودی

من قال القیل **بیت** شد خدنگ زاده تیر غرض :: تا بکند بهر روان تا بهر از عرض :: در پس کوه قاف شد عنقا :: گشت

فارغ ز احمق و حمقا :: دامن از اهل معرفت در چین خانه ات خواه مکه خواهی چین **حکایت** زاهدی را نوبت

بسر آمده بود و متقاضی ودیعت روح بر رو یکی از دوستانش گفت وصیت کردن سنت است اگر در خاطرت

سخنی هست بگوی و آرزویی که داری بخواه گفت چگونه مالی ندارم که بقسمت آن محتاج باشم و بر کسی چیزی

ندارم که بمطالبه وصیت کنم و کسی را در ذمه من حقی نیست که بدانم دل نگران باشد وصیت اینست که تا

توانی از تحصیل دنیا مجتنب باشی و اگر ضرورت باشد بقدر کفاف قناعت نمایی **بیت** ز دولی طاعت نباشد چند

دل از مهر دنیا کرت پاک نیست :: وگر نیست در خاطرت میل او :: گرت نیست طاعت بسی باک نیست :: اگر شخصی در ادا فرایض
اجتهاد تمام بجای آرد و از عهده مامورات و واجبات بقدر قوت خود بیرون آید دوستی دنیا در دلش بود و فرشته
ندا کند بر روس اشهاد که فلان آنچه خدای تعالی دشمن داشته است دوست میدارد و آنچه دوست میدارد دشمن داشته
باشد نعوذ بالله من ذلک **بیت** کر بایدت که دوست کرد و چو دشمنان :: با دشمنان دوست برو دوستی مکن ::
کر دشمنی مزن بر کس لاف دوستی :: ور دوستی مکوی ز دشمن بسی سخن **حکایت** یکی دانشمندی را آواز داد و گفت
ای فقیه بکریست و گفت فقیه کی باشد که رغبت او در محبت دنیا را بر دل او سرد کرده باشد و چو آتش دوزخ وجود
او را در سلوک طریق عقبی گرم من از این هر دو منزل قاصرم فقیه چون باشم **بیت** کیست عالم و عاقل که
راه عقبی جست :: فقیه نیست که در بند زینت دنیا نیست :: نه راه عقل شناسد نه فقه تا مجنون :: اسیر حلقه زنجیر
طره لیلیست **حکمت** حکیمی را پرسیدند که توانگری چیست گفت دل دانا بعلم و دنیا جابر در طاعت خدای تعالی
وقطع طمع از دنیا و قناعت کردن بکفافی **شعر** غنی النفس ما یکفیک من سد فاقه فان زاد شیئا عاد ذاک
الغنی فقراء **بیت** هر که در بند حاصل دنیاست :: هست محتاج اگرچه دارد مال :: وانکه دست طمع ز خلق بشست
هست بی زر توانگری بکمال **حکایت** ابی برده رضی الله عنه گفت روزی پیش عایشه رفتم کسامی کهنه از خانه
بیرون آورد و گفت روح پیغمبر را در این جامه قبض کردند **بیت** هست فرعون بهتر از موسی :: کر بجامه است در
جاه فضل و شرف . ترک و تجرید کن شعار و دثار :: که برین راه رفته اند سلف **حکایت** یکی گفت هفتاد
کس را دیدم از اهل صفه که هیچکدام را جامه نبود که بزانو رسیده باشد اگر در وقت رکوع جامه را نگاه نداشتندی
عورتشان ظاهر میشد **بیت** زهد و تقوی است زینت مردان :: زینت و زیور زنان جامه :: ترک و تجرید
شیوه خاصان :: لبس و تلبیس عادت عامه . مکتوبست در توریه که توانگری در قناعت است و سلامت
در عزلت و حریت در رفض شهوات و محبت در ترک رغبت و موجب تمتع در آخر طول صبر بکار

در زمانی

در زمانی قلیل **بیت** صبوری کن دمی در نامرادی :: شود تا دولت دیری میسر :: زنقی زر در آتش گرامی
نکشت :: شاه را صد سال افسر **حکایت** ذوالقرنین در بعضی از انتقالات بقومی رسید که در طاعت
نیت صادق داشتند و در عبادت قدمی ثابت پرسید که زاهدترشما کیست گفتند درین وادی
یکیست که با ما اختلاط نکند و با کسی التفات ننماید گفت بمن باز رسانید و او را بمجلس من حاضر کنید حاجت
پیغام بگذاردند اجابت نکرد ذوالقرنین بزیارت او رفت چون از مقدمات مقالات بپرداختند و سابقی
از هر نوع سخن گفتند ذوالقرنین گفت میخواهم ملازم من باشی و مرا از فایده علوم خویش بهره ور گردانی
گفت میان ما چه بیت و رنمی بند سبب آنکه تو مردی که هیچ دوست نداری و من کسی ام که هیچ دشمن ندارم میان
ما مناسبت نیست ذوالقرنین گفت چگونه گفت خلق منتظر مرگ تواند تا مال و ملک و تجمل تو بربایند و من هیچ
ندارم که بعد از من کسی را بر آن طمع باشد **بیت** شنیده است تا از تو فرزند و زن :: که با ریتا این مرد کس
بر دولت :: بسی گفته اگر برای شماست :: مرا آنچه از سیم و زر حاصلست :: شتابست زن را بتحویل تو
بمرگ تو فرزند مستعجل است **فایده** خرد به بد دنیا از بهر سلامت دین راضی باشد چنانچه سفیه بر پریشانی دین
از بهر صلاح دنیا رضا دهد **بیت** دین و دنیا دو خوره اند غیور :: کشته بر هر دوشان خرد قاضی :: تا یکی را ز دنیا دو
بسخط آن دگر یک نشود راضی **حکایت** امیرالمومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام
عادت بودی که چون در مسجد شدی خفتگان را بیدار کردی و بر عبادت تحریض نمودی روزی در آمد شخصی را
دید گلیمی در سر کشیده در یکی از زوایای مسجد خفته گفت ای درویش از خواب خیز حسرت و ندامت
فایده نتوان برد برخیز و طاعتی بجای آور و خود را قربی حاصل کن خفته سر از گلیم بیرون آورد و گفت
من خدای را به بهترین طاعتی و امیدوارترین عبادتی پرستیده ام حضرت امیرالمومنین پرسید که آن کدام طاعتست
گفت ترک دنیا امیر گفت خوش گفت که بنهایت درجات عابدان رسیده **بیت** هست مایل بنعمت دنیا
هر که آگه ز کار عقبی نیست :: گر بدانی حقیقت طاعت :: هیچ طاعت چو ترک دنیا نیست **حکایت** شخصی بیش

رسول صلی الله علیه وسلم آمد گفت همسایه دارم عابد قلیل المال کثیر العیال چیزی از وجه حلال بدست می آرم
برو و فرزندان او نفقه میکنم فضل او بیشتر باشد یا شرف من سید صلعم فرمود که اگر زر و نقره عالم [illegible] بوخرج
کنی در مقابل یک سجده عابد نیاید **بیت** دل برکن از محبت دنیا که آفت است ٭ بی نفع زهد حاصل کسب
حلال را ٭ میلت همیشه سوی تنقل بود چو سنگ ٭ تا هست وقع در دل تنگ تو مال را **حکایت** شخصی روزی
در حضرت سید صلی الله علیه وسلم صفت دهقنت خود میکرد گفت امسال در فلان مزرعه زراعت کردم و تعهدی
تمام نمودم از خیدن تخم مبالغی ریع حاصل شد و بسیاری نفع و فایده داد رسول علیه السلام فرمود که اگر تا کجه
از عبادت شما را فرموده ام قیام نموده شود بی رنج زرع و سقی طعام و شراب شما مهیا گردد که دو رکعت نماز
خفیف به از دنیا و هر چه در وست **بیت** بی هیچ رنج روزی خود آورد بدست ٭ گر طاعتی بشرط کسی آورد بجای
در خاک ریز دانه کرت میل خرمنست ٭ بی کسب کار محض تمنا بود رجا **حکمت** دنیا مزرع آخرت است و ابنای دنیا
مزارعانند یکی تخم درجات کارد و یکی بذر درکات ریزد بوقت ادراک هر یک حاصل زرع خود دروند **بیت**
چو هر تخمی که خواهد ریخت دهقان ٭ ضرورت ریع خواهد کرد حاصل ٭ نباید کشت جز تخم نکوئی ٭ نگردد تا با آخر سعی باطل
بریح از زن و جاورس مزروع ٭ نوارد چشم هرگز مرد عاقل **فایده** دنیا مزرع آخرت و مردمان زارعند و مرگ
حصاد است محشر خرمن گاه و جنت و جحیم مثبر گندم را مقامیست و جو را کوشه و ذرات جایی زرعست **بیت** آدمی
و فلک زراعت دهست ٭ حصاد او رکار و لحد جای خرمنست ٭ با این چنین زراعت و حاصل درین مقام وقتی در
نیست که بهنگام شیون نست واگر عیب دنیا همین بیش نیست که محل آفات و موضع مخافات و مغیر دول
و مهیج امراض و علل و مجمع عنا و وقوع فنا کافی و بسنده است **بیت** دل برکن از جفاش و فا ایش طمع مدار ٭
کس را چو برگشت از و کیت تهی **حکایت** مالک دینار حکایت کند که روزی بر در کوشکی بگذشتم جمعی انبوه را دیدم
حلقه بسته و یکی از ابنای روزگار بر کرسی زرنگار در میان نشسته سلام کردم و بگذشتم بعد از زمانی اندک
لوزم بر همان طریق افتاد دیدم ایوانها افتاده و اکثر دیوارها بزمین هموار شده بطریق اعتبار گرد خرابها گشتم بر گوشه

دیواری دیدم این بیت نوشته ٭ یا خاطب الدنیا الی نفسها ٭ تنح عن خطبتها تسلم ان التی تخطب غداره
قریبه **بیت** زنی نا حفاظیست دنیای دون ٭ که در شهر از و شوهری بر نخورد ٭ کسی پای ننهاد
بر کلبه او که از دست او تیغ بر سر نخورد **حکمت** دنیا زنی است بر جامهای ملون پوشیده جوانان را بگرو خداع
در قید تصرف آرد و چون بر ایشان دست یافت در حال هلاک کند **بیت** زنی رعنای بی معنیست دنیا ٭ که دارد
صورتی به جانه خوب ٭ شبی کو به سر شوهر برآید ٭ که روزی خواهدش دلبند محبوب **حکمت** دنیا عروسیست
که هر نفس در تصرف یکیست و دل در محبت دیگری مرد در تدبیر الفت او و او در اندیشه استمالت دیگری **بیت**
دل منه بر مهر دنیا کین عروس ٭ با تو دارد روی و دل با دیگری ٭ کس ندارد یاد تا بنیاد اوست ٭ کو بسر برده است
عهد شوهری **حکایت** یکی از مشایخ را گفتند دنیا را امثالی بگوی گفت زنیست صاحب جمال که مهر او
ترک دینست **بیت** دین و دنیا هست همچون روز و شب ٭ نیست ممکن جمع آن کردن بهم ٭ ترک دنیا گیر اگر دین
بایدت ٭ کین دو را با هم نخواهی دید هم **حکایت** روزی یکی از خلفا آبی خواست یکی از ذوی الاعتقاد شربتی
آورد از عسل سرد و مطیب کرده خواست که بیاشامد نزدیک دهن برد و باز گردانید و بگریست یکی از
حاضران از سبب امتناع آن شرب و موجب رقت باز پرسید گفت روزی در صحبت رسول صلعم بودم دیدم
که اشارتی میکرد بر مثال آنکه کسی از خود چیزی دفع کند گفتم یا رسول الله چیست که از خود دفع میکنی گفت دنیا
خود را بر من عرض میکند و اظهار تودد و محبت مینماید تا مرا بفریبد من او را از خود دور میکنم و میگویم با خود دیگر اگر
تو نجات یابی لجدا که غیر تو بسی باشند که هلاک شوند اکنون اندیشه کردم که مبادا از آنها که یکی من باشم
ترک این نعیم گرفتم **شعر** ما ذو یک دنیاک قلت بما ٭ تلبه یعقبها الآخرة دنیاک اثرت علی جنة
تلک امری صفقة خاسرة فارجع الی الطاعة متأثرا فانها مرتبة فاخرة **بیت** احتیاطی که اهل تقوی را ٭ پیش
ازین بود از حلال و مباح ٭ گر ترا باشد از حرام اکنون ٭ من ترا ضامنم بفوز و نجاح **حکایت** حامد لفاف
رحمه الله اصحاب خود را گفت من از شما چهار چیز خواستم و کرده بشنیدن بخلاف این بوده اند اول آنکه ایشان

غمناک شدندی اگر در تحصیل فضایل و اقامت نوافل تقصیری افتادی شما از تهاونی که در ادای واجبات
و فرایض می افتد اندوهگین نشوید دویم آنکه پیوسته خایف بودندی از آنکه نباید که منشور اعمال و عبادات
ایشان توقیع قبول نیابد شما نترسید که نامهٔ جرایم و جنایات شما مبادا از زینت خط عفو کریم و صفح جمیل
محلی نگردد سیم آنکه از هفتاد لقمهٔ حلال پرهیز کردندی بتصور شبهه که در یک لقمه افتادی شما از حرامی که در وی هیچ
شکی نیست پرهیز نکنید چهارم آنکه ایشان رعایت دشمنان کردن از لوازم شمردندی شما خاطر دوستان را از
آزردن و رنجانیدن صیانت ننمایید **بیت** سرای جهان جای آرام نیست ❊ توقف نمودن در و اندکیست
نصیحت همینست ای نیک مرد ❊ که گرد بدان تا توانی مگرد ❊ بنیکی اگر هم اکنون دست رس ❊ مرنج از بدی نیز چندین نفس
همین یک سخن را ز من گوش دار ❊ مده دل بدنیای ناپایدار ❊ مجو مهر ازین دهر نامهربان ❊ ببر آبروی خود از بهر نان
فایده مذکور است در آثار که چون سید عالم را بمعراج بردند در بعضی از منازل زنی خوش صورت دید که اظهار
حسن و جمال خود میکرد سید علیه السلام روی از وی بگردانید جبرئیل علیه السلام گفت دنیاست که خود را بر تو عرض
میکند **بیت** حذر کن ز دنیا که این شوخ چشم ❊ طمع در دل اهل توحید کرد ❊ گشاده بهر جا که چشمی بدید ❊ کهن جامهٔ
خویش تجدید کرد ❊ بدین شیوه در جاده محنت فکند ❊ کسی را که دعوی تجرید کرد **حکایت** در بعضی از کتب سماوی مسطور است
که جوع و عطش حبهٔ حب آخرت را در دل ابرار بر دماند و شبع و سیرابی تخم محبت دنیا را در دل فجار ثابت و برقرار
گرداند **بیت** هر شکم بنده که باید باز ❊ نکند میل آخرت هرگز ❊ هر کس پرخوار کی کند سیری
فایده اگر جمیع نصایح و تمامی حکم و مواعظ از محبت دنیا منع کنی مطیع و منقاد تو نگردد تا جوع ممد و معاون تو نباشد
بیت نکند نفس سیر ❊ سگ که شد سیر بد و دنبال کار **حکایت** بعضی از فقها در مجلس رابعه عدویه
مذمت دنیا میکردند و معایب و مثالب او بر می شمردند رابعه خاموش نشسته بود یکی از اصحاب گفت تو در باب
دنیا چه میگوئی گفت من میگویم من احب شیئا اکثر ذکره کثرت یاد کردن از چیزی نشان محبت و دلیل
دوستی اوست اگر شما را در دل مهر او نباشد چندین ذکر نکنید **بیت** دنیا که ترا هست مقام و منزل

جز درد

جز درد سری از دنیا نیابی حاصل ❊ ذکرش ز زبان تو نگردد زایل ❊ تا برنکنی بیخ هوایش از دل **حکایت** در اخبار
مذکور است که ابراهیم خلیل علیه السلام گفت الهی تا کی از تردد کردن در طلب دنیا و خویش را بالحاظ نفس خود مشتهی
طبیعت مشغول دیدن و در جست و جوی و گفتگوی ماکول و مشروب از هر جانب دویدن منع نکند آخر
بیت کار دنیا همه چون باد هواست ❊ چند ازین باد هوا پیمودن ❊ وحی آمد که طلب معاش و تحصیل کفاف
از دنیا نیست **بیت** نیست در بند بندگی خدا ❊ هر که خرجش ز دین یا قرض است ❊ ترک دنیا گرفتن ار سنت
هست جستن معاش هم فرض است ❊ نه بهترین شما آنست که ترک دنیا کند از بهر آخرت و نه آنکه ترک آخرت کند
از بهر دنیا بهتر آنست که نصیب خود از هر دو بردارد **بیت** ترک دنیا و آخرت کردن ❊ هست رد کردن عطای خدای
مرد مقبل کسی بود که کند ❊ هر دو را ضبط از برای خدای ❊ و هم ازینجاست که در تفسیر فاذا فرغت فانصب بعضی
مفسران گفته اند یعنی اذا فرغت من امر الاخره فانصب الی امر الدنیا و آن اکتساب امر معاش است و تحصیل
بلغهٔ تعیش نه ابتغاء زواید و طلب فواضل است **بیت** دار دنیا سرای اعمال است ❊ نتوان کردنش بعمد خراب
لیکن افزون ز احتیاج بود ❊ داشتن التفات نیست صواب ❊ بکفافی اگر شوی قانع ❊ نیست محظور و نیز هست ثواب
حکایت در مجلس امیر المؤمنین علیه السلام نکوهش دنیا میکردند گفت دنیا سرای صدقست کسی را
که تصدیق کند خانهٔ عافیت است هر کرا اجتهاد کند منزل تحصیل زاد است هر کرا تردد طریق آخرت باشد مهبط وحی
خداست مصلی ملایکه است مسجد انبیاست متجر اولیاست در وی امید راحت دارند و اکتساب سعادت کنند
بیت نه است نسبت دنیا بحضرت ایزد ❊ نکوست هر چه نگارندهٔ ارادت اوست ❊ ز حسن و لطف جهان
هیچ در نمی باید ❊ تو نیک باش که هر چه آفریده حق نکوست **حکمت** دنیا غنیمت است اتفاق را و حسرت است
بیت کام دل یافت مال دنیا را ❊ هر که سرمایهٔ سعادت ساخت ❊ برد با زیر خاک حسرت و غم ❊ هر که اسباب
بخل عادت ساخت **فایده** سخن اردشیر بابک است که با دنیا انس بگیر که با تو قرار نگیرد و یکبارگی نیز
اعراض مکن که دولت آخرت بی او نتوان یافت **بیت** همی گفتم عجب جاییست دنیا ❊ وجودش ناگزیر و صحبتش غم

حدت خاطر نیست که گاه چاره از احاطش مرویست از حضرت رسالت علی حاملها الصلوة والسلام
که هرکه بقلت مال و کثرت عیال مبتلا گردد و وظایف فرایض و واجبات بجای آرد روز قیامت مصاحب
من باشد چون دو انگشت که پهلوی یکدیگر باشد **بیت** است محتاج و گدا اخر و نعمت العذر؛ پادشاه
فقیری که قناعت کرد است؛ کی بود روز جزا همره ظالم مظلوم؛ خاصه درویش که غم خورده و طاعت کرد است
فایده انسان سه جزوست دل و زبان و جوارح دل محبت توحید است زبان برای شهادت است جوارح از برای
اظهار طاعت است و بر هر جزوی موکلیست حفظ بر زبان موکلند تا ملفوظات را در خبر ثبوت می آورند ما یلفظ
من قول الا لدیه رقیب عتید امرا بر جوارح حاکمند تا افعال و اعمال خلق را در حد شریعت نگاه میدارند و انزلنا
الحدید فیه باس شدید حضرت الهیت بر دل پادشاه است تا جز او کسی را بر سر بنده اطلاع نباشد و لا یعلم الغیب
الا هو از هر جزوی وفای طلب گردد وفای زبان غیبت ناکردن و بهتان نانهادن وفای جوارح اوامر و نواهی بجای
آوردن وفای دل از مکر و خداع و حقد و حسد اجتناب نمودن **بیت** صلاح کار دولت جوی تا بیاسایند؛ دل شاه
وجود و جوارحت خوش شد؛ چو شاه عدل کند بندگان جفا نکنند؛ ز ظلم شاه امیران بیشتر ستمند هرگاه در دل خود
قساوتی احساس کنی و در بدن از طاعت کردن گرانی یابی بدانکه سخنی بی فایده گفته **بیت** هنر نشد مردی که دارد خود
نگوید سخن جز بهنگام خویش **حکایت** روزی لقمان حکیم بزیارت داود علیه السلام رفت دید که داود زره
میساخت لقمان از آن ترکیب بدیع عجب میداشت خواست که بپرسد که این جامه چرا شاید حکمتش مانع گشت
زمانی توقف کرد داود زره تمام کرد و بپوشید و گفت نیکو وقایه ایست مرد را در جنگ دشمن لقمان گفت خاموشی
حکمتست اما فاعلش کمترست **بیت** با حکیمی سخن دری میگفت؛ که نداری زبان همه گوشی؛ هم ز حکمت بگوی
چیزی گفت حکمتی نیست به ز خاموشی **حکایت** در صحف ابراهیم علیه السلام مذکور است که زاهد آنست که سخن
جز بمقدار عمل خویش نگوید و در هرچه او را ضرورت نگردد خوض ننماید **بیت** ای که داری زهد ورزی از کلام معرفت
از معنی بشنو ای زاهد جواب این سوال؛ هرکه از دنیا بگیرد زاهدی باشد تمام؛ و انکه از دنیا نگیرد عارف صاحب کمال

حکیمی گفت حاضر باش و بشنو گفتم تا بر تو کشف سر مبهم اگر فاقت قوی نوشش بهشت است و گر دنیات
غالب نه از رقم لقمان حکیم پسر خود را گفت در دنیا چندان مدخل مکن که آخرت تو نقصان آید و نیز
چندان اعراض مکن که بر ابنای روزگار گران گردی گرچه نزد یک اهل دانش هست ترک دنیا گرفتن
از حکمت لیک چندان نه هم که تا بری دیگری افتد از تو در زحمت سفیان ثوری رحمه الله
گفت اگر ده دینار میراث گذارم که مرا حساب آن با حضرت خالق باید داد دوستر دارم از آنکه از مخلوق
چون خودی محتاج باشم از خاطر شکسته نیاید سخن درست با احتیاج خلق نباشد صفای وقت
درویش را که نیست منال و عیال هست باشد غم معاش عیالش بلای وقت یکی از ائمه طریقت
با ابنای روزگار اختلاط کردی و از ایشان وجه معاش خویش اکتساب نمودی از کسب و اختلاط نقصان
بود ترا اگر روزگار بر تو مشوش نکنند تو زیادتی گفت ای شیخ امتزاج با ابنای روزگار موجب اختلال دین است
و کسب تحصیل مال نشان وثوق و دلیل ضعف یقین حیف است از برای حصول مراد نفس
منت کشیدن که زکه گیر یا زمه باحتیاج دست تقاضا دل نما شدست از حد خویش پای فرا پیشتر منه شیخ گفت
با من اگر آبروی مسلمانی صیانت توانم کرد به از توکلی که در پیش مخلوق عرض من ببرد و اختلاط که بسبب آن مهم ایشان
روزگاری با صلاح توانم آورد به از انقطاعی که بار دل همچو من گردم خودی کسب حلال و خدمت اصحاب اگر گشته
مجموع خاطری ز تشویش روزگار از صحن خانه تا بدر رحمت خدای باشند هر دو صاحب خود را دو بدرقه
هرچه مردم در قوام بدن و بقا حیات خویش بدان محتاجند در تحصیل آن سعی نمودن از حرص و آز نیست
اگر کفایت حاصلت مکن سعی در هیچ کار دنیایی در نداری معاش خود آن به که ز کسب اجتناب ننمایی
چو تن آسای و کسل کاه بفضیحت کشید و رسوایی عاقل آنست که حرکات او مقصور باشد بر یکی
از سه امر یا در تحصیل ثواب آخرت سعی نماید یا بترتیب معاش از وجه حلال مشغول گردد یا استیفای لذتی
کند که شرع بدان رخصت داده باشد گرچه از بهر لذت دنیا تو انکه دل از آخرت اعراض لیکن زاهد

عوض

حکایت روزی یکی از اصحاب نزد رسول صلعم آمد ستید تکیه کرده بود و اثر حصیر که در تن آنحضرت بود در
پهلوی مبارکش ظاهر گشته گفت ای رسول خدا اگر جامهٔ نرم در زیر پهلوی چه شود رسول گفت من از کجا و تنعم دنیا
از کجا مثل من و در دنیا چون سواریست که در وقت شدت حرارت صیف در سایهٔ درختی نزول کند و بعد از ساعتی
درخت را بجای گذارد بیت هست دنیا چو سایهٔ شاخی ٭ که مسافر درو کند آرام ٭ هر خردمند کو ازین سایه ٭ وقت کوچ
نداشت چشم دوام ٭ ساقی خوش بگفت و شاد برفت ٭ بر در منزل بصد در سلام ٭ وانکه دل بر بقای سایه نهاد
ماند در غم چو خر دل مقام حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حالت چونست گفت چگونه باشد حال کسی که
او را املی معمور باشد در تن خراب بیت امل و حرص دو دزد ملازم شب و روز ٭ که اگر دست بر آرند ز تن
جان ببرند ٭ سخنهای خوش آینده بخواب اندت ٭ تا زهند وقت گوهر ایمان ببرند حکایت یکی از اصحاب
طریقت با ذوقی سرایکی داشت ذوقی را نوبت حیات منقضی گشت و اجل موجل حال شد اضطراب آغاز
کرد پیر سالک را خبر کردند که برخیز شیخ سوی است شیخ رعایت حق جوار را بسر بالین ذوقی رفت و بکلمات
شیرین نصایح کرد ذوقی کلمه بر زبان راند و بوحدانیت احد و نبوت احمد مرسل صلعم مقر و معترف شد و بر دین
اسلام بجوار رحمت حق تعالی انتقال کرد و در دار القرار رخت اقامت بنهاد بیت بر آن پاک دین پاک
سرشت ٭ موج دین مرغزار بهشت ٭ شیخ بگریست و از نفس و شره طبیعت خود پناه بحضرت
الهیت برد یکی از مریدان گفت بحسن ارشاد و لطف امداد تو گرامی از تیه ظلمت کفر بنور جادهٔ ایمان
پیوست در مساعدت همت تو بدرقهٔ توحید بضاعت اسلام را بشهرستان آخرت رسانید اگر جای
شادمانی و انبساط است چندین جزع و فزع و رقت و قبض بر گریست گفت برانکه او همه عمر بر راه خطا رفت
و آخر بعمل بسعادت ابد رسید من می ترسم که مبادا بعد چندین اجتهاد در طاعت بداغ خذلان مبتلا باید گشت
بیت بر زد یکی پیمانه سر از گلشن مراد ٭ بیگانه که فضل خدا اینش گرفت دست ٭ وان آشنا که بر عمل خویش تکیه کرد
مخذول گشت و در صف بیگانگان نشست حکایت یکی را از ابدال بکبر سالی طعام شد و ضعف بر وجود او مستولی

گشت

گشت درویشی بعیادت او آمد گفت میخواهی که خدای تعالی ترا شفا دهد گفت نی گفت میخواهی که
درین خستگی بمانی گفت نی گفت عجب حالیست پس مطلوب تو چیست گفت آنچه او خواهد بنده را
خواست نیست بیت تنعمت بلا گر تر است بحکمی ٭ که گر د حضرت ایزد را او ست و رضا حکایت
در زمان خلافت امیر المومنین علیه السلام مالی از خراج و غیره جمع شده بود خواست که آنرا نفقه کند عبد الرحمن
عوف گفت دنیا محل حوادث است و جای وقایع اگر چیزی ازین مال ذخیره کنند در بیت المال نهند که بهر چه
احتیاج افتد در آن وجه صرف کنند از مصلحت دور نیفتد امیر گفت این سخن خر شیطان بر زبان مسلمان
نهد حق سبحانه و تعالی ما را از تشریف یقین محجوب گرداند و دراز کید و مکر شیطان نگاه دارد اد چون
روا باشد که اکنون من در پیش خدا عاصی گردم از خوف فقر متوقع تا موسم مصلحت آنست که حالی مال را
بمصارف وجوب رسانم و تقوی و پرهیزکاری را ذخیرهٔ ایام احتیاج کنم ادخار چیزی که بعد ازین فتنهٔ مسلمانان
خواهد بود نه شرعیت نه عقلی بیت اگر چه میکند برمال ٭ غافلست از تحول احوال ٭ کار خود را بحق حوالت کن
تا بکام دلت شود آمال حکایت نقلست از امام حاذق جعفر صادق علیه التحیة و الثنا که بهر امام که فرموده
دارنده کار ضبع کرده گفت هر که بابد کار نشیند و هر که در مداخل شروع کند متهم گردد و هر که زبان نگاه ندارد
پشیمان شود بیت مکن از بسیاری زبان بر دروغ ٭ که نقل از بدی زود گیرد اثر ٭ مگو نیز چیزی که در ساعت خبیث
بسی باشد این قول از اینک بتر ٭ و گفت همسایه کار نزار خود این کردان تا مسلمان باشی و بقسمت مقدر
راضی شو تا توانگر گردی و اعتماد بر حق سبحانه کن تا نام ایمان بر تو درست آید نشان ضعف یقین و دلیل
نفی ثبوت دل و چشم بر کف خلق نهادنست بیت زبار منت همچو خودی شود آزاد بشرط خدمت رزاق
اگر کند مرزوق ٭ سپر در راه قناعت عزیز گشت فقیر ٭ رضا نداد بقسمت ذلیل شد مرزوق حکایت
فتح موصلی رحمه الله روزی با اصحاب خویش در بعضی از رباطات بود دو کودک در آمد هر یک نانی در دست
بر نان یکی عسل بود و بر نان یکی کامه آنکه کامه داشت از دیگر یک عسل خواست کودک

گفت یک

من باش تا ترا احسان دهم گفت سگ تو شدم کودک سرشته در دهان او نهاد تا در دندان گرفت و در پی او افتاد
و بهر جانب میکشید و در عقب او میرفت و بانگ سگ میکرد و جمیع اصحاب خود را گفت اگر این کودک طامع قناعت
بکاشانهٔ خویش گرای سگ صاحب عسل نبودی بیت قناعت مرد را سرمایه باشد که گردد بنده زو شاه و توانگر
طمع دارای کند شاه گدا شود مر بندهٔ خود را استخر حکایت یکی از ندیمان سلطان حکیمی را دید دسته تره بر کنار آب
می شست گفت اگر خدمت سلطان کنی محتاج گیاه خوردن نگردی گفت اگر گیاه خوردن قناعت نمایی از بندگی
کردن ملوک باشی شرف حریت مستغنی و بی نیاز باشی بیت بفضل خویش ترا داد ایزد آزادی باختیار مکن خویشتن را
تو بندهٔ کس مع دریغ که طاوس از پی شهوت که خاک بر سر او میکند ز مگس حکایت از امیر المؤمنین
و امام المتقین علی علیه السلام منقولست که هر که این شش خصلت جمع کرد اسباب طلب و جستجوی نعیم آخرت
کرده باشد و تمامی دقایات و حاجات از تأثیر آتش دوزخ توقی نموده خدا را بشناسد و فرمان برداری
کند و شیطان را بداند و طاعت نکند و حق را دریابد و اتباع او بکند و بر باطل وقوف یابد و از آن اجتناب نماید و دنیا را
به بیند و ترک او گیرد و در آخرت فکر کند و جویای او باشد بیت عاقل از بهر حاصل دنیا نبرد از کسی تعدی و حیف
بچه ارزد تنعمی که بود همچو طیف خیال و مرد ضیف حکایت به پیغمبری از بنی اسرائیل وحی آمد که عمر امت تو سیصد
سال زیاده نخواهد بود امت را اعلام کرد تضرع و تذلل بسیار نمودند و بدعا ابتهال از حضرت الهیت زیادتی عمر
التماس کردند سود نداشت و قضای سابق موافق ارادت ایشان نشد بیت هر سرشت لم یکن خدا را رضا داد دون
چرا که کار بند بر نمی آید چون نومید گشتند از عمارات بیرون آمدند و در بوادی و صحراها خیمها برپای کردند
و ترک تزوج و تنعم گرفتند و بطاعات و عبادات مشغول شدند تا اجل در رسید همانجا بتمامی ستون گشتند نظم
شنیدستم که در ایام پیشین که بودی سال عمر افزون ز سیصد نکردندی هوای باغ و بستان گرفتندی جهان را
تنگ بر خود تراگویی که عمر نوح باید مسلم گرده روزی تنک از بید حکایت چون عبد الملک مروان را وفات نزدیک
رسید و علامات مرگ را معاینه دریافت چشمش از دریچه قصر بر قصاری افتاد که جامها را

برای شستن بر دست میزد گفت چه بودی که من نیز یکی از اهل صناعت بودمی و وجه اخراجات خویش
از کسب دست خویش ساختمی شعر تف و با دو نفرین بر آن مال و جاه گران بر بود بند و زنجیر جاه یکی این
حکایت پیش ابو حازم یکی باز میگفت ابو حازم گفت شکر و سپاس خدا را که نزدیک مرگ خداوندان
زمان را آرزو میشود و دراک حال درویشان میکردانند و در روز آخرین ارباب تقوی در مصاحبت ایشان از تمنای دون
منصب و مرتبه پادشاهان کامکار و فرمان دهان روزگار بی نیاز و مستغنی میدارد بیت مال داری و عقل و
فرصت عمر عادت روزگار میدانی آنچنان زی که حسرت ننمود روز آخر که کار چو در ماند حکایت شنیده ام
که کافری و مؤمنی را در صید مچه که سر از خاک برکنند در یک مقام دارند کافر گوید یا ویلتا من بعثنا من مرقدنا
مؤمن گوید هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون بیت درویش میکشد غم دنیا که تا بحشر باشد میان مؤمن و کافر مباینه
ای وای بر کسی که بروز قیامتش با کافران برند بدوزخ معاینه حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در راه
مکه نصرانی دیدم خریطهٔ گندم در بغل گرفته بهر طرف میدوید و از آن دانه چند بزمین می پاشید گفتم ترا
مقصود ازین حرکت چیست گفت آنکه دانه بحوصلهٔ مرغی رسد و مرا ثوابی مدخر ماند گفتم هیهات تا لباس
آشنایی نپوشی و جامهٔ بیگانگی نفروشی از گلشن قبول بویی بمشامت نرسد و از هوایی رحمت
مرغی در دامت نیاید بیت در راه آنکه بذل دل و جان بعید نیست با صاحب سینه کرست و جستی
نصرانی گفت اگر زینت قبول نیابد باری از شرف رؤیت محجوب نباشد بیت باید که فعل بنده بود لایق قبول
افتد اگر بموقع و گرنی روا بود با بندگی خویش بود کار بنده را رد و قبول عارفه کار خدا بود چون بکعبه
رسیدم دیدم که نصرانی زنار بریده و احرام بسته با حاجیان صافی اعتقاد در طواف و با مبارزان میدان
اجتهاد در مصاف پیش رفتم و مصافحه و معانقه بجای آوردم و بتوفیق هدایت و ادراک طریقت سداد
در شاد شکر گذاردم گفت ای شیخ هر عمل که بی کبر و ریا بود شایستهٔ قبول حضرت کبریا بود بیت
بیگانه که کار برای خدا کند باشد امید وار که کارش نکو شود وان آشنا که هست اسیر هوای خلق

بود عجب که آخر بخشش فرد شود **حکایت** جماعتی از جوانان در بعضی از متنزهات بغداد بشرب مشغول بودند
یکی بمهمی بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد خربزه در دست بوی میکرد و بر سر و چشم خویش می نهاد حاضران
از سبب وقع و حرمت آن خربزه پرسیدند گفت در بازار میگذشتم دیدم که بشر حافی دست بر و نهاده
بود تبرک را بخریدم اهل مجلس هر یک بطریق نوبه بر آن داد ند و بنوعی تعظیم بجا می آوردند **بیت**
هر که دارد قدمی ثابت و راسخ در دین ❊ هست خاک ره او سرمه چشم همه کس ❊ صدق چون آید ضعافین گزینی گر
شکل طاوس نماینده بتزویر مگس ❊ یکی از آن جمع گفت بشر این کرامت بچه یافته است دیگری گفت
بطاعت و تقوی و عمل صالح گفت من شما را گواه گرفتم که من نیز توبه کردم و طریقه بشر را ملتزم
گشتم اصحاب بتمامی موافقت کردند و از سر آن معصیت در گذشتند و آلات و ادوات
مجلس بشکستند و بر عزیمت غزا متوجه طرسوس گشتند و آنجا درجه شهادت یافتند **حکایت**
سالی در نواحی مصر قحطی عظیم افتاده بود و خلق عاجز و مضطر مانده باران نمی بارید و گیاه نمی رست
پیران و مشایخ بر عزیمت استسقا بصحرا رفتند و دست نیاز و بیچارگی بحضرت حق جل و علا برداشتند فایده
حاصل نشد **شعر** نه هر که داشت مرادی وفا شد از مردم ❊ نه هر که جست مرادی بکام دل برسید ❊ نومید
و شکسته خاطر و تشویش و توقف باطن و ظاهر باز رسیدند و گفتند دست برداشت و گفت الهی بحق
این چشم من که این خلق را نومید مکن در حال بادی بر خواست و ابری جمع شد باران عظیم بیارید **شعر**
چه حاجات مردم که در دل بماند ❊ شریف از چه گردند اشراف را ❊ چه شوریده ظاهر که بر نسبت است ❊
بر آورد از با که قاف را ❊ یکی گفت ای جوان چشم ترا این همه حرمت از کجاست که واسطه اجابت دعا میگردد
گفت روزی چشم بر جمال مبارک بایزید بسطامی قدس سره افتاده یکی از حاضران که سخن ایشان استماع
می نمود گفت **شعر** گر نه دولت همدم گشتی باری ❊ تا مشرف شوی بدین دولت ❊ گنج بی رنج کی بدست آید
مرد جایی بود که همت او دست صاحب دلی گفته است خاک بسطام اگر کشی در چشم طمع سلطنت بود خامی

جهد کن تا ملکی حاصل ❊ سیرت بایزید بسطامی **حکایت** وقتی یکی از پادشاهان که نیتی داشت
صادق و اعتقاد صافی بزیارت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله روحه آمده و در اثنای حکایت
گفت من عظیم از آتش دوزخ میترسم سلطان گفت بعد از آنکه مرا دیدی ترس آتش دوزخ بگذار که
امان یافتی پادشاه گفت ابوجهل و ابولهب نیز محمد مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدند اگر دیدن
منجی و ناجی بودی آن وسیله قوی تر بودی سلطان گفت محمد را صلی الله علیه و سلم دیدند و تریهم ینظرون
الیک و هم لا یبصرون حال ابوجهل و ابولهب است **بیت** هر که رخسار ترا دید و دل از دست نداد ❊
با وجود بصرش می توان گفت بصیر دیدن آنست که جان در سر و کار تو کند آنکه از روی تو آتش
دیده شود عکس پذیر **فایده** از آنها مباش که مدح ظالمان گویند و با ایشان مخالطت کنند و مدحت
فاسقان کنند و از ایشان اجتناب نمایند و در ظاهر شیطان را لعنت کنند و در سر مطیع و فرمان بردار
باشند **بیت** بگو باش و مدح نیکان گوی ❊ باش پیوسته نزد اهل صلاح ❊ هر که گوید بد از بدان و بود
همنشین بد بیت اهل لجاج **حکایت** از وصایای عیسی است علیه السلام که دشمنی اهل عصیان را
وسیله محبت خدای ساز و باجتناب از اصحاب فسق و فجور بحضرت او تقرب جوی و بخشم و سخط
بر ایشان رضای او حاصل کن **شعر** در فسق معتقد شدن اهل صلاح را ❊ بهتر ز زهد و دوستی اهل معصیت
حکایت مریدی از شیخ پرسید که تحصیل صفای وقت داد و از که جمعیت خاطر و یافت سکون دل مرکه
بهتر ست یا شام شیخ گفت در جمیع وقت ها باش و پرهیزکاری کن تا جمعیت خیر و صفای وقت یابی **شعر**
حاصل ز کعبه چیست ولی بر هوای دوست ❊ در جیب نشین و ملتفت حال کعبه باش **حکمت** یکی از ملوک زاهدی را
پرسید که در دنیا وم که بیشتر است گفت ❊ آنکه بهوای نفس کار کند گفت جوانمرد کیست گفت آنکه
در اصلاح دین را بذل کند گفت شجاع تر کیست گفت آنکه حلم آورد و جهل نکند گفت که عاقل تر ست گفت آنکه
در خلوت از ذکر خدای خالی نباشد و از و ترسد و از گناه شرم دارد **شعر** بقدر قوت خود عالی که بشناسد

خدای را بود او معترف بفضل و عقاب * ازو کند طمع خیر و هم ازو ترسد * بخیر خویش بگوید که کس نشناو ثواب
زهد گرانه کند و بدان بیازارد * کند حواله او با مسبب الاسباب حکایت شبی مأمون خلیفه در بعضی از
مساجد بغداد با امامی رسید شعر نکو جوان جو متقی صاحب خبر * خوش آواز چون قمری خوش نوا * در نماز
خفتن اقتدا کرد و خواست که نقد فقه و درایت او را بر محک امتحان زند بامدادش طلب داشت و مسئله پرسید
جواب شافی بگفت مأمون از موضع سوال ترقی کرد و در ایراد و اعتراض تاکید کرد و فرت تا کار بمناظره
و مجادله کشید امام از سر جواب خود در گذشت و بر مدعی خود اصرار ننمود مأمون در غضب شد و از
مجلس برخاست و گفت را دانسته که چون پیش اصحاب خود رسی گویی من با مأمون مناظره کردم
محظی او بود گفت ای امیر لهذا که شرم دارم از اصحاب که ایشانرا از حضور خود بیاکانم چگونه المناظره
کنم مأمون را سخن امام پسندیده آمد گفت شکر خدای تعالی که در ایام دولت من این نوع مردمان هستند
بیت زهد آن بود که منع کند اهل علم را * از ملتفت شدن بامیران نامدار * بوی بیافتست ز تسکین دمی خبت
آنرا که هست رغبت ابنای روزگار حکایت مرویست که جبرئیل علیه السلام حضرت نبوت را علی حاملها الصلوة والتحیة
بدین کلمات وعظ گفت که چندانکه خواهی زیسته کن که از مرگ چاره نیست و با هر که خواهی دوستی کن که مفارقت
ضرورتست و بر هر عمل که خواهی اقدام نمای که مکافات و جزا یافتنیست شعر ضرورتست جو بهر از جمیع مالوفات
کز انتقال نباشد مساوتی باشد حکایت عابدی را میعاد اجل منقضی گشت چون حال بر متغیر شد بگریست
یکی از مریدان از سبب آن رقت باز پرسید گفت بر گذشتن ازین مقام اندوه و محل حوادث و سرای فریب
و منزل غرور و خانه احزان و محن و مسقط خطا و ذلل هیچ تاسف و تلهف ندارم حسرت و ندامت بر آنست
که سر ببالین غفلت نهاده ام و بر روزیست که بهوای نفس روزه گشاده ام و بر زمانی که از ذکر حق غافل
بوده ام شعر هر دم از عمر اگر قیاس کنی * بهترست از هزار گنج گهر * وقت عمر را غنیمت دان * عمر ضایع مکن
به بوک و مگر * فوت کردی بخواب اول شب * خیز و عذری بساز وقت سحر * کاروان رفت و وقت رفتن رفت

کار رفتن بساز و برگ سفر حکایت از کلمات یحیی معاذ رازیست که دنیا خمر شیطانست هر که ازو شربتی تجرع
نمود در میان مردگان هشیار گردد شعر جز غصه و قهر هیچ سودی نکند * هشیاری هر کس که پس از مرگ بود
حکایت روزی هارون الرشید مجلسی آراسته بود و بر چهار بالش نشاط و طرب نشسته باحضار یکی از اهل
علم اشارت فرمود چون حاضر گشت و استغراق و انهماک ایشان در ان ملهیات و مشتهیات مشاهده کرد گفت
عش ما بدا لک سالما لانی ظل شاهقة القصور هارون گفت نیکو گفتی دیگر بگوی گفت یسعی علیک بما اشتهیت لدی الرواح
وفی البکور گفت خوب گفتی دیگر بگوی گفت فاذا النفوس تقعقعت فی ضیق حشرجة الصدور گفت نکو گفتی دگر بگو
گفت فهناک تعلم موقنا ما کنت الا فی غرور هارون بگریست فضل بن یحیی گفت ای احضار تو از بهر آن بود که تربیت
و وفور بهجت خواسته است سخنهای فرح و بیکی و حزن اینجا مناسب نیست هارون گفت رها کن که
ما را در تیه غفلت دیده و خواسته است که عمی و ضلالت ما زیاده شود بیت خردمند انست کور استی ز اصحاب
دولت ندارد دریغ * زمین را نباشد ز خواب انتباه * نریزد بر و آب اگر چشم میغ حکایت یکی از مشایخ
شخصی را دید که از سر غفلت بخندید گفت ای برادر کسی اگر در بهشت بگرید عجب نبوده باشد گفت بلی عجب باشد
گفت پس آنکه بخندد و معلوم نا کرده که مرجع و مصیر او کجا خواهد بود از ان عجب ترست شعر شاید که بر تقلب احوال
غم خورد آنکس که شاد در حرم حرز مأمنست * با قصه دشمن و عدم حصن و خوف جان * این جای خنده نیست که جای بکا و
حزن است حکایت عتبه ابن غلام حکایت کرد که روزی در شدت سرما و عبوست هوا بر کنار نهری زر درم
قفاری در میانه آب ایستاده بود جامها بر سنگ میزد و استیلای برودت رنگ از رویش برده و لباس عیاش
چون یخ بر وجودش افسرده دانستم که قلت مال و کثرت عیال او را بران باعث گشته است برو رافت بردم
و بر عجز و اضطرار او بگریستم دریافت گفت ای عتبه کاشکی مرا نیافریدندی بنده در ایام حیات بکسب وجه معاش
و ادای واجبات و قضای حقوق و جبر حوادث و احتمال اعراض و اغراض درمانده و بعد از مشاهدات
افعال و اقوال و محنت حساب و عقوبت نکال و صعوبت وقوف در عرصات و دیدن آن احوال شعر

چه آنکه گفتم بکنیم ایام زندگی ❊ یک لحظه نیست راحت و باقی ملالتست ❊ با زحمت نوایب خوف نیاز و مرگ
هر کس که شاد میزید از فرط غفلتست **حکمت** بزرگی را پرسیدند که دنیا در چشم تو کی خوار شد گفت آنروز که شنیدم
که سر یحیی بن زکریا را علیه السلام پیش فاجره از بنی اسرائیل بردند و چنان فاسقه را الحنین هدیه مخصوص
گردانیدند **بیت** کمان مبر که ز تاثیر ابر و باران است ❊ که چرخ روی زمین را همی کند تزیین ❊ ز بس که ریخت
فلک خون شاهدان برخاک ❊ همی دمد ز زمین سوسن و گل و نسرین **حکایت** چون بفرمان عبد الملک
مروان مصعب ابن زبیر را بقتل آوردند و سر او را بر طبقی نهاده در بعضی از قصور کوفه بمجلس عبد الملک بردند
اعیان و اهالی تفقد می نمودند و هر یک از اهلیت خود در اقامت رسوم تهنیت و لوازم آن فعلی
می پرداختند شعبی که از فحول فقهای عراق بود برخواست و گفت حکایتی دارم از عجایب قصص و بدایع
اخبار توقعست که بسمع رضا اصغا نمایند عبد الملک بجانب او التفات کرد شعبی گفت دنیا سرای فناست
و منشا رنج و عناء عجایب او را نهایت نیست و غرایب او را غایت نه عاقل دل در تنعم او نبندد و خردمند بدولت
و اقبال او مغرور نگردد **بیت** در بند هر کسی شود این بیوفا ولیک ❊ با هیچ کس بسر نبرد عهد دوستی ❊ در این قصر
که امروز بسعادت مجلس امیرست عبد الله زیاد را دیدم درین مقام نشسته و سر حسین علیه السلام در طشتی پیش
او نهاده و مردمان بعضی صامت و گروهی ناطق و بعد از آن مصعب ابن زبیر را دیدم هم اینجا و سر مختار در پیش
و اکنون امیر را می بینم برهمان صفت و سر مصعب در پیش و سیقضی الله من امره ما اراد و زود باشد
که آنچه در علم لایزالی مقدرست بظهور پیوندد و گفت تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء **بیت**
کشتی و کشته گشتی و کشتند نیز هم ❊ آنرا که ساس عمر حیات تو برکند ❊ وان قاتل دگر نجهد هم ز زخم تیغ ❊ آری
کشنده را بهمه حال بکشند **حکایت** یکی از مشایخ حکایت کرد که بزرگی در کوفه قصری بنا فرمود و هر چه از قبیل
استحکام و لوازم تکلف باشد بجای آورد و آنرا بانواع تجملات بیاراست و گریه از اشراف قبایل جهت سور خطبه
کرد و قصر را با جمیع اساس و اثاثه بایشان بخشید **شعر** مقصود روح در جهت صاحبدلان بود ❊

اشراف را که چهره دلستان مسکن شدند ❊ ورنی ز بهر خویش جهان خرابست ❊ آنها که عاقلند عمارت چرا کنند
چون شب زفاف ❊ درآمد پسر عزیمت قصر کرد چون بعضی از راه برفت آوازی شنید که شخصی میگفت
یا من بنا داره سکن القبور و داره لم یسکن پسر بر خود بلرزید و بیخود از اسب بیفتاد جماعتی غلامان گرد آمدند
و قدری گلاب و عطر بر رو ریختند بعد از زمانی اقامت یافت برخواست و چون مدهوشی برفت و روان
شد چون بقصر نزدیک رسید شنید که یکی میخواند **شعر** یا ابی فی الدار حیلا فنت سکنها ارجع فان الله
الحق یدعوکا باری دیگر وقت بر جوان مشوش گشت کلی بود آغشته آبی بر رو ریختند از هم فرو شد
بیهوش از مرکب در افتاد چون غلامان بدو رسیدند جان بحق تسلیم کرده بود **شعر** ز راه دین بنا سنگ خارا
نهادن در بر واز آهن دروی ❊ نکو بودی اگر بودیش قوت ❊ که عزرائیل را بر تافتی رو **حکایت منظوم**
دلم خون شد از درد صاحبدلی ❊ که بگذشت یکروز بر منزلی ❊ همی گشت گرد قصر خراب ❊ در و دیو و ساخته جای خراب
همی گفت با خویشتن بیکریست ❊ که کم باد از عالم این آه و دست ❊ که شد نمیدانم آن دادگر ❊ که بد گلشن از روی این بام و در
سپهرش چه آورد از ناز پیش ❊ نعیمش چه شد گوش با ناز پیش ❊ که بام اندرش اختر و مهر کین ❊ فلک زهر افکند یا انگبین
دگر کارداران عالی نژاد ❊ بزرگان با دانش و دین و داد ❊ کجاست صاحبدل خوش سخن ❊ نکویان شیرین لب سیم تن
کجا بند آیا که پیدا نیند ❊ همانا درین شهر و صحرا نیند ❊ مگر دل از این خانه برداشتند ❊ که بی پاس بی قدر بگذاشتند
شنیدم که از کنج ویرانه ❊ بگفت این سخن رند فرزانه ❊ که کم گشتگان تو پس منند ❊ نه دور رند بیگانه خویش منند
بسی کام دل آنکه ز آن برداشتند ❊ ولیکن بنا کام برخواستند ❊ بیفتاد شان تاج و تخت ❊ فرو رفتشان روز و در گشت بخت
بسی سر که در خاک و خون خفته اند ❊ بیا تا به بینی که چون خفته اند ❊ بران از چشم نور دوش شدی ❊ ز رنگش همه خار گلشن شدی
کنون گرمکا نشان بهم تنگ ❊ که دارند بر یکدگر جای تنگ ❊ فلک شان اگر چه بسی داد داد ❊ بیک لحظه شان هم فرا باد داد
بزرگ مهتمن پرور دشان ❊ بگرمان رها کرد تا خوردشان ❊ زمانه از ایشان بسی کرده است ❊ فلک خون مردم بسی خورده است
دلی را که از جور او در سنگ ❊ نشاید که گویند دل است سنگ ❊ سرای جهان خانه دلتنگست ❊ بنفضیل از دی همه محنت است

مقامیست پس تیره و خار پر :: ندارد هوای جهان سازگار :: دل از مهر او بر کن ای نیک مرد :: اگر عقل داری بگردش مگرد
شنیدم که بود خوب کاشانه :: فزود وسیع بگرد مردانه :: بشرطی که اکنون ستانه بها :: کند خانه تسلیم او در جزا
نوشتند آنگاه مشک عبیر :: نوشتند از ان رحمت دلپذیر :: چو شد مشتری زانفس منقطع :: روان گشت از قالبش منقطع
بجا گشت سپرده ورد شاع :: نهادند آن حجت مشکبو :: یکی دید بر رقعه سخت نغز :: نوشته بخطی چو زنگار سبز
که تسلیم شد خانه مشتری :: فروشنده گشت از تقبل بری :: برو هرچه داری بده ای غلام :: بخانه خوشش بدار السلام
دگر ترس و بیم زیانت بود :: بیا تا معینی ضمانت بود

باب سیوم در معاشرت با ابنای زمان

در رغبت نمودن بمصاحبت اخوان و مبالغت کردن در اتحاد اخوان و خلان از شیم پسندیده و صفات حمیده و خلال گزیده عاملان اعیان رسالت است و از سیر مرضیه و سنن مستقیم و سنت مؤکد و احسان شرع و ملت
قال رسول الله صلعم اکثروا من الاخوان فان ربکم حیی یستحی ان یعذب عبده بین اخوانه یوم القیمة و تکثیر سواد دوستان صادق و اخوان موافق بقدر وسع و حد امکان اجتهاد نمایند که حضرت الهیت شرم میدارد از غایت کرم خویش که بنده را در میان برادران او عذاب کند بیت زبهر رحمت اینها و آخرت نبود :: بضاعتی چو صدیق حمیم و یار صدوق :: ولی چه سود که یاران همنفس هستند :: درین زمانه چو عنقا عزیز و بیض انوق :: چنانکه دشمنی در میان مردم بی ماده نزاع صورت نه بندد دوستی نیز بی علاقه محبتی و رابطه مودتی مستحکم نگردد و این وسیله جز لطف محاورت و حسن معاشرت نتواند بود شعر اگر خواهی که خلقت دوست گیرند :: وفاداری و احسان و کن همیشه :: نباشد دشمنی از اگر باشد :: نکوکاری و دلداریش پیشه حکایت نقلست از امیر المومنین علی علیه السلام که هر که دوستی دارد حقیقی و برادری دینی از عذاب آخرت در ضمان و امان شد نه بینی که حق تعالی از زبان اهل دوزخ حکایت میکند که روز قیامت گویند فما لنا من شافعین ولا صدیق حمیم شعر خواهی اگر تنعم دنیا و بعد از ان :: ورزد و فه بهشت تمتع ز حور عین :: از هر که در دل تو غباریست در گذر :: با هر که دشمنیست ترا دوستی گزین
الحدیث سید صلعم فرمود که مردی به نیت زیارت برادر دینی از ده خویش بیرون آمد شخصی بر سر راه او بود

سوال

سوال کرد که عزیمت کدام جانب داری گفت در ان ده برادر خوانده دارم بزیارت او میروم گفت او را بر تو حق نعمتی و حقی هست که مکافات آن بر تو واجبست گفت نه او را از بهر خدای تعالی دوست میدارم سایل گفت من رسول خدایم بتو حق سبحانه و تعالی فرمود که چون تو او را از برای من دوست گرفتی من نیز ترا مردی گرفتم بیت هر که با مومنی ز بهر خدا :: دوستی میکند حبیب خداست :: خود گرفتم که دوستی نکنی :: دشمنی از بهر چراست :: حضرت الهیت با کمال استغنا و فرط بی نیازی از جمیع مخلوقات پدر ملت ابراهیم را خلعت خلت ارزانی فرمود و خاتم نبوت را تشریف محبت پوشید او را خلیل الله نام نهاد و این را حبیب الله لقب داد تا جویندگان طریق تحقیق چون بر مسند سجاده تخلقوا باخلاق الله رسند ازین طریقه انیقه در نگذرند و استحکام عهود اخلاص و مواثیق محبت را از تتمه امور دینی و لوازم کلمات یقینی شمرند بیت مرد را دوستان صاحبدل :: زیور دین و زینت دنیاست
دوستی با هم اهل ایمان را :: علم راستین و دین هدیست :: و قصه غدیر خم که سید علیه السلام صحابه را با یکدیگر برادری داد و امیر المومنین علی را علیه السلام با خودت خویش گزید و تقدم من کنت مولاه فعلی مولاه ارزانی داشت از مشاهیر قصص و معارف اخبار است بیت هر که خواهد که ره برد بخدا :: اتباع رسول باید کرد :: امر او را مطیع باید شد
هرچه گفت او قبول باید کرد حکایت مشهور است در میان اصحاب حدیث که سید صلعم با یکی از کبار اصحاب از مکه بیرون آمدند و در غار رفتند و امیر المومنین علی علیه السلام بر بستر او خفت بیت بسیار بوده که مردان وفا بار بر سر محافظت سیم و زر نهاد لیکن ندیده است کسی را که چون علی از بهر دوستی سر خود در خطر نهاد چون امیر المومنین بر جان مخاطره اقدام نمود و بر جای خواب سید علیه السلام آرام گرفت وحی آمد که جبریل و میکائیل که من شما را با یکدیگر عقد برادری داده و عمر یکی را زیادت کردانیدم از دو یک اکنون از شما هر دو کدام اید که عمر برادر خویش را زیاده خواهید و طرف برادر را بر جانب خود ترجیح نهید هیچ کدام بکوتاهی عمر خود رضا ندادند و دراز امتداد مدت حیات و طول بقای خویش در نگذشتند بیت ترک جان گفتن از برای حبیب :: کار زنان نگ دلان رعنا نیست :: وحی آمد که شما چرا در مواخاة و مصافاة چون علی نباشید که او را با محمد صلی الله علیه و سلم برادری دادم حیات محمد را

برحیات خود ترجیح دهد در وقت قصد دشمن و تحقیق مکر و کید خصم بر وارثش او خفت و تجرع شربت زوال زندگانی را
بجهت دوام و بقای حیات او بر خود آسان گرفت اکنون باید که حالی نزول کنید و تا بامداد بر سر بالین او ملازمت
نمایید و وجود او را از آسیب تیغ اهل عصیان و اصحاب طغیان محافظت کنید جبرئیل و میکائیل بر وفق فرمان
بر راست و پیشانی او مشغول گردیدند و گفتند بخٍ بخٍ من مثلک یا ابن ابی طالب و قد باهی الله بک ملائکته مباهات
میکند **بیت** هر کو بصدق در ره یاری نهد قدم ✽ بخشش بتمنای او از دست شود دلیل ✽ و انکو ز بهر دوست کند جان خود فدا
حق خداوند ستایش از جبرئیل **حکایت** نقلست از حسن بن علی علیه السلام که گفت اگر حاجت مسلمانی بر دست
من منقضی گردد من آن دوستتر دارم از آنکه هزار رکعت نماز کنم **بیت** گر کسی تو مستمند برای حاجتی شود
پنج و تنش ✽ هیچ طاعت ورای آن مشمار ✽ هیچ چیزی برین عمل بگزین ✽ گر ترا حاجتی بود بکشی گرد و تسلی
فاید هر که در حق برادر خود اکرامی کند بنوعی از کرامت فالحقا الله تعالی خدا بدو نظر کند و هیچ بنده منظور نظر
الهی نگردد که از عذاب امان نیابد **شعر** ای برآورده دست بیدادی ✽ کرده دل از وفا و مهر جدا ✽ از خدا
گر نظر طمع داری ✽ نظری کن به بندگان خدا **حکایت** شعبی گفت پیش ازین که دین را قوت بود و اسلام را رونق
ابنای ایام معاشرت باکدیگر بر قاعده سنت داشتند و چون حشمت دین کمتر شد زندگانی اهالی روزگار
باهم مبنی بر مروت بود اکنون که بساط مروت نیز در نوردیدند اساس معاملت بر ترهیب و ترغیب است و ترسم
که این نیز تبر گردد **شعر** آن سروران عهد که از تیغ ابدارشان ✽ دادند گرد فتنه ایام را سکون ✽ افتاده در بخشش
هنگام بذلشان ✽ صیت سخا و جود درین طاس اکنون ✽ رفتند و تیره گشت سر و کار روزگار ✽ وقت آنکه
شود علم چرخ سرنگون **حکایت** یکی از خداوندان کرم و اصحاب علم هم آشنایی را بدر خانه خود بدید دانست که باشد
که از بهر رفع حاجتی و دفع مهمی آمده باشد بروی گشاده و دلی خندان پیش آمد و لوازم ملاقات و رسوم تبجیل
بتقدیم رسانید و گفت اگر مهمی سانح گشته است تا بکفایت کردن آن مشغول گردم و در تحصیل مقصود سعی
نمایم گفت اندک حاجتی دارم این سخن بر خاطر آن بزرگ گران آمد روی شیرین ترش کرد و ابرو

درهم

درهم کشید و گفت از برای اندک حاجتی مردی همچو خود طلب باید کرد **شعر** درین زمانه اگر صاحب مروت را
بقدر همت ایشان کسی عطا خواهد ✽ بغیر سیلی و دشنام و طعنه هیچ نیابد ✽ دگر اگر بخواهد هم خطا خواهد **حکایت**
در اخبار صحیح مذکور است و در کتب مشهور و در میان اصحاب کرم و کرامات مسطور که هر که بحاجت
برادر مسلمانی برخیزد بهر قدم که بر زمین نهد هفتاد حسنه در دیوانش ثبت کنند و هفتاد سیئه محو گردانند
از آن لحظه که در گذاردن آن مهم سعی پیوندد تا وقتی که فراغت یابد بر تقدیری که آن مهم کفایت نشود
و اگر آن حاجت بحسن اهتمام او بنجاح پیوندد چون روز ولادت از گناهان خویش پاک گردد و اگر در خلال
اشتغال بدان مهم زمان حضرت الهیت دررسد و بدار آخرت منتقل شود اعلی درجات بهشت مقام
او باشد **بیت** خدا یار تو باشد تا نمودن ✽ مددکاری کسی کار تو باشد **حکایت** درویشی با توانگری دوستی
داشتی وقتی سه نوبت بدرخانه دولت توانگر آمد و محروم بازگشت روزی توانگر او را بدید بر سر همان محبت
جانی و صدق مهربانی تعجب کرد و گفت درین مدت که میانه ما علاقه دوستی و رابطه صداقت محکم گشته است
ترا این چنین احتیاج افتاد سه نوبت ملتمس خود رفع کردی و من بدان التفات ننمودم چون است که غبار کدر
بر دامن تو نشست و کدورتی رنجی بر آینه خاطر تو راه نیافت گفت **بیت** گر دست جفا چهره مقصود بپوشد
آن یار نباشد که کند قطع زیاری ✽ گر باد بهم بر زند اجزای زمین را ✽ بر ذیل تو با یکدیگر نشیند غباری **فاید**
هر دوستی که مبنی بر غرض دنیایی باشد به کمتر سببی بدشمنی مبدل گردد و محبتی که خاص از برای خدای تعالی
ورزند اعراض دنیایی آن از زبان وفا نتواند آورد **شعر** هوای نفس بود دوستی که کم گردد
خلل پذیر نگردد محبت جانی **نظم** حب الصدیق و اذا کانت مودته ✽ فی الله اوضح علی الکلاة القطع **بیت**
هر کو ز بهر مال کند بر تو دوستی ✽ بر چشم و دل گران بود از دور دیدنش ✽ مهر و محبتی که برای خدا بود ✽ ارزان بود
بجان و جوانی خریدنش ✽ و تدارک تقصیرات گذشته بجای آورد محبت و دوستی بغیر خود تبدل و امیدوار گشت
بیت با دوست هر که نیست دلش پاک از طمع ✽ کم قدر کامید دل خود وفا کند ✽ دنیا بدست آرد و از دین برد نصیب

هرکس که دوستی از برای خدا کند **حکایت** ابومسلم خولانی حکایت کرد که روزی در مسجد حمص رفتم جماعتی را
از اصحاب رسول صلعم دیدم همه در سن کهولت با یکدیگر در مسایل دینی مباحثه میکردند و اگر قضیه بر ایشان
مشتبه میشد یا در مسئله خلافی واقع میگشت با جوانی نیکوروی سیاه چشمی رجوع می نمودند یکی را از اهل مجلس
پرسیدم که این جوان کیست گفت معاذ جبل است روز دیگر بر عزیمت زیارت او بمسجد آمدم حاضر نشد
روز دیگر باز آمدم دیدم که در بعضی از زوایای مسجد نماز میگذارد من نیز اقتدا کردم و چون فارغ شد برو سلام گفتم
جواب باز داد گفتم من ترا از بهر خدا دوست میدارم گفت شنیده ام از رسول علیه السلام که گفت آنها
که دوستی با یکدیگر از برای خدای تعالی کنند روز قیامت در سایه عرش باشند بر منبری از نور جای که هیچکس را
سایه نباشد **شعر** گر تو از بهر حق کنی یاری : سایه عرش بر سرت باشد : ور جز انیت اراده کرست
منزلت نیز کمترت باشد **حکایت** نقلست از امیرالمومنین علی علیه السلام که عاجزترین مردمان کسی باشد
که از اکتساب اخوان فرو ماند و عاجزتر از او آنکه چون دوستی شایسته بدست آرد بعدم مبالاه و رعایت حقوق
اخوت در رسوم صداقت او را از خود متنفر گرداند و شرب صافی مودت و اتحاد را بغبار مناقشت و مباینت
تیره و مکدر کند **بیت** بدست کار بماند دامن دوست : برو که هرچه بداری جدا از دست : نشاید دوست را از دست دادن
از خود : نگردد بنجه دری که بشکست : زهی خسران که صیادی بصد جهد : بگیرد ماهی و بگسله شست : رهانا کم
فتد در دام مرغی : که از چنگال صیادی برون جست **فاید** اگرچه مردی دوست نباید اما هر دوستی که دی
نشاید **شعر** درست دوستی و دل دوست قرین است : ضایع برد دری که بود مخزنش خراب **فاید**
حکیمی پسر خود را وصیت میکرد که با هرکس ترا اتفاق مصاحبت و مجالست نیفتاده باشد و مواد و معاد حرکات
و سکنات او بوقوف نپیوسته مواخاة مکن تا آزموده را بدوستی نتوان گرفت و ناشناخته اعتماد نتوان کرد و اگر
بعد از اختیار دانی که شایسته مصادقت و سزاوار مصافات است در اخوت شروع کن بشرط آنکه التزام
و مدد و معاونت در زمان عسر و مواسات در جمیع حالات **شعر** از دوستی کسی مکن ای دوست اعتبار

تا سر باطنش بکند کشف امتحان : ور شد محقق که سزای محبت است : خرسند شو بصحبت او هیچ جهان
خواهی که در وفا قدمی باشدت درست : مقدار سیم و زر چه بود جان بر و فشان **فاید** از فواید مامون خلیفه است
که اخوان بر سه طبقه اند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا
بایشان احتیاج افتد و فرقه دردند که در هیچ زمان بکار نیاید **شعر** قطع کرد از همه کس صحبت و پیوند کنون
هر کو کلیت که خاصیت مردم بشناخت : بر رخ رقعه جان مهره مهری ننهاد : با کسی نرد محبت بدل خویش نباخت
محبت خلق جهان را همه چون خسران دید : در گذشت از سر بیگانه و با خویش بساخت **حکایت** بزرگی را پرسیدم
که از جانبی که به دوستی تو میروند و بسمت اخوت مخصوص رغبت نفس و میلان خاطر ترا بکه بیشتر است گفت با
آنکه اگر از من خطایی بیند بر من نگیرد و اگر عذر خواهم بپذیرد **شعر** آدمی از خطا منزه نیست : دوست باید
که عیب جو نبود : در گذارد اگر بدی بیند : گر تو باشی لجوج او نبود : هر بود هر که عذر نپذیرد : ور بخواهند هم نکو نبود
فاید هرکرا بیازارند و نیازارد حیوانست و آنرا که عذر خواهند و نپذیرد شیطانست **شعر** حیف نیست
آنکس را که آزردن نیازارد : مروت آن ستم خود را که خواهی عذر و نپذیرد **فاید** دوست آنست که در مصاحبت
ملالت ننماید و در مباعدت فراموشکاری ننماید اگر نزدیک بود رسوم تفقد فرو نگذارد و اگر دور بود همت
را در ادراک ملاقات مقصور دارد در شدت و رخا متغیر نگردد و در غیبت و حضور متبدل نشود و اگر ترا بوی
حاجتی افتد در اسعاف آن سعی نماید و بر تو منت ننهد و اگر بتو نیازمند بود حال خود را از تو پوشیده ندارد و اگر
با تو احسان بسیار کند آنرا اندک شمارد و اگر از تو اندک چیزی بیند آنرا بسیار شمارد و بعد از تو بکسی ستایش
نشود و دوستی فعلی را بر محبت قولی رجحان نهد و در جمیع معاملات ترا بر نفس خود داند **شعر** اذا کان ذو قا
اخوک مصارما فتوجر فی کل اوکابه فخل لمظهر الطرق ولاکن ملطیه رجال کثیر نه **بیت** بجو مهر از دل بازار
زهر دکان نقاش میکشید : نباشد از چنین خوش لحن مرغی : که هردم بر گلی دیگر سراید : نشاید هر هوس دوستی
محبت را کسی فرزانه باید **حکمت** حکیمی را پرسیدند که دوست تو کیست گفت من احبت الا انه غیرک صدیق

توبی الا آنست که غیر لست یعنی صداقت و دوستی چنان باید که میان دوستان تمایز و تباین جز تشخص
و تعیین نباشد **بیت** مرا مگوی که چون ز خود جگویم باز که باوجود تو من خویش را نمی بینم اگر در آینه
صد ره نظر کنم نبود بجز جمال تو در دیدهٔ جهان بینم **فاید** احتراز کردن از دوستی سه طایفه از قبیل واجبات و فرایض است
یکی فاجر که همت او بر مشتهیات نفس معروف باشد دوستی او به سبب راحت دنیا بود و نه واسطهٔ رحمت
آخرت دیگر احمق که برای دفع مضرت و جر منفعت بر و اعتماد نتوان کرد بسیار افتد که نفع او عین ضرر بود و بتر
از شر دیگر دروغ گوی که صحبت او عذاب الیم بود و معاشرت با او عظیم با مردمان بیگانه از تو سخن برخلاف
واقع گوید و بی ارسال رسلی ترا پیغامهای وحشت آمیز و اخبار فتنه انگیز آرد **بیت** مردمانرا او دوستدار بود
نیست بر هر کس و لیکن اعتمید گرچه یک جنسست چوب اندر جهان کی بود چون عود صندل از پس و بید **حکمت**
بر دشمن اعتماد نباید کرد اگرچه دعوی محبت کند و بقول او فریفته نباید شد اگرچه در اظهار اسباب مودت
مبالغه نماید چه اگر آب از مجاورت آتش طبیعت برودت باز گذارد و سخونت و حرارت چندان بر مزاج او غالب
گردد که خلع صورت مائیت نزدیک رسد چون بر آتش ریخت باید او از اطفا و شواعل آن امتناع نماید
و در احادیث کنین نوایر او هیچ تقصیر نکند **بیت** پدر که باد در آتش بود حق او نشن چه گفت گفت دراندم
گر کرد اساس سخن زمار گر بود ای دوست جستن آب حیات امید دوستی نور دشمنان کهن **خلاصه** اگر خواهی موقع
خود از دل کسی بدانی به بین که موقع آنکس در دل تو چونست **بیت** دوستی کن که دل بدل نکرد دشمن با وجود
نباشد کس **حکایت** یکی را گفتند چون عداوت فلانکس محقق میدانی و اظهار کین و حسد او مشاهده میکنی
رغبت مجالست با او چراست و مبالغت در مصاحبت او از بهر چیست گفت آتش افروخته را می نشانم و عیب
و نقیصهٔ ظاهر را می پوشانم **شعر** با دشمن خیره جنگ دانا نکند نی خود که عداوت آشکارا نکند عاقل نبود
کسی که بی فرصت وقت با دشمن خویشتن مواسا نکند **حکایت** از کلمات یکی از اکابر است که حکیم مشمار
کسی را که معاشرت نکند با آنکه از مباعدت او چاره نباشد تا وقتی که خدای بفرج او حکم کند **شعر** التق العدو بوجه

لا قطوب به یکاد و یقطر من ماء البشاشات فاحزم الناس من یلقی اعادیه فی جسم حقد و ثوب
من مودات **بیت** مکن ای حرفه با دشمن مکافات نگردد تا سر و کارت مبتر زند گر طعنهٔ حسینی
ستم زانکه شکر گفت گر و هر کو هست شکر همی حرفی تا کی دهد دست یکی چون مار شش مالی بای بار
حکایت بزرگی را از حال یکی از ابنای روزگار پرسیدند گفت در سر دوستی ندارد و در علانیه دشمنی **شعر**
هر نفس را که دست تعدی بود کسی هرگز باعتقاد خواهد که دم زند لیکن دعای خیر کنندش باضطرار **شعر**
چند آنکه خیمه بر در شهر عدم زند **فایده** یکی بزرگی را پرسید که فلانکس مدتیست تا با من در اظهار مودت میکوشد
دعوی اخلاص و محبت میکند چه دانم که درین دعوی محق است یا مخادع گفت بدل خود رجوع کن اگر دل تو دوستی
نازل است بصداقت او جازم باش **شعر** کسی که با تو دلش را طریقهٔ مهرست بود ز مهر آینه دیدن
لعابش مهرانگیز ز هر که در دل تو نفرتی بود گرچه بود برادر و فرزند زود از دو بگریز **فاید** دوستان سه
گروه اند دوست و دوست دوست و دشمن نیز سه فرقه اند دشمن و دوست دشمن و دشمن دوست
شعر هست یار تو دشمن دشمن ور چو اغیار کم رسد بدرت وانکه با دشمن تو باشد یار
دشمن تست اگر بود پدرت **حکایت** نقلست از معاذ جبل رحمة الله علیه که در آخر الزمان قومی ظاهر
گردند که اخوان علانیه باشند و اعدا اسرار یکی پرسید که این چگونه تواند بود گفت بعضی با بعضی محتاج شوند
به بعضی و جهی از جهی خایف **بیت** باشد هیچ دوستی در صمیم دل مر دوستی که منشا آن خوف یا رجاست
دورست از طریق تملق مزار میل از آنکه زاده اند صدق با صفات **حکایت** مرویست از سید علیه السلام
که خدای تعالی سه طایفه را دشمن دارد و سه گروه را دشمن تر فاسقان را دشمن دارد و پیران فاسق را دشمن تر
بیت جوانی زدیر آنکه یاره ایست نشاید که پیران جوانی کنند نه آخر توان کرد در روز سفید شب آنچه
از زندگانی کنند و بخیل را دشمن دارد و توانگر بخیل را دشمن تر **بیت** کسی که در نظر او عزیز باشد مال
برد بچشم عزیزان سمیته خوار و ذلیل چو دشمنست خدا مفلسان ممسک را به بین که چون اوال نعمان بخیل **شود**

ومتکبران را دشمن دارد و فقیر متکبر را دشمن تر بیت فقیری که در کبر ماندست و عجب ۵ دلیلش هوا و
هوس رهبر است ۵ تکبر نه نیکست از هر که هست ۵ ولیکن ز درویش ناخوشتر است ۵ سه فرقه را دوست
دارد و سه گروه را دوستر شکستن موارا بتقوی و زهد خوشست از جوانان پرهیزکار بیت نه زهد است
درسندی اگر که پیر ۵ گر از غم گردست ارک سنکار ۵ و جوانمرد را دوست دارد و درویش سخی را دوستر بیت جوانمردی
خوشست از مالداران ۵ که بابو بهره زود بیگانه و خویش ۵ ولیکن به بود از صد توانگر ۵ فقیری که دهد نانی بدرویش ۵
و متواضعان را دوست دارد و بزرگان متواضع را دوستر بیت تکبر کاری بود رهنما ۵ تواضع کند مرد را سرفراز ۵
نه آدم عزیز از تواضع بماند ۵ نه ابلیس شد خوار از کبر و ناز حکایت امیری بشام میرفت و غلامی با او بود و یک شتر
داشتند بنوبت هر یک بر شتر نشستندی چون بطعام شام رسیدند نوبت غلام بود حاکم شام استقبال
کرد آن حال بدید و گفت ای امیر بزرگان بیرون آمده اند چون غلام را سوار بینند و ترا پیاده هر یک سخنی
دیگر گویند و بچشم دیگر نگرند امیر گفت خدای ما را باسلام عزیز کرده است از زبان و چشم مردم باک نداریم
بیت مقبل دو روز به کسی باشد ۵ که رساند به بنده شادی ۵ ای که آزاد میروی خوشدار ۵ بندگی را
بشکر آزادی ۵ امیر را از تواضع سوال کردند گفت تواضع آنست که چون بمسلمانی رسی بسلام سبقت کنی
و چون در مجلس بنشینی از فروتر نشستن عار نیاری و چون ترا به نیکویی یاد کنند بدان آمیت نشنوی بیت
تکبر کار زشت ناپسندان ۵ تواضع عادت پیغمبران است ۵ بزرگی هست آزردن کسی را ۵ دل خویش تنگ
که در بار گرانست ۵ کریم آنست نزد حق که او را ۵ نکویی در دل و دست و زبان است حکمت میوه قناعت
راحتست و ثمره تواضع محبت بیت قناعت کن ای مرد هشیار دل ۵ که راحت بود در قناعت دو صد
هیبت درخت تواضع نشان ۵ ثمر تا صفا و محبت دهد ۵ قبای تکبر برون کن ز تن ۵ که جامه ناکرده باید بدهد
فایده مردمان را بچشم عزت دیدن و بنظر رحمت نگریستن از کمال خرد و نور فقاهت است اگر
صاحب نظری لباس خلق و هیئات درویشانه نکرده و اعتبار مردم بکسوت فاخر و نعمت متکاثر کند زود باشد

که زنون را

که زنون را بر موسی علیه السلام رجحان باید نهاد و قارون را بر هارون مقدم باید داشت و نتیجه این اعتقاد
در دنیا حرمان باشد و در رجعت اختیار و در آخرت نومیدی از رحمت پروردگار بیت نظر بجوهر نفس
شریف مردم کن ۵ مبین که جامه این زشت و آن خوبست ۵ که هست خون بخس و درنا از رمکروه ۵ میان
مرتبه یاقوت و لعل مرغوبست حکایت سلمان فارسی علیه الرحمة امیر مداین بود روزی در زی اهل فقر
و لباس حقیر در بعضی از محلات میگذشت شخصی او را بگرفت و جوال کاه بر پشت او نهاد و بخانه خود روان
شد چون بسر کوچه رسید جمعی از اهالی و اعیان بایشان رسیدند و بر صورت واقعه اطلاع یافتند و گفتند او
کاه را از حال او آگاه کردند خجل شد و در قدم او افتاد هر چند زاری کرد تا آن بار از گردن او بردارد
رضا نداد و همچنان بدر خانه او برد چون خواست که برگردد دست او بگرفت و گفت بر تو باد که مردمان را
بدیده خواری ننگری بیت اگر تو عزت دنیا و آخرت خواهی ۵ مدار هیچکسی را ز خلق عالم خوار ۵ تو از درویش
مبین و بضعف من منگر ۵ که هست مورچه چون شیر در جهان بر کار حکایت عمار یاسر رضی الله عنه
امیر کوفه بود روزی در بازار قدری علف خرید علاف خواست که علف را باصطبل او نقل کند رخصت
نداد که بار علف برگردن به که بار منت تو بیت ای که داری همی شاهان دست فرمان در جهان ۵
عذر درویشان بخواه و داد مظلومان بده ۵ بر مزاری از دل بیچاره گر باری غمی ۵ لطف باشد بار خود بر جان شکسته منه
حکایت عمر در ایام خلافت خود ابا هریره را بامیری بحرین فرستاد در خرقی نشست و متوجه آن بلاد شد
چون ببازار بحرین در آمد بسبب ازدحام خلق بآسانی نگذشت فریاد میکرد که امیر بحرین را راه دهید و کسی
التفات بآن ننمود بیت قضا چو داد بدستت زمام فرمان را ۵ بکوش تا دل درویش را بدست آری ۵ چه سود از آن
که یک روز پایمال شوند ۵ ز سوز آه دل آزرده شب تاری حکایت روزی مستی را پیش عمر عبدالعزیز
آوردند سخن درشت تر بر زبان عبدالعزیز بگذشت مست در وی درشت و دشنامهای فاحش داد بیت
قیمت و مقدار مردم را اندازه خرد ۵ مست بخود در اچه فرق از پادشاه با پاسبان ۵ هر که خواهد کاب روی او نگرداند

خاک گو ٭ چون به بیند یحیی ذی را کو بر و ملک شاه زبان ٭ عمر عبدالعزیز فرمود تا مست را رها کردند یکی از مقربان
گفت ای امیر اول برای آنکه بر نهی اقدام نموده بود او را تعزیر میفرمودی چون حرکت دیگر بر تشنیع و محظور
بدان پیوست چرا ترک او رها کردی گفت نمی‌خواهم که حظ نفس من با قامت حد خدای تعالی بهم سبب
تا دین بسلمانی شود بیت هر گونه بر طریقه شرع مطهر است ٭ باشد اگر کنی ادب او بجای خود ٭ لیکن نزد
عقل روا نیست خواستن ٭ آزار بندگان خدای از برای خود قاعده سه خصلت است از خوی اهل بهشت
و آن دگر جایز نباشد عفو کردن از کسی که بر تو ستم کند زبان نگاه داشتن از ایذای شخصی که بر تو وقاحت
نماید نیکوی کردن بجای آنکه با تو بدی کرده باشد بیت دل نامهربان دشمنان را ٭ به نیکوی توان آوردن در قید ٭
نمی بینی که چون صیاد دانا ٭ بدانه مرغ وحشی را کند صید ٭٭ اگر سفیه را بمثل عمل او مجازات مکافات
نمای خصمی باشد که رخصت سفاهت کردن داده باشی و اگر از محظورات و تهمات اجتناب نمایی با شرار
مردم کار که بمثابه خاری و براری اند در تنازع گشاده باشی و اگر با ابنای دنیا طریق تودد و محبت سپری آب
روی خود را غساله زبان عیب جویان و بدگویان کرده باشی و محال بود که با چنین عیشی از مایه حیات تلخ آخرت
حاصل توان کرد بلکه در جمیع عمر نفسی بفراغت خاطر و آسایش بر توان آورد بیت زعیش عمر تمتع کسی تواند
یافت ٭ که هست با ورع و زهد خویش نیکو خوی ٭ چگونه راحت دنیا و آخرت یابد ٭ حرام خواره بیگانه
خوی دشمن روی حکایت یکی را از حکما پرسیدند که دوستی را که شایسته‌تر است گفت آنکه بوفور
عقل و کمال شفقت و غزارت حلم و قلت طمع و حفظ دیانت و شرف ورع مشهور باشد و بعدم شره
و نفی خداع و سلب حسد و رفع کبر و کسر هوا در زبانها مذکور بیت گفتم که دوستی بکف آرم که نو کنم ٭
در مجلسش رسوم صبوح و غبوق را ٭ دل گفت در گذر که نداده است روزگار کس نشان ٭ سیمرغ و کیمیا و صدیق و
صدوق را حکایت حکیمی را پرسیدند که کدام سفر در دنیا کشنده‌تر است گفت آنکه در طلب دوست
صالح باشد بیت هر که چیزی طلب کند یابد ٭ مگر آنکس که دوستی جوید قاعده بزرگی را گفتند غنیمت

گفت

گفت آنکه او را دوستی نباشد بیت هر که دارد همدمی نبود غریب ٭ گر بعید منزل بود از خانه دور ٭ چون غریبان
باشد اندر شهر خویش ٭ هر که را باشد از و اهلش نفور حکایت فضیل عیاض سفیان ثوری را از جهت
گفت مرا دلالت کن بر دوستی که سزاوار محبت بود و شایسته مجالست و در خور صحبت سفیان گفت
چیزی گم کرده که باز نخواهی یافت بیت اگر تو طالب تشویش وقت خویش نه ٭ درین زمانه مجو صحبت کسی پیوسته ٭
مدار چشم نکوی ز هیچ یار که هست ٭ عقیم مادر ایام از چنین فرزند حکایت شبی در مجلس مأمون خلیفه یکی
از مغنیان این گفت شعر و انی لمشتاق الی ظل صاحب ٭ یرق و یصفو ان کدرت علیه ٭ مأمون گفت
کیست که خلافت از من بستاند و مرا چنین دوست رساند بیت محبت همنفسی گر بجان دست دهد ٭ رنگ بر ملکت
قیصر و فغفور بر ٭ پادشاهان جهانگیر بسی می باشند ٭ کو یکی همنفس مشفق پاکیزه سیر حکایت منصور خلیفه گفت
از جمیع تنعمات دنیایی مرا هیچ برابر نبود و تفکر مجالست عمرو بن عبید نبود تا مقید امر خلافت گشتم قطع صحبت
من کرد و من بفقدان خلافت اگر سبب وجدان مصاحبت او بوده باشد راضی ترم از وجود خلافت
با مهاجرت او خردمند چگونه در بند دوستی نبود که در حضور پرتو او سبب کشف غموم و هموم بوده باشد
و سخن او موجب سکون دل مضطرب و سینه محزون مهموم بیت هست بسی به ز ناز و نعمت دنیا ٭ صحبت دانا
پیش مرد خردمند ٭ هر که ندارد خبر ز صحبت یوسف ٭ گشت نسیم سیاه ما بشره خورسند حکایت یکی از افاضل
در مدح و اطرای دوستی مبالغت میکرد و در ذکر محامد و نشر فضایل او اطنابات و اسهاب مینمود او را گفتند اگر
این برادر تو بودی بیش ازین اظهار محبت و افشای مودت نمیداشتی گفت شعر ان الصدیق له
حقوق جاوزه ٭ حق القرابة للنسب الاقرب ٭ اگرچه بنسب از من دور است بادب نزدیک است بیت
هر که او را دلست مهر کسی ٭ نیست حاجت که خویش او باشد ٭ خویش هم دشمنست اگر نه وفا ٭ مذهب این و کیش او باشد ٭
حکمت حکیمی را پرسیدند که احد فاکیست گفت نفسی واحد در اجساد متفرقه بیت بسی دوستان را بود جان یکی ٭
چو باران که باشد در اجزای میغ ٭ از نیست اگر همدمی در جهان ٭ ز یاران خود جان ندارد دریغ ٭

دوست صالح مرد را بهتر از نفس اوست زیرا که نفس صاحب خود را بر افعال قبیح و عادت مذموم بسیار
تحریص بکند ان النفس الامارة بالسوء و صدیق صالح دوست خود را از امثال این حرکات منع کند و بخیرات
فرماید بیت بدست دامن یار موافق ۰ گر افتد دیگرش مگذار از دست ۰ مکن با او بسیم و زر بخیلی ۰ اگر جان
خواهد ترا خود جای آن هست حکمت صدیق موافق به از شفیق منافق اخ تقه لنشر لحسن خلقه وان لم
تلده منی قرابة احب الی من الشقی زنیم شباه صد درهم سترانه بیت برادر اگرچه بزرگی باشدش رفیع ۰
مشو که هیچ اجنبی را بود حسد ۰ خویشان کشند قصه بگیر لکلفی ۰ کو را نهند چش و نه بینند فایده بزرگی خالد بن
صفوان را پرسید که برادر بر دل تو محبوب ترست یا دوست گفت برادر خود را وقتی دوست دارم که طریق صداقت
ورزد بیت فرزند اگر نه دوست بود در گذار ازو ۰ بیگانه را که مهر تو ورزد نگاه دار حکایت عامر عبدالله زبیری
بود دل خرد و متهتک بر افعال ناپسندیده اقدام نمودی و میان خاص و عام تفاوت ننهادی حرام دانستی بیت
نیکی دید ابا ز ذوق توانگردن و هم ۰ دست بجود شده را قلب و ران هر دو یکیست ۰ عامر فرمود تا او را
تا او را حبس کردند و اطلاق و اخراج او را بحفظ قرآن مشروط گردانید بیت پدر چون نه بیند علامات رشد ۰
ز فرزند خود قطع صحبت کند ۰ بسی مردانا که بیگانه را ۰ بجود چون بود نیک نسبت کند ۰ پسر چاره نداشت طوعا
و کرها بتلاوت مشغول گشت و در روزگار دراز بامید خلاص و نجات بر تحفظ کتاب کریم حرف کرد تا بمقصود مراد
رسید روزی نزد پدر فرستاد که قرآن را تمام حفظ کردم و از عهده شرطی که رفته بود بیرون آمدم پدر گفت
خانه که سبب چنین دولتی و منزلتی که حصول سعادتی باشد بر تو مبارکست از آنجا نقل و تحویل کردن نیکو نباید
هم آنجا متوطن بودن مناسب ترست بهیچ وجه اندیشه جلای وطن نکند و دل بر اقامت و سکون ثابت
دارد شنیدم که آن روز بیرون آمد که بر جنازه پدر نماز گذارد موی سیاهش سفید شده و قامت معتدلش منحنی
گشته بیت غلامی که از چین و روم آورند ۰ چو شایسته باشد گنه بسترد ۰ چو فرزند شاهان بود نا خلف ۰
نه بیند بهیچ جا او دست برد حکمت عربی پسران خود را وصیت میکرد و گفت ای پسران عاشروا الناس

معاشره

معاشرة ان عشتم حنوا الیکم وان متم بکوا علیکم یعنی چنان باید زیست که اگر علاقه صحبت بقواض
تقدیر بریده گردد خاطرها را باز یافت فواید مواصلت نیاز تمام باشد و اگر ریاحین حیات از تشبیب
سموم اجل در خاک ریخته شود دیده را بارسال قطرات عبرات و اذاقت رشحات و معاتات اهتمام
کامل بود بیت چنان زی که گر باشدت محنتی ۰ نگردد ز تو خاطر کس ملول ۰ و گر وقتی اتفاق افتد ۰
بوصل تو باشند مردم عجول ۰ و گر پاره گردد قبای بقا ۰ برانند بر روز بهرت سیول فایده امیرالمومنین علی علیه السلام
از حسن معاشرت پرسیدند گفت آنست که نفس خود را با تواصل برادر مسلمان الزام کنی چون از
تو قطع کند بر و تفضیل جوئی چون روی از تو بگرداند بذل و اعطا کنی چون خیر خود از تو باز گیرد رفق و ملایمت
نمائی چون با تو تشدد و خشونت نماید تو بر تقرب و تودد افزائی چون از تو تباعد جوید بر عفو و تجاوز
ثابت باشی چون بر ناشایستی اقدام نماید بیت خواهی که از طریق مروت شود درست ۰ بر قامت تو جامه
حسن معاشرت ۰ از دست هر که هست اگر زهر میخوری ۰ مگزین بجز طریق رضا و مصابرت حکمت چنانکه حسن
و حرف دو استقصا از لوازم معاملت مواسات و تجاوز و مجاملت از شرایط صداقت و مودت است
بیت دمبدم با کسی عتاب مکن ۰ کاتنهای لجوج باشد شوم ۰ یار بی عیب کی بدست آید ۰ کی بود مردم از خطا
معصوم ۰ هر که با دوستان نباشد خوش ۰ باشد از عز دوستی محروم حکایت دو دوست با یکدیگر بسبیل معاتبه
مخاطبه میکردند پیری بر ایشان بگذشت گفت بدانچه شاعر گفته است که بیت دوستان از خوشی است
با هم تازه ۰ صیقل دوستی عتاب بود ۰ منوره یکم دیده که عتاب مستجلب تجنی بود و تجنی مستعقب خصومت و خصومت
مستدعی عداوت چرا درختی باید نشاند که ثمره دشمنی دهد و تخمی باید کشت که ریع او قطیعت باشد
در بیت که گفته اند العتاب بذر العقاب بیت گرت با یار خود مهریست در دل ۰ تجاوز به ز تیر و تقریعت ۰
بسی باشد که با هم دوستان را ۰ عتاب اول بود آخر قطیعت ۰ هر که دوست بی عیب جوید دوستیش کم بود
و هر که با دوست خود بهر خطائی عتاب کند دشمنش بسیار بود و هر که خواهد تا در تکفیل و تخفیف خواید دوستان را

برنفس خود مقدم داند بوسته الجزر باشند هرکه تفحص و تفتیش معایب کند بدشمن ماننده تراست
شعر وحسبک من لوم وخبث شیمة بانک عیب الصدیق ساءل بیت نباید دید جز خوبی یار ۰
اگر در دوست یارت هست باشد ۰ زعیب دوستان کردن تفحص ۰ طریق دشمن بدکیش باشد حکایت
مذکورست در کلمات مشایخ که از عادات پسندیدهٔ اصحاب فقر و آداب گزیدهٔ ارباب سیر و سلوک
آنست که همه کس را بچشم تعظیم نگرند و جانب دوستان را بر طرف خود ترجیح نهند شعر اذا انت لم تقعد الرجال
فکن فتی کانک مملوک لکل رفیق وکن مثل طعم الماء عذب و بارد علی کبد الحری لکل صدیق بیت
هرکه در نفس خود نگشت بزرگ ۰ وانکه در قدر خویش سعی نمود ۰ وانکه خود را ذلیل تر دانست ۰ از همه
کس عزیز تر شد زود ۰ چون دوست خود را مصاحب دشمن بینی باید که از دولت گران نباید چه اگر در
محل اعتماد موضع وثوق است پس نافع تر موضعی ترا آنجاست که تا شر دشمن کفایت کند و از آنجا ارتباط
تو محقق بود مطلع گردد و اگر در حیز عذر و مقام خیانتست خود این چنین دوست را به دشمن او را باید
بیت یار باید که بار دوش باشد ۰ چه شود گر رود براغیار ۰ وانکه با جست مایلست بدو ۰ دوستی را نشاید آن غدار ۰
هر کرا است چون قلم دو زبان ۰ سر زدن ره نشاستن آن اشرار ۰ با حکیمی شبی همی گفتم ۰ که مرا آرزوست دیدن یار ۰
گفت یار از کجا بدست آید ۰ لیس فی الدار غیره دیار حکایت یکی از متصوفان که ظاهرش بصورت آراسته
بود و باطنش بر عادت ابنای روزگار بدشمنی پیراسته از بزرگی که آینه ضمیرش از نقش نگار خانهٔ
خاطر منقش عکس پذیر بود عذری میخواست گفت مدتیست تا از اقامت رسوم خدمت و تقدیم شرایط
ملازمت بسبب موانع ضروری باز مانده ام و از شرف ملاقات که نهایت مطالب و قصارای امانیست
محروم گشته بیت گر خدمت نیرسم تقصیر ۰ هست از روزگار خورده مگیر ۰ آن بزرگ گفت جانا
تقصیر نباید شمرد و از نیکوی عذر نباید خواست للمکثر حال سوء ودعجب ابعاد ولا یدر
بیت صباح آن اگر باشد اختیاری ۰ تر ا دیدن ز راه عقل دور است ۰ زنی پرسی کز کس مستر چیست ۰

تو بی و ار بجا لا بد و رست حکایت یکی در بعضی از حوایج از بزرگی استعانت خواست گفت امروز چهار
شنبه است در تحصیل و ادراک آن سعی نباید کرد که دشوار بوفا رسد آن شخص گفت روز چهارشنبه روز
مبارک است ولادت یونس و یوسف علیهما السلام درین روز بوده است وحی با براهیم درین روز نازل شده است
و حضرت نبوت در غزوهٔ احزاب نصرت درین روز یافته اند گفت ای برادر یونس که درین روز بوجود آمده
شنیده باشی که چندین در ظلمات بطن ماهی بر تسبیح و تهلیل مداومت کرد تا نجات یافت و یوسف که ولادتش
درین روز بود از قصد برادران و رنج چاه و مذلت بندگی و حبس و غربت چه دید و ابراهیم که وحی درین روز
نازل شد اگر نه عنایت ازلی دستگیری او کردی هنوز در میان نمرود مانده بودی و نصرت محمد صلی الله علیه وسلم در غزوهٔ
احزاب اگر چه درین روز بود اما بعد از آن زاغت الابصار و بلغت القلوب والحناجر بیت الحق مردم بفال
میدارند ۰ مرد از آن عذر نشاید کرد ۰ الحق هست از قبیل محذورات ۰ بر خود دشمن امتحان نباید کرد ۰ فی الجمله
از بجا نزدیک عرب روزی مشایم است و انکه دایر نباشد تبر قال رسول الله صلی الله علیه وسلم آخر اربعا
شهر یوم نحس مستمر بیت در کار دوست روز نگو در اختیار ۰ هر کس که بود بر سر فضلی ز دوستی حکایت حکیمی را پرسیدند
که کدام گنج در دنیا و آخرت نافع ترست گفت بعد از تقوی و پرهیزکاری دوستی صالح لعمرک ما مال الفتی
بذخیره ولکن اخوان الصفاء اخوان الذخیرة بیت هر کرا خانه بود پر زر ۰ هست مفلس اگر ندارد یار ۰ نیست با یار حاجت
زر و سیم ۰ زر بی یار هست بر دل بار حکایت بزرگی را پرسیدند که معنی صدیق چیست گفت این لفظیست
که معنی ندارد بیت نام صدیق هست جز ادی که در جهان ۰ زو جز بنام هیچ نشانی نیافتند حکایت خالد بن صفوان را
گفتند از جماعتی که با تو عقد اخوت بسته اند و در صف ثابت قدم نشسته خاطر تو بکدام طایفه مایلترست و رغبت
دل بکه صادق تر گفت با آنها که زلل را بپوشانند و علل را قبول کنند و خلل را مسدود گردانند شعر
آنکه دل بر محبت دارد ۰ نگزیند بجور بر تو بدل ۰ وانکه بر حرف سهو انگشت ۰ گردد از تو جدا بوهم زلل ۰ یار آنست
کو بود ثابت ۰ گر بریزد ز چرخ نو رد حل ۰ دشمنت اگر نشود علت ۰ نکند هیچ نیز سد خلل فایده ۰ دوستی با کسی باید

کرد که اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد و اگر بر هنری واقف شود یکی را به ده گرداند و اگر درباره کسی احسانی
کند در دل نگه ندارد و اگر از تو چیزی استفاده کند یا تفضیلی بیند فراموش نکند بیت هست معیوب هر که هر چه
دیده ام در جهان ازین بسیار ٥ عیب جو کی بود بری از عیب ٥ وانکه عیبست عین این بشمار ٥ هر که را هست
سیرت نیکو ٥ با بد دیگران ندارد کار ٥ پرده بر عیب دوستان پوشد ٥ هنر دوستان کند اظهار ٥ خیر خود را
بزرگ نشمارد ٥ نیکی دیگران ندارد خوار ٥ گر بدست آیدت چنین یاری ٥ دامنش را بگیر و دست بدار حکایت
چون کار خلافت بر یکی از اصحاب قرار یافت و آثار انواع معدلت او باطراف و اکناف پیوست ابن عباس
رضی الله عنه را بمحل قریب و منزلی و ثوق خود فرود آورد و او را بر دقایق مصالح و جلایل و دقایق امور اطلاع داد
روزی عباس رضی الله عنه پسر خود را بگفت چون امیر ترا از میان اصحاب رسول علیه السلام برگزید و دل ترا خزینه
اسرار و گنجینه نهان و آشکار خود گردانید باید که دامن معاملات خود را در افعال و اقوال از لوث خیانت
و دروغ صیانت نمایی و بحضور او در اظهار غیبت هیچکس شروع نکنی و در اخفای اسرار اجتهاد تمام بجای آری که
اینها شرایط صحبت است عکرمه رضی الله عنه حاضر بود گفت بهتر است هر کلمه ازین نصایح از هزار دینار ابن
عباس رضی الله عنه گفت از ده هزار دینار بیت صحبت پادشاه را شرطیست ٥ کتم اسرار و ترک غدر و دروغ ٥
هر که او نیست این سعادت نیست ٥ ندهد شمع رای او روشن فروغ ٥ حکایت یکی از ولات ندیمی را وصیت
میکرد که با آداب ملازمت معهود باید که زمان رفع حشمت ندانی و مکان گستاخی و انبساط نگاه داری
که ما شب اخوانیم و بروز سلطان بیت اگر راحت نفس خواهی دامن ٥ حذر کن ز نزدیکی پادشاه ٥
وگر ضروری بود داشتن ٥ دل و دست و پا و زبان را نگاه حکایت در عهد هشام قحطی عظیم افتاد مردم عاجز و مضطر
گشتند اعیان و اکابر قبایل استعانت بدار الخلافه بردند روز بار عام معتمر جامه پشمین پوشیده و شمله بر بالای
آن کشیده بمجلس هشام حاضر شد هشام در آن ازدحام او را بکرامتی تشریف داد بیت چو خواهی رفت پیش
پادشاهان ٥ نگه کن تا نباشد شان ملالی ٥ نه هر کس را بهر وقتی که خواهد ٥ بود در مجلس شاهان مجالی ٥ و بیجا خطاب کرد و گفت

وگفت

وگفت این چه حالست که هر که خواهد در زمان که باشد حاضر گردد و معتمر دریافت که این باز خواست کنایت
از وست گفت ای امیر از حضور من درین مجلس عار بکس لاحق نشد و سبب رفعت قدر و علو منزلت
و جاه من گشت بیت بودن بنده پیش حضرت شاه ٥ هست مانند آفتاب و هلال ٥ که نشد ذره کم از خورشید ٥
ماه ناقص رسید از و بکمال ٥ خلق را دیدم که از برای شغلی و واقعه عظیم بر عتبه دار الخلافه جمع آمده بودند من
نیز بموافقت ایشان این گستاخی کرده ام اگر اجازه باشد سخنی گویم هشام را حسن عبارت و لطف فصاحت
او خوش آمد گفت بگو جزاک الله خیرا معتمر گفت ای امیر سه سالست تا بضیق عیش و تنگی معاش و قلت
محصول گرفتار گشته ایم در سال اول پیه بگداخت و در سال دویم گوشت استخوان نهاری شد و در بسال
سیم مغز اجواف عظام که آخر گشت خدای تعالی را در دست شما اموالست اگر حق خداست مستحقان
بندگان او معلوم رای توست از ایشان دریغ مدار و اگر حق بندگانست شرکت افتقار و فرط احتیاج
و اضطرار ایشان ببخشای و اگر خاصه تست بشکر دولت توانگری و بی نیازی برسم صدقه بدرویشان انفق کن
فان الله یجزی المتصدقین ولا یضیع اجر المحسنین بیت ای سزای نوازش ایزد ٥ بندگان خدای را بنواز ٥
جان دل خستگان بلطف مسوز ٥ کار بیچارگان بلطف بساز ٥ هشام گفت خدا یار تو باد و باین تقسیم ما را هیچ
بای نگذاشتی و فرمود تا صد هزار دینار بر محتاجان قسمت کردند و صد هزار درم باو دادند چون حره ها رسید
گفت ای امیر هر مسلمانی را چندین رسد گفت نه حاصل بیت المال بدین وفا نکند گفت پس مرا حاجت
نیست بعطایی که موجب ملالت معطی و ملامت و نفرت رفقای من گردد و بازگشت چون بخانه خود رسید
آن مال را بخانه او نقل کرده بودند حالی نود هزار درم بر فقرا نفقه کرد و خود بده هزار درم قناعت کرد این خبر
بهشام رسانیدند گفت امثال این مردمان اصحاب نکبت را باعث میشود بر نکویی کردن بیت
هر کو نهاد اساس سخن بر صلاح خویش ٥ بی وقع گشت در نظر خواجه و غلام ٥ و آنکو بریخت آب رخ از بهر دیگری ٥
حاصل شد آنچنانکه بجهان منتهای کام ٥ فی الجمله هر که اهل سخن حقیقت گو ٥ در بند خود مباش همه عمر والسلام ٥

حکایت منصور خلیفه از یکی از افاضل که خدمت مروان کرده بود پرسید که دوستی من در دل تو بیشتر است یا دوستی
مروان گفت ای امیر این مرتبت نیست اگر التفات تو بحال من بر احسان او رواج گردد ارادت
من نیز بخدمت تو هر آینه زیادت شود و محبت بیشتر باشد بیت اگر خواهی که خلقت دوست دارند ٥
به بذل وجود و بخشش دست بگشا ٥ و گر خواهی که دشمن دوست گردد ٥ طمع کن آنگهی میکن تماشا حکایت
بزرگی برادر خود را نصیحت میکرد و گفت دوست بجفا دشمن گردد و دشمن باحسان و مبرت دوست
شود اگر دوست آن نداری که اعدا را از بذل و بخشش در دایره احبا داخل کنی جهد کن تا اولیا را بافعال
قبیح در اعداد اعدا نیاوری بیت آدمی بنده لطف کار ریست ٥ دشمن و دوست نیز یکسانند ٥ با دل بی بخشش گران
نشوده فرق کاهل نزلو جسانند حکایت یکی را از مفسران پرسیدند که احسان یوسف در زندان چه بود
که قرآن از آن خبر میدهد قوله تعالی انا نریک من المحسنین گفت آنکه چون شخصی را مرضی ظاهر شدی بعیادت
او رفتی و اگر کسی را گرسنه دیدی غذای خود بر و نفقه کردی و یکی را که از اهل حبس احتیاج بودی برای او
از دیگران سوال کردی بیت مرد پاکیزه سیر نیک اخلاق ٥ گرچه در بند طل زندانست ٥ علت نیک خواهی
خلق است ٥ کار او جود و فضل و احسان است حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که جوانمرد کیست گفت
آنکه محل این ده خصلت است امانت آدم و سخاوت ابراهیم و وفای اسماعیل و حفاظ یوسف صبر ایوب
شفقت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیت گرچه در سیرت وفا درم ٥
همچو پیغمبران نشاید بود ٥ هر کرا دعوی جوانمردیست ٥ پی روا هل خیر باید بود حکایت حسن ابن علی علیهما السلام
زهر دادند امیر المومنین حسین علیه السلام گفت مرا معلوم کن که قصد تو که کرد تا لوازم انتقام بتقدیم رسانم
و تشفی دل بیتوار از واجبات شمارم امام حسن گفت از شرف نفس و طهارت نسب خویش رخصت نمی یابم
که غمازی کنم اگر فردای قیامت بکلمت رحمت الهی و تشریف مغفرت پادشاهی مخصوص گردم تا کشنده را
نبخشند بهشت اگر پای او که قدم در بهشت نهم بیت جوانمرد آن نباشد کو بکاورزی کند از خوی و دامنش نگیرد

بلی

بلی آنست که بی قاتل خویش ٥ نه بیجواهد که در فردوس باشد حکایت از بزرگی شنیدیم که روزی شیخ الشیوخ
سلطان المحققین سعد الحق والملة والدین یوسف بن ابراهیم الحموی قدس الله سره در بعضی از غرفات خویش
که در بوستانی مشرف است تنها نشسته بود و از خوف ازدحام در خلوت بر خاص و عام بسته بیت
مشغول فکر خالق بیچون کسی که شد ٥ از خلق اگر ملول شود نیست عیب ملار ٥ گر دست میدهد که گلی آوری بدست
بی همت است بستن دل در هوای خار ٥ ناگاه شخصی از راهی که نه طریق معهود بود قدم در بوستان نهاد و زبان سعال
دراز کرد و جوانب و جهات بر نگریست چشمش بر متاعی افتاد که بجیه مصلحتی گذاشته بودند چون دران
حدود کسان حاضر و ناظری نبود فرصت وقت را غنیمت شمرده بی توقف آنرا برداشت اهنگ دیوار کرد
دزد در خانه خالی چو رسد [illegible] نیست معقول که از شحنه اندیشد تماشایی هرچند تا تر سید و دید بان آن
بارگران زمین را چو باد سنگ می برید و میگفت بیت گل را چو باد از چمن لاله در ربود ٥ کو باغبان چو غنچه
بدر جامهای خویش ٥ و طرفه آنکه آن بزرگ طریقت از غرفه آن حالت را از اول تا آخر مشاهده میکرد و از رفت
خلساری ناحفاظ زبان از هیچ نوع کلمات و الفاظ نیک و تا دزد از سر شغل خود بپرداخت ان بقعات را
بازار دیگر انداخت بیت چنان کرد پس نهان از چشم مردم ٥ که نیستی خویش را از تنور در دم ٥ باغبان باز
آمد و در جستجوی آنچه نهاده بود دستی بلیغ نمود و چون بکینه را از تهمت سرقه جیب پاکدامن کشید بیت
گهی بر وی تشنه که تقاضی ٥ گهی زنان بخشم و گاه راضی ٥ تا ما جرا بدر و دراز کشید و قال و قیل بطول انجامید
روزی آن پاکیزه سیرت نیکو اخلاق باغبان را طلب داشت و گفت بیهوده زحمت مکش که کم گشته تو
آنکه برد باز نخواهد داد و آنکه سر این حقد دید باز نخواهد گشاد او را درین عمل که کرد بحل کردم ترا از ملامت
در تقصیری که در محافظت کرده معاف داشتم ازین جست و جوی باز گرد و با مردم بیگناه ترک گفت و گوی
دور و دراز بگیر گفتم بیت هر گل که خاک او بخیابانت رشته اند ٥ گر بو دهد از وخس و خار عجب نیست
کی نقش پاک را بود افعال ناسزا ٥ بوی از عبیر و غالیه چندان غریب نیست حکایت روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام

با یکی از غلامان خود مهمی داشت سه نوبت آواز داد غلام التفات نکرد چون بیشتر رفت غلام را دید خفته گفت آواز من نشنیدی گفت شنیدم گفت چرا جواب ندادی گفت از کرم تو اعتماد داشتم که عقوبت نکنی تکاهلی کردم گفت برو که از مال من آزادی **بیت** اگر کریم نه دشمن کریم مباش ❊ زهر که یاد کریمان کند نکردان روی ❊ نشان نفس خسیس لئیم آن باشد ❊ که وقت ذکر کریمان ترش کند ابرو **حکایت** ابوذر رضی الله عنه گفت روزی در خدمت رسالت پناه صلعم گفتم جماعتی را می بینم که اهل صلاح و دیانت خدا و کرم و مروت را دوست میدارند و توفیق اعمال ایشان نیافته اند فردای قیامت آنها را اجر این محبت باشد یا نه سید صلعم فرمود که المرء مع من احب یعنی فردای قیامت حشر او با محبوب خواهد بود **بیت** گر همی خواهی که با اصحاب جاه ❊ منزلی یابی تو در دار قرار ❊ معنی نزا باش محبوب دلی ❊ ور نه باری معنی را دوست دار **حکایت** روزی حضرت امیر المومنین و قاید الغر المحجلین علی ابن ابی طالب علیه السلام جماعتی را بر در خانه خود دید پرسید که شما چه کسانید گفتند شیعه توایم گفت که علامت نشان این سخن گفتند این را چه نشان باشد گفت شکمهای خالی از طعام و لبهای خشک از تشنگی و چشمهای در گو افتاده از بیخوابی و گریه هر که رضای حق جوید بر نفس خود خشم گیرد چه هر که نفس خود را دوست دارد از تحصیل رضای تبارک و تعالی عاجز باشد **بیت** هر کرا در دل است مهر کسی ❊ نیست حاجت که میکند دعوی ❊ میدهد شرح صورت مجنون ❊ قصهٔ عاشقین بر لیلی ❊ هر کجا هست آتش سوزان ❊ صورتش کشف میکند معنی **حکایت** در ایام دولت بنی امیه حال اهل شیعه تنگ شد و دست تعدی و ظلم مروانیان عاجز و مضطر گشتند یکی از بزرگان کوفه گفت معرفت امیر المومنین علی باید باشد اگر اظهار دوستی وی کنیم هم کشتنی است در دنیا و اگر اخفای دشمنی می نماییم خوف هلاکت است در آخرت یکی از حاضران گفت **بیت** بهر هر که حاصل می توان کرد ❊ بهشت عدن و اقبال مخلد ❊ زهی حسن زرگ جان گفتن چه باشد ❊ به از دار فنا ملک مؤبد **حکایت** نقلست از امیر المومنین علی علیه السلام که اگر مؤمن را بشمشیر زنند تا مراد دشمن بر گیرد و اگر خراج دنیا بمنافق دهند تا مرا دوست دارد ندارد بسبب آنکه این امریست مفروغ عنه از زبان مبارک سید علیه السلام شنیدم که فرمود لا یبغضک مؤمن و لا یحبک منافق **بیت** مزین کن بمهر شیر احمد دلت را تا نگویندت منافق ❊ مصدق دار اصحاب کرام را ❊ بود تا اسم مؤمن بر تو صادق **حکایت** از امیر المومنین حسن علیه السلام پرسیدند از منزلت ابو بکر و عمر که در حضرت رسالت چگونه بودند گفت چنانکه اکنون هستند ایشان دو حله بودند که در روز قدوم وفدی یا موسم عیدی حضرت سید علیه السلام بایشان تزیین نمودی **بیت** بیان فضل ابو بکر و شرح قدر عمر ❊ بپرس از کس و بر خود دگر از و منت ❊ دو یار حج رسول و دو یار مرقد او ❊ بروز حشر دو یار و دو یار در جنت **حکایت** شریک ابن عبد الله روزی در مجلس مهدی ذکر فضایل امیر المومنین علی علیه السلام میکرد چون بیرون آمد یکی از اهل کوفه گفت امروز در مناقب علی کالای سخن در حکایتی گفت سخن چون نیکو نماید در حق کسی که در امانت و دیانت چون ابو بکر باشد و در معاملت و معاملت چون عمر خطاب و در سخا و حیا چون عثمان گفت عجب داشتم که در تو خیری نیکو بوده باشد شریک گفت **بیت** در دل هر که هست مهر علی ❊ هست اقبال یاب و دولت یار ❊ لیک باید که در دلش نبود ❊ با ابو بکر و با عمر انکار **حکایت** منقولست از سلف که بذکر محاسن اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم نهال محبت ایشان را در دلهای امت بنشانید و بذکر مشاجره و مناظره که واقعست در تحریش و اغرا امت بر بغض ایشان سعی منمایید که مثل اصحاب رسول مثل چشم در دمندست که دوای او ترک بسودن و مالیدن اوست **شعر** مصطفی باید کردن اظهار در صباح و مسا ❊ در مداوای که حال هر یک چیست ❊ دیدهٔ درد مند را میسا **حکایت** از کلمات امیرست علیه السلام که لا یکن حبک کلفا و لا بغضک تلفا یعنی در دوستی چندان مبالغت مکن که بحد ولوع رسد و در دشمنی نیز چندان غلو منما که بخرابی و اتلاف دشمن خاطر قرار گیرد **بیت** نگاه دار طریق وسط که در همه کار ❊ خوش است قاعدهٔ عدل و سیرت انصاف **حکمت** با دوستان یکجان مضایقه نباید کرد و با آشنایان طریق بذل و اعطا مسلوک باید داشت و با دشمنان

از قاعده عدل و انصاف تجاوز نباید نمود بیت برغم دشمنان جفاکیش خود اگر خواهی که داد خود بستانی
با دوستان طریق تفضل را مکن با دشمنان طریقه انصاف گوش دار حکایت یکی از خلفای بنی امیه
بزرگزاده را دشنام داد آن بزرگزاده گفت کلمات موحش و سخنهای فحش چه مناسب زبان
خلفا باشد بیت کسی که شهد و شکر را چو در حدیث آرد ❁ هزار بار لبش آب در دهان آرد ❁ سزد
بشک و کلاب ار سخن نیالاید ❁ بود دریغ اگر فحش بر زبان آرد ❁ تو خلیفه خدای در زمین او شنیدم و ار
که در حق بندگان خدا زبان را نیالایی اگر دانی خلیفه خجل شد گفت تو نیز آنچه گفته شد مکافات کن گفت
اگر من سفیهی بودی چنین کردی گفت عوض این مال چند آنکه خواهی بستان و مرا بحل کن گفت مال
مسلمانان است بخداوندان او اولیست گفت این تعدی از من درگذران و این مظلمه را بخش
گفت لله تعالی بخشیدم و ترا بحل کردم خلیفه گفت من نیز توبه کردم که من بعد هیچکس را ناسزا نگویم و از
خود نگاه دارم بیت زبان را نگه دار هنگام خشم ❁ شود تا همه کارهایت بکام ❁ سفاهت ز هر کس که باشد
بد است ❁ بتر از بزرگان عالی مقام ❁ به شمشیر در جنگ مقتول به ❁ که تشویر خوردن ز هر خاص و عام
بشوید چو از جان خود دست پاک ❁ زند مشت بر خواجه کمتر غلام حکایت یکی از جباره با ملکی که بتهور
مشهور بود سخنهای درشت میگفت ملک گفت زبان آوری و دلیری از حد گذرانیده گفت سبب
آنکه سخن با تو ابتر تو میدی میگویم بیت بحلم و رفق و تواضع کسی سخن گوید ❁ که انتظار کشد نیل آرزویی را
کسی که دست بشوید ز جان خود هرگز ❁ گمان مبر که نگهدار داب وی را حکایت چون یعقوب
بقصد رستم عزم سیستان کرد در راه نامه برستم نوشت که هر آینه اخبار مردانگی ما شنیده
باشند و آثار فرزانگی بسمع او رسیده اگر سلامتی نفس خود می طلبد و توقع خلاص و نجات میدارد باید
که دست به بند گذاشته و بنزد ما آید و اما سور و مقید پیش ما آید بیت از خط حکم ما سر نتوانند نهاد
گردن که سرکشانی زنند ❁ رستم از سر ملاطفت و ملایمت نامه را جواب کرده در آخر

نامه نوشت که ای سلاله شاهان بدانکه چون خداوندان زیر دستان را تکلیف ما لا یطاق کنند ایشان را
از برای مخالفت و معاندت حجتی باشد تعیین کرده والسلام بیت هست از سیئات دولت ❁ داشتن بیگناه زیر دستان
رو همین تن اگر ز رسم و آیین ❁ رفتی یکبار ز اهل بستان ❁ زخم گر جان کرا نخوردی ❁ و ردیده رشت بود از دستان فایده
بدترین خلق آنست که مردمان از او شکایت دارند و بر مردمان از او شکایت دارند و دیگر آنکه طعام تنها خورد و ابدا
بندگان حق را رد دارد و از اینها بتر آنکه خطا در نگذارد و عذر در نپذیرد و گناه عفو نکند و از جمیع بتر آنکه
از خیرش طمع ندارند و از شرش ایمن نباشند بیت کر ست از دواب آنکه ازو ❁ چشم خیر و امید نفعی نیست
آدمی را نفع خالی نیست ❁ گرچه ماری بتر ز افعی نیست حکایت یکی از عقلای مجانین که بغیر از بسیار ترک
و با ابنای روزگار اختلاط نکردی بیت در کنج خلوت از سر دانش گرفت جای ❁ آنکس که داد عقل و نصائح
همیدهد ❁ با خلق اختلاط کسی را که عادتست ❁ پیوسته وقت خویش بغارت همیدهد یکی از وی پرسید که
موجب انقطاع از خلق چیست و صحبت اموات برابر احیا ترجیح و اثبات بیت از دوستان یکدل و یاران همنفس
تا زنده محروم جدای باختیار ❁ رفتن بپای خود بمقابر چه حاجت است ❁ روزی لحد خود در ... گفت بعوض مصیبت
که از ایشان مشاهده کرده ام پای بند صحبت ایشان گشته ام چون نزدیک ایشان باشم مرا نرنجانند و چون غیبت
اختیار کنم غیبت من نکنند بیت همت در خرابی مسکن جغد ❁ از آن باشد که جای الفت آن ❁
بد است کز نباید گل از آن به ❁ که در پایت رود خار گلستان ❁ مذکور است در نوادر حکما که هیچ محنت
بتر از وحدت نیست و وحدت به از همنشین بد بیت نیست محنت چو درد تنهائی ❁ زین بتر نیز
هست دانی چیست ❁ آنکه از روی اضطرار ترا ❁ باید اندیشه با بد زیست حکایت یکی از
مشایخ مریدان را وصیت میکرد گفت صحبت با خدا دارید و اگر خود را شایسته این معنی نمی بینید باری
مجالست جمعی اختیار کنید که مصاحب او نیند بیت پایه برترین دولت و بخت ❁ گر تو خواهی که مر ترا باشد
با خدا باش گر توانی بود ❁ ور نه با آنکه با خدا باشد حکایت پیرزنی را پسری بود پیوسته ملازمت مادر کردی

ونهایت و مصالح او اقدام نمودی شبی در مجلس سفیان ثوری افتاد و تا روز آنجا بماند چون بامداد
بیش با در آمد و بخدمت که مفوض بود مشغول گشت با در در حرکات و سکنات او نظر کرد گفت یک شب
از صحبت سفیان ثوری بود بنیاد معاملات تو ظاهرست بیت مستعد بود هر که کاری را ** گرد حاصل
بکمترین سببی ** جاده روز داد و بوی عبیر ** بود چون در میان عطر شبی ** راضی بودن بصحبت مفسدان
دلیل ضلالتست از صحبت معلمان بیت مرا غلام کسی باشد و گر صد ** نباشد همنشین مردم نیک ** نکو باشد
گر زاغ از بدان هم ** چرا آنکو نباید بر سر ریگ حکایت بزرگی در موسم حج بمکه رسید و دو سه ماه آنجا
مقام کرد و اهالی مکه را گفت بدو روز صلحای شمارا از اشرار فرق کردم یکی پرسید که چه علامت گفت
از این دو طایفه جمع با ما موافق بودند که بکثرت صحبت بر اسرار ایشان اطلاع افتاده بود چون بمکه رسید
نکویان بر نکویان بپیوستند و بدان به بدان در آمیختند بیت بجنس خود کند هر جنس آهنگ ** ندارد هیچ کس از
چون خودی ننگ ** نخواهد وصلی هندو هیچ زنگی ** نباشد مهربان بر میش گرگی قاین با تهم صحبت مدار
که دانه خرما را چون در سطح ببیند از سنگ ریزه شمارند بیت با بدان کم نشین بلکه نکو ** زشت خوی
شو و صحبت زشت ** سو نفس زلیسی بود که شود ** خاک از صحبت بدان انگشت حکمت مرد در دین دوست
خود باشد یعنی اگر ترا بر معتقد کسی اطلاع نیفتد و بر سر سینه او ادراک نتوانی کرد به بین تا میل خاطر کدام
طایفه دارد و رغبت بمصاحبت چه فرقه نماید که از آنجا بر خبایای ضمیر و خفای اسرار او استدلال توان
کرد چه گفته اند ع رضوان نکند رغبت همخانگی دیو بیت بجنس خویش دارد میل هر جنس ** فرشته
با فرشته انس با انس حکایت وقتی جاعتی را از قطاع طریق بگرفتند پادشاه وقت بقتل ایشان
فرمان داد شخصی گفت من درین شغل با ایشان شریک نبودم و در هیچ محل از دور روزی یک گرد
این عمل نگشته کار من سرود گفتن است و بیشه رود زدن بیت بود از تشنه گر خون بریزم
زنم گر راه باشد با دف و چنگ ** یکی از اهل مجلس گفت بیت باید یعنی بسرود گفتن بشکست

و این

و این بیت آغاز کرد شعر عن المرء لا تسئل وابصر قرینه ** فکل قرین بالمقارن تقتدی گفت راست
می گوید و او را نیز بکشتگان دیگر ملحق گردانید بیت زند بکر بزو با بیکان در آتش ** حکم از نافه گیرد صورت مشک
بسی باشد که شاخ تر بسوزد ** چو افتد در میان هیزم خشک قاین مجالست با ارباب خیر و صلاح نفس را
بر اکتساب خصال حمیده و صفات پسندیده حریص گرداند و مصاحبت با اهل شر و فساد در طبیعت را
بر اجتذاب و اجتلاب صفات مذموم و حرکات قبیح اغوا کند چه نفس سلیم در اتصال بمعالی و مساوی
بر مثال آیینه است که اگر بر مواضع قاذورات کدر و حامل نتن گردد و اگر بر معطرات افتد لابس روایح
طیبه شود و ازاینجاست که رسول علیه السلام فرموده است که مثل جلیس صالح چون بوی خوش است
که اگر عطر خود از تو باز گیرد بوی آن منتفع گردی و مثل هم نشین بد چون آهنگرست که با وجود آنکه جامه از
دکان ناسوخته بیرون آری از سیاهی و تاریکی ظلمانی باشد شعر بی اختیار مرد شود نفس متصف
با هر که دم زند بصوت و صفای او ** ملیت اگر بسوی بدی نیست قطع کن ** ور هر که نیست محو حراست ذات او
حکایت یکی از افاضل پیوسته با بزرگی صحبت داشتی و در اقامت رسوم صداقت هیچ دقیقه مهمل نگذاشتی
روزی بمحبت فلاکس (؟) در دل تو تا چه حدست فرمود که شعر ز مهر نور در دیده صفائیش در دلم بیش است **
زعشق روح در قالب هوائیش در سر افزونست ** گفتم آن سلوک طریق اخوت و تمهید قواعد مسرت حافظ
این قدم باشد یا نه گفت هیهات بیت نخواهم نام خواهد در همه شهر ** که نام کس بر آید با لب او ** نه بیدارم
کر چون من زود سیری ** نه بیند گرد سم مرکب او ** وزین لطف ترکان معلم آنه ** شفانی دم من قلب انشقاقی
عربیت که بر محبت ایشان حسد می برم و از غبطه دوستان خود جامه بر خود می درم بیت مردم بخوان اگر به
عمر خویش من ** بر هیچ مال و منصب دنیا حسد برم ** لیکن بر آید از سر من دود همچو شمع ** از دور در دو یا عدو با جوی کم
دو چیز در دنیا عزیز الوجود است درمی که از وجه حلال حاصل گردد و معرف وجه خرج او در او ادراکی که بصحبت
او دوستی را اطمینان و الفت و سکون خاطر بوده باشد بیت هر که در عهد ما همی جوید ** همدم دلپذیر و رزق حلال **

کو مجو هیچ رزق چون باران کو مجو هیچ یار غیر خیال ۰ سه گروه را نشناسند مگر به جای حلیم را نشناسند
مگر بوقت خشم شجاع را نشناسند مگر بوقت حرب دوست را نشناسند مگر بوقت حاجت شعر
دوستان را مال بخش و دشمنان را جان ستان ٭ دوست گر محتاج گردد دور شود دشمن دلیر ٭ روز بزم و رزم
گردد آشکارا قدر مرد ٭ هیچ نبود چون زبان گفتن حدیث زیر زیر حکایت بزرگی را دوستی در یکوقت
آن بزرگ بر خواست و کیسه درم برداشت و شمشیر حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمعی در گرفت و در عقب
او روان شد چون در باز کرد دوست خود را بدید گفت کار ترا با خود بر قسم کرده ام اگر حادثه واقع گشته است
که بمال احتیاج داری اینک کیسه درم و اگر دشمنی بقصد تو برخاسته است اینک بمدد و معاونت او شمشیر
اگر تنها و دمه نگرانی که بخدمات تو قیام نماید اینک کنیزک شایسته است دوست از و عذری خواست و تحسین
آن معامله در محبت و اعتقاد افزود شعر حاجت یار خود برآور زود ٭ فکر کم کن که هست یا چه نیست ٭
بو بر شانی دل یاران ٭ مدعی باشد اگر خورسند ست ٭ هر که با دوست برکشیده ٭ می نهد بند در
خورسند ست حکایت نقلست از سلف صالح که اگر صاحبان خرم وخداوندان مروت بسیط خاک را
در زیر قدم آرند حاجت را دهد خود را اگر آرند باید که هنوز خود را مقصر دانند شعر گر ترا هست دست بگوی
با نکو دوستان مکن تقصیر ٭ شکر آن را که کل بصیقه ست ٭ خار از راه دیگران بر گیر ٭ بندم آری بجا و اگر
بکسی ٭ حاجتی باشد تقلیل و کثیر حکایت یکی از طلبه علم کتابتی بسیار دوستی را گفت که اجازت
باشد تا از حجره تو استمداد مداد کرده شود گفت نه طالب علم خجل شد و در دل خود را ملامت کرد و
گرفت آن بزرگ بقوت فراست و حدت کیاست انفعال او دریافت گفت نه دانسته که هر که در مال برادر
خود باستعداد تصرف کند موجب حرمان خواهد بود شعر کسی که جان بخشد در محبت ٭ دلش را دوستی کردن
حرامست ٭ جدای چون کند در مال یاری ٭ که یار خویشی را اکثر غلامست حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه
روزی از خانه غایب بود جماعتی دوستان بزیارت او آمدند در گوشه خانه سفره دیدند در میان آوردند

ومبنا دل

ومبنا دل مشغول گشتند سفیان رحمة الله علیه در آمد و آن حال مشاهده کرد و بگریست گفت رحم
معاشرت اصحاب رسول علیه السلام بیاد آمد بیت چو در دو سینه مشتاق باشد ٭ ز تیغ دوست
از درمان که گوید ٭ چو مجلس گرم گرد و اهل دل را ٭ سخن از جان رود از نان که گوید حکایت فتح موصلی رحمة الله علیه
که از اجله مشایخ بود روزی بدر خانه عیسی تمار آمد گفتند عیسی غایب است گفت کیسه برادرم را بیرون
آرید کیسه نزد او آوردند دو درم برداشت و کیسه باز داد چون عیسی مراجعت کرد کنیزک او را از آمدن
فتح و کیسه خواستن حکایت کرد گفت اگر راست میگویی شکرانه انبساطی که کرده است ترا آزاد کردم شعر
شبی گفتم جهان فرسوده را ٭ که ای آسوده در کنج رباطی ٭ ز لذتها چه خوشتر در جهان گفت ٭ میان دو ستوار ان
انبساطی فاید حامد لفاف رحمه الله گفت درین روزگار از انبساط کردن با دوستان احتراز باید کرد
و دل بر عهد محبت و میثاق مودت ابنا زمان نباید نهاد که قدر معلوم دنیایی و در دلها آراسته گشته است
و حب تفاخر و تکاثر در طبایع خرد و بزرگ راسخ شده اخوان سریع الانقلاب اند و دوستان شریک
الاجتناب آنها که دور اند محبان معلول اند و آنها که نزدیک اند مشغوف و ملول بیت مکن تکیه بر هر کسی ای
نیک مرد ٭ که هستند اصحاب دارو و درد ٭ نه هر خانه را توان کرد لوی ٭ نه هر جا توان رکتین
اسب دوی ٭ زکوران بیاموز تدبیر خویش ٭ که تا ره نیابند ننهند پیش ٭ نشاید ز هر چشمه آب خورد
نه هر آن زنیست و نه هر مردم مرد فاید مذکورست در نوادر حکما که ترا چون با کسی اندیشه مصافات
و نیت مواخاة افتد اول باید که نقد اخلاق او را در زمان غضب بر محک اعتبار زنی اگر از خلاص
امتحان خالص بیرون آید شایسته اخوت است و اگر معلوم گردد که عیار تمام ندارد او را محل اسرار
خود مکن بیت بر حسن خلق وقت رضا اعتماد نیست ٭ هنگام خشم گوهر مردم شود پدید ٭ دوستی را که در دل
غشی باشد از دشمنان باید شمرد شعر زهر خورد آشکارا آن گر خود ٭ تیره رایی دوست پنهان کرد
عمر ضایع مکن که صدق و صفا ٭ از دل تیره خشم نتوان کرد فاید کریم بمروت شتابنده باشند و در عداوت

مثانی چون کوزه نقره که زود منجبر گردد و دیر منکسر شود و لئیم بعداوت مشابه باشد و در محبت مثالی چون
ظرف سفال که زود منکسر شود و دیر منجبر گردد شعر تا بر دولت نرگس ننشیند غبار غم : از من نگاه دار ای
دل این سخن : از همدم حلیم بصد جور بر مگرد : با هر که زود خشم بود دوستی مکن حکایت بزرگی را پرسیدند
که چند دوست داری گفت نمیدانم اکنون روزگاری آراسته دارم و مبالغی املاک و خواسته همه اظهار دوستی
میکنند اما دوست را در زمان شدت توان شناخت و دشمن را در وقت نکبت توان دانست
بیت چو باشد کسی را مساعد فلک : کم از کم بود در جهان دشمنش : و گر بیوفائی کند روزگار
کند قصد او در زیر اهتش قایل محک مودت محل شدت است شعر شد دلم خوش برنج خود که نبود
فرق کردن میان دشمن و دوست حکایت یکی از وزرا را از نامه عزل آوردند مردان کار کناره
جستند و یاران همه یکبارگی علاقه مودت و صحبت پاره کردند بیت هرکرا روزگار ازو برگشت :
زن و فرزند و یار ازو برگشت : روزها گذشتی که کس از در نرسیدی و شبها بروز آوردی که خیال دوستی بخواب
ندیدی تا روزگار از کرده پشیمان شد و باز عنان وزارت در قبضه تصرف او نهاد بیت اینست عادت
فلک بی ثبات کو : روزی همی ستاند و روزی همی دهد : یاران برگشته باز آمدند و کارداران سر رشته ساز
ملازمت کردند روزی یکی از تقصیرات گذشته عذری میخواست و اعراض و انحراف خود را حواله بروزگار
میکرد آن بزرگ گفت ابناء روزگار را متابعت دولت کردن عادتست و خاص و عام را اتفاق اقبال
نمودن منتهی ارادت بتکلیف اعتذار حاجت نیست که گفته اند شعر ما الناس الا مع الدنیا و صاحبها :
فکیف ما انقلبت یوما به انقلبوا : ابناء دهر دم از دنیا همی زنند : نی در پناه کسی که بود جمع هنر : هیچ کس
گرچه بود بنسبت جوهری : باشد ولی بخانه دماغ بیشتر حکایت در ایام نکبت بزرگی یکی از افاضل را دیدم
که پیوسته ملازمت او کردی و در جمیع حالات شرایط و لوازم خدمتگاری بجای آوردی و وقتی با دشمنان از بهر
او آویختی و گاهی در تحصیل مطالبش پیش دوستان آب روی خود ریختی تا سپهر بوقلمون اتفاقا خود بگردانید و فتنه های

متلون

متلون آثار عنایت بظهور رسانید احوال آن بزرگ منتظم گشت و امورش ملتئم شد روزی در بعضی المحافل
بمن رسید گفتم همانا مقدمات خدمات سابقه منتج فواید باشد و زمان ملازمت گذشته مثمر عواید بیت
صحبت الیتیه فی الدنیا ادار ما خفا : وطرت ابته دو دنیا و دنیانا شعر شکایت بسی دارم از جور یار ولیکن کنون
جای گفتار نیست : نه هر گل که گشتم بصد درد دل : نصیب من امروز جز خار نیست قایل سزاوارتر کسی بانعام
تو آنست که در زمان مکاره مصاحب تو باشد شعر لطف احسان بردی کردن : با همه کس بجای خود باشد :
و آنکه بود دوست با تو در شب غم : از تو محروم بیک جا باشد حکایت عربی با یکی از اعیان در ایام عطلت روز و شب
مصاحب بود پیوسته روزگار بر ترفیه حال و فراغ خاطر آن بزرگ مصروف داشتی و عنان نیت ارادت خیر
بجانب او معطوف بعد از مدتی زمانه مساعد شد و آن بزرگ را دولتی عظیم و نعمتی وافر روی نمود و بمجلس محروم تر
از عرب بیچاره نبود شعر گو بیا کم همی رسد خبری : اگر امیش هست استحقاق : روزی عرب این دو بیت
در کاغذی نوشت و یکی از مقربان داد تا بمجلس عرض رسانیدند شعر قل للامیر ادام الله دولته : اذکر منا
وقتی والخیر ختکار : اذ لیس بالباب بردون لنرکبه : ولا غلام ولا بالبسط طیار : خواجه نوشته را برخواند و بدان
حرکت موقظ از رقده غفلت متنبه گشت و عرب را با سایر خدام که سمت قدم داشتند بمزید انعام مخصوص
گردانید شعر اگر خواهی که روز عرض حساب : باشی از رحمت خدا نومید : هر که دستت گرفت در شب تار : بر پرسش
باشد بروز سفید حکایت بزرگی را روزگار رفاهیت بر قرار نماند و سپهر بد مهر بعادت ناپسندیده خود
باسترداد مواهب برخواست و ایام نافرجام هدایا و صلات خویش باز طلبید شعر عادت روزگار
سفله نواز : گاه نادرست و گاه نیز نیاز : جماعتی که یاران کیسه و قره و ملازمان کاسه و سفره بودند هجرت
صحبت اختیار کردند و از بیم طمع و توقع او علاقه و رابطه دوستی و آشنایی بریدند بیت رضا جویان بسی باشند و یاران
کسی را تا بود در کوزه آبی : و زان پس کو نماند دستگاهش : یکی ندهد سلامش را جوابی : بعد از مدت مدید زمانه
دیوانه مذهب بگردانید و تدارک و تلافی تقصیرات خود مساعی مشکور بظهور رسانید شعر نکبت که از درش فراز آمد

آنکه برگشته بود باز آمد؛ یاران میل صحبت کردند و دوستان بملازمت رغبت نمودند آن بزرگ همان
طریقهٔ مروت پیش گرفت و در رعایت جانب ایشان تاکید و مبالغت بیشتر نمود جماعتی از محرمان گفتند
چنانکه بدی کردن با نیکویان محظور است نیکوی کردن با بدان نیز از خرد دور است ایشان همان طایفه اند که در
زمان خفض عیش بود رایت دوستی نصب کردند و در ایام کسرت دولت وسایط مودت را فسخ
اگر اکنون برای جر منفعت خویش ترددی مینمایند و ازین دل و اعتقاد خدمت توسل میکنند بران بنیاد
نتوان نهاد شعر دوستانی که نظرشان همه بر کیسه است؛ نیست شان قیمت یک پیسه بود صد لولی؛
آن بزرگ فرمود این هم از وفور کرم ایشانست که در وقت ثروت و مکنت مراحلت و رغبت مینمایند
تا بسبب ایشان آثار مبرات و احسان ما ظاهر و منتشر میگردد و در زمان قلت و شدت اجتناب میکنند
تا چون دستگاه ما بنقص همت وفا نمیکند باری بتقاعد از اقامت رسوم مروت باری بر دل ما ننهند
شعر نکو نفس را گر بود دستگاه؛ به نیکی بود خاص سرا دل او؛ نخواهد کسی را اگر دشمنست؛ که آشفته گردد
سر و کار او حکایت یکی از خلفا ندیمی را گفت میخواهم حکومت فلان ولایت بشخصی دهم که مستحق ولایت
و مستعد امارت باشد بر ایشان امیری کند و اگر امیر او باشد خود را از ایشان شمرد شعر حکم دوران
بتواضع تمشی گردد؛ سبب نفرت خلق است تکبر کردن؛ نبود هر که نهد زیر سری بالش نرم؛ هیچ آنکس که
زند مشت قوی بر او کردن حکایت معاویه بزیاد نامه نوشت که حریف ابن جابر را از عمل که باو مفوض است
عزل کن و آن شغل را به دیگری فرما که هر کسی واجبها داده و روز صحبتش بر خاطر من نگذرد الا که ازو
حرارتی در سینه من ظاهر شود و انقباضی در دل من پدید آید شعر گر همی خواهی که یابد دولت صحبت کمال
دوستانرا مال فرما دشمنانرا گوشمال؛ زیاد در جواب نامه نوشت که ای امیر این درد را از سینه خود
دور کن و دل خویش را در بند این پندار مدار که حریف از شرف و سیادت بمقامی است که عمل و عزل را
در رفعت و رفاعت آن مدخلی نمانده است شعر بزرگ آن بود کز اخلاق نیک؛ بهر جا که باشد بود سرفراز

نوالی

نه آنکس که چون نامهٔ نوّل او؛ نگردانی نباشیش در شهر باز حکمت حکیمی را پرسیدند که نیکوخلق کیست گفت
آنکه بر خلق بد صبر کند شعر از عمر خویش بهره کسی برد کو بزیست؛ با اهل روزگار بحسن مدارات؛ باید
عیش راه تغافل سپر کرد؛ بر غلظت و فظاظت بد خو مصابرت حکایت در حرب احد چون دندان
مبارک رسول علیه السلام که دُر دریای فصاحت بود بشکستند و چهره فرخنده او را که قرص آسمان صباحت
بود خون آلود کردند شعر آن را که میچکید ز لبش آب زندگی؛ سنگین دلی که سنگ زدی بر دهان او؛ یکی از سر محبت
و تنگدلی گفت یا رسول الله چه باشد اگر بر ایشان دعائی کنی که بکلی مستاصل گردند که چنین ظلمی روا داشتند
و بر چنین حرکت شنیع اقدام نمودند سید علیه السلام گفت مرا نفرستاده اند لعنت کننده مرا فرستاده اند
آمرزش خواهنده پس گفت خدایا این قوم را که در تیه ضلالت سرگردانند و در بیدای جهالت متحیر راه عنایت نمای و به دیده
در توفیق بگشای شعر عجب نیست از اهل ظلم و ضلالت؛ شکستن چنین گوهری بی بها؛ عجب از جواب رسول
خداست؛ زهی لطف بی قدری نشستها؛ بلی از چنین سیرت خوب دان؛ که قدرش رسید از زمین تا سما
فایده و هر که این سه خصلت نباشد حلاوت ایمان نیابد حلمی که سپر تیر وقاحت ناآهلان بود و پارسایی
که از نتیجه شهوات رادع نفس او باشد خلقی که مستدعی محبت و مستجلب مودت گردد شعر
اگر حلاوت دنیا و آخرت خواهی؛ عنان ز کوی خصومت بتاب با همه کس؛ طریق مهر و وفا و ره وفاق سپر
سفیه را بتحمل ز خود خجل گردان؛ دل عقیب بلطف و کرم بدست آور؛ غرور نفس بود عشوه جهان مشنو؛
حجاب روح بود لقمه حرام مخور فایده عاقل باید که از عداوت احتراز نماید اگر قوت و شوکت او را از خصم
زیادت باشد چه خداوند تریاق را وثوق نمودن بر تناول زهر از حزم و خرد نباشد شعر خیره دستی
مکن ز عدو اندوان؛ گر ترا زر و مال و املاک است؛ مخور زهر عاقلی هرگز؛ که مر او را خزانه تریاکست؛
مودت هر آنکس در مقابل عداوت یک شخص نیست شعر تا توانی و دست رس داری؛ بر دل هیچکس
مگذار آزار؛ دوستی را هزار کس شاید؛ دشمنی را یکی بود بسیار حکایت ایوب را علیه السلام پرسیدند که

درین زمان ابتلا و ایام محنت و بلا از وردهای متنوع و رنجهای متلون کدام دشوارتر است گفت شماتت
اعدا بیت مال اگر از دست شد یا تن ز رنجوری گداخت٭ تا نه پنداری کز نیم هیچ باری بر دل است٭
سهل باشد مرد را نقصان مال و جاه و تن٭ بر شماتت کردن اعدا صبور مشکلست حکایت خبر مرگ دشمنان
یکی از بزرگان رسید گفت شعر لیس فی الموت شماتت الحمد لله الذی اماتت اعنی در مرگ شماتت نیست
که امریست عام اما شکر خدای تعالی که نامهٔ امید دشمن طی کرده و مرکب حیاتش را پی شعر از پس مرگ دشمنت
حق را شکر کردن ز سیرت نیکوست٭ نه بر آن کو وفات کرد ولی٭ بر حیاتی که در قفای اوست حکایت
عبدالملک مروان را گفتند هشام بمرگ تو شادمانست شعر ندارم ز دل خود هیچ باری٭ بمرگ من اگر شاد است
دشمن٭ نه روز زندگی او بی شب آمد٭ اگر شب گشت روز دولت من حکایت یکی بصاحب عباد انها کرد که فلان
که از حوادث ایام و دولت پشت و از حال او در کار جاه و سلطنت تو می بینم که با انقلاب دولت تو شادمان
و با نقراض نوبت تو خرم و خندان شعر و لو علم المساکین ما فوائیاله٭ من الذل بعدی مات قبل مماتی
شعر بیوفای که جاه و منصب خویش٭ در هلاک وجود منعم دید٭ بهره مار حیت و زهر خورد٭ ز سر شاخ
رفت و بن برید فایده راس عقل بعد ایمان مدارا است با ابنای دهر و اهل مروت فرزند دنیا و اهل
سوخت اندر آخرت و هلاک نگردد کسی که در وقوع حوادث و حدوث وقایع اعتصام بحبل المتین عقول
اصحاب تجارب کند و باستصواب و مشاورت ارباب حزم و خرد در امور صعب و اشتغال خطیر قیام نماید شعر
نجات اگر طلبی از مواضع شبهت٭ چو در دل تو شود تیره سوی نیکی راه٭ ز عقل اهل خرد جوی راه خیر که هست
انوار چراغ خورشید حسن طلعت ماه٭ و ما را ابدا را فرموده اند حیاطة بنوافض و واجبات شعر نه بیند آدمی
شادی آنکه او را٭ درشتی و خشونت عادت و خوست٭ بکام دل رسی از روزگارت٭ مدارا گر کنی با دشمن و دوست
حکایت سلیمان علیه السلام به هدهد رسید که ملاقات تو با شکوه و جوارح بر چه هیئات باشد گفت یا رسول الله
من حسنت مداراته طابت حیاته یعنی هر که با ابنای جنس خود مدارا کند از دوست و دشمن در امان باشد شعر

کسی عیش خود یافت از روزگار٭ که با دشمن و دوست شد سازگار حکمت در اخلاق و صفات با اخوان
موافق باش تا از بوایق ایشان ایمن بوده باشی شعر تا سرت و سر ز زرت فشود٭ کره ملک برار عوران
نشنیدی که گفته اند بشنو٭ دست از جسم درده کوران فایده از فواید مکاتبات که وسایل اخوت را مقاربت
موکد کردن و اسباب محبت را بشرایط و لوازم معاشرت محکم گردانیدن و در اکثر اوقات و اغلب حالات
موجب این باشد از بوایق اخوان و سبب اعتماد و تعویل بر محبت اخوان و خلان شعر بخویشی گر
گر شود یاری مو کند٭ عهود دوستی محکم بماند٭ و گر یاری دوستی باشد قرابت٭ نماند خویشی و صد غم بماند
حکمت از منافقت و مجالست اجتناب نماید و با یکدیگر طریق مصافات و مواخات مسلوک دارید
جایز نیست یار مسلمان را که بیش از سه روز از اخوان مهاجرت کند و مجال غماز و نمام دهد بهترین برادران
کسی باشد که بسلام سبقت گیرد اگر جواب شنود هر دو در ثواب مشترک باشند و اگر نشنید نزه مندان باشد
که جواب نگوید هر که بیش از سه روز مهاجرت کند مستوجب آتش دوزخ است و هر که یک سال با برادر
مومن سخن نگوید چنان باشد که خون او را ریخته است نعوذ بالله من ذلک شعر ز بهر شهوت نفس و هوای دنی و دون
وجود نازگه خود در انداز در آتش تیز٭ طریق جنگ رها کن ره مصالحه گیر٭ مکن معرض کسی قصد و خون خویش مریز
کسی که با تو کند بد جزای خود یابد٭ تو لطف کن ز سر انتقام او برخیز حکایت انس روایت کرده است از رسول
علیه السلام که هر دوشنبه و پنجشنبه ابواب آسمانها مفتوح گردانند و هر کس را از کسوت کفر عاری بینند تشریف
مغفرت و حلهٔ رحمت پوشانند مگر آنها را که در میان ایشان وحشتی باشد نوازش ایشان موقوف
دارند تا زمان صلح شعر در محنت عظیم فتاد آنکه در جهان٭ از دوست یا ز دشمن خود چشم خیر داشت
گسترد بال عمر اگر دید حاصلی٭ و رنه امید علم کنیه بر فراغت٭ گاهی زبان گشاد و گهی نیز لب ببست٭
عمری برنج خاطر و اندوه دل گذاشت٭ غیر حسرت و دریغ بآخر ندید بر٭ در هر دو عالم آنکه ازین تخم کاشت
آسوده شد باول و آخر هر آنکه او٭ بر دل هر آنچه یافت خط اکتفا کاشت فایده دوستی از فضول و اتشش سبب

راحت طمع از مال مردمان بریدن موجب محبت ترک تجسس اسرار گفتن عنوان کار زنانه اقتضا
اندیشه ناکردن در کیفیت صفات سبحانه و تعالی عین نجات از شین ترک و نفاقست **شعر** ای که پرسی که
جوانمردی و دین داری چیست ٭ من جوابت بگویم تو اگر بنیوشی ٭ آنکه کوتاه کنی دست طمع از همه کس
پای در دامن تقوی کشی و خاموشی ٭ اگر خوف عداوت داری ترک اختیار کن ٭ و اگر توقع محبت داری دل
و ایثار **شعر** هر که زد در متاع دنیا چنگ ٭ بایدش کرد هر زمان صد جنگ ٭ و آنکه ایثار کرد به دیدهٔ خویش
کرد بیگانه خدمتش چون خویش **حکایت** وقتی در ایام طفولیت از پدر سوال کردم که جماعتی با یکدیگر دعوی
محبت میکنند و دم اخوت میزنند چه معلوم که قدمشان درین طریق صادقست یا باطل بالظاهر موافق
گفت با ایثار کردن حظ خود بر برادر خویش **شعر** هر که در بند نفس خویشتن است ٭ دعوی او دوستیش لافی محبت
حکایت دو شخص بیشتر اوقات مصاحب یکدیگر بودندی و مجالست دیگران رغبت ننمودندی روزی
یکی از حکما از شاگرد پرسید که این دو نفس که با یکدیگر چنین الفت گرفته‌اند و جامهٔ مخالفت در نوشته یکدیگر را
چه کس باشند گفت دوستانند حکیم گفت پس چونست که یکی توانگرست و یکی درویش **شعر** هر دوستی که
او بر فراغ تو ٭ مصروف نیست خاطر خود را بدو مدار ٭ هر یاری که نیست درین عالمش اثر ٭ میدان که روز
حشر نیاید بهیچ کار **حکایت** بزرگی گفت قومی را دریافتم که برادر خود را در هر دو ماه یکبار دیدی و در وقت
ملاقات در لوازم پرسش از چگونه و حالت چونست درنگ نشدندی و چون بمعاملت رسیدی اگر همه مال
ایشان بخواستی با آنکه مضایقه نکردندی و ملتزم منت نشدندی اکنون جماعتی را می بینم که اگر یک روز از هم
مفارقت کنند چون یکدیگر را ببینند در تفحص کیفیت تعیش و تجسس و تفتیش از حال اهل و ولد مبالغت نمایند
تا که اگر در خانه زجاجه باشد از آن نیز بپرسند و اگر حبه از مال توقع در میان آید از یکدیگر متنفر شوند
و چنین محتوی از هم دریغ دارند **شعر** یک درم گر دهی بیار فقیر ٭ به که پرسیدنش کنی صد بار ٭ هر کرا هست
دست بگوی ٭ هست کردار بهتر از گفتار ٭ لطف باشد اگر نهی برهم ٭ چون فراهم گرفته دستار ٭

بسخنی هر که در غلط افتد ٭ بنود آدمی بود گفتار **فایده** دوستی آنست که در دل بذل روح مضایقه نکنند از
هر که در دوستان خویش بمال بخیلی کند توقع دوستی نتوان داشت و ازینجا گفته‌اند حافظ علی الصدیق ولو کنت
فی الحریق **شعر** از بهر دوست ترک سر خویش میکند ٭ هر کس که در محبت یاری نهد قدم ٭ باشد حرام دوستی و
مهر بر کسی ٭ کو در وفای دوست کند فکر از عدم **حکایت منظوم** جوانی که بود نور در بخرد ٭ ز دنیا نبرد و نبرد نام بد
تو گر اهل فهمی و عقل و بصر ٭ همیشه طریق محبت سپر ٭ بهر کار راه مروت پیش کن ٭ نکو سیرتی عادت خویش کن
مکن با کسی صحبت ناپردلی ٭ که بنود خوش از آدمی گزدمی ٭ گل انکار کی خار از برگ گل ٭ مکن نامردی گرفتار دل
دل دشمنان را برآور ز حال ٭ مکن دوست را دشمن بدسگال ٭ ز تنگیت دشمن ببندد زره ٭ بجای دوستان را گشاید گره
حذر کن ز یک دشمن دلفگار ٭ اگر دوست بینی بر صد هزار ٭ فزونست دشمن ز صد گر یکیست ٭ هزاران اگر هست یار اندکیست
درین عهد خود یار یکدل کجاست ٭ که کار جهان حیله روی و ریاست ٭ بیکی گروهی که خود قابلند ٭ بدشمن ترین دشمنان مایلند
ز شستند گلستان آب جفا ٭ نوازند یک ذره در دل وفا ٭ ز راه مروت قلندر دستان ٭ خراجی بود خدمت دوستان
ز گویی همه حقه بازند راست ٭ که بازند کج گر نمایند راست ٭ چو خوانند اگر چه درم هیچ داد ٭ ولی هم سر از مهر ایشان مپیچ
بری که کردی تو شان هم سخن ٭ حریفی کن و هیچ تندی مکن ٭ اگر چه دهندت می دگر مگو ٭ بده شان تو هم زان و باش نکو
همی آن خوری در فراز و نشیب ٭ ز هیند کاز را تو هم می فریب ٭ مکن فاش سر دل هر کسی ٭ کلی گیر اگر آورند خسی
همیدار شان خوش براه صواب ٭ همی ریز بنوعی بر آتش آب ٭ کسی یافت آسایش از روزگار ٭ که با یار و اغیار شد سازگار
فلک گر و بخت یک شایدت ٭ که یار مساعد بدست آیدت ٭ دو چشم بد اندیش از سر بکن ٭ سر خویش در خاک پایش فکن
شنیدم که بودند در کوشهٔ ٭ تنی چند مجروح بی توشهٔ ٭ چو از خود از تشنگی میگداختند ٭ بجان تشنه آب میخواستند
ز دونی شد زهد چون هم دو روز ٭ یکی کوزه آب آورد و شان ٭ بر هر که بردی شنیدی خطاب ٭ که اول بیاران دیگر ده آب
و الت مبکر داین یک بآن ٭ که دادند مجموع لب تشنه جان ٭ معینی برو خلوتی ساز کن ٭ ز اخوان و اصحاب پرهیز کن
او هست از همدمی ناگزیر ٭ از ایشان بیا دوستی یاد گیر

باب چهارم در عشق و محبت

عشق عبارتست

از نوع نفس باتحاد و شدت شوق بیگانی و حصول او و نفس انسانی بسبب نقصانست چراهست و جهت
مزاج و اعتدال ترکیب شعر زمان ده وجود بود هر که عاشقست ؞ در بند نفس خویشتن از عشق بیخبر
یا بر چو خضر عمر ابد تشنه که گرد ؞ زآب حیات عشق لب خشک خویش تر ؞ از دست روزگار اگر کوه محنت زد
بی عشق هر که می برد ایام خود بسر ؞ عشقست کیمیای سعادت که زو شود ؞ در بوته نیاز تو قلب وجود زر فائده
عاری بودن از لباس عشق و عاطل زیستن از پیرایه محبت نشان جفای طبیعت است و دلیل بد ذاتست و سبب
و علامت انقباض و طبیعت و تیره مسالمت حکایت یکی پسر خود را بمعلمی سپرد تا بعضی از علوم درباب
معاش و معاد که از دانستن آن چاره نباشد استفاده کند شعر شرف نفس بعلم است و کرامت بعمل
نیست بی علم و عمل هیچکسی را مقدار ؞ هر کرا هست حسب گر نسبی نیست چه باک ؞ بی هنر را چه شرف از نسب خویش
روزی معلم با پدر پسر شکایت میکرد و میگفت که این پسر چنانکه شرط است در تحصیل علم اجتهادی نمینماید
و روزگار بفراغت و تعطیل میگذراند بیت زدانش کسی را رسد بهره ؞ که دایم بود در سوال و جواب
نه بیند یکی گز از کار روان ؞ سر هر که دره فرو شد بجواب ؞ پدر گفت هیچ دانسته که طبعش بکدام شی مائل است
و طینتش چه صورت را قابلتر گفت کار از شغل و عمل در گذشته است و طینت از حد قابلیت بیرون رفته
چنان میدانم که خاطرش بکران محبوبیست و دلش در بند معشوقی شعر دلی دارد پر از غمهای سودا
نهشتش فکر امروز و نه نیز اندیشه فردا ؞ اگر من سوال از کوه ایمان میکنم او جواب از وصل و هجران میگوید و اگر من
حکایت حرام و حلال میکنم او حدیث زلف و خال می شنود پدر گفت اگر چه پسر کوی عشق را من سلامت نیست
اما بر رونده طریق عشق ملامت نیست چه در عشق اضطراریست و گناه عاشق نه اختیاری شعر
آزاد ز اندیشه بیازیچه شمارد ؞ حال دل مرغی که بود بسته دامی ؞ سوز دل آن بلبل محبوس چه داند ؞ با
هم او از خود آسوده خامی ؞ دست از و بدار که عشق را خاصیتی است که مرد را لطیف و ظریف گرداند نظم
هر کرا با سرو قدی روز بازاری خوشست ؞ سهل باشد در جهان گر باغ و بستانیش نیست حکایت در قرآن

مذکورست که چون زنان مصر زلیخا را بر دوستی یوسف علیه السلام تعنت کردند خبر بزلیخا رسید مجلسی ساخت
و ایشانرا طلب داشت چون مجلس گرم شد میوه خواست و هر یک را کاردی و ترنجی بدست داده فرمود تا یوسف
علیه السلام بر سر آن قوم بگذرانند چون زنان کارد بر ترنج نهادند که گریه جمال یوسف بر کنار منظر ایشان
رسید چنان بمطالعه کارنامه حسن او مشغول گشتند که بیخبر بجای ترنج دستها ببریدند و بدین یک عیاری چهار
هزار رسالت که آوازه خود در جهان انداخته و ذکر خویش بر زبان پیر و جوان روان کرده شعر از جام عشق
هر که می خورد در ازل ؞ همچون خضر حیات ابد یافت در جهان ؞ و آنکس که تشنه ماند ز آب حیات عشق ؞ ناچیز شد
ز خاک چو در خاک شد نهان و قصه زن اوریا و داود علیه السلام از مشاهیر قصص است و حکایت حضرت
رسول صلعم و زینب مکنونه زیرا از اعارف احادیث و اخبار شعر گر همی خواهی که از خود برخوری ؞ عمر بی عشق
نگاری مگذران ؞ دل بیار خوب صورت ده که هست ؞ عشقبازی سنت پیغمبران حکایت مریدی پیر خود را
گفت مرا بر چیزی از محبت اطلاع ده گفت هرگز خار عشق در پای دلت رفته است و دست بجتی دامن
جانانت گرفته گفت نه پیر گفت از سر این آرزو برخیز که حق سبحانه و تعالی تا اول بنده را بعشق مجازی مبتلا
نکند هرگز دل او را محل اسرار محبت خود نگرداند شعر در سر هر که هوا و هوسی نیست بدست ؞ ما اگر عشق خود
همه بر نقش و نگارست نکوست ؞ در دل هر که تمنای کسی افتادست ؞ گر چه اندیشه بوسی و کنارست نکوست
حکایت حکیمی را پرسیدند که عشق چیست گفت جنون الهی که طبیبان علل و امراض از معالجه آن قاصرند
و مداویان تغیر و امراض از ازالت آن عاجز شعر گفتم طبیب را که مرا دارویی فرست ؞ باشد از این طریق
بدرمان توان رسید ؞ گفتا طبیب درد دل عاشقان خداست ؞ خاصه دلی که از غم هجران بجان رسید ؞ بعضی
گفته اند عشق عبارت از افراط محبت شخص است معین و شدت میل بوجودی خاص و اول او علاقه باشد که
سمع یا نظر احداث آن کند میان سامع و مسموع و ناظر و منظور بر مثال حبه مستعد که در زمین صالح افتد و تا ملاحظات
و ملاطفات بمنزله مودی که سبب نشو و نما و علت نور و نوا و موجب زیب و بهای آن دانه گردد تا از حضیض ضعف

ونقصان ارتفاع بذروهٔ تمتع وانتفاع رسد واسم محبت برو صادق شود این درجه باشد مشترک میان
محبوبات و مرغوبات چون دوستی مال وجاه وحب املاک و اولاد و غیر آن چه محبت عبارتست از میلان
نفس و نزوع خاطرست با دراک لذتی و چون نفس انسانی ازین منازل و مخاطر ترقی کند و هوا و ولاء
موجودی علاحده در صمیم سترا و راسخ و متمکن گردد و قواعد مقاعد صبوة و تعلق مستحکم شود این را عشق خوانند
و بحسب اصطلاح اگر عشق نیز درجه کمال یابد و از حد و مقدار خود تجاوز کند و همگی وجود عاشق را در قید تصرف
خود آورد آنرا وله و تتیم گویند که مفضی و مؤدی بود به تخبط و تبلبل بلکه منتهی با نتهای استکانت و تقدر و تضرع و حزن
درجات عشق اینست شعر ثلاثة احباب محبت علاقة ؛ وحب تملاق وحب هو القتل نظم هوای نفس بود عشق
هر که بخواهد ؛ که جان ز دست غم یار خویشتن ببرد ؛ پس از وفات ببینی شود بعشق سمر ؛ بگرد تربتش آهوی که سبزه چرد
خبر ز حال دل زار کی بود آنرا ؛ که همچو باد ری را البرزنی سپرد ؛ ز من بپرس ره و رسم عشق را که دلم ؛ هزار زخم
خورد از ساقی غمش نخورد فاید زعم بعضی از فلاسفه و حکما آنست که مبدع ارواح و مؤلف اشباح روح انسان را
بر شکل کوی آفریده است و هر یک را بدو نیمه کرده و بدو قالب فرستاده و چون دو شخص را که بدین یک روح
مشترک منقسم مخصوص باشند با یکدیگر ملاقات افتد و حسن مقالات یکدیگر را استماع نمایند از هر دو طرف
سلسلهٔ آشنای متحرک شود و جاذبهٔ شوق اتصال جزو و کل در هر دو بدن ظاهر گردد و در مبدء تفکر و تامل از
دلایل شواهد معرفت مدد معاون ارادت میشود تا از هر دو جانب علاقهٔ محبت و رابطهٔ مودت استحکام
پذیرد و درجات دوستی کمال یابد چنانچه آن دو جزو منقسم خواهند که یکی شوند و واسطه و حایل از میان
رفع کنند و سبب معانقه و تاکید در التوی اعضا بر یکدگر و مبالغت در شدت التصاق ابدان بهم بعد از تحقق
محبت اینست و علت تحقق و تتمم خرابی نیست و احوال ارباب عشق و اصحاب مهر بحسب قوت و ضعف
امزجه و غلظت تمایز و لطافت و کثافت طبایع متفاوت اند و ازینجا گفته اند شعر ولکن کروح
بین جسمین مقسم ؛ فجسماهما جسمان والروح واحد بیت عمری زلی و جلش چون بجزی از خود ؛ هر جا که نفستان دیدم

ازروی

از روی نکو بودم ؛ در رهگذری ناگه برداشت ز رخ برقع ؛ چون نیک نظر کردم من خود همه او بودم حکایت
نوری مجنون در غلوای سودای خود در بعضی از محلات حله میگذشت ناگاه از گوشهٔ طلیعهٔ انوار رخسار
لیلی پیدا شد شعر همی گذشت و رخش مینمود از برقع ؛ چو آفتاب جهانتاب از زلال سحاب ؛
ز نور انوار روئیش هزار جان معمور ؛ ز ترکتازی چشمش هزار سینه خراب ؛ یکی مجنون را گفت اگر
میخواهی که دیدهٔ محنت دیده را بنور جبههٔ لیلی روشن کنی باز نگر که موکب لیلی میگذرد مجنون سر
بگریبان فرو برد و گفت لیلی منم با دیگری شده نظم بمجنون یکی گفت بگشای چشم ؛ برخسار لیلی
بیارای چشم ؛ بدو گفت ای غافل از کار عشق ؛ ز رفتست در پای تو خار عشق ؛ نداری خبر هیچ ازین
ماجرا ؛ که گویی نظر کن بلیلی مرا ؛ من از دست لیلی کجا جسته ام ؛ که از روی لیلی نظر بسته ام ؛ مرا تا غم
عشق او در ربود ؛ خبر دیگر از حال خویشم نبود ؛ نگویم که شاهست و من بنده ام ؛ که اندر جهان خود باد
زنده ام ؛ ازینسان که پر در دجانش تنم ؛ اگر بنگری نیک لیلی منم ؛ اگر عشق را این فضیلت بیش نیست که متکبر
بواسطهٔ او تواضع و ترفق عادت کند و بخیل و ممسک سخی و باذل شود و جبان دبه دل شجاع و دلیر شود و الکن
و شکسته زبان از شرف فصاحت و بلاغت و در صفای ذهن و قوت حدس و ذکاء طبیعت و نفی عجز و فرط حزم
یاری دهد کفایت است بیت هست راضی اگر دل عذرا ؛ چه غم از خشم شاه وامق را ؛ ترک خود گفتن از
برای حبیب   اولین منزلست عاشق را حکایت شنیده ام که بهرام گور را پسری داشت بدنائت
نفس و سقوط همت و سواد بشهور پدر میخواست که او را ولیعهد خود گرداند و از پایهٔ دنائت و تذلل نفس
باوج رفعت و ترفع رساند قصور طینت و خست او میل حضیض میکرد و در رکاکت رای و سخافت طبع او را
بر تنزل و تسفل ترغیب مینمود و آن حال بر خاطر پدرش بغایت دشوار می آمد شعر مقدار هر که هست بهمت
شود پدید ؛ بشنو بگوش هوش خود از من لطیفه ؛ از همت ست بطبطه باز را ؛ گر کس کند چو بوم قناعت
بجیفه ؛ روزی معلم پیش بهرام آمد و گفت امیدوار بودم که چون پسرت از سن صبی که زمان فتور عقل و قصور

تیز نیست بگذرد و آفتاب همتش از حجاب انکشاف بدرجات دانش و درایت رسد دل بر تعلیم و تعلم
نهد و صلاح و فساد معاش و معاد خود در آجل و عاجل بیندیشد خود امروز بکلی نومید گشتم و کار کی از
ابدا وارشاد او درگذشتم که بر دختر مرزبانی عاشق گشته است و در رنج و محنت و تیمار محبت او گرفتار شده
شعر آنرا که با فراغت دل پای شکسته بود ؛ با شغل عشق دست بتحصیل کی رسد ؛ بهرام گفت امروز
بصلاحیت در رسوم پادشاهی او امیدوار گشتم و او را ولیعهد خود کردم نظم عاشقان از شیوه دیگر بود
عشق را خاصیتی باشد عجب ؛ خار او چون گل بود گل همچو خار ؛ عشق را شب روز باشد روز شب ؛ غافل تر
از محبت در جهان ؛ بی ادب در عشق گردد با ادب ؛ حالی پدر دختر را طلب کرد و صورت واقعه با او در
میان نهاد و گفت میخواهم که دختر ترا در حبالهٔ پسر خود آرم اما این پسر ادبی ندارد و در تحصیل آن هیچ سعی
نمی نماید باید که با دختر بگویی که او را بمواصلت امیدوار گرداند و چنان فرا نماید که موجب مساعدت و سبب
معاودت عدم استعداد اوست از فضایل و کمالات باشد که بدین تدبیر در اقتنای بضاعت ادب
و هنر و اعتلای مبانی و قواعد فضل و شرف اجتهادی نماید مرزبان قبول کرد بهرام معلم را فرمود تا پسر را
بر مراسلت و مکاتبت با عشیقه دلبر گرداند و بمبالغه و تأکید التماس مساعدت و مصاحبت کرد و چون
از جوانب او امر و نواهی بهرام بنفاذ پیوست و مقصود و مطلوب از هر یک بتحقیق رسید پسر را در ضمیر
راسخ و ثابت گشت که اسباب اتصال جز اتصاف او بصفات پسندیده و خصال حمیده و سمات گزیده
دل بر عهد دختر نهاد و شب و روز بتحصیل موجبات وصال و وسایل اجتماع مشغول شد و باندک زمانی از
جمیع آداب پادشاهانه و ملکات ملکانه حظی تمام و نصیبی کامل حاصل کرد و شایستهٔ ملک داری و در خور
آیین جهانداری گشت بیت سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت ؛ عشق است اگر که هست ترا جهد کن و دین
خالی مباش یکنفس از جستجوی عشق ؛ گر هست در دلت غم دنیا و درد دین ؛ بی خار دلگداز نباشد طریق عشق
بگذار عقل را و برو عاشقی گزین معلم چون اتصاف پسر بفنون عقل و فضایل و اکتساف از طریق [illegible]

احوال او بپدر باز گفت و وفا کردن بوعدهٔ عقد نکاح و لوازم کدخدایی التماس نمود بهرام آیینه دار مملکت را
طلب داشت و فرمود تا عقدی بشرط ببستند و رسم و آیین عروسی بجای آوردند آنگاه پسر را بخواند و وصیتی
کرد در باب حصول آداب او ساخته بود باز راند و گفت خواهم که حق این زن که سبب حیات افزودی تو [illegible]
و بعد از تقدیر الهی واسطهٔ ادراک منصب پادشاهی شده فرزندکاری و سبب استیناسی که چنین آیین در وجوب مصاحبت
تو نموده پیش را اشارت من بود بنظر اهانت در وی نگری و بحقیقت مدانکه هیچکس را بر تو آن حق نیست که
او را بجز مکافات کردن بر خود واجب و لازم شماری و تا توانی حاشیهٔ دل خود را از نقش محبت او خالی مداری
شعر بی عشق بر مکش نفسی زانکه در جهان ؛ عشقت بمنتهای ارادت شود دلیل ؛ مردانه بگذر از سر آب حیات و باش
قانع ز مشرب و سلوی و سلسبیل حکایت یکی از وزرای عراق جوانان قبیله خود را بخراسان فرستاد تا از
بزرگی استفادهٔ علوم کنند و بفضیلت و شرف حکمت مخصوص گردند چون مقاصد و مطالب ایشان بحصول
پیوست و بر غوامض علوم و مشکلات و مهمات مسایل وقوف تمام یافتند روزی استاد ایشانرا گفت
لطایف حکمت استماع رفت و نوادر علوم دریافت در قید ادراک آمد هیچکس را از شما در راه محبت
پای بگل فرو رفته است و در مسئلهٔ عشق مشکل افتاده یا نه گفتند ما را درین مجری گذری نبوده است و درین
معنی نظری نه استاد گفت اعشقوا و ایاکم والحرام والعشق تزکی البلید وتسخی البخیل وتبعث علی التنظیف
وتحسین الملبس یعنی عاشق شوید و در صف اهل محبت نشینید بشرط آنکه جیب و دامن معانقهٔ شما از لوث
حرام و وسخ محظور پاک باشد و دل و دست از هوسهای باطل و اندیشهای ناشایست محفوظ که عشق
بلید را تیز فهم کند و بخیل را جوانمرد گرداند و مردم را بر پاکیزگی و لطافت و نیکویی لباس و کسوه تحریص دهد
شعر بی عشق عاطلست ز فضل و شرف حکیم ؛ آراسته است صورت و معنی اهل عشق ؛ باشند هنوز بر سر حرفی
ز صد کتاب ؛ صد فصل اگر کسی بنویسد ز فضل عشق ؛ یکی از مشایخ گفت کرامت عشق است که عاشق
با آن مستوجب ملامت نیست و بآن گناه مستحق عذاب و عقوبت نی چه در داد اضطراریست و در وی ش

بی اختیاری محل رحمت و مظهر فضل و مغفرت شعر هر کرا سوخت آتش عشق ٭ طالعش سعد و فال فیروز است
ناله عاشقان محنت کش ٭ شعله آتش گنه سوز است حکمت هر که بقید عشق گرفتار شود دامن عصمت خود را
از غبار معصیت صیانت نماید اگر بر سر میدان شوق و نیاز خونش به تیغ محبت ریخته شود شهید است
شعر خطی زد فتر عشق تو تا گرفتم یاد ٭ به آب دیده بشستم مسودات علوم ٭ مرا که کشت فراق تو بیم دوزخ نیست
که هست کشته شمشیر شاهدان مرحوم حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه گفت اگر روز قیامت از فراغ
محاسبات بنی آدم بمن تفویض کنند و مجازات منهی و محسن بمن فرمایند حساب هیچ عاشق نکنم و هر رنج
و محنت را که در طریق عشق و محبت کشیده باشد سبب مزید درجات و رفعت منازل و مراتب ایشان
گردانم چه اینها عذاب خود دیده اند و عقوبت خویش کشیده شعر هستند غافل از لب شیرین حسن او
آنها که عیب خسرو و فرهاد میکنند ٭ خار غم کلیت اگر در جگر بود ٭ دانی که بلبلان زچه فریاد میکنند حکایت اصمعی حکایت
کرد که در بغداد دیوانه را دیدم که در غایت ضعف و نحافت بود کودکان رسنی بر گردن او نهاده بودند و بهر
جانب میکشیدند و او را رنجه میداشتند مرا دید گفت صف لی بعض ما یعذب الله به اهل النار یعنی از عذاب
دوزخ با من بیان کن من از صفت آتش دوزخ شمه بگفتم و چیزی از عقوبت و اوراق او تقریر کردم گفت والله
لو یعذبهم بالحب اثر فیها و الیهم لکانوا الی اشد من عذاب النار اگر حق تعالی اهل دوزخ را در آتش عشق بسوزاند
و بزهر محبت رقیبان بغصر اند و درد و اندوه هجران گرفتار گرداند لهذا که در سخت ترین عذاب باشند و این بیت
بر خواند که شعر دخول النار للمهجور خیر ٭ من الهجر الذی هو یتقیه ٭ لان دخوله فی النار ادنی ٭ عذابا من دخول
النار فیه شعر بدوزخ آه دلم گر رسد بیاسایند ٭ کسی که می شنود بوی ناخوشی دوزخ ٭ بسوز داغ آتش دوزخ
ز سوز سینه من ٭ چو عاصیان که بسوزند ز آتش دوزخ حکایت هم او حکایت کرد که ابا سایب مخزومی رحمه الله را
دیدم دست در حلقه کعبه زده می گفت اللهم ارحم العاشقین و اعطف علیهم قلوب المعشوقین یا رأفة و ارحم
یا ارحم الراحمین خدایا بر عاشقان رحمت کن و دل معشوقان را بر ایشان مهربان گردان گفتم ای شیخ در چنین

مقامی

مقامی چه دعاییکی گفت دو رشوانی که عاشق را دعا کردن و برفق تعطف دل محبوب از بهر او خواستن بزرگ
تر من فاضلتر ست از حج و عمره و این ابیات بر خواند شعر یا من یکف عن الهوی ٭ دع و دع للعاشقین بطیب الحج
ما در یرمین الذین قلوبهم ٭ قرحی وحشو قلوبهم جمر ٭ والحزن حشو صدورهم و وجوههم ٭ ماکن تلتقی قلوبهم صفر ٭ و سوابق
العبرات فوق خدودهم ٭ وتر بلوح کانه القطر بیت ای هجر پای باز کش و بگذر از سرم ٭ وی لخت باز گرد و مرا از دو
دستگیر ٭ وی گل بوصل خود منواز هم دمی چو چنگ ٭ تا کی زنالهم چون نی و چون نی از صفیر ٭ دور از رخت سپرد
بدوزخ مرا ببین ٭ سوز دل چو آتش و آهی چو زمهریر ٭ این دستکاری که فراق تو میکند ٭ با جان من انشان نه بهر کس
بتیغ و تیر ٭ گر اشک گرد تر دلم فاش چون کنم ٭ بوی دهد هر آینه سوزند چون عبیر حکایت هم از و نقلست که روزی
کنیزکی را دیدم در طواف که نور رویش بر ماه غلبه میکرد و غمزه مستش از دور بر قافله راه میزد شعر بتی شمع گلی
سروی بهاری ٭ بلای عالمی آشوب شهری ٭ که عمر افزون کند چون آب حیوان ٭ اگر از دست او نوشند آبی زهری ٭ پر زهر
و میگفت اللهم مالک یوم القضاء و خالق الارض و السماء ارحم ذو الهوی و استنقذهم من عظیم البلاء و اعطف علیهم
قلوب اودائهم بالصفاء فانک سمیع النجوی قریب لمن دعا پس این ابیات فرو خواند شعر یا رب انک ذو من و
مغفرة بیت بعافیة لیلک المحبینا الذاکرین الهوی من بعد ما هجروا والنائمین علی الایدی مکبینا شعر
عاشقان را کی دل از غم خون شدی ٭ گر بودی وصل را هجر از قفا ٭ بازی گردون بکاری کر بدی ٭ دارو دی عشاق در
دار الشفا ٭ عالمی بودی بعدل آراسته ٭ خوبرویان را اگر بودی وفا ٭ ای نشسته در دولت مهر ستم ٭ چون مروت
در دل اهل صفا ٭ در صفا و مروه کی تو دست رسم ٭ کشتن مردم بشمشیر جفا ٭ آشکارا بوسه دادن بر حجر
حاجیان را در تجنن خون در خفا ٭ این صفا از مروه حاصل کرده ٭ وین مروت گو بیا هم از صفا گفتم اگر از سعد خیندن
اهتمام در مخاوف و مهالک و تحمل شداید منازل و مسالک در چنین زمانی زبان را بتسبیح و تهلیل مشغول گردانی
و از بهر ادراک روزگار بطالت و ایام جهالت تمهید عذری کنی همانا بصواب نزدیکتر باشد در من نگریست
و تبسمی کرد و گفت بیهوده است که به ار عشق گرفتار نگشته و بر خارستان محبت نگذشته شعر ز خاری شود خسته گردی تنی

برای که چو هست زخم خدنگ برافتاد و کانت بود مرحمت در آید اگر پای رخشت بسنگ حکایت حکیمی را گفتند پسرت
عاشق شده است گفت ابواب بلا بر وی مفتوح گشت و در مرضی طویل افتاد شعر هر محنت و غم که کسی را اندام
گر جمع کنی ز عشق فصلی دارد بعضی از مفسران عذاب اکبر را که در قرآن مذکور است منوط تاثیر محبت تفسیر کرده اند
یعنی روزی که حجب مرتفع گردد و اهل ایمان بسعادت لذت ملاقات موعود مخصوص شوند حضرت حق
سبحانه و تعالی شمه از محبت خود بر دل اصحاب کفر و طغیان کشف گرداند تا بدانند که از چه دولت محروم
مانده اند و شومشان بچه سعادت محظوظ گشته و چون نوایر محبت در کوره سینه ایشان مشتعل گردد و حرمان
خود و تمتع دیگران از مشاهده حسن محبوب دریابند هر عذابی که پیش از آن کشیده باشند بالنسبت شدت این
عقوبت سهل نماید شعر چون گرد ز کوی دوست باریخ دراز اندیشه رفتن این دل محنت ساز
برداشت نگار برقع و از سر ناز گفتا که بیا که از کمی هانی باز حکایت یعقوب را علیه السلام در زمان ابتلا کی
گفت با رنج نابینایی روزگار چگونه میگذرانی گفت درین محنت که من افتاده ام کمترین زحمات اینست مرا که چشم
از برای مشاهده جمال یوسف می بایست بیت دیدن جمال دوست به بیداری و بخواب ما را دل و سلطان
تنست و سر و در چشم آن را که رفت روی دلارام از نظر شاید اگر حیات نباشد چو نور چشم حکایت
مجنون را گفتند اگر لیلی را بمکه بری و در مواقف عظام و مواضع کرام بگردانی شاید که بعد مزار و مسافت او
تحمل شدائد راه دراز و خاصیت و برکت زمین حجاز سبب سلوت خاطر و موجب سکون دل او گردد شعر
شاید که خاک بادیه و باد نجد را خاصیتی بود که نباشد عراق را شاید که بوی رند و نسیم خوش عراق بیرون
برد از دل او اشتیاق را معلومشان نبود که خبر داردی و حال تدبیر نیست خسته در دو فراق را مجنون را بمکه
بردند روزی با پدر میگذشت یکی لیلی نامی را آواز میداد مجنون بشنید بیهوش بیفتاد چاهی بدو دیدند و قدری عطرات
بر رو ریختند تا بخود آمد یکی از سبب سقطه و موجب غشی باز پرسید گفت شعر اذا داع دعی اذکی یا لمنیه منی
فهیج احزان الفواد و ما یدری دعی باسم لیلی غیرها فکانما اطار بقلبی طایرا کان فی صدری شعر

بگفت

بگفت کسی سخن ز لیلی برخواست ز ابدوست میلی در کشور دل فتاد جوشی سودا بشد و ببرد عقل و هوشم
خواهم که بمیرم از فراقش تا باز رهم ز اشتیاقش پیوند چو نیست بی جدایی ای کاش نبودی آشنایی
حکایت چون لشکر عشق تنبیه بر ولایت دل جمیل استیلا یافت و قهرمان صبر و ثبات روی بهزیمت
آورد جماعتی گفتند اگر دو سه روز اتفاق سفری افتد و بمقامی دور تر گذری واقع گردد همه حال تسلی خاطر و
دفع تنگدلی باشد شعر اذا ما شئت ان تسلی خلیلا فاکثر دونه عدد اللیالی شعر جز سوی هیچ دوا نیست کسی را که بود
دل سوخته لب جان پرور جانان تشنه بیچاره پندارند که این سخن مبنی بر اصلست و این هم در مقابل وصلی ع الغریق
تعلق بکل حشیش ع در دم مار زند دست چو در ماند مرد او نیت سفر راست کرد و بوقت آنکه شمع کافوری
آفتاب در کاشانه خاطر را فروخت و سپید ثوابت و سیارات را بر مجمر نور رخسار او سوخت قدم در راه
نهاد و با جماعتی از رفیقان متوجه دیار شام گشت هر چند مرکب میراند و مراحل و منازل قطع میکرد تفرقه خاطر و انقسام
ضمیر زیادت می شد و بعد مسافت از منزل عشیقه توزیع و پراکندگی باطن ظاهر تر میکرد شعر غم و محنت عاشقی بیش بود
بلای سفر نیز اندر فزود شبی را بمنزل کردند همه شب نگفت و تا روز این بیت با خود میگفت شعر لی الله اقوا ما یقولون انها
وجدنا طوال الناس للحب شافیا نظم حضرت خدای باد که ما را از کوی دوست آواره کرد و گفت سفر عشق ادا است
علی الصباح که علم جمشید خورشید بر بالای کوه مشرق آورد و هم اصحاب قافله ساز رحلت آغاز کردند جمیل با هم یاران
گشته و با خیال هم داستان شده عنان مرکب بر صوب قبیله بنی تنیه تافت و تا بمنزل او نرسید کسی گردش در نیافت
شعر هست تو گر کسی شکند خار در دلم دوری از تو به از آنکه بامید میریم مردن بر آستان تو خواهم بجان و دل نی آنکه
در فراق تو جاوید میریم حکایت مهدی را کنیزکی بود حسنه نام از حسنات روزگار و صنایع ادوار گوی حسن از خوبان
ربوده و دست لطف از نکویان برده شعر شکر لبی که بر سر بازار مصر دست بر روی جنگ بسته خدیش نیاید
رخوست با سبزه مذاق لبش نشانه در خاک تیره چشمه آب حیات را در بعضی از متنزهات بر ظاهر بغداد قصر عالی
ساخته بود و مقام و منزل او کرده روزی مهدی از دار الملک بر نشست و عزیمت خانه او کرد چون بحرم رسید خواست که

نزول کند خیال جمال خیزران تاخت معشوقانه آورد و سودای خال و زلف او راه از آتش بگرفت عنان بگردانید
و بصوب سراپردهٔ خیزران منعطف گشت میرفت و میگفت میخواست دل زهر تماشای نوبهار رفتن بباغ و دیدن
صحرا و سبزه‌زار دست خیال دوست عنانش گرفت و گفت با چون منیست میل بهارت شرم دار و چون
بقرب دولت و مستقر عزت رسید خیزران از سر عتب مراجعت پرسید و از سبب تعجیل انصراف باز جست گفت مرا
حالی شد چنانکه گفته است شعر خطرت خطرة علی القلب من ذراک ** وهنا فما استنعت مضیا فلت
لبیک اذ دعانی لک الشوق للی زبین کرم المطیبا نظم گر بی تو سوی روضهٔ فردوس میروم ** در ره عنان من
غم تو باز میکشد ** ور در دو رخت با تو مقام عذاب او ** چشمم چو باز با تو ببعد نازمیکشد حکایت یکی از فضلا حکایت
کرد که در مکهٔ مبارکه جوانی را دیدم بعلت سواد غم و اندوه از او نیش رنگ برده و بر یاجین حیاتش اثر تأثیر
هجوم انکار و دل آزار منحول و پژمرده شده شعر بر عارض چو آتش او پاک سوخته ** خط سیاه رنگ چو مشک و عبیر او
مفتون درج سینه مجروح کرده کشف ** عنوان کار زمانه بستر خیزراد ** گفتم اگر سبب تغیر مزاج حدوث مرضی است
بدنی بمعالجه آن مشغول باید شد فان الذی انزل الداء انزل الدواء ** و اگر عرضیست نفسانی درد از طبیب نهان
نباید داشت فان الله یقلب القلوب و تفرج الکروب جوان دردمند بگریست گفت قضیهٔ من مشکلست و قصهٔ
من عجب‌ترین حوادث کنیزکی دارم که بقید محبت او گرفتارم و در کمند محنت او اسیر مال و عوض در تحصیل
رضای او در باختم ** نقد و جنس عوض ثمن او ساختم شب و روز چون پروانه بر آتش شمع رخسار او میسوزم
و او را از حرقت من خبر نه و گاه و بیگاه در هوای سودای او چون ابر میگریم و در دل چون سنگ و آهنش اثر نه
من با همه آزادی به بندگی او شاد دم و او از من فارغ و او با همه بندگی از غم من آزاد است و من بکار او مشغول
شعر من با همه غم بعیش او دلشادم ** او با همه بندگی ز من آزاد است ** گفتم هر چند تحمل مشتاق طریق عشق نیز
دارد و صبر بر جفا و رو اعراض محبوب تعذری اما بقوت عقل و استظهار خرد پای تحکم باید داشت و تا چه دست
عنان تماسک از دست نباید داد خاصه در چنین قضیه که از تفکر ثانی و تأمل وافی زود معلوم کرد که آسان

ان

ترین واقعات و کمترین مشکلات اینست چه اگر بقید محبت او گرفتاری هست از شاهد و مطالعه او
حجابی نیست و از میلان خاطر و التفات خیر او محرومی داری از فواید مواصلت و لوازم مصاحبت تمتع هست
آنرا نیز یکی از نعیم دنیا و آخرت باید شمرد عافیت را با توجه دوستیست مال و ملکت تراکی خواسته است
فراغت و امن یار توجه محبت دارد بهشت و غلمان و ولدان با توجه التفاتست و شک نیست که این مجموع بیش تو
محبوب و مرغوب اند و از اکثر و اغلب این مشتهیات برخورداری حاصل است یا خواهد بود و محبت و دوستی
هیچ شرط نیست دیدم که مخایل مسرات بر ناصیهٔ او ظاهر شد و لوایح بسط و انشراح بر جبین او پیدا آمد از من
عذر خواست و گفت دل بر سوء خلق او نهادم و عدم التفات او را مهر و صفا تصور کردم شعر جفایش را
نهادم گردن آخر ** جفایم را پدید آمد فذلک ** بنقد امروز تن در جور دادم ** لعل الله یحدث بعد ذلک **
سال دیگر جوان را دیدم شنبلید عارض مورد گشته و قامت چون هلال مانند سرو آزاد استقامت و اعتدال
یافته برحمت مزاج و وقعت طبیعت او شکر گذاردم و از ماجرای گذشته و قصهٔ گذشته باز پرسیدم گفت با امرار
بر اقامت مواعظ و مداومت بر قوانین وصایای تو سبب الفت و موجب جمعیت بود مرغ وحشی کل در دام افتاد
و آهوی رمیده قرار و آرام گرفت اکنون بکار بدولت تو رونق تمام دارد و روزگار بکام گفتم که بیت هر که در پی
گرفتست رو وانا بندی ** روزگاری برادو دل او میشکند زود ** آرزوی دل محبوب طلب باید کرد ** هر که خواهد که ره و
رسم محبت سپرد ** شیر با آن همه سرپنجه چو نکی بیند ** نتواند که سر از پنجهٔ فرمان ببرد حکایت بزرگی حکایت
کرد که روزی در صحبت جاقی از اهل دل در اوایل فصل بهار و زمان اعتدال لیل و نهار که ابر عقود مروارید ساخته
ساعه لباعه بر سر خوانین لب ثمین میریخت و روایح نسیم روح پرور ریاحین در رنگ مشک و کافور بر هم می
بیخت چنانکه گفته شده است شعر میریخت ابر لؤلؤ و میسوخت لاله عود ** گل را بدست لطف صبا چهره میگشاد
بلبل حدیث عشق همی گفت و باصبح ** زر در دهان غنچهٔ خندان همی نهاد ** بطریق تنزه در بعضی از متنزهات میگشتم
فوجی از نکویان و زمره از خوبرویان دیدیم بر چمنی حلقه بسته و چون ثریا در مجلسی مجموع همه طوطیان در در گوش و زلف

مسلسل بر دوش کفتم شعر هر که امروز درین باغ درآید گوید که بهشت چنین و این همه خوبان حورند بر عادت
جوانان بهر طرف ترددی میکردم و بهانه تفرج گلزار اطراف و اکناف و دیدن ولایار باغ و بستان زالقدم می
می‌سپردم اتفاقی را در کنار چمنی و میان گلشنی با شکر لبی خوش سخنی برابر افتادم کفتم شعر خدوا بدی ان مثت
کل جریدة مریضة جفن العین و الطرف ناتر بیت من از جفای تو برخود دی نیم این ولی مجال ندارم که برکشم آواز
به تیر غمزه مستم هلاکت سهل است گر از تو خون دل من کسی بخواهد باز بگوشه چشم درمن نگریست و تبسمی کرد و گفت
اما سمعت ان الاسیر لا یفدی و قتیلنا لا یودی نشنیده که خوبان اسیر خود را باز نفرستند و شاهدان کشته
خود را دیت ندهند بیت هر خون که شود ریخته در کوی عشق نی بیم دیت باشد و نه خوف قصاص هر کس گرفتار
کمند سر زلفیست تا جان نه بهر روی نه بیند خلاص حکایت جوانی بود در مدینه حسنی بکمال داشت و لطافتی چون آب
زلال شعر طبی اذا اقتل النفوس صیف بعادم من طرفه رضیت لعقبته دیته بیت ای کشاده از دهنش آب زندگی
سروی شکفته بر سر او گلشن بهشت گویی ز آفتاب رخش آفرید حق مویش ز عود هندی و مشک ختن سرشت
نام او نصر بن حجاج از بنی سلیم زنی بر وی عاشق شد و همگی ولایت وجود خود را بدست غوغای سودای او بازداد
شبی غلوای تمنای او این بیت میخواند شعر الا سبیل الی خمر فاشربها ام لا سبیل الی نصر بن حجاج اتفاقا
حضرت امیر رضی‌الله‌عنه آنجا رسید و آواز بشنید بامداد جوان را طلب کرد صورتی دید قلم قدرت نقاش صنع نقوش ملاحت
او را در نیکوترین هیاتی نگاشته و مشاطهٔ فطرت از کمال تزیین و تحسین او هیچ باقی نگذاشته بیت
گویی که آفتاب بر تیغ زرنگار یک جزو از کنار شب تیره در ربود از مشک بر کنار رخش طره سیاه
همچون بنفشه بر گل سوری فتاده بود دلاکی را فرمود تا موی او را حلقه کرد بتصور آنکه چون سواد موی از سر بیاض حلق
او برخیزد حلقهٔ حسن او خلق کرد و خود نصر خوبتر شد شعر حسنی که دست کرده فطرت بود کی کردد به دستکاری مخلوق
مبتذل امیر گفت ای نصر چنین خوبتری گفت ای امیر گناه من چیست گفت راست گفتی گناه منست که ترا در دار
هجرت رها کرده ام تا سبب شغف مهوشان گشته در سود تا حالی او را به بصره بردند و مجاشع ابن مسعود سلمی

ابو

و به دو نامه نوشت که این جوان را که متمنی عالیاست و از قبیله تست پیش تو فرستادم باید که در محافظت
او تقصیر جایز نداری و چون در مدینه این ذکر شایع و مستفیض گشت آن زن را که بیت خوانده بود زنان
دیگر متمنیه لقب دادند و اصل مثل من احب متمنیه اینست و چون روزی چند نصر در بصره بود زن مجاشع
او را دوست داشت و او نیز زن مجاشع را از هر دو سو مواد سودا استیلا یافت شعر هزار و هیچ
یاری مرد عاشق که دارد در نظر یار موافق روزی زن از غایت اضطرار مضمون نامه نیاز خود با نکت
بر خاک ثبت کرد نصر را نظر بران نوشته افتاد شاد شد که معشوقه را بمحبت خود مبتلا یافت او نیز آنچه
در صمیم دل نهان میداشت در زیر خط بر همان منوال بر طبق عرض نهاد در اثنای این حرکات مجاشع
بر سر معامله ایشان رسید و بر مکنون ضمیر هر دو واقف گشت گفت اگر در تو خیری بودی ترا بیش ازین نشستی
نصر از خجالت آن حالت از خانه بیرون رفت و هم بر وصل اختیار کرد چون مدت مفارقت امتداد
یافت و زمان مباعدت دور تر کشید نصر رنجور شد و نحافت بر وجود او غالب گشت شعر گر خون کند
فراق دلی را عجب مدار هجر جان دوست دل سنگ خون کند مردن شگفت نیست جدا گشته را ز یار بی آب
صبر ماهی بیچاره چون کند خبر بمجاشع رسید که بیچاره را کار تنگ در کشیده است و ساز روح نزدیک است
رسانیده دلش بر بیکسی او بسوخت فرمود تا زن شربتی راست کرد شعر در آب ریخت قند و شکر
از لبان خویش و آنگاه زد ز اشک برو قطره گلاب و بخود بسر بالین نصر آورد چون روایح روح پرور
محبوب بمشام محب مشعوف رسید چشم باز کرد و او را از جامه بر گرفت و ساعتی در کنار نگاه داشت
انتعاشی یافت شعر گر در آید بسخن بلبل بیدل چه عجب خبر مقدم گل میدهد امروز نسیم بوی معشوق
اگر بسر خاک عاشق گذرد در لحدش زنده شود عظم رمیم آن روز تا شب تعهد نصر میکرد و بر متعلقی ارادت
او نیز بیت و نصر چون شمع صبحگاهی وقتی بخندید و گاهی بگریست چندانکه منجم خسرو نیلی حصار را بر دروازه
باختر بردند و شهرستان خاور را انگاردار ان پادشاه زنگبار سپردند بوسه چند بر سر دست یکدیگر دادند

وداع وداع بر جگر بر آتش نهادند **شعر** بر خاک ریخت جرعهٔ امید چرخ زد :: ایام سنگ تفرقه بر شیشهٔ وصال
بیچاره رسیده ملت جان از تشنگی :: برگشت ناامید سر چشمهٔ زلال :: هنوز زن مجانین قدم از صحن حرم بر آستانه خانه
ننهاده بود که جان نفرنامهٔ تعلقات خاطر درنوشت در رسم مشایعت او در رسید و درگذشت **شعر** در ره عشق
بهست و خواهد بود :: هر زمانی عاشقی دیگر :: اگر بیرحم عشق هر ساعت :: مجوز دخون یوسفی دیگر **حکایت** خدمت وحتی از
یکی از مشایخ بنی حویه که نادرهٔ عهد و یگانهٔ عصر بود در بعضی از بلاد عراق بجمع درویشان شیخ سالک براق حاضر گشتم
و بر وفق باطرفه زمانی بمصحبت افتادم **شعر** لقد جاء الزمان بحبس حالی :: اذا ما کنت فی الارض العراق
فغادرنی و جار علی لمّا :: الم یهجنی الم الفراق **بیت** راستی جیبی خوش داشتم :: دیرکه با طینت پاک عراق
مدتی بی خار غم می زیستم :: در گلستان طربناک عراق :: من نمیدانم سبب آن عیش را :: یا جوانی بود یا خاک عراق
القصه جوانی را دیدم که لوایح آشنایی از ناصیهٔ او پدید رخشید و فوایح دانایی از اخلاق انفاس او میدمید آهسته
این ابیات با خود میخواند و بهر وقت قطرهٔ چند آب از فوارهٔ دیده بر صفحات رخسار میریخت **شعر** فلیت الذی بینی
و بینک عامر :: و بینی و بین العالمین خراب :: ولیتک تحلو والحیاة مریرة :: ولیتک ترضی والانام غضاب
بیت نی زهره که در روی چو ماهت نگرم :: نی طاقت و صبر تا ز تو درگذرم :: در مسئلهٔ حسن تو سرگردانم ::
در مذهب عشق اگرچه صاحب نظرم :: یکی را از نزدیکان او پرسیدم که حال این جوان چیست که حرکات و سکنات
او مضبوط نمی بینم و حکایات و کلماتش پریشان می شنوم گفت سه سالست تا مدام عشق این صاحب حسن
گرفتارست و در دایرهٔ محبت او سرگردان و درین مدت روزگار ناسازگار ملاقاتی میان ایشان مساعدت
ننموده و سپهر بدمهر رخصت یک نظر نداده تا امروز که ماه وشان بر درجهٔ اجاج افتاده اند و تا متوقع بر دقیقهٔ
اقتران و التقا گشته **بیت** گفت رگشته مگر بار دگر باز آمد :: که ره تشنهٔ بسر چشمهٔ حیوان افتاد :: چه عجب گر دل
شوریده نداند قدرش :: کو چنین ملکی در کف درویش افتاد :: و ازین وجه که مشاهدهٔ احوال او میرود اگر سفینه
حیاتش ازین غرقاب افراط فرح و نشاط امروز بساحل نجات رسد عجب باشد که فردا در تلاطم امواج سیلاب

اندوه چون کوه مفارقت و مباعدت شکسته نگردد و طریق آمال و شارع امانی یکبارگی بر وی بسته نشود **شعر**
در عشق فرو رفت از این غم خوردن :: از دوست نشاید بجفا آزردن :: یا در غم هجر جان بباید دادن :: یا پیکش
وصال باید کردن :: چه سلطان عشق در ممالک وجود بس متعدی و قاهر است و از ضعف و نکافت بنیت این
بیچاره پیدا و ظاهر **شعر** کی با خود آید آنکه چو او دوار روزگار :: می در کفش ز دست تو دردی همی رسد
شستش خرد ز دست بی دست رازجان :: مجروح را که زخم بیالی همی رسد :: گفتم ای جوان خوبان را وفایی
نباشد و کشتهٔ عشق را خون بهایی نه اگر میسر شود پیوند دل قطع می باید کرد و از دست کسی که در بند تو نیست
چندین زهر قهر نباید خورد جوان آه سرد از دل برکشید و گفت **شعر** یقولون لیلی خدعتک بحبها ::
الا حبذا ذاک الحبیب المعذب **بیت** به پروانه گفتم که ای تیره روز :: ندارد سر تو شمع مجلس فروز :: تو در دل
از و آتش افروخته :: دل او بجای دگر سوخته :: برو در گشای از دست غم دور دور :: دگر گرد سودای او پیش مگرد ::
بمن گفت پروانه کای بیخود :: مرا گم شده از عشق او روی و راه :: اگر من ز دست دل آزاده ای :: درین دام غم خود
نیفتاده ای :: کنونم که دل و رتمنای اوست :: مراد دل من همه رای اوست :: چو او راند در دل من رضا داشت
گرم پر بسوزد و گر سر رواست :: شود کار عاشق اگر بی نظام :: چه باشد چو معشوق باشد تمام :: من از غیر
او دیده بردوختم :: سراپای خود در وفا سوختم :: همینم توقع ازین جست و جوست :: که گویند این کشتهٔ روی اوست
هنوز عقد این حکایت منحل نگشته بود و سند عاشق و معشوق حل نشده که ایام سنگ تفرقه در میان ایشان انداخت
و وجود خستهٔ یعنی را شمع وار بگداخت ایشان در آن کلبهٔ انس باقی ماندند و در رباعی زر الصبوحه تدرس خود
خواندند **بیت** معلوم نشد که ازین پس چه کرد چرخ :: با عاشق شکسته و معشوق دلگزین :: آیا شان فکند
شکار در گل و گلاب :: یا زهر داد چرخ فلکشان درانگبین **حکایت** منقول است از ممنون محب قدس الله روحه
که در همه عالم کس مردی بود کنیزکی را دوست داشتی چنانکه یک لحظه بی او نزدی و یک لحظه از عمر بی او نگذشتی
هرکرا باشد بیارش دسترس :: حیف باشد گر زند بی ... نیز گرگ دور شد و زمان انحراف مزاج

استمدادی یافت روزی از برای رعایت حق جوار برسم عیادت بخانه ایشان رفتم مرد را دیدم که بهیئت
کنیزک ترتیب مردی میکرد کفچه در دست گرفته آن مطبوخ را می شورانید و آهسته با خود بیتی میخواند ناگاه کنیزک
آهی برکشید مرد مدهوش گشت کفچه از دستش بیفتاد و دست در دیگ میزد دستش گرفتم دیدم که گوشتهاش
بیفتاده بود دلم بروی بسوخت رگویی بر دستش بستم و خود بآن کار مشغول شدم کنیزک را نظر بر دست او افتاد
گفت این چه حالست گفتم از آه تست شعر دل را چو عود بر سر آتش گداختست ‡ دیدن وجود نازک و لاغر ناتوان
بر حال خویش اگر نماند عجب مدار ‡ از آنکه همچو عود رسد دود دل بکان حکایت جوانی شیرین مقال صاحب جمال در
مدرسه عشق تحصیل شوریدگی کرده و پیش استاد محبت درس پریشانی خوانده مدتی در بیابان مانده بود
و با وحشیان انس گرفته شعر هر که ز دست دل خویش با آهو چشمی ‡ ناگزیرش بود از روی بیابان دیدن
یکی بدو رسید پرسید که چند گاهست که از آدمیان انقطاع جسته در این بادیه نشسته گفت نمیدانم آن شخص
گفت چگونه کسی حرکت و سکون خود نداند و مدت اقامت و سفر نشناسد گفت خوش نباشد اگر عاشق
روزی را که در هوای محبوب خود صرف کند بشمارد و حساب انفاسی که بر اقامت رسوم دوستی وقف کند
نگاه دارد شعر تا یافتم خبر ز غم عشق روی او ‡ حقا که گشته ام ز دل خویش بیخبر ‡ چون نقطه در محیط تحیر
بمانده ام ‡ گم کرده همچو دایره ره پا و سر ‡ جز یاد دوست هر چه تصور کند کسی ‡ بگذشت از ضمیرم و بیرون
شد از نظر حکایت بزرگی حکایت کرد که در دیر هرقل بتفرج مجانین رفتم جوان خوب صورتی دیدم
دست و پا مقید و مسلسل پشت بستونی باز نهاده با خود ترنمی میکرد سلام کردم جواب داد پرسیدم که حالت
چگونه است گفت شعر اجننی و عشق و افتراق و غربة ‡ و هجر حبیب ان ذا لعظیم ‡ و ان امرا دامت مواثیق عهده
علی کل هذا انه لکریم بیت زندان و عشق و غربت و دوری ز دوستان ‡ دانی که محنتی و بلایی بود عظیم ‡ هر مرد
کو بعهد محبت وفا کند ‡ با این همه مشقت و شدت بود کریم ‡ گفتم از کی میگفت از سر من رای
گفتم ترا چه افتاده است که در بند گرفتار گشته و چنین ضعیف و زار رسیده گفت عاشقم مظلوم مبتلای غربت تا خود

و در دست بود احباب محروم بیت ولی دارم گرفتار غم زلف دلارامی ‡ پری رویی سهی قدی ملک خویی گل اندامی
مرا برهم سر مویی از او افتاده پیوندی ‡ بهر مویی سر زلفش نهاده بر رهم دامی ‡ کجایی ای مسکین میکرد و دلش خرسند
و زود خرسند میکرد دل بگنج بیجامی ‡ مرا با صحبت او خوشی افتاد ساعتی بنشستم و در احوال او تاملی کردم گفت
شما را باور نشد که من گفتم مظلومم گفتم الله اعلم در خشم شد سنگی نزدیک او بود در ربود تا بر من زند بگریختم
بخندید و دست باز کشید و گفت شکایت کردن با کسی که بر تو رحمت نکند ثمره جز شدت محنت نمیدهد ابیات
مرا بشنو شعر قف بالنواحی و اراض لجد امتیا ‡ و درست عفرتها الزمان سنینا ‡ قف ثم نادنا الذین تحملوا
و اذر الدموع من الجفون شجونا ‡ فلعل رسم الدار ینطق بالعین ‡ اصحبنی من بعد الاحبة حینا ‡ کم ذا الوقوف
و کم تسائل عنهم ‡ ان الاحبة قد تمروا ان قصینا بیت بر کجا اگر گذر نوبت ای صبا برسی ‡ احوال آهوان سیه چشم
شیرگیر ‡ جایی که خاک راه را ز اقدام پاکشان ‡ خوشبوی گشته بود چو مشک و گل عبیر ‡ رخسارها بکرم بیک شکست آه
سیاه دو زنبیر از صبح مستنیر ‡ دل را حبیب داده دل از دست را طبیب ‡ ناچار همچو دیده و چون روح ناگزیر
شاید که بشنوی سخن خویش را جواب ‡ از تودهای خاک بگفتار دلپذیر ‡ کانان که چو آفتاب برون رفته اند با
رجای مانده خار تر از ذره حقیر گفتم بمرد حبیب و جان تو [illegible] گفت ای [illegible] چه بگوی لعشقی
گفت اکنون چه بگوییم پس تیز بمیرم گفتم اگر در محبت دم وا آری و در وفا ثابت قدمی بمیر حالی سر بر سنگ نهاد و لب
فرو بست پیش رفتم و سرش برداشتم جان بجانان فرستاده بود و خانه وجود از متاع دنیا پرداخته شعر
کویی که رشک می برد ایام بر کسی ‡ کو عاشقست کینه خود از و همی کشد ‡ گاهیش در وصال بر آتش همی نهد و قتیش
در فراق برداری همی کشد حکایت چون توبه در گذشت و لیلی اخیلیه را که معشوقه او بود یکی از اعراب در عقد نکاح
آورد روزی لیلی با شوهر در بعضی از بطاح مرکب میراندند از دور نظر شوهر بر تربت توبه افتاد لیلی را گفت
توبه در دوستی تو دعویهای شگرف کرده است و سخنهای بلند گفته و یکی از آن جمله این ابیات است شعر
ولو ان لیلی الاخیلیة سلمت ‡ علی و دونی تربة و صفائح ‡ لسلمت تسلیم البشاشة او زقا ‡ الیها صدی من جانب القبر صائح

اکنون که سر قبر او بر سیم بر تربت او سلام کن تا نقد دعوی او معلوم گردد لیلی زمام ناقه بر صوب تربت
تو نه تافت و سلام کرد هنوز صدای صوت او تمامش بسطح جواب نشده بود که بوی از ناحیت قبر او بر دمید جست
و با یکی بر دو شتر در رمید و لیلی را بینداخت تا شوهر بر او رسید همای جانش با شیان آخرت تحویل کرده بود
شنیدیم او را نیز به پهلوی قبر تو نهادند صاحبدلی گفت شعر ای ابر کرم گری که خوار در زمانه چشم :: بر آب چشم
بیکسی رحم از آن نبرد :: وی غنچه خوش مخند که یکباره در گلزار :: یک گل رها نکرد درین بوستان نبرد حکایت
بعد از وفات مجنون مدتی لیلی را که زبر سر خاک او افتاده ما در مجنون حاضر بود گفت ای لیلی این بیچاره را به فراقت
خود چندین معذب داشتی و بر آلام و شداید او ترحم ننمودی و تا در خاکش دفن کردند دست شفقت بر سرش
ننهادی دوستان چنین کنند و دشمنان نیز بیش ازین نکنند شعر ذره وار گرد دولت بوی وفا است
مرهمی نه بر دل مشتاق ریش :: چیست کشتن عاشق بیچاره را :: آنکهی شستن به آب چشم خویش :: لیلی گفت
ای گرامی تو در مسئله عشق راه بزرگی پدری و مادری دیگرست و عاشق و معشوقی دیگر چنانکه گفته شده است
شعر دوستی عشق فرزندان همه درد دلست :: عاشقی نمای در عالم که او بیچاره نیست :: تا نبازی جان
تن را در میان بود عشق :: حالت مستی چه داند هر که او میخواره نیست :: مادر آن شب مجنون را در خواب دید پرسید
که حالت چیست گفت ازین در که ز لیلی بر اسلام من برسان و بگو که تشویش لایمان و دلسوزی و شفقت امتحان
رها نکرد که ما ترا بیش از دوست داریم و بر سر ملک الموت نیز قاطع طریق گشت و جفای او از تعدی دیگران در
گذشت ما بهر تو در رفتیم و سر در کفن وفای تو پیچیدیم در روی در دل داغ تو آوردیم تا فردا که هر کسی در حشر سر
از خاک بر خیزند ما بر سر مسئله دوستی و دوستی و محبت تو باشیم شعر فردا که خلق حشر سر از خاک بر کنند
غوغای رستخیز من و جست و جوی تو :: بنوشته نام تو مضمون نامه ام :: عمرم چو حرف شد همه در گفت و گوی تو
حکایت اصمعی حکایت کرد که وقتی جوانی را دیدم در بغداد در گوشه ای به هر طرف تردد میکرد و با خود
این ابیات می سرایید شعر روزی چو عود بر سر آتش کنم وطن :: تا بنگری که دعوی عشق تو لاف نیست
فریاد در اثر که ز شیرین شود جدا :: داند که سوز سینه شمع از گزاف نیست :: ناگاه آهی بر کشید و گفت شعر

ی نماید

من مات عشقاً فلیمت هکذا :: لا خیر فی عشق بلا موت و خود را از بر بام انداخت جاقی بر دویدند تا رسیدند
او چاشنی جان را بکار و انگاه آخرت انداخته بود و خانه قالب از نقد روح پرداخته گفتم که بیت
هر که او دل گرفت در غم عشق :: جان بجانان سپردن آیین است :: بیت دشوار ترک خود گفتن :: گر ترا این پایه
عشق را اینست حکایت گلخن تابی بر پسر پادشاهی عاشق شد وزیر اطلاع یافت شاهزاده را
اعلام کرد خواست که او را سیاست فرماید وزیر گفت گرفتم که عشق گناه است چون اختیاری نیست
مرتکب آن مستوجب عقوبت نگردد شعر ای عادت چشم مست تو خونخواری :: تا کی دل عاشقان خود
آزاری :: گر کشتن عاشقان ضروریست ترا :: در کشتن دوستان چه رخصت داری :: اتفاق را هر روز که
شاهزاده نشاط هوا کردی در رفتن و آمدن دو نوبت گذر بر در گلخن بودی گلخن تاب بیچاره رخسار
روی دیگر نداشت جز آنکه بامداد و شبانگاه بر سر راه مترصد و مترقب وصول موکب شاهزاده بودی چون
از شاهزاده چاک او تشی گرفتی پای ارادت در دامن صبر کشیدی و سر هوس بجیب قناعت فرو بردی
تا نوبت دیگر بیت همراه بر در سوی مقامی و منزلی :: یاران بلند قدر که هم سنگ خود گزید :: در شیشه کرد خون
دل خود بدست خویشتن :: بیچاره که یار نه هم سنگ خود گزید :: روزی شاهزاده با موکب خود میگذشت
چون صدهزار نگار آراسته و ناز معشوقی در کرشمهای اصلی برسته چون آنجا رسید گلخن تاب حاضر نبود
متغیر شد و شواهد آثر برو پیدا چه حال او ظاهر گشت چه کرشمه معشوق را نظر عاشقی در می بایست چون
بود برهنه و معطل ماند وزیر دریافت و گفت ما گفتیم سیاست کردن او وجهی ندارد که از بودن او زیانی
نیست اکنون معلوم شد که او نیز در می باید شعر من از تو جز نکوی چیزی نمی پسندم :: بر من تو هر چه پسندی
هر جا که ناپسندی :: سهلست اگر بریزد خونم غمت ولیکن :: نازت ترا بباید چون من نیاز مندی حکایت روزی
درویشی در بارگاه سلطان محمود آمد طبق نمک بر سر نهاده فریاد کرد که نمک گیری خرد سلطان تعجب نمود و فرمود
تا او را باز داشتند چون از حمام گرم شد و مجلس خاص گشت نمک فروش را حاضر گردانید و گفت این چه
دلیری بود که از تو صادر شد مقام محمود بازار نمک فروشانست درویش گفت ای سلطان ما را با یار کارست

تنگ بهانه بود سلطان متغیر شد گفت ای گدا ترا چه یارای آن باشد که با محمود دست در یک کاسه
کنی مرا مقصود نیست و ملکی باین وسعت در تحت تصرف دارم ترا زمان نمکی نیست بلکه بهای نمک
باین شرکت میکنی گفت ای سلطان این همه ساز و صالت نمک عشق عشق را دل سوخته باید و سینه بریان
و مرا امروز بکباب است شعر تو بسته تجمل و من خسته نیازه ٭ تمکین منی از فراق و تو از وصل شادمان ٭
طاوس ز رخ خویش شده مست حسن خویش ٭ پروانه شمع و در بر آتش نهاده جان ٭ ای محمود دل خاک است که
در و معقد پیل را جا بیگاه است حساب چندین ولایت بکار نیست سر این نمک آنست که در دیگ عشق بار
تو نمک تجرید در می باید که چون نوبت وصال آید معشوق ساز وصال با خویش آرد که ساز و وصال معشوق
باشد نه عاشق را ای محمود هر چه داری از مملکت بی ایاز هیچ ارزد گفت نه این مجموع بها یک تار موی او
تواند بود گفت نه درویش گفت پس این چه ساز و صال هم نیست چه با معشوق در گلخن به که بی او در گلشن
شعر اسباب و مال و نعمت دنیا تجملی است ٭ هر جا جاب است تجلی بکار نیست ٭ بر تخت سلطنت ترا ی
ذوق عشق یافت ٭ او مفلس طلب و رد و گیرد دار نیست ٭ عالی ترین مقام که یابند عاشقان ٭ جز فقر جاه تره
بالای دار نیست حکایت چون ذکر مجنون و قصه لیلی در افواه افتاد یکی از خلفا فرمود تا لیلی را حاضر کردند
و در بعضی از حجرات بنشاندند و مجنون را طلب داشت گفت چگونه دیده بینا و دل یکچنین صورتی و هه بیا تا ترا از
حرم خود کنیزکی بخشم که از پری برتری جوید و با ماه برابری کند گفت اول مرا چشمی بخش که غیر لیلی در نظر خوش
خوب نماید گفت چون به ازو بینی او را بخواهی گفت من خود غیر او کسی را نه بینم شعر خوش باد دیده که به چند جا او ٭
وانکه نظر کند برخ ماه آفتاب ٭ گفت هیچ دانسته که لیلی با تو چون است گفت مرا با چگونگی او کار نیست اما اینقدر
میدانم که تا او جمال من نظری نکرد من ربوده عشق او نگشتم شعر اگر نه بنده نوازی و لطف او بودی ٭ منی از کجا و
سر کوی مهر او از کجا ٭ خلیفه گفت اگر میخواهی او را بیاورند و حاضر گردانم و بنو مایم تا در حباله تو آرند گفت من نمیخواهم که
آلوده طبیعت گردم و گرنه او بی وسایط و وسیله برین حالت گفت میخواهی که او را ببینی گفت ببینم فرمود که مجنون را
یکی از غلامان دست بگرفت و بخیمه لیلی برد چون حضور او را احساس کرد در کوی بر چشم خود بست غلام گفت

ای دیوانه

ای دیوانه امروز هر چشم وام می باید گرفت تو پاره بر چشم می بندی گفت مرا این بس که از دور روی نگرم شعر
و دیدن بچشم خویش نشاید جمال دوست ٭ هم چشم او سزد که ببیند جمال او ٭ خبر بخلیفه بردند که مجنون در لیلی نمی نگرد
او را طلب داشت و گفت مجلس خاص و حجاب مرتفع و اشتیاق مستولی چرا از مشاهده جمال محبوب تمتع حاصل نکرد
گفت غیرت عشق رها نکرد که جمال معشوق چشم زده عاشق گردد شعر خواهم که راه جیب بگیرم بر آفتاب ٭ تا هیچ
بر سر کوی تو نگذرد ٭ بر هم نه میزنم شب تیره دو چشم خویش ٭ تا در خیال روی چو ماه تو نگذرد ٭ و گفت ای لیلی
سواد الاعظم تهامه الموانع حکایت روزی سلطان محمود ایاز را گفت عجب میدارم از تو که هر چند عشق تو در وجود من
کمال زیادت می یابد تو با من بیگانه تری مرا آرزوی آن گستاخیست که پیش از عشق میان ما بود شعر جانم چو
آشنای تو بود دست در ازل ٭ امروز با من این همه بیگانگی چراست ٭ پیشی ازین هر وقت که چشم من بر جمال تو افتادی
دل مرا از ادراک محاسن تو تمتع تمام بودی و خاطرم از مطالعه فهرست کارنامه لطف صورت انشراحی بکمال
یافتی اکنون چندانکه می نگرم حشمت بر چشم و حجاب حجاب است شعر پس معشوق و عاشق را درین شهر ٭ همی بینم
ولیکن اینچنین نی ٭ یکی بر آستان دارد اگر سر ٭ بود دست دگر در آستینی ٭ ایاز گفت تا ترا سلطنت عاشقی
بود و مرا مذلت بندگی حجاب استار و ارتهان مداخلت بخود اکنون کار بر عکس است مرا سلطنت معشوقیست و ترا مذلت
عاشقی گستاخی چون توانی کرد شعر تا هست بنده بر سر آیین بندگی ٭ بر خط حکم اگر ننهد سر بود گناه ٭ هر جا که خیمه
زد شه کشور عشق ٭ آزاد و گشت بنده و شد بنده پادشاه حکایت شنیده ام که عاشق مدتی بر سر راهی خیمه زده
بود و در [illegible] ای در ان صحرا تنها نشسته یکی از دوستان بزیارت او رفت و از سبب اقامت در ان بیابان باز پرسید
گفت می شنوم که معشوق من ازین طریق خواهد گذشت نتوان دانست که دولت کی چکند و سعادت کی مساعد شود تواند
بود که یک ساعت اینجا نزول کند و یکزمان درین خیمه استراحت فرماید آن بزرگ گفت شعر عاشق سوخته بر آتش اندیشه
خویش ٭ هست چون مفلس سودازده گنج اندیش ٭ این چه اندیشه که تا هست و تدبیری روی و راه از سر این فکر
برخیز که عاقبت تصورات فاسد بجنون کشد و از هم این فنا بگریز که سودای بیهوده جگر را بسوزاند و دل را خون کند و رنج
منصب که در دست توقع التفات نه از ثمرات عقلست و درین مقام که توی طمع وصال داشتن نتیجه جهل بیچاره ای

برکشید و گفت مرا نه از تو توقع وصالست و نه طمع التفات تو محنت عاشقی ندیده و شربت محبت نچشیده
اگر بکار ملامت کنی ترا معذور دارم **شعر** خواهم که خاک ره شوم از غایت نیاز ۰ تا بر سرم نهد قدم آن دم که بگذرد ۰
آخر نه گل دیده کنم گرد مرکبش ۰ گر او ز کبر در من بیچاره ننگرد **حکایت** یکی مجنون را گفت با این همه مال و جاه که لیلی راست
کی به بینوایی و شکستگی تو سر فرود آرد و ترا شایسته مصاحبت و درخور مواصلت خویش داند گفت اگر
که آفتاب [illegible] ذره نگیرد و گدا بر تخت سلطنت کمتر نشیند **شعر** پادشه پیل را بنود مهر و دوستی ۰ طاوس کی کند
هوس صحبت مگس ۰ هم از سر طریق برو زود بازگرد ۰ پای طلب که نیست بمقصود دست رس ۰ مجنون گفت مرا
کار با عشق باختن است او داند با شغل معشوقی خویش که گفته اند **حکایت منظوم** شبی بر سر شمع پروانه ۰
همی گشت در کنج کاشانه ۰ زمانی نظر بر رخ شمع دوخت ۰ باو شد چو نزدیک بالش بسوخت ۰ در افتاد چون در نهالای شمع ۰ همی زد روان [illegible] برای تماشای شمع
بدو گفتم ای محنت اندوخته ۰ پر و بال خود در وفا سوخته ۰ چو دیدی چنین مهر سنگین دلی ۰ کز و نیست جز سوختن حاصلی ۰
برو جان خود را ز غم باز خر ۰ و گر بیش از این آب رویت مبر ۰ بنالید بیچاره از درد خویش ۰ همی گفت و ادام دلی بخت ریش ۰
بود آگه از خویش صاحب نظر ۰ مرا عشق گر دست لی پا و سر ۰ دلم اختیاری اگر داشتی ۰ مرا در چنین سوز نگذاشتی ۰
تو از دست یاری مده جای خویش ۰ که پروانه را نیست پروای خویش ۰ منم عاشق از من تواضع نکوست ۰ که معشوقی و سرکشی کار اوست ۰
دلم پر ز مهر و سرم پر وفاست ۰ ز سر تا قدم گر بسوزم رواست ۰ گرت چشم دانش به بندد غمی ۰ کشد در کمند محبت همی ۰
نشیند ز دل گرد بر دامنت ۰ فتد آتش عشق در خرمنت ۰ بدانی که پروانه را حال چیست ۰ چرا شمع را زار باید گریست ۰
و لیکن تو این غم کجا دیده ۰ که عشق و محبت نورزیده ۰ بمهری چون دلت نشد پای بست ۰ مرا گر ملامت کنی جای هست ۰
بگفت این و در پای شمع اوفتاد ۰ بمیرد بپروانه تا جان بداد ۰ دلم خون شد از درد آن ممتحن ۰ بگفتم آهسته با خویشتن ۰
که ای بیوفا کم ز پروانه ۰ بجور تو از این درد بیگانه ۰ [illegible] بلاف یاری مزن ۰ رها کن بصاحبدلان انجمن **حکایت**
یکی از مشایخ حکایت کرد که مجنون را بعد از وفات او در خواب دیدند که در ریاض بهشت میخرامید پرسیدند که حق تعالی
با تو چه کرد گفت قفل در رحمت ارزانی داشت و عشق مرا بر جمله محبان خود حجت آورد گفت مخلوقی را دوستی
بجو خودی قدم وفا چنین سپرده است و در سر کوی محبت و نیاز بدین درد دل مرده کرا از شما این مقامست **شعر**

الی

هر کس که در طریق محبت نهد قدم ۰ بر دست بایدش که بود جان چو صبحدم ۰ بویی نیافت از چمن جان عاشقان ۰
در راه عشق هر که نه بر سید از عدم **حکایت** محبی گفت سی سال ظاهر و باطن خود را بیاراستم بمعاملات شایسته
تا در خاطرم افتاد که کاری کرده ام و نامی بر آورده شبی در بعضی از مکاشفات بعضی از ملایکه را دیدم که مجرد
جمیع مخلوقات گفتم شما چه کسانید گفتند محبانیم سیصد هزار سالست تا خدای را می پرستیم که درین مدت
یاد غیر او در ضمیر ما نگذشته من چون این سخن بشنیدم از ارادت و محبت خود خجل گشتم و از تقصیر خود توبه کردم و عذر
خواستم و اعمال خویش تمامی بصاحبان بخشیدم و بر گناه کاران ایثار کردم **شعر** پایه خویش نگهدار و مکن دعوی عشق ۰
کشور عشق با بسان نرسد تا دانی ۰ لایق کام و دهان خود نیست آب حیات ۰ به سکندر نرسد جز شرف سلطانی **حکایت**
یکی از مشایخ حکایت کرد که در بادیه بتوکل میرفتم ناله دردمندی بگوشم آمد بر اثر ناله برفتم جوانی دیدم با چهره
چون آفتاب و طره چون مشک ناب مرقع بر [illegible] پاره کرده از فرق تا قدم در خاک و خون غرق گشته چون از دور
مرا بدید گفت ای شیخ من دانستم که از و جز دردسری و رنج ولی بمن نرسد بگفتار صوفی غره شدم و خود را در کمند بلا
انداختم **شعر** زنهار بشنو از من و با کس میاز عشق ۰ و ز حال و کار من بکن اعتبار گیر ۰ گفتم ای پسر این چه صورتست که واقع
گشته و این ماجرا از کجا برخاسته گفت با دوست عهد کردم عهدش بشکستم تیری بر جگرم زد و در خاک و خون
بگردانید از هر ذره از خاک و خار بادیه آوازی بر آمد که بکش این سگ را که بیوفا گشته است گفتم عهد چه بود گفت
عهد کردم که مرا صحبت جز با او نباشد و رفیق سفر غیر او نه آمدن تو احساس کردم باطنم بر انسی ظاهر شد
جرم اینست **شعر** دیده را بر دوختن از غیر شرط دوستیست ۰ هر که او در عشق بازی نیست صادق بود ۰
یا نه سر با پوشان چشم از روی دل ۰ غیرت معشوق بیش از غیرت عاشق بود ۰ شنیده که مجنون ۰ محب جفا را چه گفته است
شعر ای دوست نظر بزهره و ماه مکن ۰ جز رغبت روی یار دلخواه مکن ۰ گر عاشق اوی نظر از غیر بدوز ۰ جان بکن و
قصه بیجوز و آه مکن **حکایت** استاد این ضعیف مولانا شمس الدین علی ابن محمد الخالدی الاسفراینی رحمه الله حکایت
کرد که [illegible] از مشایخ یکی را در خواب دیدیم از و پرسیدیم که یکی از بزرگان دین گفته است که الاولیاء عرائس الله
این کلمه چه معنی دارد گفت یعنی الاولیاء محل غیرة الله یعنی حضرت الهیت را غیرتیست بر دوستان خود چون غیرت

اهل جنت را اهل خویش شعر ترک هوای نفس کنی گر شود ترا ٥ روشن که هست حضرت حق راه وای تو ٥
لیکن تو بی کیاست این قدم بری ٥ تا در حجاب طبع بود شمع رای تو حکایت روزی یعقوب علی نبینا و علیه السلام نماز
میگذارد یوسف ع در آمد و بر دست راست او بایستاد جبرئیل ع در آمد و بر دست چپ او بایستاد یعقوب نماز
تمام کرد و بدست راست نگریست در روی یوسف تبسمی کرد و پس بجبرئیل نظر کرد وحی بشنید جبرئیل علیه التحیه شکایت
بحضرت الهیت برد گفت از کمال علم و فرط رحمت و حسن تجاوز تو دانسته و جسارت بندگان بجایی رسیده است که یعقوب ع
اول با پسر خود ملاطفت میکند بعد از آن ملتفت رسول تو میشود و وحی میشنود من طاقت این جفا ندارم
خطاب آمد که جزاء و مکافات این بی ادبی بمفارقت یوسفش مبتلا گردانم تا سزای خود بیابد شعر دانی که یار بر نظرت
رشک میبرد ٥ تا بر رخ چو ماه بیندازد آستین ٥ ای دل مکن هوای رخ با جمال او ٥ وی دیده با خیال رخش ای لعین مبین ٥
حکایت ابراهیم ادهم گفت در بعضی از جبال بلاد شام میگذشتم آواز شخصی بگوشم رسید که این بیت میخواند
شعر کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنا یک شبانه روز بیخود بیفتادم چون اندکی بهوش آمدم شنیدم
که یکی گفت ای ابراهیم بنده باش بنده بودم و از زحمات متنوع بر آسودم بیت هست بنده کسی که چون عاشق ٥
بسته اشتغال یار خود است ٥ نیست عاشق کسی که چون احرار ٥ همه در بند اختیار خود است حکایت بزرگی
گفت عابدی را دیدم در کنج خلوت نشسته و در صحبت بر خلق بسته گفتم چرا صحبت اهل دل و مجالست اصحاب
معرفت رغبت نمینمایی گفت اگر حلاوت غربت و وحدت بدانی صحبت تو خود نیز تلخ شماری گفتم جماعت را در عبادت
اثر بسیار است عابد گفت نشنیده که وحدت سر حلقه عبادت تنهاست گفتم فایده که در تنهایی یافته چیست گفت
راحت از مدارا با مردمان و سلامتی از شر ایشان گفتم بندگی ادراک حلاوت انس کند گفت چون وقت
صافی شود و معاملت خالص گردد گفتم صفای وقت کی باشد گفت هرگاه خاشاک بشریت سوخته آتش محبت گردد
شعر الانس بالله لا یحویه بطال و لیس یدرکه بالحول محتال والآنسون رجال کلهم نجب وکلهم صفوة لله عمال
بیت هست بروح ناوک عصیان ٥ در دل هر که ذوق طاعت نیست ٥ هر کرا همدمیست در خلوت ٥ چه غمش گر
جماعت نیست حکایت ذوالنون مصری قدس الله روحه نزدیک بعضی از محبان رفت دید که در بلای عظیم مانده بود

ابلهی

و محنت قوی گرفتار گشته گفت هر کرا الم زخم محبوب احساس کند محب نباشد مبتلا گفت هر که از زخم محبوب
لذت نیابد محب نباشد ذوالنون گفت هر که خود را بدین فضیلت مشهور ساخته محب نباشد مبتلا گفت استغفر الله
و اتوب الیه شعر آسایش جانست و شفای دل رنجور ٥ هر جور که از شاه شیرین حرکاتست ٥ از تیغ دلارام
بود زهر چو مرهم ٥ زهر از قبل دوست همه آب حیاتست حکایت مجنون را گفتند با این همه ضعف و شکستگی تحمل
چندین شدائد بچه قوت میکنی گفت با آنکه لیلی را خبر نیست که این رنج از برای او میکشم شعر گر دوست واقف است
که از برای دوست چنگ ٥ من سر چو گوی در قدم دشمن افکنم ٥ اینم نه بس که جان بدهم در وفای او ٥ منصب ازین
شریفتر آخر چه میکنم حکایت نقلست از بشر حافی قدس روحه که در بدایت ارادت بعبادان رفتم دیوانه را
دیدم بیهوش افتاده و گرد و غبار راه بر سر و رویش نشسته مورچگان گوشت پاره از رویش میکندند و مگسان
خون از آنجا و لیفه وقتش میکشیدند دلم بر وی رقت آورد بنشستم و سرش در کنار گرفتم و خطاها از وی دور کردم
با خود آمد گفت کدام فضولست که در میان من و معامله خدای کامن می آید بعزت او که اگر مرا پاره پاره کنند جز از او نشان
محبت و زیادتی دوستی از من چیزی نخواهد دید و این بیت بر خواند شعر ای پادشاه پاک توای دستگیر بنده نواز ٥
سزای رحمت انعام و لطف دیرینی ٥ که جز وفای تو در خاطرم نیاید هیچ ٥ اگر به تیغ تنم پاره پاره گردانی ٥ بشر گفت
این حال مشاهده کردم بر هیچ معامله که میان بنده و پروردگار او بود دگر اعتراض نکردم و هیچ کار او را انکار ننمودم شعر
خانه باید که باشد منتظم ٥ هر کرا آشفته بازاری بود ٥ وانکه از شوریده حالان در جهان ٥ گنج در ویرانه بسیاری بود ٥
حکایت بزرگی حکایت کرد که در بغداد جوانی را دیدم که بر سر بازاری هزار تازیانه بزدند یک سخن نگفت
بزندانش فرستادند من بر عقب او برفتم چون از زحام کمتر شد گفتم ترا چندین عذاب چرا کردند گفت بسبب آنکه
عاشقم گفتم بر چندین ضرب و ایلام صبر چگونه کردی که سخنی نگفتی گفت معشوقم حاضر بود و نظر بر وی داشتم احساس
نکردم گفتم که ترا در عشق مجازی چون چنین قدمیست اگر بعشق حقیقی افتی چون باشی جوان نعره بزد و بیفتاد
نگاه کردم جان بحق تسلیم کرده بود شعر عاشقان را بود محبت ذات ٥ که خود عشق عین ذات بود ٥ مرده باشد کسی که عاشق نیست ٥
کشته عشق را حیات بود حکایت نقلست از سالکی که در بعضی از شهرهای شام میگذشتم کنیزک سیاه را دیدم بر کنار

حوضی ایستاده آب برمیکشید و با خود این بیت می سرایید شعر لک علمٌ بالذی فؤادی فارحم الیوم ذلّی
والتوادی گفتم ای سیاه علامت محبت چیست نظر کرد در پهلوی او صریع زده بود بیهوش افتاده گفت آنکه
اگر این مصروع را گوید برخیز برخیزد در حال مصروع با خود آمد و گفت بلی صدق تو در محبت که این نوبت چنان برخواستم
که بعد الیوم هرگز در و مبتلا نگردم شعر هر شربتی که نیست مزار التقای عشق ٥ باشد هلاک نفس نه سرمایه نجات ٥
عاشق دم از محبت محبوب میزند ٥ زانست چون مسیح دمش مایه حیات ٥ در کام عقل تلخی دارد درد عشق ٥
باشد هزار بار به از شربت نبات حکایت پیرزنی کاغذی درمی چند در وی پیچیده پیش صوفی نهاد در رسم
فتوح صوفی کاغذ را بینداخت و گفت من از غیر حق چیزی نستانم و نخواهم که در زیر بار منت پیرزنی باشم پیرزن
گفت احول بود که یکی دو بیند ترا این نعمت از حق باید دید نه از من نه بینی که چون خلیل را علیه السلام در منجنیق نهادند
و با آتش انداختند جبرئیل بطریق امتحان درمیان هوا که جان باید وصال طمع از تن منقطع کرده بود در وداع
ریاحین قرب بمشام عاشق مشتاق رسیده گفت هیچ حاجت داری ابراهیم گفت بتو نه اینجا نفسی محو شده است
توی را چه مجال مداخلت مانده باشد اکنون نظر کن که اگر گفتی دارم دوست نبودی که دوست بدون او حاجت
رفع کند و اگر گفتی ندارم بنده نبودی که مستغنی فرحق تعالی نیست اما الیک فلا دارم تا بنده باشم بتو نه تا دوست
باشم جبرئیل گفت از خدا بخواه گفت چه خواهم اگر بنده ام رضا بقضا اگر دوستم خشنودی بحکم دوست مگر نشنیده
که دوست گفته است شعر من لم یصبر علی قربنا یرحل من قربنا هرکه بار غم مایی ندارد ره پیش ما جایی ندارد زانجا
آمد که ای جبرئیل حقیقت بندگی دریافتی لطف خداوندی نیز مشاهده کن یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم شعر
با یار خویشتن ز سر مهر و دوستی ٥ هرکس سخن بگفت بجای زبان نگرد ٥ فرزند و جان خویش گرفتن برای دوست ٥
نار خلیل را تن او بوستان نگرد حکایت شبلی را رحمة الله علیه وقتی در بیمارستان بغداد در بند کردند زمانی جمعی بزیارت
او رفتند دید نشسته و سنگی چند در پیش خود برهم چیده سلام کردند جواب داد و پرسید که شما چه کسانید گفتند دوستان
توییم دست بسنگها برد و جانب ایشان انداخت بگریختند خندید و گفت اگر دعوی محبت شما درست بودی جز از بلای من
صبر نکنید شعر یار آن بود که سر نکشد از کمند یار ٥ یکدم ره خلاص نجوید ز بند یار ٥ درمان خود نخواهد و مرهم نیابد کس ٥

گردد اگر به تیغ جفا در دمند یار حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در بادیه میرفتم جوانی را دیدم سر و پا برهنه
چون شوریدگان نعره میزد و چون دیوانگان رقص میکرد خاطرم بصحبت او میلانی نمود بیشتر او رفتم دیدم که
پاره حنظل در دست داشت و برغبت صادق میخورد مرا از حال او تعجب آمد ساعتی توقف کردم در من نگریست
و گفت ای بطال در پیش خورش با ما موافقت می نمای خواستم که امتحان کنم دست دراز کردم و قدری از آن بستاندم
از شکر شیرین تر تعجب من زیاده تر گشت گفتم ای جوانمرد از کی باز حنظل طعم شکر گرفته است گفت اما تعلم ان
ذکر الله یفعل العجایب گفت ای از مقام حقیقت دور و از طریق محبت مهجور ندانسته که خاصیت نام آن آفتاب که زهرها
نوش گرداند و تاثیر ذکر او آنکه تلخیها را بر مذاق فراموش شعر از دست توام تیغ همه مرهم ریش است ٥ با یاد توام
زهر همه آب حیاتست ٥ یک قدم از سر کوی طبیعت بیشتر نه ٥ تا خاک زیر قدمت زر گردد و یکساعت از سر هوای
نفس درگذر تا حنظل در مذاقت طعم شکر دهد شعر عاشق نباشد آنکه بترسد ز جان مگو ٥ در بزم عشق جرعه زخون
جگر بود ٥ بارد ز تیغ یار همه آب زندگی ٥ حنظل ز دست دوست نبات شکر بود ٥ من جان و دل باستماع کلمات او داده
بودم و از ذوق معامله او چون مدهوشی افتاده تا با خود آمدم رفته بود و داغ حسرت بر دلم نهاده بعد از مدتی طواف
کعبه میکردم او را دیدم با چهره چون زعفران و قامتی چون خیزران هلال وار کاسته و خلال صفت ضعیف و نزار شده
مرا بشناخت گفت ثم جرنا الی شکیه فصارنا و نحن الان فی قیده اری یار ادام محبت از رهگذر معاملت درد بوده
و مرغ دل ما را آن دانه های گفتار شیرین و سخنهای رنگین صید کردند اکنون بستگان بند او بیم و اسیر کمند او در این دام
افتاده فرج نام و ننگ از و برخواست قواکه دیدی با کس مگو که حال عاشقان گفتن روا نشاید و سرّ ما را اظهار مکن
که حرکات دیوانگان را نهفتن خوشتر آید شعر دوری ز راه عشق ز جولانگه خرد ٥ زهرست شهد او و گلش هست نوک خار ٥
درجام عشق باده بجز خون دیده نیست ٥ تا در کمند عشق ببینی نگاه دار حکایت نقلست از شبلی رحمه الله که
روزی بر بنفشه بمیان بازار بغداد درآمدم جوانی خوش صورت دیدم قصبی معلم برسر و حله کتان در بر کفشی تنگ
بلطف نعلها و میان بازارگان در پای بنیاز هر چه تمامتر میخرامید و سیبی در دست داشت می بویید شعر هرجا که میکند نگشت داد ز جا
که ای ستاده ٥ می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام ٥ گویی همی چکید ز گلبرگ عارضش ٥ بر خاک قطرهای گلاب عقیق فام ٥

روزی دیگر که قافله روان شد او را دیدم در میان حجاج نعلین با ساز جواهر در پا کرده و دستار مصری بر سر نهاده و از راه
می‌رفت بر مثال کسی که بگلزار رود و یا از خانه ببازار آید با خود گفتم در طور این جوان سر تربیت و این از دو حال بیرون نیست
یا معشوقیست که بنازش می برند یا عاشقی که از سر نیازش میکشند درین فکر افتادم که چنین حج خواهد رفت یا حج
دیگر اختیار خواهد کرد پیش رفتم گفتم ای جوان بکجا خواهی رفت گفت بخانه گفتم بکدام خانه گفت باین خانه
بر بهانه که خلقی را آواره کرده است من نیز میروم که ببینم که این سرگشتگان بکه میروند و بچه میروند گفتم این چه استعداد
راهست که تو داری و چگونه ساز سفر نیست که کرده مگر صعوبت این راه ندیده و مشقت آن نشنیده گفت
شعر و دست آزاد ارکی همی طلبد • رفتن حج بهانه افتاد دست • گفتم ای جوان با این نشو و تن آسایی کار میشود
باز آورد گفت بیت بی زر باختیار خود میروم از قفای او • آن دو کنه عنبرین میکشدم کشان کشان • ای شبلی چنینم آزاد و
بیت بازار رعنا لیت کجا آمد که ترا کشند • هر گلبنی که زینت بستان و گلشن است • معشوق اگر چه هست ز عشاق بی نیاز •
چشمش بناز عاشق خود نیز روشن است • سیبی در دست داشت می بویید گفتم این سیب چرا می بویی گفت تا مرا از
سموم بادیه نگاه دارد که با شمیم برگ گل خو کرده ام و در حرم دلبران خفته و از نسیم اقبال محبوب شکفته و بناز
معشوقان بر آمده گفتم بیا تا موافقت کنیم گفت میان ما همراهی دشوار صورت بندد تو مرقع پوشی و من زنده
جوعه پوش تو بر مناجات و من رند خرابات و هنوز لقای خار دشتی ... و سر دارم او را امهال کردم و برفتم
دیگر اتفاق ملاقاتی نیفتاد تا بمکه مبارکه رسیدیم روزی در وقت افراط گرما جوانی دیدم در زیر میزاب خفته زرد
و زار و ضعیف و نزار گشته نه در قصبت و نه در پا نعلین سیبی در دست داشت می بویید او را شناختم خواستم
که در گذرم دامنم بگرفت و گفت مرا نمی شناسی گفتم نه گفت این سیب را هم نمی شناسی سر قضیه که گذشته
افتادم و او را پرسیدم گفتم این همان سیب است گفت فریاد از این سیب این سیب ای شبلی دیدی که با ما چه کرد و تو
دیدی ما را در لگد کوب قهر انداختند اول گفتند تو معشوقی چون بوسط آمدم گفتند عاشقی چون بعرفات
رسیدم گفتند طفیلی چون بخانه آمدم گفتند محرم نه درین خانه در حلقه آویخته هر چند فریاد زدم که ایها المطلوب
جواب نشنیدم که ارجع یا محجوب سوختم درین فکر که در میانه هیچ نه بیت رسمیست عشق را که بحسن ملاطفت

بیت ورقیبه حکم چو لیسن آرد عبید را • و انگاه عقل را بطراز دبعقلان • چون حاجیان بکشتن اضحیه عید راه
امروز ای شبلی زارد و نزارم و از ناز و نازکی بر از رنید انم محجم یا محبوب طالبم یا مطلوب از زمره حجاجم یا نه
محتاج درین تفکر سوختم و درین اندوه گداختم نه بیمارم اما بیماری این تفکر دارم شبلی گفت مرا ابراز ای او درجیت
گفتم بیا تا ترا پیش اصحاب رسانم و ازین حیرت برانم گفت ای شبلی رها کن که درین بیماری کاری دارم و درین
تفکر ذوقی می یابم ازو در گذشتم و شب در حوالی مسجد حرام بوظایف عبادت مشغول بودم صباح که نیت
وداع خانه کردم دیدم که از کنار حطیم جوان سقیم مرده را دوش گرفته سیل فنی کردند از حالت او یکی از
مردمان گفتم گفت بیت عاشقان کشتگان معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز • حکایت زنی را از بزرگان
استماع صفت کعبه و اختصاص او بحضرت الهیت سرگردان کرد گمان برد که مکه جایی خوش است و کعبه مقابل
نزه و رو تختی عالی نهاده و خانه را درها در باغها گشاده و حق سبحانه و تعالی بر سر تخت نشسته و انس و ملک و ...
و سایر اشراف موجودات گرد بر گرد او صف بسته شمار از باغ و منازل خود میکرد و حساب از خیل و خدم
و حشم خود میگرفت چون حجاج بنیت حج متوجه حجاز گشتند او نیز استعداد تمام خواسته با ایشان را نفقت
کرد چون از عمارت و آبادانی بگذشتند بیابانی دید بی پایان سرتاسر خار و خس فرو گرفته و گرد و غبار
از جوانب و جهات برخاسته و هر گوشه بی توشه افتاده و در هر منزلی حاجی جان داده شعر
بادیه اژدریست مردم خوار • بر تن او سر نیست از هر خار • خفته بر راه و باز کرده دهن • بر خود این نه ازدهی یک تن •
کشته بر گرد او فتاده بسی • خسته را خود که شمار کسی • گر یکی نیز از و امان یابد • محنت و رنج بیکران یابد •
بیچاره خود را بهزار حیله بمکه انداخت و بعرفات حاضر شد کوهستانی دید خلق انبوه گریان و بریان همه سرو پای
برهنه در وی جمع شده گفت این چه حالت باغ و ملک کو و آب روان کجاست راه نخلستان کدام جانب است
گفتند این خارستان عشق است اینجا آب روان اشک دیده باشد و گل سرخ خون جگر شعر دریای دل
هر که رود غم محبت • هرگز نکند رغبت گلدسته بستان • هر کس که بود غرقه خون جگر خویش • معذور بود گر نکند میل بگلستان •
دید که جمعی رو بکعبه داشتند با ایشان روان گشت چون قدم در خانه نهاد مقامی دید خالی گفت خداوند خانه

کجاست گفتند ای غره این چه بی خویشتنی است و هوس بودن هرچه شنیده همه بهانه است طارمی برخانه بسته است و تهمت استوا بر عرشش نهاده حضرت عزت ازین هردو منزه است خانه باو محتاج است و او ازیشان مستغنی عرش و فرش بزلال وصال او بسی از تو تشنه ترند شعر این جمع مشایخ که درین دایره دارند ازاطلس نیلی زر دوخته قطره مانند این برهنه بی سر و پایان استند دو مانده چو در دایره نقطه مسکینه چون این سخن بشنید گرد سر بگشت و بیفتاد گفت این چه سخنست منی نه لوایح وصال بینم نه روایح رحمت شنوم این راه دراز بچه بپیموده ام بعزت تو که سر ازین استانه برنگیرم تا قدم نهی یا بخود راه تمامی و دگر نه چندان نعره زنم و فریاد کنم که هیچکس را دل حلقه گرفتن و فراغت طواف کردن نباشد دران میان حجاج از دحام نمودند و در زیر یکدگر افتادند بیچاره در زیر لگد کوب حاجیان کوفته شد شعر مرغ وحشی در قفس بشکست ۵ یافت چون فرصتی زبند بجست ۵ بال بکشاد و همچو باد برفت ۵ جان بجانان سپرد و شاد برفت ۵ تا قدم و چشم او برش رسیده هودج روح او را بسدرة المنتهی برده بودند و خیمه استراحتش در گلشن دارالقرار زده ذوالنون قدس الله روحه آن سال بحج آمده بود بسرش رسانیدند که چندین سالست تا آشنایی میطلبی اینک یکی از سگان راه دوستی دار شهید او درگاه ما برد و بروی نماز کن از که امسال حج تمامت حاجیان ببرکت قدم او بپذیرفتم که بمهمان چنین داریم و عاشقان را ازل چنین نهند شعر نزل عشاق است تیغ خون فشان ۵ عاشقان را خوان چنین بایدنهاد دل بباید داد و دست از جان بشست ۵ هرکرا باشد هوایی ... نهاد ۵ عاشقی را اگر برآید جان زغم ۵ سهل باشد شادی معشوق باد حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که روزی در مسجد دمشق بوظایف عبودیت مشغول بودم درویشی سر و پا برهنه شمله بر دوش زده و چوبی در دست گرفته درآمد و با سقف و قندیل و محراب دوزش نگریست گفت بدین ویشان بدرگاه میکشی و بدین حیلت سرگردان میدار مسجدی آرای و حاجی عرض میکنی تا هرکه ازو در بکار رود در نگرد آرزوی تو آتش کند و بعد از دو سه روز عاشقان را در سنگی پیکش شعر میده هر جا رخ خود نشانی ۵ می بربو فادل جهانی ۵ آنگاه بنور آشنایی ۵ میسوز بآتش جدایی ۵ اگر حالی دود کرده نان گرم با کو ... بریان و عصیده گرم نهی بعزت تو که یک قندیل درین مسجد درست نگذارم و تمامت

انشها

آتشها بسوزم شعر مستانه درین مقام دستی برنم ۵ بنیاد طلسمهای تو برهم زنم ۵ در فرش زراه جوش آتش برآرم ۵ قندیل و چراغ را بهم درشکنم من ازان شوریده بترسیدم بیرون رفتم و مطلوب او بحصول پیوستم و پیش او نهادم برداشت و برو در مسجد غریبی بیمار خفته بود بر سر بالین او نهاد و بیرون آمد و بمسجد باز آمد گفتم ترا ازان مهمو رخصت ... و هرین خواری انداختن گفت مقصود نان خواستن نبود غرض دوست آزمودن بود شعر گفتم سخنی اگر آزاری ۵ یار از سر سور کردم المهارنی ۵ این بود بهانه ام که تا بو که مرا ۵ معلوم شود یقین که در بندمنی حکایت یکی از مشایخ دیدم گفت شخصی در وقت افراط سرما پای برهنه در میان برف ایستاده بود گفتم عجب که سرمایی باین شدت در وجود تو اثر نمیکند گفت با آتش محبت برودت برف را چه امکان مقاومت بوده باشد کسی که سینه ببر کردیش خنجر تیز عجب از که از زخم تیر نندیشد زخویشتن رفته و افتاده مست لا یعقل چه جای برف که از زمهریر نندیشد النار ابرد من ثلج علی کبدی والسیف ارفق لی من هجر مولایی حکایت عیسی علیه السلام جماعتی را دید ضعیف و زار گشته و لون بشره متغیر و متبدل شده گفت شما را چه رسیده است گفتند خوف دوزخ ما را بدین مقام فرود آورده گفت حقست بر خدای تعالی که شما را ازین بلا ایمن گرداند جمعی دیگر رسید که ذبول و نحافت در وجود ایشان ظاهرتر بود همین سوال کرد گفتند شوق جنت و شدت نیاز بیاز یافت نازو نعیم ابد باین ما این دستکار پیدا کرده است گفت حقست بر خدای تعالی که مطلوب شما بشما رساند جماعتی دیگر را دید از هر دو پریشان تر و شکسته تر پرسید که سبب خستگی و ناتوانی در جنبت شما چیست گفتند افراط محبت و کمال عشق گفت انتم المقربون تشریف قربت و اختصاص شما راست شعر هرکه در سر هوس یار دارد و در دل دردی ۵ به بهشتش نه امیدست و نه از دوزخ بیم ۵ حضرت پاک غیور است ... بستر سیراه ۵ هر که در بند بهشتست و گریزان ز جحیم ۵ بر محبت دل و جان وقف کن و ایمن باش ۵ تا کی اندیشه دوزخ کنی و فکر نعیم حکایت یکی ز مشایخ گفت چه حجب در دل من بر از عبادت هفتاد ساله شعر سر نیست نهان در دل عاشق معشوق هرکس نه عاشق بود این رمز نداند حکایت منقولست از ثقات مشایخ که فردای قیامت که بنی آدم را بمحشر حاضر گردانند گویند ای امت موسی بیایید و ای امت عیسی بشتابید و ای امت محمد در سارعت سبقت گیرید و مجتهار ... نزا

گویند ای اولیای خدای تعالی تشریف حضور ارزانی دارید چون نام خدا شنوند خواهند که از شوق حق سبحانه و تعالی
اجزای وجود ایشان از هم منقطع گردد شعر من خود چه ارزم که کنم دعوی عشقت ◦ با جان من سوخته مشتاق تو باشد ◦
خواهم که شوم کشته به تیغ تو که ننگست ◦ نامی که نه در دفتر عشاق تو باشد فایده مذکور است در آثار که وحی بداود علیه السلام
آمد که جماعت سوختگان اگر بدانند که من چگونه انتظار اقبال ایشان میکشم و شوق من با جناب ایشان از معاصی تا چه
حد است بیم باشد که اوصال ایشان از شدت نیاز از هم جدا شود و یکبارگی دست تعلق از علاقه زندگانی
باز گیرند و بر سر کوی تشوق و تعطش بزلال وصال من در حال بمیرند این ارادت منت بآنها که برگشته آمدند چه کنی
تا التفات بکسانی که توجه بر من کنند چون باشد شعر زهی کریم خدای که رحمت بر خلق ◦ گذشته است ز احصا
چو قطره باران ◦ نظر بحال مطیعان ببین که چون باشد ◦ تراکه این همه شفقت بر گنهکاران حکایت
چون زلیخا علیها الرحمه ایمان آورد و یوسف علی نبینا و علیه السلام او را بربقه نکاح مقید گردانید بمصاحبت
و مفاحجت [?] با یوسف رغبت نمی نمود اگر بروز او را پیش خود خواندی وعده بشب دادی و اگر بشام طلب داشتی
وعده بروز کردی یوسف ع گفت آن همه رغبت ترا بمن از چه بود و این همه زهد از کجا ظاهر شد گفت تا او را نشناخته
بودم ترا میخواستم اکنون او را بشناختم محبت او در دلم دیگری را جای نگذاشت شعر تلخ باشد آب شیرین در دهان
دردمند ◦ تندرستان را بپرس از لذت آب حیات حکایت عارفی را مال بسیار بود و تجمل خواسته از سر مجموع برخاست
و باندک زمانی همه را در راه [?] نهاد و با اهل فقر هم کاسه شد و با اصحاب تجرید هم کیسه شعر هر که مردانه بو نشنید از کس
تجرید ◦ از گلستان وفا بوی گیا می شنید ◦ دست در دامن مقصود کسی زد که قلم ◦ در هوا و هوس و آرزوی نفس کشید ◦
یکی از اعیان با او سابقه داشت از سبب آن ترک پرسید گفت روزی عاشقی را دیدم که با معشوق کشف اسرار خود
میکرد و میگفت قهرمان محبت تو بر همگی ولایت وجود من دست یافته است و سلطان عشق بر ممالک دل استیلا
شده و اگر بیدارم از یاد تو غافل نیستم و اگر در خوابم از خیالت خالی نه محبوبش گفت اگر درین دعوی صادقی آنچه
از مال و نعمت اندوخته و از ملک و تجمل کسب کرده بی ارزانی دار شعر رغبت سیم و زر و عشق بهم نا یدراست ◦
ترک زر گیر اگر سر طلبد دست تراست ◦ گفت گرفتم و جانی که دارم بی بعد بر تو ایثار کنم تا بر آن این دول

بجای نموده باشم شعر از میان دل و جان خواه که با همت او ◦ نیست چندان خطای نعمت اندوخته را ◦
گردم که بمخلوق با چون خودی معامله برین وجه کرد اگر بنده با معبود خویش ازین پایه نازل گردد عیبی عظیم و حیفی تمام
باشد شعر من هر چه داشتم همه کردم نثار دوست ◦ برکندم از محبت غیرش تمام دل ◦ و اکنون نهاده ام سر خود
بر کف و منوره ◦ هستم ازین بضاعت مزجات خود خجل حکایت نقلست که ذوالنون مصری رحمه الله در قسطاط
مصر در محبت سخن میگفت هفتاد هزار مرد حاضر بودند آن روز یازده جنازه از مجلس او برداشتند مریدی برخاست
و گفت در محبت خالق سخن گفتی در محبت مخلوق هم چیزی بگوی ذوالنون دست بزد و پیرهن چاک کرد و گفت آه
شعر علقت رهونهم و استعبرت بیوتهم ◦ خالفوا السهاد و فارقوا الرقاد ◦ لیلهم طویل و نومهم قلیل
احزانهم لا ینفد و همومهم لا تفقد ◦ امورهم عسره و دموعهم غزیره ◦ باکیه عیونهم قرحه جفونهم ◦ و هم الرکبان
و الاهل و الجیران ◦ بر خاک مذلت نشسته اند و با اندوه هجران گرو بسته رهروان بیمارستان محنت محبت اند شربت از آب
چشم سازند و کباب از جگر بریان کنند قافله خواب را گذر بر دیده ایشان نباشد و در شب انتظار نشان آواره
گاه ریان [?] بسر نبینند از روزگار جز درشتی مشاهده نکنند و از خویش و پیوند چشم مهربانی و توقع دوستی ندارند شعر
مساکینا لمحبینا خیاری ◦ تراهم مطلقین هم اساری ◦ بیت سوی صبحدم شبهای تاریک ◦ نظر گاه پروین و سیارا ◦
بامید نسیم زلف جانان ◦ گرفته دامن باد صبا را ◦ حکایت یکی از مشایخ با یکی از ابدال دوستی کردی روزی
از وی التماس کرد که دعا کن تا حق سبحانه و تعالی چیزی از محبت خود بر من منکشف گرداند و مرا در دایره محبان خویش
آرد آن بزرگ ملتمس او را امید دل داشت و بوقت مظنه اجابت دعا گفت الهی ذره از محبت خود نصیب
دل این بیچاره گردان تیر دعا بر هدف اجابت رسید درویش متحیر گشت هفت شبانه روز در میان صحرا متحیر
افتاده بود دوستش بر سر او رسید دلش بر بیچارگی او رحمت آورد گفت خداوندا حوصله او را طاقت این
عطا نیست و تشریف کرم تو نیست این ذره چیزی کمتر کن شعر باران بقدر آب حیات است تشنه را ◦ عالم کند خراب
چو ز اندازه بگذرد ◦ با ضعف خویش تشنه بیچاره چون کند ◦ باری که پیل طاقت حملش نیاورد ◦ از حضرت الهیت
بشارتش رسید که روزی که این درویش را خلعه محبت پوشیدیم صد هزار بنده بودند که التماس این عطیه میکردند دعای ایشان

موقوف در خواست بود باشد های تو یک ذره از محبت خویش با آن صد هزار سایل دادم سپاس که چندی
نصیب این افتاده باشد اکنون از مقداری که حصهٔ او بود نهصد و نود و نه جزو کم کردم و یک جزو باقی که داشتم درویش
با خود آمد و چون عارفان دیگر بطاعت مشغول گشت **شعر** کریم فضل خود از هیچکس ندارد باز ۝ ز رند شهر نیاید ولی
شهنشاهی ۝ بمال و مملکت شه نظر مکن تو از و ۝ بقدر رحمت خود خواه آنچه میخواهی **حکمت** هر محبت که بی خوف بود
چون متضمن فرط قبض بود موجب بسط باشد سبب هلاکت محب گردد و هر خوف نیز که بی محبت بوده باشد چون مشتمل
بر فرط قبض بود موجب استیجاب و انقطاع شود عبادت باید که با خوف و محبت باشد تا موجب ثبات محب و سبب
التفات محبوب گردد و نتیجه و ثمرهٔ حسن استیناس شود **بیت** محبت کیمیای ارجمند است ۝ که احباء و میارا کند زر ۝
ولی بر آتش مهر از محبتش ۝ بباید گشت از ظلمت مطهر **حکایت** در کتب مشایخ مسطور است و بر زبان ارباب
معرفت مذکور که سمنون محب روزی در محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد و در میان مجلس او بر زمین نشست
و منقار در خاک میزد تا قطرهٔ چند خون از دهنش بچکید و بمرد **شعر** که عالم شد بعشق تو عجب ۝ آنکه دم از قلوشاهی زد ۝
بر تو عارضی تو آتش عشق ۝ در دل مور و مرغ و ماهی زد ۝ نقش عشق بود نوک قلم ۝ هر سفیدی که بر سیاهی زد **حکایت**
ذو النون مصری رحمه الله حکایت کرد که در بادیه میرفتم زنی را دیدم که نقاش فطرت در تحسین و جمال صورت
او کمال قدرت خود بظهور رسانیده بود و لطف ترکیب و حسن آسایش و آرایش چهرهٔ او را از حد قابلیت انسانی
در گذرانیده **شعر** در هیچ روزگار بحسنش سلاله ۝ در چشم کس نیامده زآبا و امهات ۝ در دیدهٔ خاک رخش نوشت بحر
در قالب کمال تنش مایهٔ حیات ۝ گفتم چه چیست که تیر از شست رفت و دل از دست شد گفت اگر صورت دعوی
تربه گفتگوی معنی آراسته است همگی وجود من ملک تست لیکن نه همانا که در مسئلهٔ عشق راه بری و شرایط لوازم
محبت نگاه داری گفتم چرا گفت بسبب آنکه تو مردی ذواقی و من زنی غیور و مرا خواهری است که آفتاب از رشک
چهرهٔ او در تابست و مشک از غیرت طرهٔ او خون ناب ترسم که او را ببینی مرا نخواهی گفتم کجاست گفت اینک تا نگر
تا ببینی باز نگریستم زن نعره زد و گفت لا ریب که تو تهمت آنکه عارف قلما و دوات تو تهمت قابلیت عاشق
و قد جربتک فلست من العارفین و لا من العاشقین بخ بخ منی یا بطال هذا قلبی و هذا لسانی حرموه فان و جمتم

ابر

در عجب ربی ۝ هر توالی چون از دور هم نظر بروی باچه صورت تو افتاد گمان بردم که عارفی چون نزدیک آمدی گفتم
عاشقی چون نقد کیسه ترا بر محک امتحان زدم نه از عرفان رواجی داری و نه در دار الضرب عشق عیاری بعد
شو از من ای بطال اینک دل من و اینک زبان من ترا دو زبانه تاکید تفحص و تفتیش سطلی گردانیدم اجتهاد
تمام بجای آور اگر در خزینهٔ اسرار من غیر جواهر محبت حضرت الهیت یابی مرا بسوز و این بیت بخواند **شعر**
جنک لی فی الفؤاد شرد لی ۝ آه من الحب ثم آه ۝ خوف ذاق الحبیب تلقنی ۝ آه من الحب ثم آه **بیت**
عشق رخسار تو کرد است پریشان حالم ۝ آه از درد و غم و محنت سودای تو آه ۝ بیم هجران تو ام سوخت جگر روز
وصال ۝ آه از خوف فراق رخ زیبای تو آه **حکایت** یکی از فضلا مدتی بمهر زنی گرفتار بود و در
دست شداید و مکاید محنت او مقید روزی معشوق خود را دید چون فصل بهار آراسته و
چون صد هزار نگار از خواب خمار برخواسته **شعر** از زلف بناگوش نمایده مه و مشک ۝
زیران شکر و شهد و گل و پسته خندان ۝ پروانهٔ شمع رخ او چهرهٔ خورشید ۝ پیمانهٔ نوش لب او چشمهٔ
حیوان ۝ چنانکه رسم تملق عاشقان باشد گفت همگی وجود مرا عشق تو در قید تصرف آورده و فرط
اخلاص و وفور اعتقاد من در محبت تو کلی راه و رسم تکلف و تواضع فرو بسته تا مشاهدهٔ جمال تو
بر وقت باصرهٔ من گذشته است تمتع از مطالعهٔ دیدار حسن ماه و آفتاب بر خود حرام کرده ام و تا بای
دلم بسلاسل عشق و مهر تو گرفتار گشته است کلی اساس قرار و بنیاد آرام برانداخته **شعر** تا با غم تو
شاد بخلوت نشسته ام ۝ بر شاهدان شهر در دیده بسته ام ۝ مهری که نیست جز تو کلی بریده ام ۝
عهدی که نیست عهد تو یکسر شکسته ام ۝ زن صاحب جمال روشن ضمیر بود گفت درین شهر خوبرو بانند
که پری از رشک چهرهٔ چون زهرهٔ ایشان در نقابست و ماه از پرتو انوار رخ رشان در هزار حجاب
و اینک یکی در غرفه است که گل رنگ از رویش بغارت برده و مشک بوی از زلفش دزدیده
سخن ما استماع مینماید و ماجرایی که میرود می شنود **شعر** چو پرده بر فکند از جمال چون خورشید

ده صفای رخش ماه را خجل ساری • روا بود که شوی پای بند مهر کسی • که مثل او بینی و از خویشتن بیاد آری •
و اگر باور نداری بر نگر تا ببینی و تأمل کن تا مهره مهر بین باز چینی بیچاره از سر غفلت سر بر داشت همچنان انده دیده
زن گفت ای هوس باز شهوت پرست اگر در حق من ارادت تو صادق بودی کی دیده بغیرت التفات نمودی برو
که عشق با چنین کار رو نیست شعر گل بنفشه و نسرین و سوسن و نرگس • ازان خوش است که چون بنگری ولی چشم کیست •
بود در رخ نظر کردن به باغ و بهار • گرت هوای دلدار خویش درست بیست حکایت یکی از مشایخ بغداد که در تجوع
داشت و قول مسموع و معاملتی مطبوع روزی در بعضی از محلات میگذشت تشنه شد به در خانه رسید آبی خواست دختری
پاکیزه صورت نیکو هیأت بیرون آمد شعر ازین شکر لبی شیرین حدیثی • مبارک طلعتی موزون شمایل • که از چشم ملک بنهادی دلش •
فتنه از همان در چاه بابل • قدحی آب سرد معطر مطیب کرده بدست شیخ داد شیخ شربت در دست گرفت و دل از دست بداد
چون پای [illegible] سست گشت هم آنجا رخت اقامت بنهاد اگرچه بیرون شو نوید هر که افتاده گشت بر نخیزد وی نگو
کار هم [illegible] مرغ زیرک بطلق آویزد خداوند خانه بیرون آمد و از آثار جبین شیخ سرار ضمیر او معلوم کرد بحکم اعتقادی
که بحسن زندگانی شیخ داشت دختر را بهر همین در حباله او آورد و همان روز با سعداد ترتیب امور او مشغول شد شب
زفاف شیخ بعضی از غرفات آن خانه در آمد و دختر را به تصرف خود گرفت چون از دو جام کمتر شد شیخ خرقه بیرون
کرد و بر جامه خواب شد و خواست که بمضاجعه و معانقه مشغول گردد شوری در نهاد وی افتاد و فریاد و فزع آغاز کرد و نگاه
خرقه دوید و به تعجیل هرچه تمامتر مرقع در پوشید دختر از حال او تعجب کرد و از سبب آن حرکت پرسید گفت بسترم خدا کرد که بیک
نظر خرقه ظاهر از سر بر کشیدیم اگر یک قدم از سر کوی این بستر نهی لباس حرفت نیز از باطنت بر کشیم شعر
پای بند وفای یار خود است • هر که را هست عقل و دانش و هوش • در دولت است کرا هوای کسی • دیده از هرچه غیر اوست بپوش •
عشوه نفس با حفاظ مخر • یار خود را بهیچکس مفروش حکایت بیش مأمون خلیفه حکایت کردند که چون حدیث [illegible]
در قبایل عرب منتشر شد و مقالات ایشان در زبان عامیان و خاصان افتاد روزی در بعضی از بیابانها غره کنیزک را دید
بشناخت در حال تعبیه ساخت و نقاب بکبر بر روی انداخت چون مرحبه اجتماع رسیدند بر کنیز سلام کرد و از اسم و نسب او سؤال کرد
بر سید گفت من کنیزم کنیف صاحب عزه گفت عزه فتنه را در دل تو راه داده است یا نه کنیز اندیشه کرد گفت اگر ابر قبه عزه [illegible] داشت

بود

تصرف بودی او را اشتر تمتع یک نظر از روی تو کردی عزه برقع بر انداخت و گفت اینست که سخن اصحاب شطط و حدیث
ارباب تخلیط را تکذیب میکنند کثیر خجل شد مأمون گفت حقا که من الکنون اثر خجالت بر کثیر خلافت در وجود
او مشاهده میکنم و معاینه می بینم شعر نشاید که زندان بدل بر کسی • که دل را خوش افتاد پیوند او • به از زندگی در
هوای دگر • شدن کشته صد بار در بند او حکایت نقلست از اصمعی که گفت سالی بحج میرفتم در بعضی از منازل راه
حجاز دو کنیزک را دیدم که گویی دو قمر بودند از یک درج یا دو ماه از یک برج بهی در میان قافله میگشتند و بنگاه
عقل و ثبات حجاج را بغارت میدادند شعر نگران گشته بدیشان همه کس را دیده • دل بغارت داده و امید از جان برده •
صحایف بفتکن الرجال بلا دم فیا عجبا للقاتلات الضعایف اگرچه دل و جان بیک نظر بنوعی اما نقد [illegible] جنید
چشم از مشاهده ایشان بر دوختم شعر تا توانی و دست رس داری • بر سر راه دلبران منشین • دیده از روی
شاهدان بر دوز • محنت و رنج عاشقی مگزین • خوار گردد کسی که عاشق شد • گر بود پادشاه روی زمین • یکی از آنجا
طرافت نقش نگین خود کرده بود قصیره من طویل تعب المحب لیلة نقش عاشق همین باشد خوار این سخن اندکیست
از بسیار القصه فرط ملاحت و کمال بلاغت و فصاحت ایشان در دل من وقعی یافته بود بهر وقت تفحص حال ایشان
کردی و از ساربانان و مختاران آن صوب اخبار و حکایات هر یک پرسیدی تا بعد از مدتی باز اتفاق زیارت
حجاز افتاد و قافله بهمان موضع نزول کرد و قوی ظاهر و باطن من باد راک آن ما مول بحرکت آمدند تجسس در ارجاء و جوانب
و جهات میکردم و از در شوارع و مسالک [illegible] نگاه میداشتم بعد از زمانی دیدم که از آن دو گلدسته حسن و جمال و دود
مجموعه غنج و دلال یکی می خرامید و گیسوان [illegible] دامن عنبر آلود در زمین میکشید شعر همی گذشت نسیم [illegible] او
جوانه روی هوا را بمشک می آلود • ز عکس عارض او میشکفت گلزاری • به هر طرف که زمین را بناز می پیمود •
و مقدمات ملاقات بتقدیم رسانیدم نظر در روی من بکمار [illegible] و از رنج راه و عنای سفر بدو رسید گفتم حال رفقیت
چیست که طریق مخالفت سپرده است و دوری از مصاحبت در چیده گفت سپر عشق او را او رحاله خود آورده است و از این
قبیله بیرون دیگر برده گفتم دریغ اگر میدانستی که رغبت او از قید نکاح آزاد است بمواصلت او رغبت نمودی و صحبت او را
غنیمت شمردی گفت چه مانع است ترا از شفیق او در نسبت شریک و در حسن و حسب گفتم قول کثیر که گفته است شعر

اذا وا حلمنا خلته کما تریها * فرضنا وقلنا الی الجنة اول بیت گر پرسدم کسی که دلت را چه آرزوست * گویم که بار اول عشق

گفت آخر نه هم او گفته است مصرع اهل وصل غرة الا وصل غایة * فی وصل غایة فی وصلها خلف بیت مراد خویش طلب کن ز مهر

برای او * اسیر طره لیلی مباش چون مجنون * من از حسن محاورت و لطف مناظرت او تعجب کردم خواستم که ساقی بهانه اشعار

و وسیله حکایات و اسمار از مشاهده او تمتعی حاصل کنم طبل رحیل فرو کوفتند و اصحاب قافله سایه بر آنها بینداختند

او عزیمت خانه خود کرد و من با قافله آمدم و گفتم بیت بر روی منعمی دیده نگشاد * که میل بر فلک او در دو چشم او نکشید *

دو دوست جمع گشتند یکزمان با هم * که چشم زخم زمانه بهر دوستان نرسید حکایت توبه از مبارزان عرب

بود روزی بقبیله بنی عذره رسید و بخانه پدر بثینه نزول کرد میهمانی با شکوه داشت و صورتی مطبوع بثینه دو بر نوبت

متحافت درج نگریست جمیل حاضر بود آن حال بر وی دشوار آمد چه لیلی بنت بثینه نظری داشت اما هنوز آتش معاشقت بالا

نگرفته بود و افسانه محبت منتشر نشده جمیل مولد و منشاء و اسم توبه بر سید توبه نام پدر بگفت و بقبیله خود نشان داد

چون از هر نوع سخنی در میان آمد جمیل گفت اگر رغبت داری مسابقتی در این میدان و دستی در بازوی یکدیگر اندازیم

توبه جمیل را مقداری نمی نهاد و حالی میان بر بست و بکنار میدان آمد جمیل با او بر آویخت و غالب شد توبه گفت چنانچه

تیر اندازیم جمیل اجابت نمود دست او را بود توبه التماس دویدن کرد باز گفت ای جمیل مرا معلوم شد که ترا این قوت بیمن حضور بثینه است

بسوی آن زنست که اینجا نشسته است اگر در غیبت او امتحانی رود بهمه حال راجح از مرجوح و غالب از مغلوب ظاهر شود

روی در بیابان نهادند چون از نظر بثینه غایب شدند در جمیع ابواب نصرت توبه را بود جمیل گفت شعر

گر یار حاضر است بروز مصاف و جنگ * سهل است اگر سپهر زبر دست دشمن است * حاجت بخنجر نیست که بی دوست [?]

در حلق او نفس همه پیکان و سوزنست حکایت عربی را مهمانی بخانه نزول کرد دختری پاکیزه خصال صاحب جمال مصاحب او بود

پسر مضیف را با او میلی پیدا شد شعر دختری خوبروی سیم اندام * کم نیاید بهیچ ملک انیس * مرد را است دختر با خویش

راست چون طوق لعنت ابلیس * روزها ملازمت مهمان نمودی و شبها در حریم خیمه ایشان غنودی تا روزی طاقتش

طاق گشت و نطاق صبرش پاره شد پیش ضمیر خود عرض کرد و مکنون خاطر با غایب و حاضر بکشف پدر بر حال او اطلاع

یافت پیش مهمان فرستاد و دختر را بجهت پسر خواستگاری نمود پدر دختر رضا نداد و گفت مثل این قضیه از شأن [?]

والاعرابیا

ولا حفظ سر من و عیبی حالی نتواند بود من نخواهم که دوستان در گمان افتند و دشمنان زبان طعن و طنز دراز کنند شعر

اگر چه دامنت باشد مطهر * نشاید بر ره تهمت نشستن * چرا باید درست انگشت خود را * ترا در بند خون آلود بستن *

چون بقبیله خود رسیدم و با خویش و پیوند باز گویم آنچه مامول شماست حاصل گردانم و این مهم را برفق و رضای پدر باتمام

رسانم شعر آشنا را در درون خانه محرم راز هست * ور نه باشد آنکه بر پوشید کی باشد دخول * در رجا عزیمت

نمود رحلت کرد و به تهیه و ترتیب استعداد او براه مشغول شد پسر را انوار آتش عشق در اشتعال بود نسیم رواح مفارقت

به دود التهاب گذشت و دیگ سودا از نهاد در جوش آمد و زبان خاموش در فغان و خروش شعر شب تا روز از بود

غافل از شب بیدارم * زشام تا سحر دیده که در خواب است * ز درد مند خبر نیست تندرستان را * نیاز تشنه چه داند کسی که

سیراب است * سوگند خورد که دختر را جز بنکارت در تحت تصرف نیاورد چون اضیاف متوجه قبیله خود گشتند

و مرحله چند از خانه باز گذاشتند عرب زاده را سودای دختر در سر افتاد و دست شوق عنان اختیار از قبضه اقتدار او ربود

نیزه برگرفت و شمشیر حمایل کرد و چون باد و برق بر بادپای سوار شده بر عقب ایشان افتاد و منزلی را که ایشان بروز

قطع کرده بودند بیک شب ببرید چون تحقیق کرد که بر نفقه نزدیکست آن روز بر کنار چشمه توقف نمود چون شب بر آمد

و ماشطه تقدیر سرمه سیاهی در دیده جهان کشید و سفیده نور در چهره دختران اختران مالید عرب زاده با دل

قوی و سینه پر صد هزار کینه و مهر مستور در نشست و برپی ایشان روان شد میرفت و آهسته با خود میگفت شعر

گویی که ماه امشب در پیش کاروانست * یا از کرشمه شمعی در دست ساربانست * اتفاق را چون از شب نیمی

بگذشت ابری بهوا آمد و بادی جستن گرفت و راه بر دلیل پوشیده شد آن جماعت متحیر و سرگردان و در آن بیابان

بماندند در ساعتی که گویی آسمان نیل سوده بود بچهره و بادگرد انگشت از زمین برانگیخته شعر بر رخ فکنده بود فلک

برقع کبود * و بر سر کشیده بود زمین چادر سیاه * آیینه سپهر ز قطره نم غبار * تاریک گشته همچو دل کافر از گناه * چون قضای

آسمان و بلای ناگهان عرب زاده بر ایشان تاخت و از گرد راه بر جماعه گمراه حمله کرد و نزدیکان او بردی میدان

مقاومت نیارستند و جنگ و پیکار و دفع و زجر او بر خواستند نصرت عرب زاده را بود جمعی سلاح بر گشتند و بعضی گریختند

در آن میان چشمش بر هودج دختر افتاد پدرش را دید زمام شتر گرفته و دختر دامن محمل بر انداخته اشعه انوار از چهره

او چون طلعت ماه از میان سحاب روشنایی میداد و اسرار حسنش چون آفتاب جهانتاب بنزاع مسایل آشکارای

میکرد **شعر** میتافت از کناره محل جمال او ٭ چون نور صبح در شب تاریک از افق ٭ میزد زبانه آتش رویش چو آفتاب ٭

میشد چو روز در نظر کاروان طرق ٭ و بر زاده تامل کرده شنید که دختر بابه میگفت درین شب که کوی لباس هم از

دود است و ردای صبر انقبرا اندوده هما نا ولیلی راهبری کرده باشند و جاسوسی هم از میان قافله این بلا بر سر ما آورده

آواز برداشت و گفت **شعر** اذ الحی ارتحلوا وانت امامنا کفی لمطایانا بوجهک هادیا الیس یزید العیس حفظا وراح

وان کن اجری ان یکون اماما و دست بیاورد تا زمام شتر بگیرد و چه احساس کرد که آن حال بر آن صاحب جمال دشوار

می آید حیا بر وی مستولی شد از فرط مروت و کمال فتوت خود رخصت ندید که بیگناهی در محل اعتراض آید و معصومی نشانه

تیر تعیر و سرزنش اصحاب اغراض شود دست باز کشید و عنان بگردانید میرفت و میگفت **شعر** مشتاق را که هست

دل اندر وفا درست ٭ شرط محبت است کشیدن جفای دوست ٭ هر گز کمان مبر که رسد بر سر مراد ٭ در راه عشق هر که

نخواهد رضای دوست ٭ شنیدم که با قبیله خود آمد وایشان بسلامت برفتند مدت مدید در طریق وفا قدم بزد و آخر الامر

بمقصود نارسیده در آن محنت بمرد **شعر** فلک را خون دل خوردن حلال است ٭ وفاکردن امید کس محال است ٭

اگر نوشی دهد زهرش قرین است ٭ نهد ور داده بر روی دامست **حکایت** بزرگی حکایت کرد که جوانی از بنی عجل در مدینه

ساکن بود و راستی و وقتی بجوع داشت و انفاس صبح بوسته بوظایف عبادات مشغول بودی و در اقامت رسوم

طاعات اجتهادی تام نمودی روزی عزیمت مسجد جامع داشت کنیزکی را دید چون ماه دو هفته و چون درنا سفته **شعر**

پری پیکر نگاری سرو قدی ٭ که از چشم او سرمایه بردی ٭ ز عکس عارضش رضوان بجنت ٭ ز بهر حوریان پیرایه بردی ٭

سر راه او گرفته چون بتجیل در مسجد رفت و در صف جماعت بایستاد و چون وظیفه وقت باد ارسانید باز گشت کنیزک را

دید در همان مقام ایستاده و بر رهگذر جوان از خال مشکین و زلف پرچین هزار گونه دانه و دام نهاده جوان [illegible]

فرا باید و بعقوبت بر هیز آن بلا را بگذرانید چند روز همین صورت مشاهده میکرد و [illegible] حالی وری بافت با روزی

کنیزک سر که نمود بر و داد که چندان توقف کن که دو کلمه بشنوی جوان بایستاد و گفت جای تهمت است این مقام من دشمن

دارم اگر حاجتی هست زود باید گفت و مختصر فرا کرد کنیزک گفت مرا شوی و قرات اینخین گفتن باعث نگشته است

اما تو بر مقادیر است و آنچه گفتم کفایت است تو دانی با خدای خود امید دارم که حجت این دعوی بر تو روشن کردد و سوالی

خاطر تو باسانی مبدل شود جوان از رنگ متغیر شد دا زه بر اعضا افتاد هیچ سخن نگفت و باز گشت و از روز افطار نکرد و آن شب

قرار نگرفت **شعر** نی پای آنکه شب بکرزد زدست او ٭ نی دست آنکه دست در آرد بگردنش ٭ مسوق گشته خاطر مجموع هیچ کس ٭

تا دست چون رسد بسر شیر کردنش ٭ چون صبح بدمید دوات و قلم خواست و بر کاغذی نوشت که چون بنده بر جریمه اقدام نماید

عفو و حلم آنرا تحمل کنند و چون معاودت کند جود و کرم آنرا اعذر خواه کردند و چون بتدارمعصیت شعار گردد استظهار عذاب

باید کرد از روزی بترس که آسمانها طی کنند و زمین را مبدل کنند و جبال را در تزلزل آرند اگر آنچه از لفظ تو بسمع من رسید حقیقت

طلب پی در در حضرت پاک خدا ایست چون شب در آید و مردم سر بر بالین غفلت نهند دوگانه بگذار و سوز سینه و آب دیده را

شفیع ساز و خود را از ین شبکه خلاص خواه باشد که تیر دعا بر هدف اجابت آید تو از توقف برهی و من از بندهای ابن آدم

و بحقیقت بدانکه هیچ ذره از ذرات کاینات از علم الهی خارج نیست والسلام و چون خواست که بمسجد رود رقعه با خود

برگرفت چون بهمان مقام رسید کنیزک حاضر بود با و داد و برفت و نا بیگاه از خانه بیرون نیامد کنیزک مکتوب بستاند و شاد شد و بعد از

مدتی جوان از هوس نماز جماعت حضور در مسجد جامع در ربود و چون بهمان موضع رسید کنیزک را دید سر راه گرفته خواست باز گردد

او را دید بسوگند نگاه داشت و گفت این آخرین موقفت که در دنیا با تو هم سخن خواهم شد **رباعی** رفتم که کنون از نظرت گریزم ٭

بر رسم زدل خود جرعت گریزم ٭ حال دل خویش با خیالت گویم ٭ دیگر نه هم درد سرت گریزم ٭ میان ما ملاقات بعد ازین در حضرت الکهیت

باشد جوان ترسید گفت انا لله در بلای عظیم افتادم ٭ تا در ازل خواجه نوشتست برسم کنیزک گفت نامه تو بخواندم

و بنصایح تو مستفید گشتم و حلق طمع بخنجر نا امیدی ببریدم و دوای درد دل خود را چشم از کرم الهی نهادم مراد وصیتی کن که شورت

اشتیاق را بنشاند و انقضای مدت حیات پیش من از تو یادگاری باشد گفت بپرهیزکاری و اشعار خود ساز و نفس را بر خود

مسلط مکردان و بحقیقت بدانکه علم ازلی بر حرکات و سکنات تو محیط است عملی کن که در اظهار آن خجالت نبری و اینکه داوم

که نفس ربانی کید شیطانی را از من و تو باز دارد کنیزک وصیت قبول کرد و روی در دیوار عزلت آورد و دل بر قضا رفت و عدت عبادت

نهاد و بوظایف عبادات مشغول شدی شبی بر خواسته بود و در ادای نوافل کوشیده و از اوراد و ادعیه فارغ شده با خود

عاشقانه تمنای میکرد و از خوار و دیده آب بر آتش دل بیچاره میزد و میگفت **شعر** بار با رایم آورد دست دگرباره موقعی ٭

بی رخت رقیب تقوی شکنی تا داد خویشتن بستانم ز هجر او در درد که نیست در همه آفاق منعی کم حرف شد چو شد
همه عمر و این افسوس نقد حیات را به ازین نیست مصرفی ناگاه شوری در نهادش افتاد و سوزی در درونش پدید آمد ساعتی
چون ابر بگریست و زمانی چون برق بخندید و بوقتی که نفس صبح بر می آمد آهسته این ابیات فرو خواند و لب از گفتار
و دست از کردار فرو بست **شعر** آنکه چشم جادوی مستت زره برد مرا وانکه از بردی بجای سیه برد مرا در درد که تا رسید جید جستی
بکوشش من کشت آرزوی روی خورشید لقا که برد مرا جاقی از نزدیکانش چراغی بر افروختند دیدند که شمع حیاتش فرو مرده
و فراش قضا و قدر رخیه اقامتش بر نوار نیست برده غریو از اهل خانه برخواست و آشوب در محله افتاد جوان برادرش
حاضر با میراد متوجه مسکنی که گشته بود آنجا رسید و بران واقعه اطلاع یافت بتعجیل باز نگه ارد و جنازه او حاضر شد میگریست
و میگفت **شعر** ای برده سوی روضه فردوس عهد خویش جان داده در وفا و بسر برده عهد خویش می خواستم جمال تو
دیدن خدا نخواست کامی که یافت در همه عالم بعهد خویش یکی گفت چون بر صورت قضیه اطلاع داشتی و در تحصیل مراد
کوشیدن می توانستی در خون این بیچاره شدن وجهی نداشت به نکاح شرعی موانع مراحلت و فرع بایستی کرد و امروز
این همه حسرت و تاسف نخوردی **بیت** آن لحظه که کعبتین در دست تو بود این نقش دلاویز بیایست نمود جوان گفت در اول
نظر دندان طمع از صحبت او بر کنده بودم و از بهر رضای حق تعالی وصال او بر خود حرام کرده شرم داشتم که از برای ارادت
نفس از قول خود در گردم و با مقامی که از آنجا گذشته ام معاودت کنم کنیزک را دفن کردند و شرایط تعزیت بجای آوردند
یک شب جوان او را در خواب دید که در ریاض بهشت بخرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت بسرای کرامت رسانید
و درجات علیه ارزانی داشت جوان بیدار شد بسیار بگریست و در تحصیل مغفرت او وادراک رحمت شکر حق سبحانه و تعالی
بگذارد و دیگر از آن حالت باز نیامد تا اندک زمانی بگذشت شبی که نسیم سحری بوی بهاری آورد و پیک صبای عطر بار
از نعیم دار القرار حکایت میکرد جوان این ابیات فرو خواند و مرکب حیات از عقبه عشق بیرون راند **شعر** شاهد گل از حجاب بیغشی
در چمن آورده باد صبا بوی نافه ختن آورده عاشق بیچاره فراق کشیده دست در آغوش یار خویشتن آورده هجر بدل
شد بوصل و لطف مساعد خار ز ره بر گرفت و یاسمن آورده و چون صبح بدمید دوستان که شریک طاعت بودند یاران
که اصحاب جماعت خبر یافتند جامه در نیل زده بر در خانه او حاضر گشتند میگریستند و میگفتند **شعر** آخر دمید بوی گل از بوقت وصال

هر چند حوت غم هجران نوشیده در هم شکست بلبل محبوس ز قفس مجروح دل به تیغ محبت شهیده **حکایت** نقلست از شیخ
جنید قدس الله روحه که گفت جوانی را دیدم آستین کودکی را گرفته تضرع و زاری میکرد و از غلبه عشق و محبت می نالید
کودک باو باز نگریست و گفت تا کی از نفاق و تا چند در مهری که نه ای من سیما هی و از قیدی که جوان گرفتار شده می نالی و خلاصی
بجوی **شعر** این شور و شغب چه بلبل فارغ چیست چون غنچه گل زعشق که جامه چاک جوان گفت خدای تعالی گواه است
که درین دعوی صادقم و هزار دل بر تو عاشق تا حدی که اگر گوئی بمیر بمیرم **شعر** سر از کمند وفای تو بر نخواهم تافت
اگر ز دست جفا خون من بیالایی کودک در روی او بخندید و گفت اگر راست میگوئی بمیر جوان بستر رفت و نشست شنودم که
با خود میگفت **شعر** عمر آن بود که در سر یاری بسر شود بی عشق هر چه میگذرد از حیات نیست مردن بحکم دوست بود عشق انگیز
مقتول تیغ مهر و وفا را وفات نیست من از مجاوره ایشان عجب داشتم پیش رفتم تا جوان را نصیحت کنم بیچاره مرده و جان
بجانان سپرده **حکایت** یکی از ثقات حکایت کرد که در رقه جوانی را دیدم که بر مغنیه عاشق شده بود و پیوسته ملازمت
او کردی و در طلب رضای او تحمل شدائد بر خود آسان شمردی روزی در بعضی از مجالس مغنیه عود بر کنار گرفته و نغمه که
زنان همیشه آن مرده تا نفخ صور شود زنده چون روز حشر و نشور این بیت سرایدن گرفت **شعر** علامة ذل الهوی
علی العاشقین البکا ولا سیما عاشق اذا لم یجد مشتکی جوان را وقت خوش گشت قطره چند آب از فواره دیده بر صحن
رخسار بچکانید و کنیزک را تحسین بسیار نمود و گفت مدتیست که بدام عشق تو گرفتارم و به بند دوستی مقید **شعر** دلی دارم
چه دل بحری پر آتش گرد باشم گهی خوش گاه ناخوش پر از سودا ای چون طره تو چو زلفت روزگاری پس مشوش
بیش ازین طاقت رنج و محنت ندارم و احتمال محنت محبت نمی توانم اگر فرمایی پیش تو بمیرم و این بار از دل بر گیرم **شعر**
هیچم هوس نیست که در پایت افکنم الا سری که بر سر سودای زلف تست مغنیه گفت بمیر تا بر همین بالش افتاده بود جوان
سر بر بالش نهاد و جان شیرین بمراد صاحب دلی حاضر بود گفت **شعر** عاشق چکند کجا که نه بدهد جان تن بدل خویش
با یار چو در مجلس شادی بنشیند از یار چه آید بجز از قتل کبوتر پروانه بجز سوختن از شمع چه بیند **حکایت** چون عشق رعد
در دل رابع بکمال یافت و سواد و سواد بر مزاج او غالب گشت از خلق منقطع شد و نشست و خواست با ابنای روزگار در رقع
کرد **شعر** هر کرا او سر سودای زود خاطرش بهر جایی برادری داشت روزی بزیارت او رفته در گوشه

بیابانی نشسته بود از استیلای فکر و سودا نیک اهم شکسته دلش بروی بسوخت دو سه روز آنجا مقام کرد و بقدر شفقت

خود او را تعهدی نمود یک روز رافع می گفت می بینی که رنج مفارقت و محنت مهاجرت کار بر من تنگ گرفته است و اشتیاق

و عدم امکان آورده است شفقت آنست که با من موافقت کنی تا بقبیله وعد رویم و از مشاهده او تن ضعیف را قوتی

و دیده غمدیده را نوری حاصل کنیم و باز گردیم شعر راحت بردل من اطلاع وی بینی ٥ که چو نیم از غم تا دیدن خود مانده

بپای مردی لطفت اگر شود آزاد ٥ دلم ز حلقه این بند با تمت بنده ٥ برادر گفت شنیدم که حکام و قبیلت خون ترا هدر

کرده اند و رقبای وعد را بر قتل تو دلیر گردانیده میترسم که آسیبی بتو رسانند شعر بوی وصل توان کردن احتمال

فراق ٥ یک نظر سر خود را بباد نتوان داد ٥ رافع چون از برادر نومید گشت ساقی سر فرو برد میگریست و با خود میگفت

شعر کجا آید دلم از درد دوری ٥ ندارم بیش ازین برگ صبوری ٥ بگو پیش کرا هم برادی تیغ شست ٥ مرا آن

خوش بودی یار جانی ٥ که بر جانم سر آید زندگانی ٥ پس سر بر آورد و به آواز بلند این ابیات و لبسند فرو خواند شعر

یقولون ان البعد یسلی و ربما ارى البعد لا یسلی ولکنه یردی فتى یبلغ من الى الحجاز رسالة فیبلغ وعدا ما لقیت

من التجدی ویعلمها انی قتیل صدودها اراعی العهد فی حوزة اللحدی فان یک وعدا حبائی صادق تمت بهذا

مثل الذی مت من وجدی فان لم تمت وعدا فان قایل مقالته من قد قال متکلی علی قصدی اهیم بوعد ما حییت

فان امت فلا صلحت وعدا لذی خلة بعدی بیت عاشق کان بمیرد در رگ خویش ٥ مشتاق راز دست صبوری

کند هلاک ٥ درد فراق یار مرا کشت بعد ازین ٥ گر یار همچو من نرود در جهیم خاک ٥ از یار من امید وفا گو مدار کس ٥

دست طمع ز جستن مهر کسی بپاک ٥ پس آهی بر کشید و بیفتاد برادرش رفت و سرش در کنار گرفت دو سه نفس

بزد و جان بداد برادر تجهیز و تکفین او چنانکه دانست و توانست بجای آورد و روی بقبیله وعد نهاد و گفت

قاتله برادر خود بیاید دید و او را ازین قضیه آگاه باید کرد چون بکنار خیمها رسید هر کرا تا شب تاریک شد در گوشه

بنشست و ابیات رافع را بصوت نغمه خوش خواند زنی را دید که ردای بر سر انداخته از میان خانها بیرون آمد

چون نزدیک او رسید سلام کرد و درخواست که ابیات را اعاده کند برادر رافع ابیات را بخواند زن پرسید که حال

رافع چیست گفت جان شیرین بتو سپرد و در وفای تو برد این ابیات در وقت و زمان ارتحال ایراد کرد گفت

حقت

حقیقت آنچه میگویی گفت حقیقت و من برادر اویم او را در فلان موضع دفن کردم گفت راست میگویی و با او مشابهت

تمام داری بازگشت و میرفت و با خود این ابیات می سراید شعر لئن لم امت وجدا و قد مات رافع ٥

فانی اذا احببت فی سالف الود ٥ وانی اذا ادلی البریة کلها ٥ بذم ولم ارع القدیم من العهد ٥ لا رضی لوجه الارض

دارا او رافع ٥ سوى لحبها بین الذکا لک و للحمد ٥ فان لم اجد بالنفس من بعد رافع ٥ فلا غفر الرحمن سهوا ولا عمدا ٥

فها انا قد ساعفت فی الموت رافعا ٥ والقیت نفسی فی حفر علی قصدی ٥ و تا این شعر تمام کرد بسر چاهی رسید بود خانه

خویش خود را در آن انداخت چاقی بسر چاه دوید و یکی را از کذاشتند تا بدو رسید او نیز علاقه حیات گسسته بود

بمحبوب خود پیوسته رحمها الله تعالی گفتم شعر بقصد انگندن خود در بنک چاه ٥ نکندن هست نام بد در افواه ٥

نخواهد کس که نامش بد بر آید ٥ ولی چند انکه دل با خود در آید ٥ نماند چون دل و جان از صبوری ٥ کبا ناں جان شیرین

بایستی بدف این راه بر زد ٥ ولیکن هست ستوری نو رزد حکایت اصمعی حکایت کرد که روزی در بصره

عطا اسلیم جوانی خوب صورت خوش آواز دیدم کاردی در دست داشت میگردانید و این ابیات

خوش می سراید شعر یوم الفراق من القیامة اطول والموت من الم التفرق اسهل قال الرحیل فعقلت

بیت براحل ولکن مهجتی التی ترحل شعر ای کاشکی چو چشم می یا چو روز مرگ ٥ کاری که از فراق تو با ما همی رود

گفتند یار میرود و آن نیست هست ٥ جان من شکسته که از تن همی رود ٥ ناگاه کاردی بزد و شکم خود را پاره کرد احوال

تفحص نمودم گفتند بر پسر ملک عاشق بود امروز از محجوب ماند طاقت فراق نداشت خود را اخلاص داد گفتم شعر

مردم ز دل بود بتر از صد هزار مرگ ٥ مشتاق را که جان طلب آید ز شوق یار ٥ مشتاق کجون و دیده ز جان وجنت

آنرا که نیست طاقت هجران و انتظار حکایت در اوایل جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز دل با نوایب ایام

خو نکرده بود و چشم از روزگار جز عادت نیکو ندیده شعر در باغ عشق بی مدد ابر دیدگان ٥ مردم هزار گونه گل در

لاله شکفته ٥ ما روی ولکشای طرب خرم روی خویش ٥ سید نهشت شرم چهره ٥ نا خوش همی نهفت ٥ و در خدمت

برادر صحبت برادر رحمها الله بودم که مفارقت و مهاجرت از وطن مألوف و مقام مأنوس بر خود آسان کرفتم و باید

استسعاد و شرف ادراک مشاعر عظام و زیارت بیت الحرام ترک ملک خراسان کردم شعر گفتی بترک منصب دنیا

زهر دین ٭ کردن بیل بکوه روز را که نه راه ٭ گفتن ترک جان چه بود کر توان کشید ٭ در دیده خاک مکه را کرد مدینه را ٭ چون جوانان
رسیدیم دو سه روز کاروان از آنجا مقام افتاد روزی بر عادت غریبان و مسافران بر در دروازه عراق نشسته بودم
و از استیلای شداید و اق تنگ دل و شکسته مطیه امید در نشیب دور از اندیشه میراندم و با خود این کلمه ابتدا میخواندم
شعر بود نام شوق و لیکن ٭ بغلط نقطه بیش و کم کردند ٭ هست یک شاخ از درخت شعر ٭ شد قرین راکه نام غم کردند ٭
در اثنای این تفکر جماعتی از خراسان بر وقت من رسیدند و خبر کاروان و زمان حرکت و نهوض ایشان از من
پرسیدند گفتم علی الصباح عزیمت شوق دارند و بر سر این پل رهگذر هم آنجا نزول کردند و در تمهید اساس آشنایی و اقتباس
روشنایی وسایط و دلایل کرمانه در میان آوردند و گفتند شعر گر زمین از زوج و راحت پر شود تا آسمان ٭ بیک
دردمند الفت نگیرد جز که با همدرد خویش ٭ جوانی صاحب هنر پاکیزه منظر مصاحب ایشان بود که جبین او نیز از آتش
درخشان ماه زدی و یوسف مصر خوبی از غیرت او خود را در چاه انداختی شعر ماهی که آفتاب ببیند اگر رخش ٭ از شرم
خانه زین و زینل هر روز برد ٭ سر بر زده ز لعل لبش خط سبز رنگ ٭ چون طوطی که بر سر طوبی شکر خورد ٭ به تیر غمزه دل گیر
دل مرا صید کرد و به دام زلف چون زره و زنجیر عقل مراد را در دام قید آورد گفتم شعر که به دیده مردمان که شور عشق را دوا است ٭
عشق که در شور بود آزاد و او اکنون بسته ٭ بعد از چند روز مرا بشناخت و علامات شناخت و چون نور در چشم و روح در تن جسم
با من در ساخت لحیت برگشته بر آمد و بلای غربت بسر جمعیت شوق بر شهر حفر راج شد و انس مرافقت رو حقیقت
مخالفت غالب گشت یکی از ظرفا گفت شعر در گلشن زمانه نه خار شکفته ٭ برگشته روزگار که نفیسه ای یک صحبت ٭
هر جا که هست بی بسر آورد ٭ آری اگر بخت و دولت و اقبال رهنماست ٭ القصه با بد او که آوازه وصل بر اعداد ابتدای
سبیل بگریخت و با فرقه درویشان فی قال و قیل در آمیخت بر بی حیات هر دم و شاد کام همه برفتم تا توفیق که زمان
حله جوانی پوشیده و زمین آب زندگانی نوشیده به مرز رسیدیم و در بعضی از بقاع خیر رخت اقامت نهادیم
راستی جای بود آراسته و هوای ساز کار و دل خواسته شعر ز باغ بادی همی ربودی بهشت ٭ غنچه ٭ همی دمیدی ز صحرا بوی روح
کافور ٭ بهر طرف که گذر می فتاد از خوبان ٭ همی رسید بگوش رشید و مه روایت نور ٭ در بهشت که کوی کرد رضوان بازه ٭
گرگیت با جنس او هزار کله حور ٭ در بعضی از مجالس رفیق که مقدم اهل دل بود و شاد کام مقام و منزل گفت مرا عزیمت

بران قرار گرفته که تمامی فصل بهار درین دیار بسر بریم و اگر تقدیر سابقه قضای فرقه باشد تا موسم شکفتن گل
و زمان زمزمه بلبل منقضی نگردد از این دیار در نگذریم شعر مقامی را که در دل یافت منزل ٭ بآسانی نشاید دادن
از دست ٭ نه هر جای که گشتی باشد هوای ٭ صفاکش رفیق مهربان هست ٭ اصحاب آن اشارت خرم و خوشدل گشتند
و بهره از عمر دوران مقام و منزل بردن داشتند القصه روزی در بعضی از متنزهات در سایه شاخ صنوبر بر لب آبی
چون چشمه کوثر نشسته بودم و در کمال رحمت و وفور قدرت و حکمت صانع بی آلت و مبدع و منشی بی غرض و علت
نگری مینمودم شعر در او فتاده به بحر عمیق بی ساحل ٭ شکسته کشتی و منور گشته کشتیبان ٭ ناگاه رفیقان طریق
و دوستان صاحب تحقیق از رسم رسیدند و بحکم آنکه جای نزه داشتم و مقامی خرم قربان در ترنم و ریاحین در تبسم صبا چون
عطر فروشان لطایم عود و عنبر گشاده و گلها چون بزازان طرایف اثواب ملون بر دکانهای اغصان نهاده
زمانی بنشستند و صحایف بیان را به سواد لطایف بیان آراستند تا روز با آخر کشید و از سمن زار افق بنفشه و یاسمین روسید
شعر زان کوزه دست یافت می عشق بر زده ٭ کو را نماند قوت تمیز گل ز خار ٭ طلی کرد رخ نامه خورشید را او ما ٭
جازم برآنکه هست هنوز اول بهار ٭ فریضه وقت بگذاردند و احیای آن وقت سعید را چون شب عید غنیمت شمردند
شعر از وقت بانگ طبل عشق تا بگاه آن ٭ کاو از القلوه بر آمد ز مقربان ٭ بودیم شاد کام ز نقل و شراب و دود ٭
بی بار رستی ز رنگان و مطربان ٭ نقل از حدیث و باده ز شور و نوای چنگ ٭ از نغمه عادل و آواز قربان ٭ علی الصباح منادی
حی علی الفلاح را لبیک اجابت باز دادند مجلس بر گرفتیم و بر میعاد اجتماع روز دیگر را در بعضی از بساطین هر یک بر صوب
مقصد خود رفتیم شعر در دل امید صحبت خوبان مه جبین ٭ در سر هوای دیدن یاران هم نفس ٭ مست از شراب
شوق گرفته طریق عام ٭ کس را نه بیم شحنه و نه خوف از عسس ٭ در این میان آوازی در افتاد که جمعی از مشایخ خراسان
حال الله اقدامهم رسیدند و خبر این بیچاره بر سیدند جاذبه خاطر یاران قدیم عزیمت سابقه را فسخ گردانید و دست
شوق و نیاز دیرینه عنان دل بی کینه بر صوب منزل ایشان تافت چون بسر منزل رسیدیم حلقه را دیدم حلقه
بسته و جوانی بر آن [illegible] بر حال با سلاسل و اغلال در بعضی از غرفات نشسته زمانی توقف کردم که این ابیات میخواند
شعر جز خبر که آورد بی دلسوخته را ٭ که نشانه ز دلم آتش افروخته را ٭ به شفاعت که رود بار دگر در برباید ٭ تا مگر بازخرد دیده

هرکسی را نبود سوز دل خسته زار • بوی چون مشک نباشد جگر سوخته را • با قفس ساخته‌ام زانکه عالم شاد نیست • با قفس بود بلبل آموخته را • بسته چشم و برانم که کرشش نتوان دید • نکنم باز دگر دیده بردوخته را • چون نیک تامل کردم دیدم یکی
از اهل فضل است که در منازل و مراحل با ما مرافقت کردی و در اوقات خلوت با جوانان صاحب جمال شیرین مقال
دعوی معاشقت نمودی الحق بر نجیدم و سبب آن عقوبت از عاقلان پرسیدم گفتند بر یکی از هم شهریان خود عاشق
دل او با معشوق ماجرا کرده است و از مصاحبت او ابا نموده و امروز در جنون افتاده و در سودای چنین زبون
شده گفتم شعر خسته بزخم عشق نه تنها دل ماست • عشق در شهر این شیوه فراوان کردست • عشق از بیت قناعت
ناشکیبایی و قفل • لشکر عشق بسی غارت ایمان کردست • خانه صبر برانداخته و دل برده • خورده خون جگر و قصد دل
جان کرده است • سودای ملاقات او در سرم افتاد پای بر بالای بام نهادم و سلام گفتم جواب داد و چون آهسته
نظر بجای آورد مرا بشناخت رنگش برافروخت و چیده آتش شعیر شد ساقی سرد در پیش افکند و چشم بر زمین دوخت
مرا بر وی رقت آمد بگریستم و گفتم خاطر نگران منست و دل و جان در بند بار گران در من بنگریست و گفت
شعر انکه خون جگرم خورد و مرا سوخت چو شمع • آب بر آتش من می‌زند و میگرید • من که سرگشته و حیران شده
زین حال که او • یار خود را بجفا میکشد و میگرید • همچو قصاب زبون دل که زهر حس طلب • پوست در کشته خود
میکشد و میگرید • دریافتم که سبب این محنت من بوده‌ام که یار او را بخود مشغول کرده‌ام و از مصاحبت و مجالست او طول برافتاده
عزم خرقه از سر نهادم و با استغفار و التزام شکرانه بایستادم تبسمی کرد و گفت شعر دانی که هست شیوه تقدیر آدمی •
تدبیر و جهد را خطری نیست با قدر • با امر ما نوشته نه سود است از طلب • با حکم رفته فایده نیست از حذر • هر نیک و بد
کر رفته بتقدیر چون گذشت • من در گذشتم از همه تو نیز در گذر • گفتم در گذشتم من بعد بر آن نیستم که بار دیگر در بند دوستی
صبح صادق بعد بکاروان خراسان پیوندم و تا بسقط رأس و محل استیناس خود نرسم اگر خواهد توقف نمایم و در
هیچ بقعه رخت نگشایم شعر تو ام گر یکی تو این منت بار دعا گفتم • تو با خویش آی و گرش نشستی کرمن
بجویی [illegible] ترم • خواست که مرا عذری خواهد و از محبت روزگار و محبت ستوار شکایتی کند مراد سود او رنجان آمد
وقت بر وی مشوش گشت و کلمات نامضبوط گفتن گرفت من بیرون آمدم همان روز با کاروان عراق متوجه

خراسان

خراسان گشتم پیوسته خاطرم نگران او بودی و از مسافران که از آن صوب رسیدندی تفحص حال او نمودمی تا روزی
که بیچاره در آن بند بنوسود و سبب اجلش غیر آن آشفتگی نبود گفتم شعر مهرورزی چهره خوبان • اندکی لطف و بگرش
قند ست • عاشق شربت لب شیرین • کام ولیش نوش آمیخته زهر ست حکایت یکی عاشق را پرسید که در
چه کاری گفت مدت چهل سال است که مرا بشر هیچ شغل نگشته‌ام و با این همه تعطیل فراغت سر خاریدن ندارم
شعر جانا بفکر تو مشغولم و ز خلق ملول • که بنیستم سر پیوند خویش و بیگانه • حدیث عشق من و آرزوی دیدن تو • همانا
حکایت شمع است و عشق پروانه • نه رای با تو نشستن نه روی برگشتن • ز غیر خویش ملول و بخویش پروانه حکایت
مجنون را پرسیدند که ابابکر فاضلتر است یا عمر گفت اندیشه لیلی مرا چنان در ربوده است که پروای ایشان ندارم
شعر زاهد خلوت نشین را باده تا آمد بدست • جامه تقوی درید و خانه تقوی شکست • گفتند جوابی بگو که این مسئله
تعلق بادین دارد گفت مرا تعلق با لیلی است نه بادین و دنیا شنیده‌ام که از پیش ایشان در رمیده میرفت و این
بیت می‌سراید شعر ترکت للناس دنیاهم و دینهم • شغلا بحبک یا دینی و دنیایی شعر وین در دنیا هست
دام و دانه در راه عشق • پاکباز از اجزای این منزل مقام دیگر ست • گرکسی را هست میل دوزخ و خوف بهشت •
عاشقان را مقصد و مقصود او دلبر است حکایت وقتی بسببی از اسباب الهی در تبریز بماندم روزی در بعضی از
بساتین میگذشتم جوانی خوب صورت پاکیزه هیات را دیدم متفکر و اندیشه مند در سایه درختی بلند نشسته لوایح
و دلایل پریشانی باطن در ناصیه او ظاهر و شواهد و علامات گرفتاری دل بر وجود او غالب آهسته این ابیات میسراید
شعر سکوت فقالت شکل هذا بشر ماه • لعل اراح الله قلبک من حی • فلما کتمت الحب قالت لشهد اما •
صبرت و ما هذا فعل شج علی القلب • و اذ نوقفنی والعبد فی طالبا • رضاها فاکثر الساعه من ذنبی • فشکوا ای
ذنوبها و صبری لیسوداء • و یحرم منی بعدی و یغفر من قربی • فیا قوم اهل من حیله تو تو نها • [illegible] اتوجب الاجر من لی
پس زبان بگردانید و این رباعیه ایراد کرد رباعی ای کشور حسن و لطف آباد از تو • هر روز دلم [illegible] شاد از تو •
تا چند وفا نمایم و جور کشم • خون شد دلم از دست تو فریاد از تو • گفتم از دوست شکایت کردن شرط محبت نیست از در عشق
ملامت نمودن سیرت اصحاب مودت نی اگر پای داری سر خود گیر و اگر دل از دست داده ثابت قدم باش

ومحنت بدارد شعر تا هست زجانت رمقی با تن رنجور در سینه رنجوره یوسف از همه کس دارد میکش ستم عشق و مکن
هیچ شکایت چون بجز او بامحنت ایام میسازد گفت حکیم که سرگردان کوی محبتم و موج تیر غربت بقید کسی گرفتار
گشته ام که چون روزگار هر زمان رنگی دیگر نماید و در کمند کسی افتاده ام که چون هزار دستان هر لحظه داستان دیگر
سراید شعر ان التی عذبتنی فی مودتها کل العذاب فما الفت وما ترکت غانیتها فبکت فاستعبرت خدعا

رباعیه

عینی فلما رایتنی باکیا ضحکت فعدت اضحکت سرورا ابعکها فاستعبرت اورانی ضاحکا وبکت
گرهر کیتم از او بیا زاره زود ورخاک رهش شوم نکرد خشنود عاجز شده ام هیچ نمیدانم من تا در غم او چگونه باید بود
هزار بار گشته در قدم سرکش عیاری به که درمانده بدست ستمگری چون روزگار ما درین حدیث بودیم که بر بالای سر ما
جوانی سر از خود برد ان گرد قطرات عرق بر صفحه عارضش چون رشحات شبنم بر ورق گل نشسته و حلقهای زلف
مشکین بر بناگوش سیمین چون شاخهای بنفشه در برگ نسترن شکسته گفت درد مند را خواب نگیرد و بالش از جانب
دیگر برد عاشق را که با صدمت بوارق عشق دست مقاومت نباشد از معشوق شکایت کند آنچه می گفته ام همه
محض و داد است نه اعتراض و عناد شعر بقلبی جراحة هواه فان اشکو شکوت فؤادک الوهیج من ذلک الجوی
نظم سوز جگر نباشد از آب چشم خالی آنجا که عود سوزد از دود ناگزیر است اگر تراست فراق شکیبایی نیست
یارو زهد اول توانایی نه مرا چه جرم شعر حال من از دل خود پرس که او به داند من نیم فارغ اگر نیز تو هستی شتابی
این شکایت تو ز خود کوی مرا جرمی نیست نه ترا طاقت وصلت نه بازوی فراق هنوز آواز و لنواز او در گوش
هوش جوان ناتوان نرسیده بود که عقل و دانش از او رمیده گشت و چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون کشتی
گرفت دلم بر بیچارگی او بسوخت قدری گلاب خواستم و ساقی تعهد او کردم با خود آمد از من عذر خواست و دل
بود کی و بلطف محبوب خرم شد و گفت شعر مرغی که هست بر سر آتش چشم دل خونابه اگر بچکاند عجب مدار
ما را شکایت از دل خویش است نی ز تو عاشق نباشد آنکه شکایت کند ز یار خواستم که شمه از نتایج عشق
و لمعه از لوازمات محبت با او تقریر کنم و بطریق وعظ و نصیحت که در معامله او در آیم جمعی از آشنایان برسیدند و مرا اجود
مشغول کردند و او را از صحبت من ملول دیدم که راه جدا گرفته بود و برفت و میگفت شعر گر میل مال و منصب و دنیا کند کسی

ما را بس است آنکه همه عالم رضای دوست خواهند خلق ملک جهان از برای خود من رگ جان خویش کردم
برای دوست گر آب زندگی دهدم چرخ فارغم این بس مرا که خاک شوم در وفای دوست حکایت
عاشقی را از لذت دنیا پرسیدند گفت وصالی بعد از انتظار و صفای بعد از اعتذار شعر حاجیدل نعیم
خود و دو گشته بود میگفت و میزد از سر سوز دل رباب واقف که کدام لذت دنیاست بدل وصل پیش از
فراق و صفای پس از عتاب حکایت بزرگی حکایت کرد که فضل بن یحیی را کنیزکی بود که ماه سرمایه نور
از روی او برد اول و مشک و جه بوی از خم گیسوی او ساختی قد او در غایت اعتدال و عقل و شهامتی در نهایت کمال
بر رقعه حسن دست خوبی از هزار عذار برده و در صف عشق خون هزار وامق ریخته شعر در تاب آفتاب زرخسار
انورش آب حیات خاک لب همچو کوثرش چین در جبین کشیده و در خون نشسته مشک از رشک بوی عنبر او
زلف عنبرینش و حرکات شیرین دل یحیی را صید کرده بود و بکلمات نمکین مهکی و جو دلش را در قید آورده شعر
عشق هر جا که بار بگشاید گره و آزاد بنده را شد روزی مرا طلب کرد و گفت ای و رحی نا موزون
کرده ام و از غرور جوانی دل یحیی را از خود آزرده حشمت فراخی او را مانع است که بی اعتذار از سر این جراحت
در گذرد و دعوای من را جایب شده که بی تعهد او دفع این وحشت کنم اگر این غبار انگیخته و آتش افروخته بتوسط
فیض سحاب سعی تو ساکن و منطفی شود ترا بر من منتی عظیم باشد و موهبتی ثمین شعر درین مسالک و حشت
بدامن مقصود بیای مردی لطفت اگر رسد دستم شوم بجان و دل خویش از سر اخلاص رهین منت ای یار ثابت
تو تا هستم بنزدیک یحیی رفتم و در اصلاح ذات البین سخن در پیوستم و گفتم بر تو واجب است که اگر تعهد نمایی و زراه تلطف
گشته او را از استقامت بعد استحقاق تعهد کنی گفت خیانت او کرده و جرم او انداخته عذر خواستن بر من
گفتم موقع او از دل تو چونست گفت چون موضع آب از دل تشنه و محل جان عزیز از وجود گشته مرا درین جهت نیلی
بر تادیب او بوده است و مقصود از دوری و فرقت اصلاح اخلاق و تهذیب او گفتم بسمع مبارک رسیده باشد که ارباب
بصیرت گفته اند شعر تحمل عظیم الذنب ممن تحبه وان کنت مظلوما فقل انا ظالم فانک ان لم تغفر الذنب فی الهوی
یفارقک من تهواه والانف راغم نظم گر همه تیغ زند شاهد شیرین حرکات چکند عاشق مسکین که تحمل نکند

یاکه وار دولت با ستم یار بکشی ۵ هر که از خار بترسد هوس گل نکند ۵ یکی از سر جریده او برخواست و گرد برشاه
و باطن از میان برگرفت ایشان با یکدیگر بساختند و او را با نواع مواهب و اصناف صلات بنواختند گفتم شعر
هر که دارد نازنینی در وثاق ۵ گو تحمل کن جفایش روز و شب ۵ مار گنج بیوفایی گو بکش ۵ زخم خار آنکه می‌چیند رطب

حکایت عرسی هادی لبانه را که در حسن یگانه ادوار بود و در لطف سرآمد روزگار در حباله خود آورد و دل و
جان بر محبت او وقف کرد بی یاد او دم بر نکشیدی و بذل دفاین و خزاین در تحصیل رضای او مختصر دیدی
جانی بهر چیز توان یافتن ارزان باشد مال دنیا نه متاعیست که قدری دارد ۵ سیم و زر چیست فدای تو اگر جان باشد ۵
نظری از تو گران نیست بملک دو جهان ۵ روزی چنانکه عادت خوبرویان باشد بر هادی نازی میکرد و در صیانت
و خویشتن داری مبالغه می‌نمود شعر هر کرا خلقیست نیکو و جمال دلنواز ۵ سهل باشد گر کند بر عاشقان خویش ناز ۵
هادی مردی سبک و متهور بود تحمل سرگرانی او نکرد و حرکتی ناسزا از وظاهر شد لبانه نیز در مکافات تمادی نمود
هادی متغیر شد و بخشم از خانه بیرون آمد و گفت شعر شرق و غرب تجدی من عرض خلقا فالارض تورثه والسماء
لی رحل نظم غرض از دیدن رخسار نکو دانی چیست ۵ کاستن از دل خود محنت و جان پروردن ۵ در جهان
سرو قد و سیمبران بسیار اند ۵ دل نشاید بیکی دادن و زو آزردن ۵ بعد از زمانی که نایره غضب تسکین یافت و شعله
خشم منطفی شد از کرده پشیمان گشت و سودای لبانه در سویدای دلش رستگاری ننمود نظم غضب و خشم
عاشقان باشد ۵ کم بقا همچو ابر تابستان ۵ قبض عاشق نه از علامت اوست ۵ نیست مضبوط حالت مستان ۵ تو با
حضرت و هوامان خلوت را طلب داشت و از سر تنگدلی و ضجرت حدیث مکاشفت با زبیر انداخت و از حوادث ناموقع
و وقایع نامحتسب المنار ملالت میکرد یکی که بمزید فضل و رجحان عقل ممتاز بود گفت اگر امیر در فکر تغیر مزاج لبانه است
باید دل فارغ داشت که آینه ضمیر و اعتقاد او از آن روشنتر است که با مثال این غبار مکدر گردد و اگر اندیشه از
حرکتی است که از حضرت خلافت صادر شده این هم نه منکریست که احداث مراتب آن برین جناب
مقصور است تا با ارتکاب آن خود را مستحق ملامت شمارند و مستوجب ندامت زبیر حواری رسول صلی الله
علیه و آله و سلم و پسر عمه او بود و فضل و بزرگی او از آفتاب مشهورتر است اسماء بنت ابابکر را که در حباله

او بود



او بود با کمال حسن و فرط شرف و نسب او در اثنای عتابی که میرفت چنان بزد که دستش بشکست و آن حرکت
سبب فرقت ایشان شد اسماء به پدر استعانت برد و عبدالله پسر زبیر در میان آمد زبیر سوگند طلاق یاد کرد
که اگر پسر در این قضیه دخل بکند عبدالله ممتنع نشد طلاق واقع گشت و کعب بن مالک الانصاری روزی با زنی
خود ماجرایی میکرد کار بخصومت کشید و کار بتقریب والیام رسید پسران در میان آمدند و او را منع کردند کعب در اثنای
این حالات بگفت شعر ولولا بنوها حولها لخطبتها کخطبة ضب ولم یتعلم ۵ بیت رفیق مشفق است و مهربان زن
که هم رنج و هم راحت فزاید ۵ غنیمت که بود خوب و ای ۵ از و خشمت فرو خوردن نشاید ۵ کلانست او بالش
کرانه راست ۵ در آورده باکشی و احتیاط آمد ۵ هادی خوشدل شد و با لبانه صفا کرد و آن بزرگ را صله لایق
فرمود حکایت امیرالمؤمنین حسین علیه السلام زنی داشت از دودمان شرف طلاق داده بود بیچاره با دل
آزرده و روی چون برگ گل در تموز پژمرده با خانه پدر رفت امیرالمؤمنین حسین صلوات الله علیه هزار درم
در صره کرد و بپیش او فرستاد و آن غمزده و ران نقد گرفت و درد دل را زار زار بگریست و گفت شعر
متاع قلیل من حبیب مفارق نظم خاک کوی تو بروضات نتوان داد ۵ عقل داند که چنین لعل بجان نتوان داد
مرد و عالم بهوای تو توان داد ولیک ۵ یکنظر از تو بملک دو جهان نتوان داد ۵ رسول این خبر تاسف و تلهف
و نکوای او بحضرت امام حسین علیه السلام آورد و شمه از میلان خاطر و التفات ضمیر او باز یافت و دولت مواصلت
تکرار کرد حسین صلوات الله علیه تجدید عقد او بست و او را با منقود و دولت وصل آورد شعر یکدم وصال
دوست به از ملک هر دو کون ۵ نتوان فروختن یار بدنیا و آخرت ۵ با خار و خس بدل نکند کس گل بهشت
اول بهبین که سود ندارد و با آخرت حکایت حضرت امیرالمؤمنین و یعسوب الدین و قاید الغر المحجلین علی بن
ابی طالب را صلوات الله علیه بنده بود آزاد کرد مسکین از خانه بیرون آمد و سر بر آستان نهاد یکی گفت
چون از قید رقیت خلاص یافتی بر و سر خود گیر گفت منزلت بندگی نزد علی و فاطمه به از عزت آزادی و مقام
دیگر بیت گرفتاران خلاص خویش جویند ۵ مرا بند تو به بود از رهایی ۵ من آن مرغم که گر خونم بریزی ۵ از آن بهتر
که بالم بر کشایی حکایت امام الحرمین غلامی داشت خواست که بفروشد نخاسی را حاضر کرد و بیع غلام اشارت



فرمود نخاس غلام را به ثمن همین شخص فروخت مشتری دست غلام بگرفت تا از خانه بیرون برد بیچاره بر بیع اطلاع
یافت هم دران سرای بنشست و گفت دریغ باشد ازچنین خانه بیرون رفتن **بیت** چشم هرکس شد
از روی چو ماهت روشن؛ حیف باشد که کند در رخ سیاره نگاه؛ دو گیتی زسر کوی تو در مذهب من
هست عصیان و جدایی زجمالت گنه؛ هرکرا هست خرد کند هیچ عجب؛ در بحر مهره و عنبر بگل و گل بگیاه
حکایت یعقوب را علی نبینا و علیه السلام یازده پسر بود غیر از یوسف او غایب شد بجموع بجای او بودند
و چون ایشان غایب شدند پیراهن یوسف در ایصال خاص وقایم مقام همه بود بلکه زیادت چه بسبب ایشان
چشم شکوفه نابینا شد و بوی پیراهن یوسف چشم نابینا بینا و جسم ضعیف توانا گشت **شعر**
در روضهٔ فردوس تماشا که رضوان؛ ممکن نبود بی رخ زیبای تو سلوت؛ در جمع خورشید نخواهد که نشیند
آنرا که دید دوست و حال تو بجلوت **حکایت** مجنون روزی بر سر راهی نشسته بود و میگریست دهقانی از دشت
برآمد زمین شوریده و تخم پاشیده و نایرهٔ اشتهاء گرسنگی اشتعال یافته مجنون را بدان حالت دید گمان برد که از
شورت گرسنگی میگرید گفت ای دیوانهٔ حیران توقف کن که من بخانه رسم از غذای که جهت من ترتیب کرده اند
نصیب تو بفرستم واگر موافقت کنی راه نزدیکست در خدمت تو باشم گفت **بیت** فارغ دلی اگر سنه شدی گران
کاندر جهان چو گرسنگی نیست محنتی؛ ای خواجه اگر ترا روزی بر خوان عشق دل کباب وجگر بریان پیش نهادندی
پروای خوانسالاری مانت نبودی **بیت** دل خسته ندارد خبر که عاشق را؛ جگر ز آتش اندیشه همچو عود بسوخت
زمان من بشب هجران کسی شود آگاه؛ که گل بخار زخس خورسندی نیم بنوخت **حکایت** حسن بن سلیمان مرا
حکایت کرد که روزی پدرم مرا گفت که مدتی شد که عیش بر خود منغص کرده و روزگار خویش را تلخ
گردانیده و آوازهٔ عشق و ولولهٔ او در زبان خاص و عام افتاده و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ ملامت بدنامی زده
اقارب و خویشان از وقوع این قصه متأثر و ماه رو پدر از شهرت این ماجرا تنگدل و متغیر معلوم است که صلاح
وقت در این حال با و باز گویم باشد بطریق تعیب و ملامت یا بر قاعدهٔ وعظ و نصیحت آبی برین آتش او و ضیعه
توانیم زد یا مرهمی برین جراحت نیم سوخته توانیم نهاد **بیت** خاری که بپای طلبی از آن خسته میشود؛ بر دامنش چنانکه

رسد است واجبست؛ بیهوش را در آتش نتوان گذاشتن؛ هشیار را محافظت مست واجبست
گفتم صواب باشد بخانهٔ عم رفتیم و از هر نوع حکایات گفتیم و شنیدیم تا در خلال این احوال و محاوره بدو
دیباچهٔ سخن بیار است و گفت ای برادر شنیده که گفته اند الهوی اله و افتح الرای اشتی و انفع اگر ثمرهٔ نهال
محبت شیرین و خوش مزه است نتیجهٔ رای و تدبیر در منفعت و فایده کاملترست از بهر اکتساب لذات
و شهوات نفسانی عنان ارادت از دست نتوان داد و زمام حل و عقد امور خویش از برای هوای طبیعت
در قبضهٔ شیطان نتوان نهاد **شعر** عشق راهیست پر از خار و طریق مهلک؛ که نخستین قدمش برگل و بر یاسمنست
بیش ازین نیست در و راحت و آسایش نفس؛ دیگرش درد سر و سوز دل و رنج تن است عمی شنید ازدم
سرد و چندانکه مرا صورت بست که نصایح پدر بمحل قبول پیوست و نصایح مشفقانه پذیرفته گشت ناگاه نفس سرد
برکشید و گفت **شعر** نصیحت کسی را بود سودمند؛ که همچو تو از عشق دل فارغست؛ مرا دست در بند و جان
در گرو؛ شنیدن حدیث تو ام مشکلست؛ پدر را جانب من التفات کرد و گفت محمود معاون باش و تحقیق کلمات
و تصدیق مقدمات حکایت موافق و نکتهٔ لایق بگوی گفتم **شعر** و انی لتلحانی علی طول حبها؛ رجال یری منهم
قلوب صحاح **بیت** دانی که چنین برق دلم آب چرا برد؛ آغشته کند گرم سیلاب کلفت را؛ بر سینهٔ من تیر
ملامت نزنی بیش؛ گر خار غم عشق کند خسته دلت را؛ پدر بشنید و گفت مزاج تو بهزار مرتبه از مزاج او فارغ تست
بر خواست و بیرون رفت گفتم **بیت** نصیحت سخت آسانست گفتن؛ پذیرفتن نصیحت مست و زارست؛ طبیب آنگه
شناسد رنج معلول؛ که باشد مدتی معلول و بیمار **حکایت** چون لیلی اخیلی که عشیقهٔ توبه بود پدر شوهر داد
وا و در محل تصرف او آمد یکی از دوستان روزی توبه را گفت من بعد بخیمهٔ لیلی تردد کردن و بر موضع تهمت
نشستن و عرض خود را آلوده زبان طاعنان و فرسوده بیان قادحان کردن از نهج صواب و قانون عقل
دورست چه شاید که ناگاه فتنه بکرده واقع گردد که بسبب آن عاری بر دل یاری نشیند یا خاری آزاری در دامن
دوستداری آویزد **شعر** توان بردن ز صحرا گل بخروار؛ نشاید بردن از بستان کس خار؛ علی دماء البدن ان کان

زوجها یری لی دنیا غیر انی ارزؤها ❊ انی اذا ما زرت قلت لها اسلمی ❊ و ما کان فی قولی اسلمی بانیفر بها غنم
هر لحظه شاه عشق کند لشکری کشی ❊ ما را از و توقع دیدار بیش نیست ❊ یکی از حاضران بشنید گفت شکایت
مظلومانست و خیل ظالمان بیت نشاید رفت در بستان مردم ❊ که من ننگ اعتقاد و پاک دینم ❊ قریب باغبانان این
که گوید گل به بینم گل نچینم حکایت یکی گفت در بعضی از اسفار با یکی از اهل ادب که مدام عشق گرفتار بود
و در دایرهٔ محبت سرگردان چون پرگار همصحبت افتادم روزی در اثنای مکالمه پرسیدم که درین زمان بلا
داوران محبت و ولا هرگز ترا با معشوقهٔ خود اتفاق ملاقاتی بوده یا نه گفت شبی در بعضی از مسالک بر چشمه
مقام کردم ماه نورانیش عرصهٔ عالم را باشعهٔ انوار خود آراسته بود و روایح عطرافشان از اطراف و اکناف
جهان برخواسته من در مفارقت او می نالیدم و بر عادت عاشقان ممتحن این ابیات می سرائیدم بیت
شبی چه خوش بود و ماه مجلس پر نور ❊ تو در حضور من و چشم بد ز مجلس دور ❊ جهان بروی تو شادان و دوستان خوش
حسود خستهٔ ایام و دشمنان مقهور ❊ کشیده بر سر من تیغ غمزهٔ مستت ❊ نهاده دست شفاعت حبور و مستور ❊
ناگاه موج جمال او از بیدای انتظار برآمد و بر در کاشانهٔ این امیدوار چون دولت و آفتاب بر بستان مغیلان
نزول کرد پای بوسان دیدهٔ ستم دیدهٔ من بغبار مراکب او مکحل شد و کلمات مهرانگیز صفت اصغا یافت
بر عجز و شکستگی من ترحم نمود و جانب مرا بانواع تلطف و اکرام مخصوص گردانید و گفت بیت شده ای کو
منتظر دیدن منی ❊ برخیز اگر بشارت دولت همی زنی ❊ امشب خوشی برای چو ماه از برای من ❊
تاکی کنی چو تیغ زبهوم زدنی ❊ من بر طریق مطایبه گفتم که در اقامت رسوم معانقت و شرایط و لوازم مصاحبت
هیچ شروعی افتاد و خوضی رفت یا نه گفت لا و الله بر رزانت و نظافت ذیل خیر او از لوث شهوت
و طهارت جیب معاملهٔ معشوق از دون طبیعت آفرین کردم و این ابیات که مطابق قضیه بود از گفتهٔ
عاشقی فرو خواندم شعر فلما التقینا قالت الحکم فاحتکم ❊ سوی خصلة هیهات منک مرامها ❊
فقلت معاذ الله من تلک خصلة ❊ تموت و یبقی بعد ذلک اثامها حکایت یکی از زهاد خراسان که

با ما مصاحب بود از این دو بیت از من پرسید گفت گوینده این ابیات یا در دعوی دوستی صادق نیست
یا بعدم رجلیت که شرایط الفت و موافقت است متصف است بیت گرت هست مردی و مردانگی
زنی بستر این بید و بس کار بند ❊ چو در برکشی جبت معشوق را ❊ زن و دشمه... شد او را بند رفقا
کار وی را بشنیدند و بخندیدند و این لطیفه را از وی بپسندیدند یکی از رفقا گفت که هر که محبت که علت آن او مقصور
بر مباشرت باشد نام عشق بر و عنوان نهاد و ملابس و معالج این ارادت را فحش معاشر و مهوس لقب توان
کرد شعر خواست و دیدن جمال حبیب ❊ بر آنکس که چو بد از شهوت نصیب بر بشنید گفت بیدا است که تو عشق
نورزیده و این قضیه خواب نشنیده بیت مرا یار باید که در بر کشم ❊ نه زول خار اندوه او در کشم ❊ نهم او ابرو او
لب الیش ❊ ببوسم انگدازش و غبغبش ❊ که بر تنش کشم جان و دل پیش او ❊ نهم تیر خود نیز در کیش او ❊ کسی کو
نجست این هوس از حبیب ❊ ندارد ز مردی تو گویی نصیب فقیه را گفتم از سر این مناظره بگذر که هر دو را دو
شعر بیت و هر واحدی را مذهبی بیت هر آن صفت که جز از خود پسند آمد ❊ گمان مبر که به پیری از آن
بپرهیزد ❊ نه خود بحکم حدیث این محققست که مرد ❊ چنانکه زیست چنان میرد و چنان خیزد حکایت از زکی بشنیدم
پرسید که با جمیل و در راه فتوت چگونه بودی و در طریق مروت چه قدم داشتی گفت چنانکه خود گفته است و الحکم
خود نموده شعر لا و الذی تسجد الجباه له ❊ ما لا بادون ثوبها خبر و لا لا بمت بها ما کانت الا الحدیث و النظر
حقا که با طلب بهر مذهبی که هست ❊ دعوی عشق هر که نداره شعر نقش خیالست است و سری الی مردیست
هر دوستی که آفر آن است شهوتی حکایت چون ذکر توبه و لیلی اخیلی در افواه افتاد و آوازه مصادقت
و معاشقت در قبایل منتشر شد اهالی و اقارب لیلی استغاثه با پیر قبیله بردند و در تعظیم و تاکید مبالغه تمام
نمودند امیر حرق او را هدر کرد و شوهر لیلی را بقتل توبه رخصت داد و که اگر توبه را در منازل و مقامات لیلی در یابد
بکشد لیلی بر قضیه مطلع شد خواست که توبه را اعلام کند شوهر دریافت سوگند یاد کرد که اگر توبه از رهگذر لیلی این
سیر مطلع شود لیلی را بجای وی بنشاند و همین شربت بچشاند لیلی چاره دیگر ندانست جز آنکه روزی که میعاد
آمدن توبه بود اعوان و اخوان شوهر در معاطف و مکامن او را نهاد فرصت بیکر دندی چادر و معجر از خانه بیرون آمد

و برگوشه مرتفع که از ان راه متین نظر بود بازی افتاده بایستاد از دور توده او را دید و بشناخت و چون تو لیلی را
نه بر هیأت روزهای دیگر دید متوهم شد و بازگشت **بیت** جز بانها که افتاده است در افواه خلق عاشقی و معشوقی
با هم با لباس دیگر است یکی از دوستان بدو رسید پرسید که از کجا می آیی گفت از قبیله لیلی گفت لیلی را دیدی گفت
از دور دیدم و همی در خاطرم آمد بازگشتم و این بیت برخواند **شعر** و کنت اذا جئت لیلی تبرقعت فقد رابنی
منها الغداه سفورها آن دوست صورت با ما با و باز گفت در خلاص و نجات او شکر گذارد و تو نیز گفت **شعر**
ز دوست میل دلم منقطع نخواهد شد اگر چه خون دلم دشمنی بپالاید مبر که از دل من کو عشق اگر دوست
از این چه سود که دوستی بخون بیالاید **حکایت** کثیر گفت در بعضی از مسالک جمیل بن رسید **بیت** در ظرف
چون خیالی در اندیشه چون سیر از دور و دور کشی از عشق کثیر گرم پرسید که کجا بوده گفتم بنزدیک حبیبه بثینه گفت
روزی بثینه در وادی از ... بود دیگر بار نشستن مرا وعده داده است چه شود اگر از راه تفضل بگردی و مرا از
موعد بستانی گفتم حالی بیرون آمده ام در فور مراجعت را محلی نمی دانم البته مفید باید تفرج میفرمود و در ازای مکرد
و این بیت میگفت **بیت** بر خوانم ز خطت سر چو قلم تا نزنم گر تو این بار گران از دل من بر داری طوعا و کرها
بازگشتم بدر بثینه را به دیدار سبب مراجعت پرسید گفتم حالی که بر خواستم و سبب یکی خاطرم رسید
در خیرم گذشت که با قسطاس طبیعت و میزان قوت تو موازنه کنم بثینه ... و باستماع ابیات بشارت نمود و اشارت
کرد گفتم **شعر** فقلت لها یا عز ارسل صاحبی علی ناب دار والموکل مرسل بان الجلی بینی و بینک موعد
وان تامرنی بالذی فیه افعل فاخر عهدی منک یوم لقیتنی باسفل وادی الدوم والثوب یغسل بثینه
ابیات مرا در خیمه خود بشنید چون بعقوبت تمام بدان خیمه زد بدرش از سبب آن حرکت عنف باز پرسید گفت
از این بالا سگی در خیمه می آید و مار از آن رکاند بر خواستم و بیرون آمدم جمیل را دیدم هم در ان مقام منتظر جواب
گفتم بثینه گفت از پس بالای که بر خیام شرفست در انتظار جمیل شاد شد **بیت** هیچ لذت نبود در دو جهان عاشق را
چون وفای کرسی از وعده دیدار بود وعده کاخران وعده بود نومیدی هست خوشتر که درون هر دل آزار بود
سر این از که من با تو میگویم باز نشناسد مگر آنکس که درین کار بود **حکایت** عاشقی را از سخت ترین عقوبتها باز پرسیدند

گفت

گفت با امیدی از پس امتداد مدت امیدواری **بیت** نباشد زان بتر در عشق کاری که گردد نا امید امیدواری
حکایت در لطایف قصص و بدایع اخبار مذکور است که چون شوهر لیلی از دست توبه عاجز گشت و از رنج
و غم او فرو ماند لیلی را از میان قبایل بیرون برد و در حضیض کوهی بر لب چشمه که ابنا الناس آنجا رسیدی
متوطن شد **بیت** گل را ز صحن باغ بدر برد باغبان از بس که دیده بود ازو رنج خار و خس شکر درون رونق
بازار ره شکست بر دو دست تنگ شکر و بگرفت از مگس شبی یکی از اعراب شتری گم کرده بود در خیمه رسید
برنگ طرف خیمه دید و جاهی کودکان از دور نزول کرد کسی به والتفات نمود تا شبانگی شد آواز شخصی
شنید که شتر میراند با خود گفت که صاحب خیمه خواهد بود چون بر حال اطلاع یابد مرا منزل اضیاف خواهد
چون آن شخص بخیمه رسید و حضور بیگانه احساس کرد از لیلی پرسید که این چه کس است گفت نمیدانم و با او
سخن نگفته ام شوهر با و در خواشت و گفت از دوستان تو یکیست از من پنهان میداری و دست بزخم و فریاد
برحم کسی که بر تن چوب زند که سایه برگ گل شود آزرده بیچاره فریاد میکرد و شوهر گرم میشد تا بعد از افراط
در ان فعدی سوگند یاد کرد که دست از لیلی باز بدارد تا مهمان شفاعت نکند لیلی گفت یا صاحب البعیر اغثنی
ای خداوند شتر مرا فریاد رس عرب را طاقت طاق گشته بود و دود خشم از سر در گذشته چوبی محکم برداشت و بر سر
شوهرش زد چنانچه بیهوش بیفتاد و متعاقب آن ضربه چند دیگر لازم داشت تا لیلی او را از سر شوهر دور کرد
عرب گفت من لم یرحم لم یرحم **بیت** هر که رحمت نکند بر دل کس گر بمیرد تو برو رحم مکن و حالی شتر را از جست
و در ان تاریکی شب رفت صباح را در کنار آبی بجماعت اعراب رسید از زنی که بر لب چشمه بود حکایت
آن شخص که تنها در حضیض کوه خیمه داشت پرسید زن بخندید و گفت همانا دانسته و باز می پرسی عرب گفت
لا والله مرا الحال علی هیئت اما دوش در طلب شتر آنجا رسیدم از انفراد و توحش ایشان عجب داشتم
گفت آن خیر لیلی اخیلی نیکوترین زنان عهد خویش شوهرش مرد غیور است او را از میان قبایل بیرون
برده است و دران مقام دور دست فرود آورده عرب بر اعانت و نصرتی که او را نموده بود و اغاثتی که
کرده شاد شد تا خبر سلامتی آن مرد مضروب بدو رسید صورت واقعه باز نگفت بجسته تفحص احوال ایشان

نمودی و این ابیات در وزبان داشتی بیت هر کرا گل نیست در بستان بایدش رنج بلبلان برداشت
بر نوا و صفیر دل بنهاد یار بستان برفت و گل بگذاشت تا نبیند بچشم آنکس نتوان چشم بهانباشت
حکایت لیلی اخیلیه در زمان کبر سن و انقلاب دولت خوبی روزی در مجلس عبدالملک بن مروان حاضر بود
عبدالملک در وی نظر کرد در حسن جمال او تغیری تمام دید گفت تو نه در توبه دیده بود که ترا از قبایل عرب برگزید و بر تو عاشق
شد گفت آنچه مردمان در تو دیدند که ترا الخلافت قبول کردند و منقاد فرمان تو گشتند عبدالملک بخندید و او را انعام
فرا آورد و بمواهب و صلات گرانمایه و عطایا گرانمایه مخصوص گردانید و این بیت میگفت بیت نوین
دعا ست از لب شیرین دلبران شیرین بود حدیث که شیرین دهان کند گر در ترشی مذاق دهن از نبات تلخی
کالذتی حلاوت شیرین دهان کند حکایت زنی بمجلس حسن بصری رحمه الله حاضر شد و با جا فراق دیگر در مجلس افتاده
و محفل استفاده نشست چون ازدحام کمتر شد و محفل برشکست گفت ای شیخ تو گفته که مردی را جایز است که با وجود
زنی که در حباله او باشد دیگری در عقد آورد حسن گفت آری شرع بدین رخصت داده است در میان علما
و اهل علم بخلاف این مسئله مشهور گشته آن زن دست از روی باز گرفت و گفت با وجود چون منی هم دیگری گشت
حسن از فرط فصاحت و ملاحت و حسن اشارت و لطف عبارت او تعجب کرد و گفت بیت زهی قدرت
کز ارقام چنین سروی بر دماند زهی حکمت که بر سروی چنین شمعی بر افروزد هر کرا چنین مطلعی در خانه باشد
اگر از آفتاب دنیا شاد گردد یا از او بار او اندوهگین شود بجمیع مذاهب معذور است بیت هر کرا است مه بجای کلاه
فال نیکست و دولت فرخ سرو ایشهر است اینهمه گنج یار سیمین تن شکر پاسخ با لبی سیم و زر نیز در هیچ
داشتن در هم زنی چون گنج حکایت یکی از عرب زادگان نادری بود آراسته و قدی چون صنوبری بر افراشته
شعر کویی گل بهشت برآمد بنازدن یا مه گرفت بر سر سرو سهی وطن صوفی را نظر بر او افتاد بر جای بماند
و در آن کمال لطافت و فرط ظرافت تاملی تمام میکرد و در لطف تالیف و حسن ترکیب او امعان نظری می نمود
بیت نظر باز را اگر شود از نظر بوقت نظر خون دل منتظر بود شاد از آن خون دل ریختن نگاهی که چشمی شود منکسر
جوان گفت ای درویش چشم فرو خوابانیدن و عنان دل جست گرفتن بسلامت نزدیکتر است و از طریق ملامت

دورتر بیت نگاه داشتن چشم از آتش وزی بنزد عقل بود عادت پسندیده چه دیده ها که ز دل گشت غرقه
اندر خون چه رنجها که بروی دل آمد از دیده صوفی گفت روی خوب پیرایه حق تعالی است و بر و بیابد که کارم
جمال صورت عباد و برهان واضح و دلیل ظاهر است اهل حکمت را برد معتقدات باطل اهل طغیان و اهل
تمرد و عناد و ازینجاست که ممهد قواعد شریعت و مبین احکام طریقت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
که النظر الی وجه الحسن عبادة یعنی دیدن روی نیکو از عبادتست چهره خود را از نظر ارباب بصیرت دریغ مدار
و محصول این نعمت که انعام شکر حق بگذار بیت بپوش روی نگارین که حسن طلعت تو دلیل حکمت
برهان قدرت ازلیست تو خوش برآی چو خورشید و مه که تاب رخت چو نار و نور قرین دل عدو و ولیست
حکایت یکی از مشایخ را که بیشتر در صحبت بر خلق بسته بودی و در سلامت خانه وحدت نشسته او را بر سر
عام دیدم ایستاده و چون ترصدان چشم را از ازدحام کاشته تفکر و تاملی میکرد و در حرکات و سکنات صبیان وارد
امعان نظری مینمود از حال او شگفت داشتم و گفتم بیت زاهد خلوت نشین را در غیب بازار شد خرقه را هم
دریده و عاشق زنار شد چیست که امروز رنگ دیگر برآورده و صورت دیگر اختیار کرده تبسمی کرد و گفت میخواهم
چشم بمطالعه صاحب جمالی روشن گردد و دلم بادراک لذت مشاهده خوب صورتی منشرح شود که بآن قوت
اقامت در عبادت و ادامت طاعت اعتبار بیشتر توانم نمود بیت مرد را دیدن جمال الکشا استعداد عمری افزاده کرد
گشت کافر هر که زلفش را کشید هر که رویش دید ایمان تازه کرد گفتم این چگونه تواند بود که نگاه نظر دیده
تشویش وقت گردد و تامل واسطه تسویل نفس شود گفت کلا و حاشا لایکون الا ما شاء شعر
یقولون لا تنظر و تلک منیة الا کل ذی عینین لا بد ناظر ولیس اکتحال العین بالعین ریبة اذا عف
سیما بینهن السرایر من معتقد رخ نکویم میگویم و نیستم از کس باک در روی نکو نظر روا است
آنرا که نباشد پس نظر پاک حکایت یکی از شعرا بوده صاحب جمالی شد شب او زلف مشکین و در قفا و ملا
میش و دست و دستی ابیات ولا و نزد اشعار شوق انگیز و درد آمیز گفتی بیت هر کرا پای فرو رفت بگل در ره عشق
بس عجب نیست اگر دست بنوبا دبرد چه بود حاصل ز باد جگر سوخته را که حکایت بر دوست ازو باد برد روزی

و بعضی از بساتین میگذشت عشیقهٔ خود را دید با جاقی از دوستان نشسته و بر طارقه جوانان بساط نشاط گسترده بکریست و گفت **شعر** وعهدی بها والله یصلح شانها؛ کجود علی من لیس تهنیها وتیم؛ فما بالها ضنت علی قربها، وقلبی بها یا قوم عان متیم **بیت** رانده‌ام که دلم مهر رفت در زیدست؛ حقا که زتو بوی وفا نشنیدست؛ از وصل تو هرکسی نصیبی دارد؛ کردی من زطالع شوریدست؛ اصحاب اغراض بحال تخلیط یافتند و ابیات نابوقت وقت بطریق مذمت در مجلس عشیقه باز راندند و هریک درخور وقت ولایق حال نکته ایراد کردند دیدهٔ بدخواه بیند نقص و عیب جز نبیند هرگز بیند چشم دوست دشمنان دانند عیب و دشمنان نیک بین؛ هرچه پیش آید نکوست تا بر زبان او گذشت که قایل این ابیات مرا زنی تشبیه کرده است و بر ملال محبت ظاهر پردهٔ عفت من دریده تا زنده‌ام در مجلس من ننشیند و باختیار من بعد ازین صورت مرا نبیند بشنیدم که بقول خود وفا کرد و با عتذار و شفاعت شفعا از سر قول خود نگذشت تا کار بیچاره باضطرار کشید و با آخر الامر جلای وطن اختیار کرد و آوارگی گزید و گفت **بیت** با دوست نشاید برا دول خود بود؛ آن کوی که او خواهد و آن کن که پسندد؛ از شمع بیاموز که از صحبت آتش؛ گر چند بکرید نفسی نیز بخندد **حکایت** وقتی جوانی در کوی کذری داشت و با خوبروی نظری میش این ضعیف تردد کردی و بعضی از ابیات و غزلیات من که موافق حال و مناسب ماه و سال خود یافتی در قید کتابت آوردی و گفتی **بیت** چون نیست دست رس که بگیریم دامنش؛ آن به که عمر خویش بیاد کسی بریم روزی در مجلس خاص دیدم که با یار دلپسند خود هم داستانست و با جاقی از عوام هم آستان شاد شدم و گفتم **بیت** شکر ایزد که گلبن امید؛ غنچه آرزو ببار آورد؛ نوبت دی گذشت و باد صبا؛ بوی جانبخش نو بهار آورد جوان در من نگریست و آب در دیده بگردانید و گفت **شعر** وفی النظر الصادی الی الماء حسرة؛ اذا کان ممنوعا سبیل الموارد مدت مدید در انتظار فواید ایام مواصلت بر شداید شبهای مفارقت صبر کردم و تا امید لعل و عنبر و صباح و مسا از دست ساقی هجران زهر حرمان تجرع نمودم امروز که برگلبن امید غنچهٔ وصال شکفته شد و نهال آمال امید میوهٔ مقصود بار آور گشت هزار خار جگرخوار بر راه نهاده و فلک هزار دیو از نامحرم حایل وصول و مانع حصول کردانیده **شعر** میذلة للعیون وجنته؛ ممنوعة من انامل الجانی؛ ولیس لی منه ما خلا نظرا؛ یشرکنی فیه کل انسانی

بافنا

با فنا براهبود و حاجت برچین کردن؛ گرد گلزار چو شمشیر قضا خار بود؛ دیدن یار چه ارزد که بود با اغیار؛ عیش آن کس که بی زحمت اغیار بود **حکایت** وقتی در بغداد که پیوسته آباد باد با فرقه از طوایف و با طرفه از زمین طایف در بعضی از متنزهات بمصاحبت افتادم زمانی برکنار نهری نزول کردند و در لطایف اشعار و نوادر اسمار شروع پیوستند هریک بقدر استطاعت خود ابرادی غریب میکردند و بمقدار اهلیت خویش نکتهٔ بدیع می‌آوردند المدیث ذو شجون **بیت** زبان چو در سخن آید کرش نداری گوش؛ هزار گونه حکایت بهم فرو گوید؛ ادیب و عاقل و دانا کسی بود که سخن بگاه گوید و کم گوید و نگو گوید تا بحث بمذاهب مختلفه و معتقدات متفرقه رسید و شطری از اقاویل متقدمان کفته شد و بهری از جواهر مقالات پیشینیان سفته و طرفه آنکه مراد و رخلال این کلمات و اثنای این حکایات چشم بر صورت مطبوع آن شیرین حرکات مانده بود و سر ضمیرم مستغرق تامل نقش البدیع آن بی‌نظیر گشته بود **بیت** هرکس گرفته دامن فکری بدست دل؛ من مانده در تامل روی چو ماه او؛ در مجلس وجود بر آتش نهاده جان؛ قانع بدین قدر که شوم خاک راه او؛ یکی از اهل فضل که بمزید حدس و کیاست مخصوص بود و بوفور ذهن و فراست موصوف و کویی از قوانین محبت خبری داشت و بدان خورشید منظور نظری بر حال من اطلاع یافته بود و از عنوان نامهٔ ضمیرم سر سینه معلوم کرده بمن التفات نمود و گفت معلوم کردیم که مذهب اتحاد و معتقد اهل حلول برا اعتباری می‌توان کرد بازو بر تحقیق این طریق و اثبات مسایل این فریق حجتی ظاهر و برهانی قاطع می‌توان یافت یا نه من مقصود او دریافتم و سبب اختصاص خود بکشف این مسئله بدانستم گفتم لطیف طبعی درین معنی گفته است **شعر** نفسی فداک من بدا علی بصری؛ یکاد تاکله عیناک بالنظر؛ اذا تفکرت فیه عند روایته؛ صدقت قول الحلولیین بالصور؛ در معتقد اهل حلول از سر تحقیق؛ ان تا نبری ظن که دلیلی نتوان یافت **بیت** پیش آی با نصاف که از راه تعصب؛ در هیچ سخن نیست که قیلی نتوان یافت؛ اینک نظری کن که درین مذهب مخصوص؛ روشن تر ازین روی دلیلی نتوان یافت اصحاب بر صورت قضیه واقف گشتند و از سر مباحثت درگذشتند هم از بدین حدیث بسر آوردیم و دهشت غربت و دقت کربت را بامثال این لطایف بدرا بردیم شب را که اندیشهٔ مراجعت در گشت و شوش قضا و قدر مهرهٔ مفارقت بر بساط مواصلت کردانیدن گرفت هریک عزیمت وطن مالوف کردند

وتوجه مسکن معهود گشتند جوان آستین من گرفت و گفت شعر تمتع من حبیب بالوداع ؛ فما بعد الوداع من اجتماع
فمن ارقی الذی قد ماست شیئا ؛ امرّ من الفراق بلا وداع ؛ یک امشبی که از زمانه فرصت واز دولت صحبت
بیا تا با یکدیگر بروز آریم واین را تاریخ ایام سعادت وعنوان زمان ابتهاج ومسرت شماریم که داند که فردا قضا
چه رنگ آمیزد وفلک چه فتنه انگیزد بیت وسرکش است عجب یاران که هست ؛ پای قضا وقدر اندر رکاب ؛ نیست
جهان را بتواصل سره ؛ هست فلک را به تباعد شتاب ؛ وقت نگهدار کزین بیش نیست ؛ می نتوان یافت چنین
خوش بخواب ؛ حسن دعوت او را بحسن اجابت تلقی نمودم وآن تفضل وتلطف را با مدایح ومحامد مقابل
گردانیدم اصحاب نیز آن جمعیت را از هم نگذاشتند وآن شب را بقدر بیدار نشستند وچه نیکو گفته اند بیت
هر شب در زلف که با دوست بپایان آری ؛ روز عید است در آن شب قدر که دریافته ؛ حسرتی نیست بر آن لیله عمر که بی دوست گذشت
خاک ره کرده کم دگنج گهر یافته آن شب با یکدیگر بیاسودیم ویکساعت نخفتیم ونغنودیم گویندگان با لماس زبان
جواهر معانی می سفتند وبا نفاس عنبر افشان سخنان چون آب زندگانی میگفتند بیت ای دل چو بسی تماشای
ایام دیده ؛ این فرصتی که یافته مغتنم شمار ؛ دوران خوشدلی چو سپهرست تیز رو ؛ بسیار ازو توقع مهر ووفا مدار
بر خوردی زعیش وطرب ساز ویاد کن ؛ از روزهای محنت وشبهای انتظار ؛ امشب که هست مجمع ما نسخه بهشت
مجلس چو روی یار علی رغم روزگار ؛ سیمرغ وار تا زند بال سیم ریز ؛ طاوس چرخ بر سر این طاق زرنگار ؛
صد بار اگر خروس زند نغمه بر مگیر ؛ چشم از رخ چو نور ودهان از لب چو نار ؛ چون آواز فالق الاصباح بر آمد
بتقفی حی علی الفلاح برخواستم ونماز بامداد بگذاردم واوراد واذکار بجای آوردم هنوز آفتاب طلوع نکرده بود
وساقی مجلس مابقی شبانه در قدح فرح ریخته که قافله سالار ندا الرحیل در داد ومقدم کاروان خراسان
آواز الوداع الوداع برآورد گفتم بیت دلم خون شد ز اندوه جدائی ؛ چه بودی گر نبودی آشنائی ؛ نباید دل بتو
در چشم دگر نور ؛ گفته خاک عالم توتیائی ؛ خیال است آنکه می پنداشتم من ؛ که بود دست آشنائی را وشنائی ؛ القصه
سفر را مستعد گشتم ووداع وداع بر جگر بر آتش نهادم ایشان متوجه حجاز گشتند ومن بصوب خراسان روان
شدم میرفتم وبا خود این ابیات میگفتم بیت مرا زچشم چو رخسار یار بردن شد ؛ زخون دیده من خاک راه گلگون شد

هوا زسوز دلم چون اسیر شد آتش ؛ زمین زاشک روانم چو رود جیحون شد ؛ وصال یار مگوئی مرا خیالی بود
که بار سیده بچشم زچشم بیرون شد حکایت در اقبال عمر وریعان شباب چنانچه عادت جوانان باشد
با خوبروی از مهوشان تعلق خاطری داشتم بحکم آنکه صورت مطبوع داشت وسیرتی محمود بیت ماه گشاده ابرو سروی
کشیده بالا ؛ گوئی که آفریدش از نور حق تعالی ؛ مدتی درین سودای بودم که شب نمی غنودم وروز نمی آسودم وروزگار
بی تشویش اغیار بیک لقیه از جمال او مسامحت می نمود ونه دل امیدوار بترک تمنای وصال او ده کدارش
رخصت میداد مرا رسیده چو بلبل نفیر بر گردون شب وروز چو گل او بناز خوش خفته حدیث عشق
من وحسن او گرفته جهان هنوز می نشنیدش بیش خلقی ناگفته شبی در بعضی از مجالس او صاحبدلی از گفته من غزلی
انشا کرد وزانی که حسن عقیده او بود فضلی در فضل من ایراد نمود او را نیز بصحبت من میلانی ظاهر شد مرا
طلب فرمود میرفتم ومیگفتم بیت حیف آیدم بپای سپردن ره وصال ؛ شاید در این ره ار قدم از فرق سر کنم
می گریستم که دیده کنم باز بر رخش ؛ اینم بس که بر دل پاکش گذر کنم ؛ چون قدم در حرم محترمش نهادم آسمانی
دیدم کو اکبش خورشید او در میان گرفته وگوینده چون زهره زهرا از منشات من این غزل آغاز ودر زبان آورده
بیت روزی زکنج صومعه رهگذر شدم ؛ تا چشم باز کردم اسیر نظر شدم ؛ دام غمت بدانه خال لبم گرفت
طوطی صفت اگر چه ببوی شکر شدم ؛ گفتم ترا ز درد دل خود خبر کنم ؛ نوبت بمن رسید زخود بیخبر شدم ؛
از بس که بر در تو گذشتم شب دراز ؛ دور از تو ناتوان چو نسیم سحر شدم ؛ ای بسته بر دلم کمر کینه بر میان ؛ یکباره ای دست
تیر کرشمه ات سپر شدم ؛ گفتم بکام سعیتی بچاره میکشی ؛ دیدم چو زخم تیغ تو خود زنده تر شدم ؛ بودم مسی گداخته در
بوته گداز ؛ اکسیر عشق ار بسرم افتاد زر شدم ؛ شوری در نهادم افتاد وعنان تمالک از دستم رفت بجود قطره چند آب
از دیده فرو ریختم واین بیت برخواندم ونگریستم بیت من از کجا وشستن بر ار خورشید ؛ غلط همی کنم این بالجواب
می بینم ؛ مرا که هست نظر بر جمال مه دشوار ؛ بود محال که با آفتاب بنشینم ؛ چاقی در عقبم بدو دیده از سر لطف بنشستند
بنشینند دیدند که ضعف وشکستگی بر وجود من غالب گشته است وکار از اختیار واراده در گذشته مرا معذور داشتند
وگفتند عیش امشب بر ما منقص خواهد بود عذر الطاف ایشان بخواستم وچشم وقدم هر یک را دعای موافق کردم

وگفتم ؛ چشم دارم که بگریند عزیزان بر من ؛ گر به تیغ از دو دستم عشق تنم ؛ در جهان زآتش سوز غمت ای سیل و حق
اگر کسی جان سنگ پای بر دست منم حکایت وقتی با التماس مریدان جد و پدر رحمهما الله تذکیر گفتمی و خواص و عوام
بر عادت معهود و رسم مألوف باقتفاء آثار خیر و صلاح افشاء بضاعت و سایل و نجات فرمودی بیت زمان خلق
ثنا به گرفت باز از خلق ؛ ابعد را آنکه سرای قبول سمی نیست ؛ که قطره باز نمیگیرد ابر گوهر بار زخاک تیره که در وی امید ریختنست
روزی در بعضی از قواعد چون بر سر منبر بودم و در بیان مسایل محبت و موجبات تعشق زبان فصاحت و بلاغت
می نمودم مجلس گرم شده بود و دلها نرم گشته یکی از دوستان که محرم خلوت بود و وسیلهٔ سلوت از من سوال
کرد که احوال اهل عشق و اصحاب صبوت چراست که مضبوط نیست بر بعضی بسط غالبست و بر بعضی قبض مستولی
گروهی توانا و شادمانند و فرقه زار و محزون بر فور گفتم بیت با هر کسی سازگار نباشد هوای عشق ؛ باشد ضعیف
تن زده باد ره و زاری ؛ چون می بود که ده دل و سنگین زبان ؛ با جان هر که عشق کند سازگاری ؛ در اثنای این صحبت
خوب روی که دل از صحبت او گریزان بود ؛ و دیده در فرقت او از اشک ریزان مدتی بود تا از دوستان بگریخته بود
و با دشمنان در آمیخته تشریف حضور ارزانی داشت التزام غرامت را مسم و شواهد ندامت را مسطور بیت
مست خراب باز در آمد بمجلسم ؛ ما را بیک کرشمه زمانی ملول کرد ؛ گویی که شاه بر سر مجلس فرشته ؛ باد از
آیت رحمت نزول کرد ؛ مجلس گرم شد و حاضران از انفتی پدید آمد و عداوتهای ظاهر و باطن با صلح و صفای حقیقی
مبدل گشت اهل جمع خرقها از سر بنهادند و باعتقاد پاک در قدم یکدیگر افتادند عربیت تا آن وقت را باز
مجوییم و پنهان و آشکارا میگوییم بیت با یارم آرزوست دگر باره مجلسی ؛ بی زحمت رقیب حضور مونسی
بی غم کسیست در همه عالم که یافتست ؛ همچون عشق غمی و چو او طرفه مونسی ؛ اندیشهٔ خوش بستست ولیکن کم اتفق
ملکی به بینوایی و گنجی بمفلسی بیت روزی مجنون در بعضی از بطایح تنها میرفت و با خود میگفت شعر
هل الدهر یوما بلیلی یجود ؛ وایامنا باللوی هل تعود ؛ از دور لیلی را چشم بر او افتاد در عقب او روان شد
چون بدو رسید دست برد و هر دو چشمش را بگرفت هماناکه نسیم لیلی بمشام او رسید بیچاره مدهوش گشت
و از پای در افتاد شعر اگر گنجی بدست مفلس افتد ؛ عجب نبود که از شادی بمیرد ؛ لیلی سر او را در کنار گرفت

دو ... ضعف و تشنگی او رقت نمود قطرهٔ چند گلاب از رشاشهٔ دیده بر سر و روی مجنون ریخت مجنون گفت
لذت دنیا بر من حرام کرده میخواهی لذت آخرت نیز بر من حرام کنی بیت هر معتاد مرد عاشق را ؛ بهتر از
از وصل ناموا سالتست ؛ هر مهود است کاهش را ؛ وصل ناگاه غارت جانست حکایت روزی
لیلی خواست که بمجنون نامه نویسد کاغذ برداشت و نوشت که من نفسی الی نفسی و من قلبی الی قلبی و من
روحی الی روحی و من عینی الی عینی یعنی خط محبت و کلک عشق نقش مغایرت و خط مباینت را تا بحدی
از صحیفهٔ وجود من محو کرده است که اگر نامه می نویسم از نفس خود بنفس خود می نویسم و اگر خطاب میکنم از
روح خود بروح خود میکنم و اگر نظری بگشایم از چشم خود در روی خود مینگرم بیت جمال توام گر کند آرزو ؛
ببیند آینه آورم پیش رو ؛ شنیدن اگر حدیثت بایدم ؛ کنم گوش آن گر زبان آیدم ؛ کسی در ره عشق
صادق بود ؛ که خود عشق و معشوق و عاشق بود ؛ اگر بی منی با منی عاشقی ؛ بر نام عذرا اگر وامقی ؛ ز عاشق بمعشوق
راه اندکیست ؛ تو خود نیک بنگر که هر دو یکیست ؛ شنیده ام که نامه بمجنون دادند فریاد از نهاد وی برآمد
مهر بگشاد و میگفت بیت این باد بوستانست ؛ یا نامه از بر دوست ؛ یا رحمت الهی کافاق عنبرین بوست
همین که نظرش بر آن خط عنبرین افتاد و کلمات شکرین بدید بیخود شد روی در بیابان نهاد و عنان
اراده و اختیار از دست بداد میرفت و میگفت بیت منم که گشت سراسر وجود من همه دوست ؛
... که بجز مرسید برگردون ؛ بلی چو کشف شود سر عشق دریابی ؛ که هست مایهٔ اندوه حسن روزافزون
غریب نیست ز عذرا اگر شود وامق ؛ عجب نیست ز لیلی اگر شود مجنون حکایت زلیخا شبی فراشی را
بزندان فرستاد تا حال یوسف باز داند و تحقیق خبری بزلیخا رساند فراش آمد و گفت بدشمنان تو باد
آنچه یوسف راست بر خاک مذلت نشسته است و اعضا و جوارح از مقاساه و معاناه بندهای فرسوده کهنه
بر سر پشمینه در بر نه شمعی نه چراغی در پیش نه طعامی نه شرابی از کم و بیش دوستان از او کناره کرده و خویشان
علاقه آشنایی باز کرده صفت بی نوایی او میکرد و میگریست زلیخا گفت عاشق منم گریستن تو را است
است بر سنگین دلی و بیرحمی تو که جان وجودی را در چنین عذابی میداری زلیخا گفت دل سوخته ما را انگ...

درمی باید بیت گرنیست مرهمت که برین ریش منهی :. باری ز راه لطف نمک تیزتر بزن :. بیا شمع از پیش
من بردار و بساط :. برادر فرود تا من نیز امشب موافقت دوست کنم بر خاک نشینم خون گریم نوحه کنم و سر
زنم موی برکنم بیت این خطا بین که من از طالع خود بد کردم :. دل سپردم بکسی و ز خودش آزردم :.
حالی نقاب بر روی بست و گلیمی در سر کشید و راه زندان بر گرفت زندانبان پیش او دوید و شرایط
خدمت بتقدیم رسانید و از سبب آمدن پرسید گفت آمده ام تا در زندانم بازداری بندگران بر پایم نهی آب
و طعام از من بازگیری مرا در تاریکی بر خاک مذلت نشانی امیر حرس گفت معاذ الله بدشمنان تو باد این
نوع سخن استماع کردن دشوار است کرا یارا که این معامله در خبر گرداند زلیخا گفت حال یار زندانی و غریب
کنعانی چیست بیت مرا دل از فراقش غرق خونست :. نمیدانم که او را حال چونست :. گفت دلی دارد
شکسته و تنی خسته پایی در بند و وجودی دردمند بحالتی است که دوستان نپسندند و اگر دشمنان ببینند
ببخشایند حکایت زمین را اگر بود دیده چو زلیخایش ببوسد دست فلک گر زو خبر یابد قد چون بند و بر پایش
دوش از شبهای گذشته زارتر بود تا روز میگفت یا دلیل المتحیرین بحق تو بر تو که درین فرو ماندگی فریادم
رسی زلیخا چون در زمان عجز و بیچارگی فراغت او از خویش دریافت در خشم شد و گفت صد دینار بستان
و دو سه چوب محکم بر وی زن تا دلم خوش گردد زندانبان را دل نداد که چوب بر وجود نازنین یوسف زند
چوب را بقوت تمام بر دامن جامه او میزد و یوسف فریاد میکرد زلیخا را آتش خشم ساکن نمی شد گفت
صد دینار دیگر بستان و در حضور من یک چوب دیگر بر وی زن زندانبان چوبی بر وجود یوسف زد و فریاد از
زلیخا بر آمد جامه بر تن پاره کرد و بیهوش بیفتاد و زندانبانان متحیر شدند چون زلیخا با خود آمد گفت ای بیرحم
ناجوانمرد کسی را چگونه دل دهد که چنان وجودی را چنین فرقی متألم گرداند و دویست دینار بستان
و بعد ازین مراعات او کن که گویی این زخم بر جان من زدی و باز گشت و میگفت بیت منی کشته ام وجود
تو کلی بکویت عشق تو رفت چون رگ ولی در رفاقتم بادی ز بر مراد تو گر رفت و زد و باشد هزار کوه گران
سنگ بر دلم حکایت عاشقی را دوستی گفت مدتیست تا می بینم که دست در آستین شکیبایی کشیده و پای

دردامن

دردامن عافیت پیچیده و سر بجیب تنهایی فرو برده مگر دولت از هوای عشق ملول شده و خاطرت از تمنای
عشق نفور بگریست و گفت بیت باری که میکشم ز غمت کوه اگر کشد :. از چشمهاش خون بدر آید بجای آب
گفت پس چگونه بنا دیدن او خورسند گشته و بر مفارقت او تن در داده بیت برو گر راه برت بسته چه میل
ترا گر هست میل روی یاری :. نشاید ترک گل چیدن گرفتن :. که در ره باغبان افکند خاری گفت محنت مفارقت
بامید مواصلت بر من گوارنده تر است از تمتع بسعادت ملاقات با تشویش و خوف مباعدت بیت
در عین راحتست دل خسته فراق :. مشتاق را که هست امید لقای دوست :. وانرا که هست بیم جدایی ز کوی یار
بیچاره تر ز هر که در آفاق هست اوست حکمت عاشق را محنت جدایی کشیدن به از آنکه یار خود را با اغیار دیدن
بیت توان پیوسته با خونین نگار را سر گران دیدن :. ولی طاقت نمی آرم ترا با دیگران دیدن :.
وقتی جمعی از امرا خراسان بدیهی که مولد و منشا این ضعیف است نزول کردند یکی از بزرگزادگان
مصاحب ایشان بود که از مدت مدید باز یگانه او بکران بودم و باز یافت دولت مواصلتش را از جمله منتظران
بیت سبکروحی که سرو از قامت او :. چو گل از روش در پا گران بود :. بسی اندوه او بودی دلم را :. تو جلیش
میل خاطر بگران بود :. یکی گفت که با جمعی خویشان بکلبه درویشان تشریف خواهند آورد و تا زمان استقلال
و اوان ارتحال رخت اقامت اینجا خواهند نهاد گفتم بیت باز آ و بر آر خارم از دل :. ای گل زده دامنی
از غنچه چاک :. بر دیده روشنم نه اقدام :. انگار نهاده پیش بر خاک :. بر در حجره انتظار مقدم او می بردم ناگاه
بیت زشت روی مهیب ناخوش خو :. که رخش غیرت مقولان بود :. نتوان گفت آدمی زاد است :.
گو بیا از تبار غولان بود :. چون بلای آسمانی بسرم فرود آمد خانه با او گذاشتم و اجزا و اوراق برداشتم میرفتم
و میگفتم بیت چون بیاید کشید زحمت خار :. در گذشتن به از گل سیراب :. گر تو باشی درین سرا مهمان :.
نان چه باشد عجب که یابی آب :. دست از میزبان بشو کوراه :. کس نه بیند مگر بشب در خواب :. در میان
راه بدان یار دلخواه باز خوردم مرا در کنار گرفت چندانکه دلم قرار یافت پس گفت حال چیست که عظیم در
پرهیزی بگو :. میگریزی گفتم معاذ الله که این تصور بر این ضمیر این فقیر گردد اما همانا شنیده باشی که

گفته‌اند **بیت** با تو قدر دل نفسی جمع توان بود :: میخانه مرا گر نبود در بسته به :: آری اگر سرا ز بوی گل و عود آکنده
ممکن نبود صحبت طباخ شکنبه :: چون بر صورت واقعه اطلاع یافت بخندید و آن یار دل‌ربای نا پسندیده خود
تا او را وثاق دیگر تعیین کردند و محله مرا خدام او در تصرف آوردند باز گشتم سجده شکر که از ده و از د الزام
منتها کرده گفتم **بیت** بگریز چو مهمان بود زشت :: کو او در خانه‌ها در انداز :: ور سیم بر پیست و دامنش گیر :: صد خانه
زهر او بر انداز **حکایت** وقتی بر عادت جوانان نگران صاحب جمالی بودم شبها گفت و گوی او کردی و روزها
بجست و جوی او بسر آوردی ناگاه بر حرکتی اقدام نمود که از و برنجیدم و یکبارگی از صحبت او دامن در چیدم
شنیدم که میرفت و میگفت **بیت** گر زباغی برون رود صد زاغ :: کم نگردد جوی ز نزهت باغ :: یکی از یاران
حکایت کرد که با این غبار انگیخته با جمعی از اغیار در آمیخته است گفتم **بیت** گر گلی برود از گلستان باد :: سهل باشد
بقای بلبل باد :: بعد از مدتی در ممری با من برابر افتاد دیدم از گل رخسارش رنگ رفته و آینه طلعتش زنگ گرفته
بیت درست در هم زده خطی ناخوش :: عارضش را رسیده آسیبی :: ریش او برد بر رخش گوی :: عنکبوتی
تنیده بر سیبی :: چون مرا دید آغوش باز کرده ساز معانقه آغاز کرد خویش را فراهم گرفتم و از راه بیگانگی جانب دیگر رفتم
جای نبود در گذشت و پیش گرد آستانه من بگذشت شنیدم که با یاری این حکایت میکرد و ازین ضعیف
شکایت گفتم **بیت** آن روز که همچو ماه بودی :: دل از زن و مرد می ربودی :: شیرین دهنت چو آب حیوان
میداد طلب حلاوت جان :: بی هیچ گنه زما بریدی :: رفتی و کسی دگر گزیدی :: امروز که دولتت سر آمد ::
ریشت که بر ابروان بر آمد :: افسرده شد آتش جمالت :: تاریک شد آب چون زلالت :: با روی تو ریش می‌ستیزد
دیو از تو بشب همی گریزد :: خواهی که چو روز اول آیی :: در چشم من اینت بیحیایی :: ما نامه شوق در نوشتیم ::
از نیک و بد تو در گذشتیم :: رنگی نبود پس از سیاهی :: آنک تو و هر کسی که خواهی **حکایت** معنی‌ای که گفت آن روز
که تا کی فرد باشی ای جوانمرد :: طلب کن همدمی گر نیست ترکی :: بخور دی نیابی گر بزرگی و اوکین بند
تو بد نیست :: ولیکن هرکسی را نیز عیبست :: نشاید کرد بیدار مهرجوی :: نکو را خود وجودی نیست گوی ::
معنی گر ز تنهایی بمیرد :: نه پنداری که یار بد گزیند :: غرض از ذکر این افسانه آنست که او را جیست یعنی ناتوانست ::

بهت

بهت کارهای معتبر کن :: وگر نه از سر دنیا گذر کن **حکایت** یکی از اهل محبت و اصحاب مودت با دوستی
شکایت میکرد که مدتیست که با فلانی محبت جانی دارم و در مفارقت او روزگار با میدی مواصلت میگذرانم
نه روزی از روی تفضل قدمی بپرسش من رنجه کرده‌اند و نه هیچ وقت بر طریقه دوستان بارسال سلامی یا آمدی
نامه و پیغامی مرا تفقدی نماید **بیت** از دست اشتیاق و جفای فراق او :: حقا که هست خاطرم از خویشتن ملول
وقتی شنیده‌ام که رود دل بدل چرا :: شوق رخش مراست خوشش واو زمن ملول **بیت** گر دل میرود دل عاشق
من چو مشتاقم او چراست ملول :: خبر بدوست رسید پیغام فرستاد که اگر بدولت وصل میشتابیم تفکر و تجرع شربت
تلخ جدایی حلاوت ایام وصال بر من منغص میگرداند و از بیم تلخی دوستی بنیاد عرق دوری چشم من از مطالعه
محاسن مواصلت ممتنع میگردد و اگر در اقامت رسوم تفقد بوسایط و وسایل اقتصار مینمایم از دل مستمند درویش
دردمند رخصت نمی‌یابم که دیده غیری در غیبت من بمشاهده انوار جمال تو روشن گردد و گوش دیگری باشارت
من سماع کلمات روح بخش تو یابد فی الجمله اگر بدرجه اجتماع نوازیم و نوایر شوق ساکن میگردد و اگر بر طریقه
احتراق فراق سرشک حسرت از دیده غم دیده کم نمی‌شود **بیت** مرا چون نور چشمی و همچون روح در قالب
که محکم ز تو می‌بینم بنای شادمانی را :: جمال تست اگر معنی همی پرسی ز آمالم :: وصال تست اگر شرحی همی پرسی امانی
مع هذا اگر زمام ارادتی که در دست اوست در قبضه تصرف این امیدوار بودی یک لحظه بی مشاهده
حیات بخش آن دوست نگذرانیدی **حکایت** در روزگار را گر سر مویی وفا بودی ستم چرا ز دامن و فلک جدا بود
بیت در عادت زمانه نباشد ستمگری :: بی بهره از جمال تو چشم چرا بود :: در دست هر که هست عنان ارادتش ::
در پیش یار خویش نباشد کجا بود **حکایت منظوم** بتو هاد شیرین فرستاد کس :: که ای بیوفا یار صاحب نفس
نکردی ز مهرم بپرداختی :: که آیین پرستش بر انداختی :: چه بودت که از من بریدی بگوی :: چه کردم چه گفتم چه دیدی بگوی
بنالید بیچاره از درد دل :: بر آورد فریاد کای دل گسل :: بکویت گرم راه بودی قدم :: سبق بردی در ره از صبحدم
زهیبت خورستی در دمندی :: تحمل چو داری بود در کمند :: مرا خود رهد گونه دل است تنگ :: تو باری مزن پیش این شیشه سنگ
بدست غمت باز دادی عنان :: ببیداری نگون و نهادی کلاه :: ز دردم دلت داشتی گر نشان :: بمن این چنینت نبودی گمان

سزد گر ابشکرانه دستگاه ❊ ببخشی بر آنکس که شد خاک راه ❊ نه اینست آیین شاهنشهی ❊ که افتاده را پای بر سر نهی
طمع داشتم از تو کاری برم ❊ چو بینی که بگذشت آب از سرم ❊ کنونم که جان گشت از تن ملول ❊ بپرسش از این سان فرستی رسول
چه سود آن بچل برگرفتن گیاه ❊ کنون خون من ریختن بی گناه **باب پنجم در وعظ و نصیحت** حضرت الهیت
جل جلاله و عم نواله خبر میدهد که امت محمد علیه السلام بهترین امم و فاضلترین خلق عالمند مردمان را بکار خیر میفرمایند
و از قبایح و مذمومات نهی میکنند قال الله تعالی کُنتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنكَرِ
و از سیاق این آیت استنباط میتوان کرد که شرف و فضیلت انسان با حتراز کردن است از میل بمنهیات
و قیام نمودن باقامت در رسوم وعظ و نصیحت **بیت** مدار پند خود را هیچکس دریغ دبگوش ❊ اگر چه از طرف مستمع نبود تقصیر
که فیض باز نگیرد سحاب از کهسار ❊ که قطره در دل خاره میکند تاثیر **الحدیث** بهترین خافقین و رسول ثقلین فرمود که دین
نصیحت است سه بار این کلمه را مکرر کرد پرسیدند که برای کیست فرمود برای خدا و رسول و کتاب او و امامان مسلمانان و عامه
مؤمنان را یعنی نصیحت با هر یک ازین مجموع بوجهی از وجوه مناسب است از برای آنکه نصیحت عبارت از اراده خیر
هر جا که هست بنسبت با حضرت الهیت ایمان آوردنست بربوبیت او و اخلاص نمودن در طاعت و عبودیت و حقیقت
این راجع است با بنده در نصیحت کردن نفس خویش لله تعالی و نصیحت کتاب روا قرار است بآنکه کلام خداست
سالم از معارضه و عمل کردن است بمحکمات او و توقف در متشابهات و نصیحت امامان را بذل طاعت
در فرمان بردار یست و امتناع نمودن از خروج بر ایشان بدست و زبان و شمشیر و نصیحت عامه مومنان را ارشاد
کردنست بمعروف و نهی کردن از منکر **شعر** ز عمر خویش اگر چند گشت برخوردار ❊ گرفت هر که درین راه رسم
زیبائی ❊ ولیک دست سعادت ترا بود افزون ❊ اگر تو خیر کنی و بخیر فرمائی **حکایت** نقلست از امیر المومنین علی علیه السلام
که جمیع اعمال خیر بنسبت با امر معروف و نهی منکر چون نفثه ایست که در دریا اندازند و فاضلترین این عمل کلمه عدل است
پیش سلطان جابر **شعر** تا دل از جان و مال برگنی ❊ نتوان گفت پیش سلطان حق ❊ سخن راست یک تواند گفت
هر که دار و رسن توقع دق **حکایت** یکی از مشایخ گفت هر که خواهد که امر معروف و نهی منکر بجای آرد اول باید که
دل خود را بر تحمل ایذا و سفها رام کرده باشد و تن در مذلت و خواری و ضرب و ایلام داده بجهت جزا او خست

وثواب

وثواب مدخر و اثق و جازم گشته چه هر گاه ادراک مکافات اعمال صالح و افعال خیر تقیینی و رست و وثوق تمام
باشد احساس الم تعدیان نکند و احتمال ایذا الایمان بر او آسان گردد **شعر** زبان راست نشاید گرفت باز از کج
ز خوف آنکه زیانی بکس شود لاحق ❊ بس است قایل حق را ثواب روز جزا یقین او ست اگر است مخلص صادق
فایده مذکور است در کلام سلف صالح که اگر خواهی تا بدانی که خویش در ملکت ملک که زبانی و نجات خود را ملکوت شهود
با نجه گوئی از حق شکری طمع مدار و از هیچ آفریده توقع ثواب مکن **شعر** دست دولت ز پادشاهان برد ❊ هر که کار
ز بهر ایزد کرد ❊ رفت جانه خایب و خاسر ❊ گر طمع شغل خویش فاسد کرد **فایده** دوست حقیقی آنست که چون برادر مسلمان را بیند
که از طریق سداد و منهج صواب بوجهی از وجوه منحرف گشته است و قدم در شارع طغیان نهاده و در جاده عصیان شروع
نموده در ارشاد و هدایت او بقدر وسع بکوشد و در اعانت و اسعاد او بقدر مقدور جد و اجتهاد واجب داند و حدیث
معاذ جبل رضی الله عنه نصب العین خود داند **الحدیث** قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لان یهدی الله علی یدیک
رجلا لکان خیرا لک مما طلعت علیه الشمس والقمر اگر در بسته دل بیگانه بمفتاح ارشاد تو گشاده گردد تر الیقین باشد
از هر چه در معرض انوار آفتاب و ماهست **شعر** نصیحت آبدار زبان در و مان مرد ❊ از بهر قطع حجت و یوبا بسزا
نکه ایست زنده در همه آفاق صادق ❊ تا کی دهد بخلق خدا از هر جان کراند ❊ برکش بقهر تیغ و بنیاد ارکو دوش ❊ ناحق ز فضل خویش
بهشت دهد جزا **حکمت** دشمنی که سخن راست باز نگیرد به از دوستی که مداهنت کند **شعر** هر که گوید سخن راست
بود دوست ترا ❊ دشمن آنست که عیب تو نهان میدارد ❊ دور باد از همه آنکس که به نیروی تمام ❊ تیغ جفا و جنان پیدا دارد
فایده دوست آنست که ترا راست گوید نه آنکه دروغ ترا تصدیق **شعر** هر که دندان طمع بر کند از خیر کسی ❊
سخن راست تواند بزبان آوردن ❊ هر که از بهر نان گزیند یار ❊ نکند عیب یار خود اظهار ❊ به پسندد هر آنچه او گوید
در بد بیند بدی نکو گوید ❊ از چنین دوست به بود دشمن ❊ از طریق وفا مرد و نه زن ❊ با همه کس که دوستی ورزد
صحبت او همه جهان ارزد ❊ نکند در رضا و خشم نهان ❊ از تو چیزی که خیر تست در آن ❊ که بدست آورش بی تاخیر ❊
دست او گیر در رگ عالم گیر **حکایت** منقولست در آثار که اول مخلوقی که تشریف وجود یافت عقل بود حق سبحانه و تعالی
او را در دایره امر و نهی بگردانید و در مرکز انقیاد و امتثال قدمی ثابت داشت به تشریفات فاخره و نوازشهای

و از مخصوص گشت و در معارج قربت و مدارج عزت بمراتب علیه رسید **شعر** از نکو بندگی و طاعت خویش ۞ از زمین
شد بر آسمان ادریس ۞ از دماغ و تمرد عصیان ۞ رفت در دوزخ از بهشت ابلیس ۞ و از اینجا معلوم میگردد که
بندگان خدا را باعمال صالح و افعال شایسته فرمودن و از معاملات و مساوی مذمومه منع کردن تخلق است باخلاق
الهی و جواهر کلمات اهل حکمت و اصحاب معرفت را حلقه گوش هوش و زیور کردن جان ساختن و مامورات
و منهیات واضح شریعت و مبین ملت را الجسن امتثال و فرمان برداری تلقی نمودن مستلزم فواید بیحد و مستجلب
فضایل لامحصور زمانست **بیت** طبیب درد ما دانست ناصح ۞ که حب تلخ دارد در ترازو ۞ از و بیمار یابد از ضعف
و زنج جهده و نیرو ی بازو **حکایت** بزرگی از اکابر دین عالمی را گفت نصیحت از مسلمانان دریغ مدار و باب وعظ
و تذکیر را بر فقیر و غنی مسدود و مسلط مگردان **بیت** شد ظلم آشکار و بپوشید روی عدل ۞ یک سینه نیست فارغ و
سالم ز کینه ۞ طوفان فتنه روی زمین را فرو گرفت ۞ ای نوح روز کار طلب کن سفینه ۞ عالم گفت میترسم که زبان خود
حجت بر خود ثابت گردانم و باختیار و ارادت خویش ابواب عذاب و عقوبت مفتوح **بیت** هر کس که یافت
بتوفیق ایزدی ۞ راه صواب راه روی کردش رواست ۞ از نیک و بد چو روز خواهست پرسشی ۞ قولی که نیست مستلزم
آن از عمل خطاست ۞ شیخ گفت کدام از ما که آنچه در عمل وارد و آنچه دیگری را فرماید خود بجای آرد شیطان میخواهد
که بحکم این رسم امر معروف و نهی منکر کلی بر اندازد و شاید او را رخصت دادن شنیده که بزرگی گفته است **شعر**
اعمل بقولی وان قصرت فی عملی ۞ ینفعک قولی ولم یضررک تقصیری **بیت** عالما از قول حق گفتن بر دار از جهات
گر سر زدست سامع را دل میل قبول ۞ در تهی هر که نیفتد هر چه حق گوید کسی ۞ هم یکی جان برد و گر دیگری گردد ملول **حکمت**
نصیحت اگر زینت قبول نیابد اکثر از تقصیر ناصح باشد اگر عالم عامل بود و غرض دنیایی بوعظ و نصیحت او مربوط
نباشد در بیشتر اوقات و اکثر حالات اثر و فواید بشرف امتثال و انقیاد بپیوندد **بیت** از او گر کند در وجود
کس چه عجب ۞ نصیحتی که نه تشریح بعلت و غرض ۞ بود چو تیر و کمان خوب مرد نیک انداز ۞ که کم اوفتد که بماند از سلیم غرض
حکایت یکی از مشایخ گفت که پیش از این علما را عمل بودی و قول نه بعد از آن هم عمل و هم قول
و اکنون همه قولست هیچ عمل نه و زود باشد که این صورت نیز بگردد و نه عمل ماند و نه قول **شعر** کرده کار نیکی

ملفوظ

بگفت سند عارفان ۞ باکرده گفتن تو نه آیین عارفیست ۞ بگشای دست کار که در شهر بی عمل ۞ آشوب شور
شیره طبل بیان تهنیت **حکمت** در اقامت رسوم نصیحت و وعظ نظر بر تحصیل مال و منصب داشتن نشان
قصور همت و دنائت نفس و لوم طبیعت است و الله تعالی خلق را بدین دعوت کردن و بر افعال خیر و اعمال
پسندیده تحریص نمودن دلیل علو همت و علامت ادراک اقبال و دولت **شعر** ملک هر دو جهان بدست آورد
هر که لله کار دانش علوم ۞ و آنکه شد پای بند حرص و طمع ۞ شد ز دنیا و آخرت محروم **حکایت** پدر از جدم قدس
روحهما روایت کرد که با بزرگی از مشاهیر روزگار دوستی داشتم بهر وقت درویشان خانقاه را تفقد کردی
و احیانا سوره ایشان را تعهد کردی **شعر** کاشان داد ی ز زر و جامه گهی حلوا و نان ۞ بر استی را از روش
جمعیت خویش داشتند ۞ روزی با خود اندیشه کردم که مدتی شد که تا خواجه در رعایت جانب خلق سعی بجد تمام
می نماید و در تمهید قواعد معاملات حق تقصیر جایز میدارد و واجب آنست که دندان طمع از لقمه چرب و شیرین او
برکنم و کلمه الحق اگر چه درشت و تلخ است در حلق دل و کام جانش ریزم **شعر** دوستی بود که با نفس تنعم دارم
بر نهادم خار دل خوار از رهش ۞ بر سر شش باری ۞ بر زنم خار و خس ۞ گر براه دین نیارم از جهش ۞ برین نیت
عزیمت درست کردم و بامداد که مشاطه قدرت پیرایه نور بر چهره روز می بست و خسرو سیارگان بر چهار بالش
دولت عالم افروزی می نشست با جاقی از صوفیان صافی اعتقاد و در مسجد جامع او را یافتم و از گرد راه قدم
بر بالای منبر نهادم و بی دهشت و تحاشی زبان بکلمات زاجر بگشادم **شعر** سخنم بود همچو شمشیری ۞
آب داده بچشمه حیوان ۞ کاو لش قطع بود جرح وجود ۞ و آخرش بود راحت دل و جان ۞ خواجه رقتی نمود و قطره
چند آب حسرت از فواره دیده بر دیباچه رخسار روان گردانید و از قده غفلت انتباهی یافت و بر فوات
ایام گذشته و تعطیل ایام گذاشته تاسف بسیار خورد چون نایره آتش مجوران مجلس بنشست و درویشان را
بخانه برد و تکلف خواجگانه در میان آورد **شعر** خار از راه دوستان برداشت ۞ هیچ از مردمی فرو نگذاشت
و چون خواستند که مراجعت کنند هر یک را علیحده بانعامی لایق مخصوص گردانید و جهت مدد سوره خانقاه از املاک
موروثی خود ادراری تعیین کرد درویشی گفت خواجه در اظهار صدق ارادت هیچ دقیقه فرو نگذاشت برکت

گفتن کلمة الحق او را برین اعمال داشت شعر هر کو کاری کند ز بهر خدا ؛ در دو عالم جزای خود یابد ؛ نکند هیچ کس
نکوکاری که ز یزدان جزای بد یابد حکمت فقیه کسی است که مردم را از رحمت خدای نومید نگرداند و از مکر او ایمن
نکند و بر معاصی رخصت ندهد شعر بر علم منیت تکیه و بر زهد اعتماد ؛ ایمن مشو اگر چه خرد رهنمای تست ؛
نومید هم مباش که دریای مغفرت ؛ افزون ز لوث معصیت و خطای تست حکایت امام صادق جعفر
بن محمد الصادق را علیه السلام پرسیدند که مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم که نظر بعلما
عبادتست آن کدام عالم تواند بود فرمود آنکه دیدن او مذکر آخرت باشد و موجب فرمان برداری و طاعت
شعر بر توحش علمست چو نور خورشید ؛ که در اثبات وجودش نبود حاجت گفت ؛ هر مقالی که نه از حال
بود چیزی نیست ؛ عالم آنست که با قول عمل دارد جفت ؛ تا تو در طاعت مقصر باشی از دیگری توقع قبول
موعظت مکن شعر أتطمع أن يطيعك قلب سعدى وتزعم أن قلبك قد عصاكا هر که مستمع قول نصیحت
نمیکند ؛ بیهوده بار بر دل مارک منه لبسی ؛ تا نفس سرکش تو نگردد ترا مطیع ؛ هرگز گمان مبر که مطیعت شود کسی
حکایت در اخبار مذکورست که بعیسی علیه السلام وحی آمد که نفس خود را نصیحت کن اگر متعظ شد و در قید تسلیم
آمد در تزکیه نفس دیگران شروع کن و الا از من شرم دار شعر نعل بدر اقوال مقبول از کجا باشد از ؛
باغبان هرگز نچید از سرو امرود و بهی ؛ هر چه داری در عمل ز آن پیشتر با کس مگو ؛ تا نیفتد پیش کس هرگز حدیثت در تهی
حکایت شنیده ام که درویشی را پسری رنجور بود طبیبان او را از خرما پرهیز فرمودند و شره او زیادت گشت
الانسان حریص لما منع شعر هر چه بیمار را زیان دارد ؛ روز و شب چشم و دل بران دارد ؛ پدر عاجز گشت شکایت
پیش جنید قدس الله روحه برد فرمود که هفته دیگر پسر را بیار تا او را از خرما خوردن منع کنم چون میعاد منقضی شد درویش
بحکم اعتقادی که داشت پسر را بخانقاه برد و بمجلس شیخ جنید قدس سره حاضر آورد جنید پسر را گفت خرما مخور که زیان
میدارد از من قبول کن که دیگر خرما نخوری پسر قبول کرد و بقول خود وفا نمود و صحت یافت یکی از سبب تاخیر هفته از شیخ
جنید پرسید شیخ گفت بوقت التماس پدرش خرما میخوردم اگر او را منع کردمی در محل قبول نیفتادی شنیده که بزرگان
گفته اند شعر لا تنه عن خلق و تاتی مثله ؛ عار علیک اذا فعلت عظیم بیت اسیر شهوت و حرص تا دل اسوخت

برخود وعظ و پند گوید کسی شنوده نشاید نخست پا و سر خویشتن تمام بشوی پس آنگهی دگری را بغسل فرمای حکایت
عربی روز جمعه بمسجد مدینه حاضر شد خطیب بر بالای منبر بود خطبه بلیغ بگفت و خلق را بزهد و تقوی و ترک رغبت
در دنیا دعوت کرد و کلمات او در دل عرب اثر کرد و مرید و معتقد خطیب گشت صباحی بهیت زیارت برخاست
و بخانه خطیب شد او را دید جامهای فاخر پوشیده و بر عادت توانگران در چهار بالش رفاهیت نشسته بازگشت
و گفت شعر لقد اعنی اهل شرب الخمر انهم ؛ بهم تقوینا و هم عصل ؛ اذا رکبوا الاعواد قالوا فاحسنوا ؛ و ما خیر قول
لا یصدقه فعل ؛ نتوان دعوی زهدش نبود در آهنگ ؛ هر که با قول ندارد عمل راست قرین ؛ نیست در پرده دگر
چه سپاهان چه عراق این بباید که مخالف نبود پرده نشین حکایت سلمان رضی الله عنه با بوذر نامه نوشت
که مدتیست تا می شنوم که بمعالجه رنجوران بیمارستان دنیا مشغولی گوش دار تا بجای مرهم زخم نزنی و بدل تریاق
زهر ندهی که مستوجب آتش دوزخ گردی شعر باهوش باش و خود که طبیب شهر توئی ؛ علاج کردن بیمار عین جان بازیست
حکایت شیخی دانشمندی را گفت می شنوم که اهل شهر پیش تو اجتماع میکنند و کلمات ترا استماع می نمایند مقصود
ازین جمعیت چیست و سخن تو مبنی بر کجاست گفت نعمت حق تعالی را با یاد ایشان میدارم تا بشکر آن قیام
نمایند و از اسراف و عصیانی که کرده اند اعلامشان میکنم تا با نابت و توبه تلافی و تدارک تقصیرات کنند و از مکر و
کید شیطان تحذیرشان مینمایم تا از وساوس او مجتنب باشند شیخ گفت نیکو گفتی ترا این مسلم است ساختن
و سخن گفتن حقیقت شعر زبان خردمند روشن روان ؛ کلید در گنج حکمت بود ؛ نه بندد در قفل بر روی کسی
کریمی که بسیار نعمت بود حکایت چون یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم علیهما السلام بدیهی رسیدندی یحیی بخانه
ابرار نزول کردی و عیسی در کوی فجار و فساق گرفتی او را پرسیدند که چندین بجهال راندگانت التفات چراست
گفت بیمار را از طبیب احتیاج بیشتر باشد شعر حال مجروحان بپرس از روی لطف ؛ ای که داری حقه
مرهم بدست حکایت مریدی شیخ را پرسید که سخن سلف چرا از کلام خلف نافع ترست گفت سبب آنکه
مراد ایشان عزت اسلام بود و نجات خلق و رضای خالق جل ذکره و مقصود ما جمع دنیاست و حصول جاه
و ثنای خلق بیت چه عجب گر مفید کم افتد ؛ هر سخن کان مشوب شد بغرض ؛ دار روی کان ترا بود نافع ؛ کی رهاند

مرا از رنج و مرض حکایت یکی بزرگی را پرسیدند که سخن علما وقت چراست که در مستمعان اثر نمیکند گفت
تواند بود که مستمع سقیم باشد و طبیب خاین بجای تریاق زهر دهد و این طایفه را گفته اند که اگر علم نیستی کر
اصلاح گوشت کنی تمکس تیز مباش کر گوشت را تباه کنی چه بسیار افتد که سخن با آنکه نافع نباشد سبب هلاک
مستمع گردد و درین معنی گفته اند قطعه دور بر زحمت از سر بیمار ٭ که علاج تنش نمیدانی ٭ در عمارت اگر مدار
دست ٭ در خرابی مکوش و ویرانی حکایت یکی از حکما را گفتند که فلان عالم مردی نیکو کار است و جمیع
مردم او را مرید و معتقدند بر وفاداری او زور افی و شاگفت رضای عموم خلق از کسی دلیل مداهنت کردن
اوست با همه کس بیت دام تزویر مکر نهاد از برای خلق ٭ نگذشت با یکی ز طریق ملایمت با خلق از ستیز
تملق زد دانش است ٭ نی تا حدی که نام نهندش مداهنت حکایت فضیل عیاض و سفیان ثوری
رحمهما الله بیکدیگر رسیدند بعد از مدتی که اتفاق ملاقات نیفتاده بود ساعتی حدیث کردند و زمانی بخندیدند
و لحظه بگریستند شعر بسی باید که تا گیتی شود راضی که یک ساعت ٭ دو همدل برخورند از هم نهان از چشم
بدخواهان ٭ سفیان گفت من امیدوارم مجلس امروز چه باشد که ما را مجلس دیگر باین برکت نباشد فضیل گفت
باری من خایفم که تواند که ما را مجلسی با مضرت تر ازین اتفاق نیفتاده باشد سفیان گفت چگونه فضیل
گفت بسبب آنکه تو با من حکایات خوش آینده گفتی و از من جوابهای مطبوع شنیدی من خود را در نظر
تو بیاراستم و تو خود را بر من جلوه دادی و فساد این مقامات پوشیده نیست سفیان تصدیق کرد و بگریست
شعر کمال معرفت آن را بود که دیده او ٭ نظر بنقص کند در صحایف اعمالش ٭ پر از وساوس شیطان سر
ظلوم و جهول ٭ چه قدر و منزلت آرد بر آستان جلال حکمت صحبت مدار مگر با کسی که ترا از رنج حالت بنعیم مقام
رساند از ظلمت شک بنور یقین از غایت کبر بهدایت تواضع از دنایت عداوت برفعت نصیحت
از رایج ریا باستقامت اخلاص از شغل رغبت دنیا بفراغت زهد شعر زمام روح بدست هوای نفس مده
مجوی صحبت اصحاب شبهت و تخمین ٭ بهدی طلب که از آنکه بر دولت تابد ٭ ز رای تیره او آفتاب یقین حکایت
بزرگی دوستان خود را نصیحت میکرد که از روز آنچه از اشتغال بوظایف و نوافل و کسب معاش فاضل آید در تحصیل

علوم

علوم صرف کنید چه اگر در طلب علم پیر شوید به از آنکه بجهل قناعت نمایید چه اگر کسی از علم مستغنی بودی موسی علیه السلام
با کمال نبوت و شرف رسالت خضر را علیه السلام نگفتی هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا شعر
شرف نفس بعلم است و فضیلت بادب ٭ نیست بی علم و ادب هیچ شرف انسان را ٭ گر شدی کار میسر بخور و شهوت و
خواب ٭ بیش بودی شرف از اهل خرد حیوان را حکایت دانشمندی را در بغداد از مسئله پرسیدند گفت این
مسئله را حسن زیاد میداند گفتند حسن در کوفه است دانشمند گفت هر که را غم دین باشد کوفه نزدیک است شعر
ز رنج کار کشاید کمان مبر زنهار ٭ که هیچ کار میسر شود بناز و نعیم ٭ عروس وقت بر ید آن زمین با ویه را تا اگر رغبت
از کاف زمزم است و حطیم و تواند بود که اشارت حضرت نبوی صلعم الا که و فوده اطلبوا العلم ولو بالصین
این معنی بوده باشد حکایت از ابن عباس را رضی الله عنه پرسیدند که مملکت عالم بچه واسطه در قید تصرف تو آمد
گفت بدل عقول و زبان ساده آنچه شنیدم در بند حفظ کشیدم و آنچه ندانستم پرسیدم شعر بپرسیدن توان
توان آموختن علم ٭ نزاید هیچکس دانا ز مادر ٭ نماند گرسنه مردم ولیکن ٭ طلب شرط است در رزق مقدر حکایت
بزرگی را پرسیدند که سفیه کیست گفت آنکه خدای تعالی او را بهشت مخلد و نعیم مؤبد میخواند والله یدعو الی
دار السلام او میگوید مرا بسنده است که مسکین علم و قاصر عمل باشم انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی
آثارهم مقتدون بیت هر که ندارد خبر از سلطنت ٭ مست شکر از عمل پاسبان ٭ بیش نداند ره کیفش
حکم کند بر سر مردم شبان حکایت روزی بر زبان سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بگذشت رحم الله
خلفایی یکی از صحابه پرسید که خلفای رسول خدا کدام گروهند گفت آنها که احیای سنت من کنند و آداب
معاملات مرا بدیگران آموزند بیت بهرزه صرف مکن عمر در پی دنیا ٭ که هیچ نیست زر و مال کبر و نواش ٭
بعلم کوش و بتقوی و گر نیابی هیچ ٭ نه خود خلیفه پیغمبر خدا باشی حکایت سالم بن الجعده حکایت کرد که
خداوندگار من مرا بسیصد دینار بخرید و آزاد کرد اندیشه کردم که بچه حرفت مشغول گردم که عمر ضایع نکرده باشم دلم
بر تحصیل علم قرار گرفت یکسال بر نیامده بود که امیر مدینه بزیارت آمد او را بخود راه ندادم شعر منتهای مرد
مرد آنست ٭ که بود در جهان امیر و غنی ٭ هر که رنجی کشید و علم آموخت ٭ شد ازین هر دو شغل مستغنی ٭

یکی از فقهای مروبش امیر اسمعیل آمد امیر او را حرمت داشت و جهت او برخاست و در احترام او مبالغت تمام نمود
نشان نفس کریم است و فرط دانش دین که احترام فقیهان کنند دین داران برادرش گفت از برای
فقیهی امیر ولایت را قیام کردن و چندین تواضع نمودن شکوه را بشکند و هیبت را زیان دارد امیر اسمعیل گفت
بقول سید عالم صلی الله علیه وسلم که علما ورثه انبیا اند این تعظیم و اکرام آن حضرت راست همان شب سید علیه السلام
بخواب دید که گفت فقیهی را از برای ما محترم داشتی حق سبحانه و تعالی تا مدتی سلطنت و پادشاهی خانواده ترا مسلم داشت
و برادرت باعتراض کرد منصب امارت و فرمان دهی بر وی ختم گردانید و مشهور است که از نسل او پادشاهی بر نخاست
کسی که حرمت اصحاب علم داشت بیافت ز حضرت ازلی اختصاص صد انعام ز روی عقل و خرد اهل دین
دانش را نبات دولت خود خواست هر که داد اکرام یکی از اهل حدیث بملازمت سلطانی شد دوستی
باو نامه نوشت که حق تعالی فوت عافیت بهمگنان ارزانی دارد و ترا حالی می بینم که مستحق ترحم گشته بدو سبب
یکی آنکه اعیان دولت ترا قطب رحا ظلم خود گردانند و در حق علما دیگر همین اعتقاد کنند و دیگر آنکه جماعتی از
قصور نیت خود بتو اقتدا کنند و حضور ترا پیش سلطان حجت گفتار و کردار خود گردانند دین خود را دوا کن
که آثار مرض بر وی ظاهر است و در تهیه زاد آخرت باش که سفر نزدیکست و بحقیقت بدانکه در آسمان و زمین هیچ شیی
بر خدای تعالی پوشیده نیست بهوش باش و نگهدار خویش را و بترس از آن خدای که از هیچکس نمی ترسد
شیخی گفت یکسال بخواب بردم و فکر کردم تا کلمه یابم که سلطان را بدان سخن راضی گردانم چنانکه خدای
تعالی بسخط نیارد نیافتم سلطان زر است تیره همی گردد دروغ باشد سبب عذاب و عقاب خدا ایرا
از صحبت سلطان احتراز کن که اگر خدمت او بواجبی بجای آری لذات دنیا و آخرت بر خود حرام کرده باشی
و اگر در آداب ملازمت او تقصیری جایز داری در خسران دنیا و آخرت افتاده باشی هر کس که ماند از
امید و بیم خلق کی درحریم حرمت حق باشدش مجال در آستین خویش بجز مار گنکند هر کس که کرد خدمت
سلطان زینهار هر کس بمجالست سلطان رغبت نماید مالش در معرض تلف است و هر که بعادات
او گراید سرش در معرض شمشیر حریف مجلس سلطان چو مرد مار افساست که مار را چه بگیرد بگیردش هم مار

خردمند آنست که عارف باشد بزبان خویش و قادر بر زبان خویش شعر در هر خوض که بی تو میسر همی شود زنهار
تا دست تو باشد مکن دخول :. در مسند شوبراده بخشنده و مکرم :. کرد و در فضولی و بر امن فضول حکایت چون بوقتان
پادشاه مغفور فلک سریر سلطان محمد انار الله برهانه لواحق تدبیر در باره خواجه سعد الدین وزیر بسوابق تقدیر پیوست
و جماعت علما که بدیشان منسوب بودند در گرفت و گیر افتادند بعضی از ایلچیان بیگانه بولایت چون آمدند و حرکات
رکیکانه آغاز کردند بیشتری از اهالی ولایت روی در کشیدند و هر یک بذیل صاحب دولتی تمسک نمودند و در اثنای
این غلو که شعر اگر نه طایر افلاک پر نکشادی بجستی ز زخم خدنگ :. سپهر برین قرطه خویش را ها زدی
خاک اگر نیستی نام و ننگ حکایت یکی از فقرا در گذشته بود پدرم رحمه الله برهانه بتشییع جنازه رفته مرا از آن
حال خبر شد متاثر گشتم و از آنجا که رکاکت رای جوانان باشد بخاطر اعتراض آغاز کردم که در روزی بدین بیست
و زمانی چنین با وحشت که گویی شعر بجای آب ز چشمه همی بر آید خون :. بجای قطره همی بارد از سحاب آتش
خاص با عام یکسان و لیام با کرام برابر اگر در امثال این جزئیات مبالغه نرود همانا بیش از پیش مواخذه
نباشد با جماعتی از اصحاب بر عقب او برفتم و چون اندکی از راه قطع کردم دیدم که از آن مهم فراغت
یافته بودند و با درویشان دیگر عنان بر صوب خانقاه تافته پیش رفتم و شرایط خدمت بجای آوردم شواهد
تاثر و دلایل تغیر در ناصیه من مشاهده کرد از سبب آن باز پرسید صورت واقعه باز گفتم تبسمی کرد و گفت
آنها که تو از ایشان بتباعد جسته مرادید بود از توابع و لوازم ارادت و اظهار حسن عقیدت هیچ باقی نگذاشتند
معلوم کرده که ایشان درین ولایت بچه کار آمده اند گفتم نگرفتن جمعی که وقتی مباشر عمل دیوانی بوده اند
و از قبل وزیر شغلی داشته و امروز نکبی را اگر فتند و در بند و زنجیر کشیده اند و بخلافی هر چه تمامتر بیرون برده اند
گفت اکنون ای فرزند با خود فکر کن اگر طایفه من بسلامت و عافیت نزدیک تر است و از مخافت عاقبت
دور تر از بین در مگذر و اگر شیوه آن بزرگ لا تفرقه و مفارقت تریست متابعت او را مهیا باش گفتم کلاه
گر شایع شریف را کسی با تمر شیطان برابر دارد در جهان خود کجا صورت بندد شعر گر چه گویند که با حق
همه جا راه یکیست :. نتوان گفت که بتخانه براست از کعبه :. هر که دانا بود شاید که نباشد هر گز :.

ضرب ناموس به آواز بانگ غاز و خطب و چون پدر طاب ثراه بجوار رحمت ایزدی پیوست و خار دل آزار در اق و مخان
در جگر پر اخگر این ناتوان شکست روزگار بر عادت خویش بیوفایی آغاز کرد و زمانه در هزار گونه بلا و محنت
بر روی این خسته دل شکسته باز کرد و یاران همدم از یاری برگشتند و دوستان خرم صحیفهٔ حسن عهد در نوشتند
شعر اینست رسم و عادت ابنای روزگار تا باز مانده اند در آباد و امهات القصه وقایع فرور این ضعیف را
برالتجا کردن با بنای زمان و پناه بردن بحریم حرمت خداوندان فرمان باعث گشت تا مدتی با ایشان مصاحب
بودم و از درویشان مفارق و محایب شعر هرکجا جوع آتش انگیزد عقل و دانا چو دود بگریزد فی الجمله و کارها
بگذشت که یاد نصیحت پدر بر امن خیر این فقیر نگشت و ما انسانیه الا الشیطان ان اذکره تا از تبعات اعمال
خود دیدم آنچه دیدم و چشیدم ثمرهٔ طریق که در زیدم و دیر یست که گفته اند شعر هرکه بر کرد و از ره بستان بایدش
کوفت خار خارستان وگویی نقش حرکات و سکنات مقدر من بر آینه ضمیر آن پیر تابنده بود و بقوت فراست
حوادث نامتوقع و وقایع نامحتسب که بروی من رسید دریافته آخر الامر بتوفیق الهی دست در حبل متین اثابت
زدم و تبرؤه و نقی شریعت و طریقت بر قاعدهٔ آبا و اجداد رحمهم الله تمسک جلا نمودم و ایامی در رفاهیت و راحت
بسر بردم ولله الحمد فی الآخرة والاولی علی ما الهمنا من التزام المثل الاعلی والطریقة الاولی و هو ولی التوفیق
والهدایة و مرشد الطالبین الی ادراک کل غایة شعر سپردم هرکه عنان هوس بدست صبا رهی گرفت
فرا پیش و دیو راهبر کرد لعاب ارقم و صل خورد و آب حیوان جست شرنگ تلخ چشید و هوا شکر کرد
طریق راست طلب کرد هرکه ره کج رفت هزار بار چو من خاک راه بر سر کرد قد افلح من جعل الله له عقلا
هرکرا حق تعالی بزیور عقل آراسته گردانید رستگاری یافت شعر هرکرا هست رهنمای خرد منزل بهشت
برد مقصود و انکه شیطان همی برد راهش چه شود گر چو او شود مطرود حدیث سید علیه السلام یکی را از اصحاب
گفت ازد عقلا تزدد من الله قربا در زیاده گردانیدن عقل اجتهاد نمای تا قربت تو در حضرت الهیت زیاده گردد
شعر چون کشید نه بر اشیا رقم بود و وجود عقل در خیر هستی ز همه آمد بیش نیست جز عقل و خرد واسطه قربت حق
هرکرا عقل فزونست بود قربت بیش آن صحابی گفت یا رسول الله مرا بزیادت کردن عقل که از مواهب

الهیت

الهیت و عوارف پادشاهی که ضمان کند فرمود که از معاصی مجتنب باش و در ادای فرایض تقصیر جایز مدار تا کثرت
مزید عقل برقد توجهت آید در اقتضای عمل صالح و اقتفای آثار خیر سعی نمای تا فضل قربت حق در حق تو در بیشتر گردد
بیت کیاستی که بدو مال و ملک اندوزی بران چگونه توان کرد نام عقل اطلاق خرد دلیل نباشد مگر بدان سیرت
که هست منشا زهد و مکارم اخلاق حکایت یکی از حضرت رسالت صلعم سوال کرد که ترا بچه بعث کرده اند
گفت بعقل گفت بچه فرموده اند گفت بعقل گفت عقل را بچه وسیله حاصل توان کرد گفت هرکه حلال خدای را
حلال داند و حرام او را حرام شناسد او را عاقل گویند و اگر برین طریق ثابت و راسخ باشد او را عابد خوانند
و اگر نفس خود را از شنیع مطاع و ضنت عالب صیانت کند جوادش اما کسی که در عبادت اجتهاد نماید و بمعروف
و احسان مسامحت کند و از عقل حظی نداشته باشد هیچ اسمی از اسامی بر و صادق نباشد و جز نقصان و خسران
از عمل خود حاصل نه بیند تلخیص سخن آنست که اعمال صالحه فرع مسئله تحریم و تحلیلست که مرد بواسطهٔ رعایت این از
جملهٔ عاقلان و دانا یافت و از زمرهٔ دین داران و پرهیزگاران بیت اوستادیست عقل نیک آموز
بست مرد و دیو نفس برست خدمت نفس هرکه کرد بسوخت هرکه شاگرد عقل گشت برست کرم مرد دین
اوست و مروت عقل او و احسانش خلق نیکو شعر بعد زنیج القوم من کان عاقلا وان لم یکن فی قومه
بنسب شرف مرد بعقلست و بزرگی بادب بی هنر را نبود قدر بفضل و انساب نفس اگر نیک بود
اصل چه نیکو و چه بد زر ز خاکست و گل از خار و در از قطرهٔ آب حکایت چون پیش سید عالم صلی الله علیه
و آله و سلم از عبادت مجتهدی حکایت کردندی از عقل او پرسیدی اگر گفتندی عقل کمال دارد او را پسندیدی
والا او را وزنی ننهادی حکایت در روزگار پیشین عابدی بود بر کنار چشمه صومعه ساخته بود و او قات عمر
بر عبادت معروف گردانیده خری داشت که بهر وقت بر نشستی و بگذار دن جوایج خود بمواضع رفتی روزی
چند اتفاق سفری بیفتاد و خر عابد بر لب چشمه آب صافی و علف سبز میخورد و بغایت فربه شد عابد را نظر
بر و افتاد و از دل عابد موقعی نیک یافت از غایت فرح و نشاط گفت الهی اگر دانم که رضای تو در آنست
که خر تو درین مرغزار باشد و این آب خورد و ازین علف خورد هرگز مضایقه نکنم و آنچه شرط محافظت و رعایت

باشد بجای آرم تا چون مرکب من زبه گرد د اتفاق در بنگبر آن زمان الجارسید کلمات عابد بشنید خواست که او را
برنجاند وحی آمد که از وی درگذر که من فردای قیامت جزای هر کس بقدر عقل او خواهم داد بیت شور عقل کسی را
که دل شور شد ؛ زمین مقدم او خاک آب کوثر شد ؛ زقدر بر سر افلاک شد چو روح الله ؛ که از خری دل خری خر
خر شد ؛ شناختن خدای تبارک و تعالی بر بنده فرض عین است و اعتراف نمودن بعدم عرفان عین عرفان
بیت هر که بشناخت خدا را بحقیقت دانست ؛ که کس او را بشناسد بسزا الا او ؛ هر که طلب مقدور و میسر
کند اگر او را اطمینان حاصل شود و موجودی که در صفات بنهایت رسد مشتبهی است و از نفی محض مطلب
سطین کرد و معطل و اگر سکون خاطر باید بذات حی مرید عالم قادر و معترف گردد و بعجز از کنه ادراک او معترف است
بیت ای خدایی که در توالف زار ؛ نیست حاصل بغیر حیرانی ؛ آنکه بشناخت ذات پاکت را ؛ هست هم
ز خدا الست ؛ وین عجب هر که مر ترا دانست ؛ معترف گشت هم بنادانی ؛ تو خدا اینک متو باش و بنده گی بجای
آور و ترک طلب گیر که هیچ طالب را غیر طلب از و حاصل نشد بیت هم تو آن کرد احاطه علمی ؛ که نبا دی کند
نهایت او ؛ وای بر جان من ز درد دلی ؛ که خوش هست چون هدایت او حکایت یکی از فضلا حکایت کرد
که در بادیه میرفتم با جوانی که از فضایل حظی داشت و بفنون آداب آراسته بود مصاحبت گشتم روزی خواستم
که نقد اعتقادش را بر محک امتحان زنم در اثنای حکایت گفتم اعتقاد تو در قدر چیست گفت حق تعالی از ظلم
مستغنیست گفتم رجا را فایده هست گفتم رجا در عمل بهتر از اعتقاد در رجا گفت هر که بسو سزا در بود بقدر
قایل باشد گفتم جبر چگونه مذهبیست گفت حق تعالی بیت مال حاصل نشود بی کسب ؛ بی عمل کی رسد
کسی بهشت ؛ شرط و خلعت یقین تخمی ؛ ندرود خوشه هر که دانه نکشت حکایت حریری گفت چون ذات
پاک خدای تعالی از لباس خلقیت عاری و عاطل است او را قیاس کردن بر مخلوق بجمیع مذاهب باطل است
بیت خالق خلق چو مخلوق نباشد هرگز ؛ هر که مثل تو برد همچو تو باشد عاجز حکایت چون بشیر یوسف بکنعان رسید
اول سخن که یعقوب علیه السلام پرسید آن بود که یوسف بر کدام دینست گفت بر اسلام گفت نعمت حق
سبحانه و تعالی بر یعقوب و آل او تمام گشت بیت بی دین اگرچه جمله عالم ازان اوست ؛

درمانده ایست در همه عالم ذلیل تر ؛ وانرا که هست پایه اسلام هیچ نیست سلطان کشور است و
شهنشاه بحر و بر قال شیخنا شیخ الشیوخ الاسلام حجة الله علی الانام سعد الحق و الله الشرک راس
المحرمات و معه لا ینفع شیء من الطاعات و هو ینقسم الی الجلی و الخفی فالجلی عبادت الاصنام
والخفی ملاحظة الانام بعین استحقاق الاعظام سر جمیع محرمات و محظورات شرکست که با وجود او هیچ طاعتی
قبول نیست و شرک منقسم است بشرک پیدا و شرک پنهان شرک پیدا پرستیدن چیزی را که درخور پرستش
نیست و شرک پنهان شایسته داشتن است مخلوقات را بتعظیم با کمال عظمت خدای قدیم جلت
عظمته بیت درون کعبه و پیرامن حطیم و حرم ؛ یکی که روز و شب اندر مقام تسلیم است ؛ بچوان موحد کس از است
معتقد که کسی ؛ بجز خدای تعالی سزای تعظیم است فاید هر که توانگری را بجهت غناء تواضع کند دو برخ
از دین او کم گردد اهل معرفت در تحقیق این حدیث گفته اند والله اعلم که تعظیم امر خدای تعالی را بدست
و زبان و دل بسیار جوارح چون مومن مخلوقی را تعظیم کند از برای مال و حشمت او اگر بجمیع اجزا باشد شرک است
و اگر بظاهر تواضع کند که آن بزبان ثنا گفتن است و با عظاء عضا و جوارح اقامت رسوم خدمت کردن
و بدل آن را منکر باشد یک جزو از دین که تعلق بدل داشته باشد باقی ماند و آنچه بزبان و اعضای دیگر
متعلق باشد برود بیت هر تواضع که میکند بنده ؛ ظن برکان ز روی شرع روا است ؛ آن تواضع نبود پسندیده
که خدا را هست با زبیر خدا است حکایت چون بوزرجمهر را بقتل آوردند در خانه او رقعه یافتند برانجا نوشته
که حق الله تعالی بر بنده آنست که او را بشناسد و چون بشرف معرفت او اختصاص یافت از نافرمانی کردن
او احتراز واجب داند بیت نشناخت هر که حضرت پاک خدای را ؛ چندان شگفت نیست که عصیان همی کند ؛
با فضل معرفت بشنزد کار ناسزا ؛ که گاه این معامله انسان همی کند ؛ کاریست بس عجب که یکی آورد بست
ملکی بصد مشقت و یران همی کند حکایت پیش مسلم ابن یسار ذکر قدر و رجا میرفت گفت دو دیگ مقیدند
بر کدام که وقف کنی خطر جانست باید که عمل کسی کنی که به نجات امید نداشته باشد مگر از طریق اخلاص
و توکل که سبب باشد که محقق داند که جز مقدور بار نخواهد رسید بیت بشکست اعتماد تو بر فضل کردگار ؛

گر از اکنون نفس تو در خورد مغفرت :. روبندگی و طاعت و تقوی طلب کایید :. نقد فرصت بباز از آنحضرت
حکایت یکی از فقرا را عادت بودی که چون خواستی که افتتاح قرائت کند گفتی که هر روز که مرا مدد کنند در آن اجل است
سقوط و عمل سقوط مرگی در گردن بپیچد و اگر رو و بر رهگذر دوزخی مهیب بتقیده و آنچه در دست بخواهد رفت و آنچه رفته است
باز نخواهد آمد ساعت بساعت منتظر قضای باید بود که از وقوع او چاره نیست و دمبدم توقع واقعه باید کرد که بود شخص در دست
و بباید دانست که از پیش فرستاده است که از حساب ما گریز است هر چه آید داشت و درست بعید آنست که وداع خواهد
شعر درین سرای که یکدم وثوق بودن نیست :. عجب که برگ اقامت همی کنی صد سال :. بخوردم غنیم گرو زده بود بخلائی
گر و بجای دگر رفت عین محال حکایت شنیده ام که امیرالمؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام شب گرد خانها گردی
و با یتیمان بقدر وسع نکوئی کردی شبی محمد حنفیه گفت اگر برین شغل روز قیامت نموده شود آسان تر باشد فرمود که صدقه شب
غضب حق تعالی را بنشاند شعر مردان شنیده ام که ز بهر رضای حق :. آورده اند خاطر بیچارگان بدست :.
ای خفته تا و خلق خدا از تو در عذاب :. که ایمنی ز خشم حق اندیشه بدست حکایت یکی از اصحاب را عائلی بود بگرو
بعمارت آنجا رفت چون باز آمد نماز دیگر گذارده بود گفت سبب فوت این جماعت از من مجوطه بود آن را بفروخت و بها
آن را بکار رستاین خورده بر مسکینان صرف کرد شعر هر کرا درد دین بود در دل :. ننهد بار هیچکس بر دل :. ترک جان گفتن
از برای خدا :. هست بسیار بهتر از باغ و سرا حکایت پیغمبری در بیت المقدس مناجات میکرد و از استیلای سورت گرسنگی
و فرط برهنگی و غلبه تشنگی می نالید جز ... بود که گفته اند شعر فقر نشاید بهیچ ملکتی داد :. تخت موسی به از نعم قارون
باد وحی آمد که نعمت اسلام بتو ارزانی داشته ام بس نیست ترا که هنوز شکایت میکنی شعر مرد در مانده که در بند سلامت باشد
گر کند فکر سزاوار پریشانی نیست :. هر که دین دارد اگر مال ندارد شاید :. نعمتی در همه عالم چو مسلمانی نیست حکایت
یکی از ابنای روزگار با یکی از اصحاب معرفت دوستی کرد روزی شیخ را بخیانتی منسوب کردند و با جمعی از مجرمان در بعضی از بقاع محبوس کردند
شعر در حبس نه هر که هست جرمی دارد :. نه هر که گشته کار او بر هوس است :. بشیخ نامه نوشت و احوال پریشانی
خود عرض کرد شیخ بر ظهر رقعه نوشت که در صبر کریز و شکر گذار تا بعد از مدتی ترسایی را بزندان آوردند و با او هم صحبت کردند
مجالست آن مرد بیگانه او را ... از وحشت حبس در گذشت بشیخ التجا کرد همان جواب شنید روزی چند برین بگذشت ترسا

سطون بند و دمبدم محتاج فراغت جا گشت احتیاط را زنجیری بر پای ترسا نهادند و یکسر در پای خواجه مسلمان بستند تا بوقت
بیرون رفتن همراه محفوظ باشند بیت تا چه سر است این که مشترک را :. گل فزون تر ز خار باید چید :. بنده کافر ا برادر م
ابتلای کربا باید دید :. بیچاره عاجز و مضطر گشت نامه در آن مشتمل بر شرح حال خویش بشیخ رفع کرد شیخ بر ظهر نامه او نوشت
که بر رد قضای الهی داده و در هر حالت که هستی زبان شکر جاری دار اگر بند کفری که بر دل تو ساخت برگیرند و در باطن تو نهند تا در عذاب
ابد و عقاب مخلد بمانی چه خواهی کرد بیت مکن جزع ز بلای که بر سرت آید :. اگر چه صبر در ایام درد دشوار است :. بتر شود اگرت
حال ازین چه خواسته کرد :. ز هر مری بتر اندر زمانه بسیار است حکایت چون حضرت امام زین العابدین علیه السلام بر تن شو
بجهت غسل بخوابانیدند دوستان که ... بر پشت مبارکش دیدند غلامی اگه محرم بود از سبب آن تغیر پرسیدند گفت شبها بار گران بر پشت
گرفتی و بخانهای مستحقان بردی شبی گفتم چه شود اگر رحمت بمن بار گذاری گفت فردا بار گناه من بتو خواهند گذاشت بگذار تا بخود این مهم
کفایت کنم باشد که تحمل بار قیامت بر من آسان شود بیت راحت دنیا نباید خواستن :. هر که میخواهد بعقبی جا حلی :.
بر بخیزد با غنیم از گردنت :. تا تو یاری بر نداری از دلی حکایت کعب الاحبار در بعضی از محلات میگذشت شخصی قرآن میخواند
باین آیت رسیده بود که من ذی الذی یقرض الله قرضا حسنا و بستار خود داشت بمسکینی بخشید کعب از سبب آن بهبه
پرسید گفت در تورات خوانده ام که ... بنده را که بدین آیت رسد یا بشنود چیزی از مال خویش بدرویشی دهد و با من
پیش از آن نبود بیت ز خیر هر چه توانی بجای مسکینان :. بکن که زود بیابی جزای حسن عمل :. ترا خود این شرف و منزلت نباشد بس
که قرض دار تو باشد خدای عز و جل حکایت زنی در بعضی از مسالک بعیسی علی نبینا و علیه السلام رسید کمال منزلت و شرف
رسالت ... او دریافت گفت خوشا کناری که ترا پرورده است خوشا پستانی که شربت شیر بسینه تو رسانیده است
بیت آسوده دیده که بروی تو نگریست :. معمور خانه که بروی تو گلشن است :. عیسی گفت خوشا آنکسی که قرآن خواند و بحرم
صاحب دلی بقرآن عمل کند :. حلاوت سخن حق کجا کند احساس :. کسی که نیست دلش از هوای نفس جدا :. ز هیچ لذت دنیا
ترا نباشد میل :. گرت خبر شود از لذت کلام خدا حکایت یکی از مشایخ گفت قرآن میخواندم و حلاوت در نمی یافتم
با خود گفتم قرآن چنان خوانم که گویی از رسول صلی الله علیه و سلم می شنوم بدین تصور خاطرم خوش گشت باز فکر کردم که چنان
خوانم که از جبرئیل می شنوم بدین تصور خاطرم خوش گشت اندیشه او در لذت بیشتر کردم و دیگر باره گفتم وسایط را از میان

برخاید گرفت و چنان پنداشت که حضرت الهیت بمن برسید چون آغاز قرائت کردم تمامی حلاوت دریافتم بیت
تا تو از مصحف به پیشی خرسیاهی بیاض ؛ از تلاوت بهر برکت ذوقی نباشد تست عقیم ؛ تندرستان را خوش آید
میوهای خشک تر ؛ در نیاید لذت شیرینی شکر سقیم ؛ گوش هوش بر کار و بشنو از رحمن سخن ؛ کلام جابت
تا شود چون شهد ای مرد سلیم ؛ پری گفت زبان در میان گوش و دل ؛ عدلست چون قران خوانی
چنان باید که گوش بشنود و دل داند ؛ بهوش باش که قرآن کلام ربانیست ؛ که از برای تو از حق رسید بکشنون
بگوش تا بری از نظام عقدش را ؛ اگر لحیط نگردی معنی مخزون ؛ منزلت و مقدار هیچ شفیع از نبی و ولی و ملک
و غیر آن در روز قیامت چون قرآن خوان نخواهد بود علی الخصوص آنجا الیسا خوانده باشد یعنی در نماز بیت
شنیدستم که هر کس را که قرآن ؛ شفاعت میکند انجام نیکوست ؛ کسی را کز شفیع هست ما را ؛ نظر بر رحمت
بیت درویشی بر شارع جرسیدان طبع نهاده بود و دست گریه برداشته قرآن میخواند و نان میخواست بیت
طمع اهل نظر را دیده بر دوخت ؛ نبانی آب روی مرد بو دوخت ؛ یکی گفت نمیداری که قرآن را وسیلهٔ تحصیل
نان کرده درویش گفت خاموش ؛ اگر از تنگی که من میکشم تو کشی جبرئیل و میکائیل را بیک نان بفروشی ؛
سر از جوع چو شد مشتعل بیکساعت ؛ لباس عصمت ارباب تقوی پاک بسوخت ؛ شنیده‌ام که بزرگی صحایف قرآن
با آب زر بنوشت و نبان جو بفروخت حکایت مذکورست در آثار که بنده باشد که در قرائت شروع کند تا تمام
شدن سورهٔ قرآن بر و صلوات فرستند دیگری باشد که تا ساعت آخر قرآن بر و لعنت میکند یکی از ایشان
سخن باز پرسید گفت هر که حلالش را حلال داند و حرامش را حرام شناسد قرآن بر و صلوات فرستد و اگر
اعتقادش بخلاف این باشد بر و لعنت کند نعوذ بالله بیت داری از تو حدیثی گفته ؛ بابی ز
فضل و رحمت ایزد خوانی خود ؛ خوانی اگر چنانچه بنعت کلام حق ؛ هم در کنار خویش ببینی سزای خود ؛
بزرگی را پرسیدند که عیب کیست گفت قرآن در شکم فاجر بیت حیف باشد که مرد قرآن خوان ؛ نبود محترز
ز فسق و فجور ؛ و آنکه عاقبت خرد از این دولت ؛ به بود گر نباشد از بد دور ؛ مرد را جهل بس بود نقصان
نا شدن به بولتی مشهور حکمت هر کرا سعادت آموختن قرآن دست دهد اگر در تقصور را دارد آید که غافله

این

ازین مرتبه است تصغیر و تحقیر چیزی کرده باشد که حق سبحانه و تعالی آن را تعظیم کرده است قوله تعالی و لقد آتیناک
سبعا من المثانی و القرآن العظیم بان تا نبری رنگ و زغیرت نخوری غم ؛ با حق سخنی گفت اگر موسی عمران ؛ بگشای تو گوش
دل و بنیوش که با تو ؛ در عین حدیث است و سنندهٔ قرآن حکایت از امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که حق تعالی
در صورت کلام خویش بر خلق تجلی کرده است اما دیده بینا نیست بیت کز راهست دیدهٔ بینا ؛ بیت پوشیده
ذات پاک خدا ؛ بر فلک ظاهرست چشمهٔ نور ؛ هست ظاهر و لیک دیدهٔ کور ؛ باز کن از کتاب مجید ورق ؛ ظاهر
اینک ببین تجلی حق ؛ و از بجاست که استقبال قبله و استیاق وضو و اظهار تواضع و ترک تکبر از جملهٔ آداب
قرائت و لوازم تلاوتست بیت از چشم خلق هر که نهان گشت بیگمان ؛ بر خاتم روان تو نقشت بر نگین
بر جای عجز و شکستگی ؛ دانی که چیست موجب مالیدن جبین ؛ یعنی که خاک مظهر انوار رحمت است ؛ بر بنده فرض
شد که نهد روی بر زمین حکایت فایده مذکورست در احادیث ربانی که هر کرا اشتغال بتلاوت کتاب من از
حوایج و اظهار مسایل باز ندارد او را فضل ثواب کرامت کنم بیت بنده که ورزد تا جسد آیات ؛ از کرمی
ذو العطایا یابت ؛ نیست حاجت بخواستن کو خود ؛ عالم السر و الخفیاتست حکایت پسر عبدالله زبیر
نماز گذارده بود و متوجه قبله نشسته دعا میخواند ابراهیم هشام که امیر مدینه بود و بغایت جبار و متهور در وی نگذشت
و سلام کرد پسر عبدالله جواب نداد و حاضران بر حرمت او ترسیدند و از تعدی و جفای ابراهیم نا ایمن گشتند
چون فراغت یافت از عدم التفات او با ابراهیم پرسید گفت متوجه حضرت الهیت گشته بودم
نخواستم که بجانب مخلوقی از و اعراض کنم و هرگز این با ادب روا ندارم بیت روای هیچ مخلوق نی
هر کرا با خدا سر و کاریست ؛ در دلش خود کجا نیاز کند ؛ کجا از خدای جباریست ؛ وزد در ازین
نحکمان باشد ؛ که کسی را ز فعلش آزاریست ؛ هر که رسند از شهریار جهان ؛ بیت درویش منبر بازار
فایده بزرگی گفت کس باشد که سجدهٔ سهو کند و آن را تقرب شناسد و آن خود گناهی بود که اهل مدینه
نسبت کنند همه هلاک شوند پرسیدند که آن صورت چگونه بوده باشد گفت بسجده محل قربتست چون در نماز
کسی روی بر زمین نهد و ظاهر خود را بمقام قربت رساند و دلش بهوای خویش مشغول بود و باطنش

خیری مربوط اگر از این طاعت اندیشهٔ خیری داشته باشد تمنای محض بود **شعر** نگاه دار دولت‌ها چو در نماز آیی
که بی حضور نمازی که هست بی نورست ؛ دل تو بستهٔ دام گشت گشته چه سود ؛ هزار بار گرت رو به بیت
معمورست **حکایت** عمر عبدالعزیز بساطی کز نماز کردی فرمودی که قدری خاک بر موضع سجود انداختی تا در سجود
روی‌اش خاک آلود گشتی **شعر** گر ترا هست در دین داری ؛ بنه از سر کلاه جباری ؛ پیش او پیش آب روی بود
بندهٔ که خاک کوی بود **حکایت** حسن بصری را رحمه الله پرسیدند که سبب چیست که اهل تهجد صورتهای نیکو دارند
گفت انهم خلوا بالرحمن فالبسهم نورا من نوره درصومعهٔ اخلاص شرط خدمت بجای آوردند و از جامهٔ خاص
کسوت نور تشریف یافتند **شعر** دیده بیدار بیند روی بخت ؛ خفته دولت را نبیند جز بخواب
هر که شرط بندگی آرد بجای ؛ یابد از فضل خداوندی ثواب **حکایت** حجاج روزی در مسجد مدینه در پهلوی
سعید ابن المسیب رحمه الله علیه نماز میگذارد و در سنن و آداب تهاون میکرد و در رکوع و سجود استعجال می‌نمود
و بر امام سبق میگرفت **شعر** لعب شیطانست هر طاعت که نیست ؛ بر اساس وضع و بر قانون خویش ؛
کرده اگر اقتدا بی ثبات ؛ این و دیدن چیست چندین پیش پیش چون نماز تمام کرد خواست که بیرون آید سعید
دامنش بگرفت حجاج تصور کرد که مهمی دارد توقف نمود تا او نیز فارغ گشت روی بحجاج کرد گفت که ای دزد
ای خاین این نماز گذاردن از که آموخته اگر نه حرمت مسجد بودی من اکنون رویت را که پیش از امام از زمین
برگرفته خون آلود کردمی حجاج بجواب مشغول نشد و بیرون رفت بعد از مدتی حکومت مدینه با و دادند چون
از شام بمدینه باو آوردند رسید اول بمسجد نزول کرد و از در راه بمجلس سعید حاضر شد و گفت آن سخنهای درشت
آن روز تو با من گفتی گفت بلی من گفتم گفت جزاک الله خیرا مرا نیکو معلمی بود هرگز نماز نگذاردم که از آن تادیب
یاد نکردم **شعر** با پادشاه وقت توان گفت هر چه هست ؛ گر خاص از برای خدا گفته میشود ؛ بی علتی چو نیست
حدیثت عیب بدان ؛ گر کمترین کسی زتو آشفته میشود **حکایت** روزی عربی در مسجد آمد و دو رکعت نماز خفیف
بگذارد و امیرالمومنین علی علیه السلام حاضر بود عرب را ادب بستوفی کرد و براعادهٔ نماز فرمود عرب نماز بگذارد و بشرایط
خضوع و خشوع بجای آورد امیرالمومنین صلوات الله علیه فرمود این نماز بهترست یا آنکه اول گذاردی گفت آنکه

اول

اول گذاردم گفت برای چه گفت بسبب آنکه اول از برای خدای بود و آخر از ترس دره تو **شعر** غلط کرد آنکو
زبهر خدا ؛ در آداب طاعت نکرد اجتهاد ؛ چرا آن نماز سزا کز نماز در آز ؛ بنودش بجز بیم مردم مراد **فایده** هر که نماز
در موافقت گذارد و شرایط و سنن و ابعاض آن بجای آرد نماز او را نوری و برهانی باشد روز قیامت و هر که
در آداب نماز تقصیر نماید محشور شود با فرعون و هامان **شعر** کردن امر خدای را تعظیم ؛ دوستی کردن است با رحمان
بی شرایط عبادت بنده ؛ موجب صحبت با هامان **حکایت** یکی از اصحاب گفت که رسول صلی الله علیه و آله
وسلم فرمود که نماز کیالیست جزای تمام کسی باید که از کیل هیچ کم نکند **شعر** چو عمت بنده نکو سیرت ؛
که بیابد ثواب بیش از بیش ؛ مایه داران کنند سود فره ؛ هست فرسوده خانه درویش ؛ آنکه نقصان کیل
میجوید نبرد کیل بر نماز خویش **حکایت** حاتم اصم را یک نماز بجماعت فوت شد ابواسحق بخاری
بتعزیت او آمد حاتم گفت غیر از تو هیچکس درین تعزیت تفقدی نکرد اگر مرا فرزندی متوفی گشتی هزار کس
بیش بتعزیهٔ او آمدندی سبب آنست که مصیبت دین اکنون پیش مردم از مصایب دنیای آسان ترست
بیت هر مصیبت که باشد از دنیا ؛ سهل باشد بنسبت دینی ؛ نیست لیکن غم مصایب دین ؛ در دماغ را
چنین که می‌بینی **فایده** سلف صالح را قاعده آن بوده است که اگر از کسی تکبیر اول فوت شدی سه روز تعزیت داشتی
و اگر یک نماز بجماعت فوت شدی هفت روز تعزیت بنشستی **شعر** زین پیش مردمان بفوات جماعتی
بنداشتند تعزیت دین خویشتن ؛ اکنون که فوت امر خدا را هزار بار ؛ شرمی نداری از خود و آیینی ز خویشتن
حکایت یکی از مشایخ وقت در حالت نزع بانگ موذن شنید که در مسجدی متصل خانهٔ او بانگ نماز
میگفت یکی را فرمود تا او را بمسجد برند گفتند درین ضعف و شکستگی ترا ترک جماعت رخصت است
گفت داعی امر خدای را میشنوم شاید که اجابت نکنم دستش گرفتند و بمسجد آوردند اقتدا کرد
و یک رکعت نماز را با امام بگذارد و در دوم رکعت جان بحق تسلیم کرد **شعر** که بر نخ بدست آید ای حکم جهان
بدان قدر که توانی بکوش و محنت کش ؛ چه گونه زر شره گوهر شدی سپیده زر ؛ گر شش چو موم بری جمر و سنگ در آتش
حکایت مسلم بن یسار چون بخانه آمدی اهل خانه از هیبت او خاموش شدندی و او را از آن هیچ خبر نبودی

با حق آنکس که در رضا جانست ∴ سخن مردمانش نباید یاد ∴ هر که را آب زندگی باشد ∴ از غم باد گین نیارد یاد
روزی نماز میکذارد در جوار او آتش در خانه افتاد خلق بسیار جمع گشتند و نفیر و آشوب میکردند تا آتش را بکشتند
و او از زاویهٔ عام آگاه نشد یکی از درویشان بر طریق تعجب جنس او این حال باز پرسید شیخ گفت شعر
گر بکشتم ملامت و گر می برم جفا ∴ من از در سرای تو مردن نمی روم ∴ در چشم من خاک تو دیدن حرام باد ∴ تا با تو ام ز خویشتن اگر
بخبر نیم حکایت ابن عباس رضی الله عنه گفت سبب التفات کردن بجوانب در نماز الکام شیطانست که بر مقتی
کرده است و باطراف می کشد تا نماز او را باطل کند شعر پادشاهیست در مقام عبید ∴ چشم و دل هر که را الله هاست
و آنکه دارد بهر طرف نظری ∴ در عبادت اسیر شیطانست حکایت یکی را از مشایخ عادت چنان بود که در نماز هیچ
حرکت نکردی و میری گفت ترا از لدغ مکس راحت نیرسد گفت نیرسد گفت چگونه صبر میکنی که از خود شنیدم
گفت شنیده ام که فاسقان بر ضرب و زخم چوب صبر می کنند و ثبات می نمایند تا کسی گوید که مردمان جلدند از این بر لدغ
مکسی در حضرت الهیت صبر کنم چندان عجب نباید داشت شعر مردمان را شنیده ام که کنند ∴ صبر بر زخم تیر و
تیغ لبسی ∴ نتوان گفت مرد آنکس را ∴ که بلنوز از لدغ مکسی حکایت حبیب فارسی گفت اگر روز قیامت از من
پرسند که در مجموع عمر خود یک سجده آورده که شیطان را در آن نصیبی نباشد نتوانم گفت آورده ام شعر
گر ز راه تفضل بروز عرض حساب ∴ کشند خط کرم بر سر خطا و خلل ∴ و گرنه طاعت بیچارگان کجا باشد ∴
سزای حضرت پاک خدای عز و جل حکایت صوفی را پرسیدند که در نماز دست بستن بهترست یا در ساق کردن
گفت دل بحضرت الهیت داشتن از هر دو فاضلترست شعر هر نمازی که بی حضور دلست ∴ ناقص و کم عیار و
معلولست ∴ دست برداشتن ندارد سود ∴ هر که را دل بغیر مشغول است حکایت سه شیخ را از پیران
طریقت اتفاق مجالست افتاد یکی گفت اگر مرا اختیاری باشد پیوسته عبادتی کنم تا هول آتش در دل من بود
دیگری گفت من گور اختیار کنم تا پیوسته ضیق لحد و ظلمت قبر در نظرم باشد دیگری گفت من مصحف نویسم
تا آنچه از وعده و وعید در وی است دایم نصب العین من باشد شعر ای فراموش کرده گور و کفن ∴
گو بیا کشته ز مرگ ایمن ∴ شده راضی بغبن فاحش و لیک ∴ جسته تو فیر دشمن جانی ∴ بوده در بند نفس کافر کیش

بنز

نیست اینها طریقهٔ مؤمن حکایت عربی در بیابان روزه داشتی و بر شدت حرارت هوای مخالف و صدمه ریاح
و عواصف مصابرت نمودی یکی گفت اگر بهر وقت در استراحت نفس و ترفیه وجود خود نیز سعی نمایی زیان ندارد
گفت دنیا بود و ما نبودیم و باشد نیز ما نباشیم این مقدار از وقت حیات اگر ضایع گردد روی عوض یافتن نیست
شعر متاع ثمین است ملک ابد ∴ که مستشنی یافت کشتن نتهاکسی را و بعد دست این مملکت ∴ که اینجا کند
کام دل از وا حکایت حکیمی حکایت کرد که شبی با نفس خود در قیام و منام منازعت میکردم آخر الامر کسالت برین
غالب شد سر نهادم و بخفتم یکی را دیدم که مرا گفت بگو گفتم چگویم گفت بگو شعر یا غافلا لم تو سد لیتنا
و سدت بعد الموت جسم الجندل فاعمل لنفسک فی حیاتک صالحا فلیسبدن عدا اذا لم تفعل بیدار گشتم
و اجتهاد در عبادت بر لذت خواب اختیار کردم شعر هر که رنجی کشید و کاری کرد ∴ بمرادی رسید آخر کار
آنکه عمر عزیز ضایع کرد ∴ بود اگر چه عزیز هم شد خوار حکایت معاذ جبل را رحمه الله در بعضی اوقات که نفس از
طاعت ملالت مینمود و در اقامت وظایف عبادت تکاسل میکرد بر خود خشم میگرفت و بر نوبت در هوای
بقیع میرفت و برهنه خود را بر زمین می انداخت و در وقت غلبه حرارت در میان ریگ تفسیده می غلطید
و نفس خود را میگفت ای بروز بطال و بشب مردار یکشبی سزای تمرد خود و میگریست شعر یعنی الی بابان
که خواهت بیافت ∴ آنکه در محنتی در رنگ نکرد ∴ با خواری آشتی نکرد آنکت ∴ هر که با نفس خویش جنگ نکرد ∴
جبرئیل علیه السلام بنزدیک حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت کیست از اصحاب تو در بقیع که خدای
تعالی بوجود او مباهات میکند گفت نمیدانم مرد و بر خواستند و بگورستان بقیع آمدند معاذ را دیدند بدان
حالت حالی بر خواست و جامه بپوشید و بنزدیک رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد سید عالم صلعم ازو پرسید
که ترا چه افتاده است گفت نفسم در طاعت در مان برداری نا توانی میکرد و در عبادت سستی مینمود خواستم
او را از عذاب خدا بیاگاهانم گفت بشارت مر ترا که حق سبحانه و تعالی بتو مباهات کرده است و ترا دعای مستجاب
وعده فرموده برادران خود را دعا کن معاذ رضی الله عنه گفت اللهم اجع امرنا علی الهدی سید عالم صلی الله
علیه و آله و سلم گفت آمین آمین اجبت اجبت معاذ خوشدل شده باز گشت و بر فت و میگفت شعر

زمام خویش بدست هوای نفس مده ⁂ که نفس کافر بدخو بتر ز شیطانست ⁂ تراب سبب عمل است و موجب حرمان
کسل و صلت بخ طلب و نهج حرص و امل چنانکه گفته اند بیت عمل کن ست اگر چشم ثوابت ⁂ که بی اوراد
بود کسلان و غافل ⁂ گرفتن زور را باشد سبب کار ⁂ طلب شرط نجاح ای مرد عاقل حکایت در اخبار مذکور
که چون آدم علیه السلام از بنا کردن خانهٔ کعبه فراغت یافت گفت الهی هر عاملی را اجریست مزد من درین عمل
چیست گفت چون کردی این خانه بکردی گناهانت بیامرزم گفت زیادت میخواهم گفت این خانه را قبلهٔ اولاد تو
کردانم گفت بیش ازین میخواهم گفت هر که از اولاد تو درین خانه آمرزش خواهد خط عفو در جرائم
او کشم آدم گفت بسنده است شعر گر نبودی عنایت ازلی ⁂ عین طلمت آنچه انسانیست ⁂ بعمل هر که از رحمت
دور و امید عین نادانیست ⁂ زانکه گر نیز طاعتی کردی ⁂ آنهم از فیض فضل ربانیست ⁂ با عمل چشم فضل و ارازو
کر ترا سیرت مسلمانیست حکایت شنیده ام که حضرت امام الثقلین حسین ابن علی صلوات الله علیهما چون
از بهر نماز آغاز وضو کردی رنگ مبارکش متغیر گشتی و دلایل نکسته و انکسار در وجود طاهرش ظاهر شدی یکی از
سبب این حالت باز پرسید گفت هر که توجه بحضرت الهیت کند و خود را او سوض عرض عمل و محل رفع حاجت
آرد اگر بر قرار خویش نماند ازو عجب نباید داشت شعر در حضرت خدای و جناب جلال او ⁂ جای وقوف
نیست ظلوم و جهول را ⁂ کی نفس بر قرار ماند درین مقام ⁂ از بیم زهره آب شود چون عقول را حکایت
جوانی در عهد رسول صلعم حرکات ناپسندیده کردی و بر مکاره و منهیات اقدام نمودی چون خبر یافت که همای
روح نبوی حضرت بهوای فضای الهی پیوست توبه کرد و بعبادت مشغول شد یکی از سبب انابت سوال
کرد گفت تا سید عالم صلی الله علیه و سلم بر مسند حیات متمکن بود باین آیت مستظهر بودم که و ما کان الله
لیعذبهم و انت فیهم چون آن باب مسدود گشت پناه باین کلمه آوردم که و ما کان الله معذبهم و هم یستغفرون
بیت گر کسی را که فعل نیکو نیست ⁂ بشفاعت امید رحمت هست ⁂ حال آنکس که عذر خود خواهد ⁂ بتر حم امیدوار
ترست حکایت یکی از شبلی رحمه الله پرسید که داری گناه چیست شبلی فرو ماند دیوانه حاضر بود گفت
ای شبلی اگر داری گناه نمیدانی از من بیاموز بیخ نیاز مندی بگیر و تخم شکیبایی بیار و برگ ندامت حاصل

حاصل کن

حاصل کن و در هاون توبه افکن و آب دیده بسای و در دیگ شوق ریز و با آتش خوف بجوشان و کفگیر حکمت
بردار و در قدح نیاز کن و بر دست امید گیر و تا به سر معتدل و سحرگاهی که هیچ خموشی نباشد بدرگاه آی و گو
بیت توپی ای کنه بخش مجرم نواز ⁂ خداوند حاجت کارساز ⁂ بصحت نهمدار مستمند ⁂ رحمت شفا بخش
هر دردمند ⁂ خدایا ببد روزگار افگنی ⁂ زما عذر تقصیر ها در پذیر ⁂ با مید عفوت گنه کرده ایم ⁂ بسی کارهای تبه کرده ایم
نداریم جز سینه پر ز درد ⁂ لب خشک و چشم تر و آه سرد ⁂ اگر چند در خورد خفلت نه ایم ⁂ کرم کن که هم مرد عدل نه ایم
نداریم امید شفاعت ز کس ⁂ وسیلت بعفوت گناهست و بس ⁂ اگر جرم اولین و آخرین ترا باشد منقلبم
که آمرزیده گردد حکایت حضرت امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه گفت از حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که هیچ بنده بر جریمه اقدام نماید پس برخیزد و وضوی بشرط سازد و نمازی
بادب بگذارد و از حضرت آفریدگار گناه خود را آمرزش خواهد الا که واجب گردد بر حضرت که او را بیامرزد
زیرا که خود فرموده است و من یعمل سوءاً او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفوراً رحیما هر که بزبان الیسی اقدام
نماید یا بر نفس خود ظلمی کند پس پشیمان شود و گناه خود را آمرزش خواهد از خدای تعالی یابد خدای تعالی را غفور و رحیم
شعر مردان شنیده ام که کنند آتش اختیار ⁂ دارند تا نگاه بر خلق آبرو ⁂ بی همت آنکه آتش تیز جحیم را
بر خویشتن فرو نشاند بآب جو حدیث هر که وضو سازد و نیکو سازد گناه از وجود او بریزد چنانکه برگ از درخت
در خزان شعر ببینی که مرتبه جان کجا رسد ز نماز ⁂ وضو چو از تن مردم گنه بریزاند حکایت نقلست از حسن
بصری رحمه الله علیه که در وضو ساختن سبب آنست که اعضا را بنشف خشک نکنند و بگذارند تا هوا آنرا نشف کند
که آثار رطوبت وضو بر اعضای بنده در روز قیامت نوری باشد ظاهر و اگر از خوف خدای تعالی قطره آب
از دیده بر روی نیش افتد و دستار بر رو نماله تا وقتی که خود محو شود که در حشر آب چشم گنه کار روشنی دیده
و رخسار او خواهد بود بیت دارا با آب دیده بشوی و آب جو ⁂ اعضات از بهر وضو نیز پاک دار ⁂ تیر عقاب
سپری نیست روز حشر ⁂ چون آب چشم و آب وضوی گنه کار حکایت یکی از مشایخ در خانهٔ دوستی
وضو میساخت مریدی دستار پاک پیش آورد تا اعضا بدان خشک کند شیخ رغبت نکرد و گفت وضو را

برکتیت خواهم که برکت وضوی من هم در جامهٔ من باشد پس جامه خویش آثار رطوبت نگذارد شعر
اگر صد سال بارد ابر رحمت ٭ زمین تشنه را سیری نباشد ٭ نباشد عیب اگر سیری کسی را ٭ ز فضل حق
بجون نباشد و از مضمون این حکایت معلوم میشود که ارباب سیر و سلوک تجفیف اعضا بعد از وضو جایز
داشته اند و استعمال منشف دیگران مکروه شمرده اند شعر ادبی هست هر طریقی را ٭ یاد بایدت هر که یافت
دیگری را نخورند رسمی ٭ ترک آن کن که کرده اند سلف حکایت شنیده ام که عربی جلف وضو میساخت اول
پای بشست و بعد از آن دست و پا و با آخر طهارت کرد یکی گفت صاحب شرع چنین نفرموده است و آداب
وضو تقریر کرد و ترتیب آن شرح داد عرب گفت اگر چه شرع نیت فعلت نکو نباشد که خبیث را بر شریف تقدیم
اما صاحب شرع چنین فرموده باشد راویان بسهو یا بعمد تغیر کرده باشند بیت چو بر رایت شود پوشیده
کاری ٭ مدانایان دین بر حاجت خویش ٭ نباشی تا جوان کاندر و خوش است ٭ تو پس عضوی که میشو بیندار پیش
حکایت فضیل عیاض رحمه الله گفت اگر مردی مقبول القول صادق الخبر را که غبار شبهت و تهمت بر دامن
عصمتش ننشسته باشد و اندیشه افترا و بهتان برامن خیرش نگذشته اکنون زنده گردانند و اهالی آوازه
از بهر تفحص و استفسار امور آخرت پیش او جمع گردند من بدیدن او رغبت تمام و از و خبر آن عالم نپرسم که
نپرسم زیرا که من رسول را صلی الله علیه و آله و سلم در آنچه بیان کرده و خبر داده صادق تر دانم بیت
بر چشم و عقل و گوش مکن هیچ اعتماد ٭ آری مکن بر آنچه بیان کرده مصطفی ٭ بر مصطفی دروغ نباشد روا و است
بر چشم و گوش و عقل خطا و غلط روا حکایت بزرگی را پرسیدند که حسن بصری در میان شما این رتبت
بچه یافت گفت اگر مختصر میخواهی بیک خصلت و اگر مبسوط می پرسی بدو خصلت گفت آن دو خصلت چه بود
گفت اگر بامری قیام می نمودندی مطیع تر از همه او بودی و اگر از منهی اجتناب کردندی محترزتر از همه
او بودی گفت آن یک خصلت چه بود گفت هیچکس را ندیدم که باطن او مانند تر بودی بظاهر در جمیع معاملات
از حسن بصری شعر در قبا رندی بی سر و سامان ٭ بهتر از مفسد مرقع پوش ٭ گر شرف بایدت بکس منما ٭
گندم بی قبا و جو مفروش حکایت یکی از خرقه پوشان در راهی میرفت کنجشکی را دید بر شارع نشسته منقار بر ریش

تیز دوید سر عصا با و باز زد و پای کنجشک بشکست تظلم پیش سلیمان علیه السلام برد درویش را احضار کردند
و از سبب تعدی بر آن بیگناه پرسیدند گفت عادت طیور از مردم گریختن است تعدی او بر خود کرده است چون
در بال و پر کرالت اعتراض و تحاشی است فتوری بنود از راه دوری بالیت شد بیت ز بهر دفع دشمن گر کسی را
سلاحی داد لایق حضرت پاک ٭ اگر کنجشک را نبود پر و بال ٭ یکی را زنده نگذارند بر خاک ٭ سلیمان علی نبینا
و علیه السلام او را التصدیق کرد و کنجشک را گفت چون عکاک که چنین داشتی چرا طریق حزم فرو گذاشتی گفت یا نبی
رسول خدا لباس آشنایان داشت اعتماد کردم ندانستم که در خرقه نفس ظالم تواند بود شعر ترا گر سیرت بیگانگانست
لباس آشنایان بر کشیدن از سر ٭ اگر هستی زنی در خانه بنشین ٭ و گر مردی مرو در زیر چادر ٭ سلیمان این حدیث از
کنجشک پسندید و انتقام او از خصم بکشید حکایت از حکایات مشهور است که کنجشکی بسر فخی رسید بنشست و گرد او
بر گردیست گفت ترا چه بر خاک افکنده گفت تواضع گفت چرا شهبازی گفت عزلت اختیار کرده ام گفت چرا منحنی گشته
گفت از کثرت عبادت گفت این دانه چیست گفت فطور رهبانست بیچاره بقول او مغرور شد و گفت نیکو
همسایه که تویی صبر کرد تا نماز شام که وقت افطار بود منقار در دانه زد و حلقه تنگ گردنش را بگرفت گفت اگر همه عابدان
چنین گلو گیرند در عبادت نیز خیری نمانده است شعر هر که تقوی و زهد را گرو است ٭ دانه دام مردم آزاری
کرد همه شیخ پیر لبت و حرم ٭ به از وی بت پرست زناری حکایت روزی معاذ جبل رحمه الله در خانه خود ایستاده
بود و با خود اشاراتی میکرد یکی پرسید که ترا چه افتاده است گفت نفس من مرا از نشستن در شارع تحریص میکند ولی او را نهی
میکنم که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده ام که حج کرده و در ضمان خدای تعالی باشند حاجی که متوجه قبله گردد
غازی با کفار مقاتله کند و روزه بمسجدی از مساجد حق معه و پرسنده بیمار الله تعالی و کسی که در خانه خود بنشیند
تا مردم از و در سلامت باشند پس در خانه رفت و در فراز کرد شعر اگر تو راحت تن خواهی و سلامت دین
مجوی صحبت خلق و بلای خود مگزین ٭ چو موی اهل صفا از سر هوس برخیز ٭ چو خاک بر در تسلیم بیک و بد منشین
حکایت عروه بن زبیر بعقیق رفت و خانه بنا کرد و متوطن شد جائی که یاد او ساکن بد مجتبی داشتند او را از القطاع خویش دوری
انداخوان و انواد از غلبان ملامت کردند و گفتند شعر کنون یاری که داری اختیاری ٭ جز از دوستان

بیا تا برخوریم از دولت وصل ؛ که در بهشت بجوان خوردی ؛ السنتکم لاغیة واسماعکم صاغیة وقلوبکم لاهیة
و دینکم واهیة فقلت ان تلحقنی منکم راهیة زبانهای شما بناسزا گفتن مشغول است و گوشهای شما با استماع
آن مشغوف و دلها مایل بباطل پرستی و دین در غایت ضعف و سلام در کمال سستی شعر که نیست در [illegible]
که بوی راز فعل جو ؛ باز آوری و سوی نکوی شوی دلیل ؛ مگر زراز و هیچ توقف روا مدار ؛ تا راه در میانه
نه بینی مرا زسبیل حکایت مریدی شیخی را گفت مردمان بفضول اشتغال و قصور اعمال و فتور اقوال موصوف و مخصوص اند
بخواهم که قطع صحبت و مجالست ایشان کنم و یکبارگی رسم معاودت و مخالطت براندازم شعر جهان زباده
غفلت سرم خوش است امروز ؛ که گر ایرم مو رحشر مست برخیزم ؛ دلم زصحبت نامحرمان بجان آمد ؛ روا است از سر
هر که مست برخیزم شیخ گفت مرد مرا از مردم چاره نباشد اما اگر خواهی که در میان ابنای جنس خود سلامت
باشی و فایده انقطاع بیابی کری باشی شنوا و کوری بینا و گنگی گویا شعر گر طالب سلامتت باید ؛ نیک
نفسی و مردمی آموز ؛ نقص این از زبان آن مشنو ؛ دیده از عیب مردمان بر دوز حکایت یکی از مشایخ [illegible]
گوشه گرفته بود و عزلت بر صحبت اختیار کرده درویشی از سبب انقطاع بپرسید گفت سلامة [illegible]
شعر جهانیست تاریک خلق در آن ؛ گرفته سر اژدر و دم مار ؛ سلامت کسی [illegible] که باشد
زاهل جهان بر کنار ؛ اگر با مجالست کم از خودی رغبت میکنم مرا بجهل خود رنجه میدارد [illegible] با بالاتری میگرایم بر من
تکبر میکند و اگر با کفا و امثال خود می نشینم بر من حسد می برد شعر گر [illegible] باشی تنگدل ؛ ترک صحبت گیر
با خورد و بزرگ ؛ کنج تنهای گرفتن در امان ؛ به ز بودن با پلنگ شیر و گرگ حکایت درویشی بیشتر اوقات
در مقابر گشتی و کتابی مصاحب داشتی بهر وقتی در آن نظری کردی یکی گفت چرا صحبت مشایخ و دوری از مجالست
علماء زمان رغبت نمی نمای گفت مقصود از صحبت مشایخ روزگار و مجالست علماء زمان فایده نصیحت است
و ناصحی چون مقابر نیست و مجالست اهل دانش مبنی بر اقتباس علوم است و این غرض از کتاب بی منت
معلم حاصل و وحدت سلامت نزدیکتر است شعر به تنهای اگر خورسند گردی ؛ بود آسان تر انجام رفتن
بخوارد و چون داری دولت وصل ؛ نشاید باکسی الفت گرفتن حکایت حضرت امام صادق

جعفر

جعفر بن محمد الصادق را صلوات الله علیهما پرسیدند که چرا از خلق انقطاع جسته و در کنج عزلت نشسته گفت فسد الزمان
و تغیر الاخوان فرایت الانفراد اسکن للفواد مزاج زمان فاسد است و بنای دوستی در میان برادران کاسد دیدم
که خانه عزلت ایمن تر است و دل در تنهای ساکن تر شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ؛ والناس بین
مخایل و مآرب ؛ یفشون ما بین المودة والصفا ؛ وقلوبهم محشوة بعقارب شعر گوی که نیست در خم این چرخ
از یقین ؛ جای سرشته اند بآب وفا گلی ؛ از دشمنان چه چشم توان داشتن بگو ؛ از دوستان چو نیست بجز غدر حاصلی ؛
حکایت امیرالمومنین حسن صلوات الله علیه جوانی را دید تنها در مغاکی نشسته و در صحبت بر روی خلق بسته گفت
درویش چرا تنهای گفت با وجود خدای تعالی بیاری کس محتاج نیستم گفت چو دست که پیش تو هیچ متاعی نیست گفت
با خوف حق تعالی اشتغال داریم گفت چرا پیش حسن بصری نروی تا از فواید او بهره ور گردی گفت به بنده باشد
که خداوند خود را بسخن بندگان بندگان خدمت کند شعر هر کرا همت دامنی بر دُر ؛ نکند جیب پر ز سنگ و سفال
از نم بارگی نیارد یاد ؛ آنکه در خانه دارد آب زلال ؛ هر کرا با خداست و کاریست ؛ باشدش از جمیع خلق ملال
حکایت بزرگی گفت یکی را از صلحا گفتم مرا وصیتی کن گفت جمیع خیرات در خاموشی است و تمام فواید در اجتناب
از صحبت مردم اگر در این هر دو خصلت ثبات قدم توانستی نمود بتقوی از دنیا بسنده کن شعر هر که در بند فضل
ان نیست ؛ معرفت گفتنش زنا دانیست ؛ معرفت چیست عین خاموشی ؛ وز خود و غیر خود فراموشی حکایت
یکی از صلحا پیش سلاطین و خداوندان فرمان تردد کردی دیدم که ناگاه کناری گرفت و قاعده اختلاط بر انداخت
شعر در عملی که چو کسی نایب سلطان گردد ؛ آخر آنست که از کرده پشیمان گردد ؛ روزی اتفاق ملاقات افتاد
از سبب عزلت بپرسیدم گفت اندیشه کردم که مؤنث اهوال بسیرم به که منافق سنگدل زیم شعر گر بکری هم به
انقصاف نکبت است ؛ هر دولتی که عاقبت آن بود وخیم ؛ فقری که آخرش سلامت بود قرین ؛ به از تمول
که گنده مرد را سقیم حکایت حسن بصری را رحمه الله گفتند جوانی از میان اخوان بیرون رفته است و با تنهای
انس گرفته شعر هر کرا همت با نور انس ؛ نکند رغبت مشاهد قدس ؛ حسن بصوبه وی رفت و گفت
چرا با مردمان صحبت نمیداری گفت فراغت ندارم گفت بچه مشغولی گفت گناه بسیار کرده ام استغفار میکنیم

ونعمت بی شمار یافته ام بقدر وسع شکر میگذارم وازین دو مهم پروای سر خاریدن ندارم شعر بسی گذشت
که معروف کرده ام همت ه بر آن وسیله که مستلزم رضای خداست ه ز شکر هیچ نکوئی همی توانم کرد ه نه عذر
هیچ گنه نیز بتوانم خواست حکایت شنیده ام که در بغداد جوانی بود پیوسته روی در دیوار داشتی و بهیچکس التفات
ننمودی یکی گفت این چه عادتست که گزیده اگر از مردمان ملول مسلم است روی در دیوار آوردن چیست
گفت سر من اظهار نیکند واز ناسزایی می شنود بجواب مشغول نگردد شعر دیده ام تا وفای اهل دیار کرده ام روی
خویش در دیوار ه تا نه بینم جمال اغیار ه می‌سکنم رنگ صحبت صد یار حکایت بزرگی گفت تنهای از همنشین بد
بهترست گفتند اگر بد نباشد گفت از تغیری خالی نتواند بود و در وحدت اندیشه تغیر کسی نیست شعر
لیت السباع لنا کانت مجاورة وانها لا یری منا بری احدا ان السباع لتهدی فی مرابضها
والناس لیس بهاد شرهم ابدا شعر سر باز کش از صحبت یاران موافق ه کز هیچ دلت جور و جفا را متحمل ه
هر کس نباشد ز تغیر متبری ه شاید که نگردد به نکوی متبدل حکایت یکی از فضلا با بوزینه معاجی داشت
واز مردمان تحاشی مینمود جاهلی ملامتش کردند و بر آن حرکت ناپسندیده تعیب و سرزنش نمودند گفت
شعر ملت الی قرده انا دبها فانکرت ذاک زمرة الحسد قلت ابالمت لاعقول لکم من عدم
الناس عاشر القرده بیت نیست در هیچ شهر منقضی لابدست از کسی هوای کسی ه صحبت بوزینه
بنزد خرد ه بهتر از صحبت مصاحب بد حکایت شیخی مرید را گفت کوشش دار تا تملق و تنفیص این سباع
مودی و وحوش ضاری که گرد تو درآمده اند متوار نگردی و سر رشته تدبیر ورای خویش در قبضه تصرف
ایشان ننهی که آخر آن منقضی باشد بهلاک و بوار و عاقبتش مودی باشد بنقصان و خسارت مرید
گفت که خود هیچ سباع و هوام نمی بینم و بسر این سخن نمیرسم شیخ گفت شعر مردی را که انس
یافته بود ه صورت دام و سیرت انسان ه نفس بد کیش هست بد سبعی ه گشته در شکل آدمی پنهان ه
پسران بمنزله شیر انند که در انتزاع آنچه در دست تست حریص باشند و زن و کنیزک چون سگان که
تملق و ترفق تراید بست دارند و خدم و حشم بر مثال روباه که بحیله و سرقه و مکر و خداع حظ خود از ریع

وارتفاع

وارتفاع تو حاصل کنند و اقارب خویشان مانند گرگ که زغاله در دمی خویش دوستر شمارند از صد
گوسفند که زکوه بدرویشی دهی شعر ترا دشمن ترین دشمنانند ه زن و فرزند و خدمتگار و خویشان ه
ز تشویش دلت باکی ندارند ه اگر مجموع باشد کار ایشان ه چرا داری پریشان دل از آن کس ه که از بهر تو
ندارد دل پریشان حکایت بزرگی از تجار در انفاق و ایثار مبالغه میکرد و در بذل و ارفاق تاکید مینمود
روزی زنش میگفت بسی تو در باب خیرات و مبرات نزدیکست که بسبب فقر و فاقه فرزندان تو گرد
شعر هست افراط نیز از تفریط ه در همه کار خوش بود الکفاف ه بخل و امساک اگرچه مذموم است ه
نیست محمود نیز هم اسراف ه تاجر گفت من بخیر از دنیا رحلت کنم و شما بشر بمانید مرا از آن به باشد
که بشر ادم و شما بخیر مانید شعر خیر حسرت برد هیچ کاک ه هر که در خیر مهلتی انداخت ه خرم آن مقبلی
که در دو دنیا ه کار عقبی بدست خویش بساخت فاید نقصان مال زیان ورثه است و در دنیا و ضعف
و نزاری تن و فربهی کرمان در گور بیت ای که فرقت درستی و مال است ه هست این هر دو جز نقصان را ه
مال بسیار و فربهی تنت ه وارثان را خوشست و کرمان را حکایت بازرگانی از اهل بلخ روزی گهی
در بازار مانده بود انواع طعامهای لذیذ و اصناف فواکه مشتهی بخانه فرستاد باعتقاد آنکه شبانگه بخانه
رسد غذای چاشت و عشای موافق مرتب کرده باشند شعر نیست معذور آنکه دارد زر ه از جهان گر
نصیب خود نبرد ه هر زر آمد است دست نان و عسل ه حیف باشد که نان پسر که خورد ه همه روز بازرگان این
آتش سودای افروخت و در دیگ ضمیر این تمنای لخت و جامه این آرزو میدوخت تا شب بر که بخانه
آمد و در اشتها دماغ رسیده و نایره گرسنگی بالا گرفته نگاه کرد در مطبخ از مطبوخات اثری ندید و دخانه از
مطعومات بوی نشنید راستی رنگ برکشید شعر تا بنوشان خوش است نیل مراد ه ناامیدی بس از طمع
برگست ه مع هذا از آنچه مشاهده کرد اعتماد ننمود طعام خواست گفتند بامداد چیزی نپختیم و در خانه مهمان بود
خورده شد گفت بخت من چرا نصیبی را نگذاشتید گفتند فراموش کردیم شعر شاخ دولت خاوران را داد بر ه
دیر شد تا گفته اند من غاب خاب ه بازرگان صندوق خواست و آن شب ده هزار دینار نفقه کرد و گفت با این

همه احسان من در حق شما اکنون از خاطر همه فراموش میکردم بعد از مرگ خود ممکن نباشد که بیاد آیم
شعر غایبی کی برد مشاهده چون ۰ بی نصیب است هر که خاموش است ۰ خود بیاد که آید از پس مرگ ۰
آنکه در زندگی فراموش است ۰ فایده سید را علیه السلام پرسیدند که فاضلترین صدقات کدام است گفت
آنچه در وقت صحت نفس بدرویشی دهی با توهم فقر و احتیاج و کثرت مؤنات و قلت منافع و ضعف قوت
این مجموع صاحب مال را بر شح مطاع و فرط امساک تحریص دهند و از بذل و اعطا باز دارند و او مخالفت
کند و نفس خود را از شین بخل صیانت نماید نه آنکه اهمال نمایند تا چون نفس بحلق رسد و جان بحجره
و ملک الموت آهنگ قبض روح کند گویند چندین بفلان کس و چندین بفلان مسجد صرف نمایند و یتیمان را
جامه دوزید و بیوه‌کان را خرجی دهید و کسی بدو التفات ننماید شعر خنک آنکه نانی بدرویش داد ۰ تو موجود
بیگانه را خویش داد ۰ گرت دست خیرست دستی بزن ۰ که غیری نیاید ز فرزند و زن ۰ مبفکن بکس کار خود
هوش دار ۰ همه کار خود را کند هوشیار ۰ بپای کسان خار گوبند و خس ۰ بدست کسان مار گیرند و بس حکایت
نقلست از حضرت امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه که چون از اهل فاقه کسی یابی که زاد تو برگیرد و بوقت
احتیاج و افتقار تو با زیادتی و افزونی باز آرد حضور چنین حاملی را غنیمت باید شمرد و یقین باید دانست
که در وقت توانگری و فراخ دستی مالی از تو بقرض بستاند و در زمان عدم و نیستی اضعاف آن بتو رساند
ترا نیکو رفیقی باشد و بحقیقت بدان که عقبه که در پیش است خفیف الحال را در گذشتن آسان تر باشد
از گران باران شعر برین تند بالای پر خار و سنگ ۰ برفتن توانا گذشتن سوار ۰ تو ای کفش از پشت
بار گران ۰ امید رسیدن بمنزل مدار حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که در دویست درم زکوة
چندی واجب شود گفت در شریعت پنج درم و در حقیقت تمامی واقع شود شعر شریعت ره طالب خلاص
نجات ۰ حقیقت ره لیکن وسیلهٔ درجات ۰ بزرگی گفت صدقه صداق بهشت است شعر اگر خواهی که
باشی اهل جنت ۰ دل بیچارگان را شاد میدار ۰ عروس خلد را گر هست مهری ۰ سخاوت و بذل و احسان ایشان دار
حکایت شنیده‌ام که ابو ایوب سجستانی هر سال دو بار زکوة مال بیرون کردی نوبت اول بعاملی سپرد

تا نفقه

تا نفقه کند و باز آنچه خود بمصرف رسانیدی احتیاط نفقه را از عهده وجوب برون آوردی رباعی گر مال ترا خدا بداده زر و سیم ۰
گر ایشان میشود خرم دل تنگ ۰ گر بنکوست در دست بخیلان ۰ چرا باید برون آوردن از سنگ ۰ بدرویش
اگر برسد قبض بال ۰ حلالست در دست هر کس هست ۰ چو مرگ بود حال مدخل بخشش ۰ که این زر
پرستیست و آن بت پرست حکایت در کتب قصص مذکور است که زن شبلی بنزدیک
عایشه آمد از وی پرسید که دست ترا چه رسیده گفت حال این دست از بدایع اخبار و عجایب حکایات است
پدری داشتم صدقه دادن دوست داشتی و مادرم ممسک بودی و بر پدرم اعتراض کردی و در مجموع عمر او
ندیدم که جامهٔ ژنده و اندکی پیه صدقه کرد چون هر دو وفات یافتند شبی در خواب دیدم که حشر است
نگاه کردم مادرم را دیدم که آن جامهٔ ژنده پوشیده و آن پارهٔ پیه در دست گرفته زبان بران
میزد و میگفت واعطشاه دلم بر وی بسوخت آبی طلب کرد پدرم را دیدم که آب بخلق میداد و پیش
رفتم و قدحی آب بگرفته مادر بستاندم چون خواستم که بدو دهم آوازی شنیدم که شل باد دست
آنکس که او را آب دهد از هول بیدار شدم دستم شل شده بود شعر کریمست اهل کرم گر کنده
تحیت سلامی جوابش بده ۰ ز بخل آنکه دارد ز خود نان دریغ ۰ زنت گر بمیرد تو آبش بده حکایت
آورده‌اند که دهقانی در بعضی از مزارع بکشت و زرع مشغول بود زنش طعام راست کرد تا پیش او
برد پسری خورد داشت در عقب زن افتاد چون بصحرا رسیدند سایلی سوال کرد زن یک نان بدو داد
و بگذشت اندکی از راه قطع کرده بود گرگی از کمین برجست و کودک را در ربود بیچاره فریاد کرد و مادر باز
نگریست گفت یارب فریادرس شخصی را دید که گرگ را بگرفت و کودک را بسلامت خلاص داد و گفت
لقمه بلقمه است شعر بینی که یک نان که میدهد نانی ۰ باید از حق جزای خود جانی ۰ هر کسی که نیکی نکند
جز بعد از خویش احسانی حکایت در کتابی معتبر دیدم که در عهد سلیمان علی نبینا و علیه السلام دو کبوتر بچه
در خانهٔ دهقانی بر درختی آشیان داشتند هر گاه بچه آوردندی زن دهقان آن را برگرفتی بچگان الزام
شکایت پیش سلیمان ع بردند و گفتند میخواهیم که ما را فرزندان باشند که خدای را بوحدانیت بخوانند

وبا طیور دیگر درگذر [illegible] سا هم باشند شعر مرغ و ماهی هرگز بدآشنولنند ۝ گرچه این قابلیت آن خاصیت روشن

هست ذرات کون در تسبیح ۝ بیشتر کس ولی ندارد گوش ۝ سلیمان علیه السلام دهقان را طلب کرد و از آن

حرکت منع فرمود چون بیچاره رسید زن باز لب التماس خود رفت شوهر از مخالفت عاجز شد

مرغکان را بگرفت باز شکایت پیش سلیمان ع بردند حضرت سلیمان دو دیو را تعیین کرد که چون

دهقان قصد مرغان کند او را بدرید پاره کنند چون بار دیگر آورده زن در گرفتن ایشان سعی نمودن

گرفت دهقان خواست که بر درخت رود سایلی برد را آوازی در داد دهقان باز گشت و نانی بداد

و بر درخت رفت و بچگان را بگرفت باز شکایت پیش سلیمان علیه السلام بردند دیوان را طلب کرد

و خواست که عتاب فرماید گفتند ما چون خواستیم که دست به دهقان باز نهیم دو فرشته ما را بگرفتند

و بزیر درخت انداختند سلیمان ع دهقان را طلب کرد و گفت امروز چه کار خیر از تو صادر شده است

گفت خیری نمیدانم جز آنکه نانی صدقه کردم سلیمان علیه السلام صورت قضیه را تقریر کرد و دهقان را از

امر خود خبر داد شعر کو مخور غم کسی که خیری کرد ۝ گر خورد تیر چرخ بر صدقه ۝ هست در حفظ حضرت ایزد ۝

جان آنکس که میدهد صدقه ۝ صدقه هفتاد در از شر بر متصدق در بندد و از هر در که سایل ناامید باز گردد

تا هفت روز ملایکه گرد آن خانه نگردند شعر گر تو خواهی که روز و شب باید ۝ بر سر تو فرشته را پرواز ۝

بندگان خدای را نومید ۝ از در خویشتن مگردان باز حکایت در کار رسید عالم صلعم هیچ کس باز

نگذاشتی و خود بدان قیام فرمودی یکی ترتیب آب وضو که بنفس خود ساختی و دیگری مسکینان را خود

چیزی دادی شعر گر نجات دو کون مطلبی ۝ عاجز وقت خویشتن می باش ۝ آنچه حق بر سر تو می بخشد ۝

بر سر بندگان او می پاش حکایت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گوسفندی بکشت و عایشه را

فرمود که بر فقرا مدینه قسمت کن چون عایشه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد پرسید که چه کردی گفت

همه را قسمت کردم الا گردن باند سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که همه باند الا گردن که نماند شعر

آن است نصیب تو زمال که فرستی ۝ بر دست فقیران سوی بازار قیامت ۝ آن مال که در وجه معاش

تو شود صرف ۝ حاصل نبود هیچ از آن غیر ندامت قطعه عادت سلف [illegible] که صدقه پیش مستحق

بردندی و تذلل و استکانت می نمودندی چنانچه گفتندی که مگر محتاج [illegible] شوند و معطی درویشان تا

وقتی که قبول کردندی شعر مزد برت گمان نباشد بی اذی ۝ وقت حاجت [illegible] بر آن نتوان نهاد ۝

چون مکافات از خدا داری طمع ۝ منتی بر سایلان نتوان نهاد حکایت [illegible] از مشایخ گفت هر که نفس خود را

بثواب صدقه محتاج تر نداند از سایل فقیر بصدقه خیر او باطل باشد و روز قیامت بروی او باز زنند

شعر درویش خورده که طلب میکند از تو ۝ برگ وجود تست که شوید [illegible] ۝ گر زانکه نیست پیش تو

زان منتی مخیر ۝ باری حدیث سرد دلازار هم مگو حکایت در اخبار آمده است که شخصی هفتاد سال عبادت

کرد هرچه از او صادر شد که همه حبط و باطل شد مسکینی بگذشت صدقه با و داد حق سبحانه و تعالی او را توفیق

توبه کرامت کرد و ثواب اعمال با و ارزانی داشت شعر دل مسکین نظرگاه الهیست ۝ بدست

آزردنش کرا این سرزیست مخزون ۝ گر جان دوستان را چون نوازند ۝ طفیلی را نشاید زد بیرون حکایت

یکی از مشایخ همسایه داشت دیوانه طعامهای لذیذ پختی و بدست خود در دهان دیوانه نهادی شخصی گفت

او نمیداند که تو چه میکنی شیخ گفت خدای او میداند که من چه میکنم مرا کار با خدا است نه با او شعر

پوشیده نیست آنچه کند بنده بر خدا ۝ بد را و بد سزا و نکو را نکو جزا ۝ با هر که هست نکوئی بجای خود ۝ زنهار

اجتناب کن از فعل ناسزا حکایت عبد الله عمر شکر بصدقه دادی از سبب ترجیح آن بر شیرینیهای دیگر

از او پرسیدند گفت در کلام مجید است که قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و من شکر دوست دارم

شعر با دلارام اگر خواهی ۝ که موافق شود ترا یاری ۝ از برای رضای او برخیز ۝ از سر هر چه دوست داری ۝

حکایت از فضیل عیاض رحمه الله نقلست که مردی درویش زنی داشت ریسمان رشتی و وجه معاش مرد

از ثمن آن بودی روزی مرد قدری ریسمان ببازار برد و بیک درم بفروخت خواست که قوتی خرد دو شخص

دید که بجهت یک درم درهم می افتادند و ریش و گریبان یکدیگر میکندند درم را بایشان داد و ترک خصومت کرد

و تهی دست بخانه باز آمد و صورت قضیه با زن باز گفت زن بر توفیق آن خیر شکر گذارد و مرد را دعا کرد

مومن آنست کو بقوت خود ٥ بخل را پشت پا و سر بشکست ٥ نه کسی کز برای یک حبه ٥ حرمت یار و دین
بشکست ٥ روزی دیگر قدری ریسمان ترتیب کرد مرد ببازار برد ماهی فروشی یک حبه ماهی بخرید بخانه
آورد و زن آن را پاک میکرد در شکم او دانه یافت مرد ببازار برد و بر جوهریان عرض کرد بصد و بیست
هزار دینار بخریدند شعر عجب مدار که اینی بیکدرم کم یافت ٥ ز فضل و رحمت بی منتهای خود گنجی ٥
بسی بخلق رسیده است گنجهای نعیم ٥ نبرده هیچ کدام از برای حق رنجی ٥ سایلی بر در خانه ایشان
آمد و سوال کرد نیمی از آن مال بوی دادند بعد از زمانی سایل باز آمد و مال را باز آورد و گفت من این
مال شما هیچ حاجت ندارم بشارت که فرمان حضرت الهیت آنست که شما را بالفقر و فاقه مبتلا
گردانیدم بر طریقه صبر ثبات قدم نمودید و بعد از آن بغنا و توانگری مخصوص گردانیدم شرایط شکر
و سپاس فرو نگذاشتید من تیر در مقابل آن صبر و شکر بثواب آن یکدرم چهار ده قیراط از جهت
خورش ارزانی داشتم یکی در دنیا بشما رسانیدم و سیزده تا روز قیامت که زمان شدت احتیاج
باشد ذخیره گردانیدم شعر اگر مال داری و توفیق خیر ٥ زهی بخت و دولت که همراه تست ٥
چه حاجت که گنجی بسایل دهی ٥ قبولست اگر کوه یا کاه تست ٥ نگویم که فردا چه خیر و چه شر ٥ نصیب نکو خواه و
بدخواه تست ٥ ترا این شرف بس که تا زنده ٥ ملاذ فرو مانده درگاه تست حکایت یکی از مشایخ
مکروه داشتی که سایل از در خانه او محروم باز گردد اگر هیچ نیافتی پاره جامه آوردی و رقعه بر جامه
او دوختی شعر با تب سرو بنشان از وی تف ٥ معده گر نیست خوانی نهاده ٥ وگر در دست چیزی
نیست باری ٥ زبانی چرب و ابروی گشاده ٥ شبی درویشی آواز داد شیخ بگردید خانه در نگریست
چیزی ندید گفت در خانهای مسلمانان بگرد باشد که طعامی بدست توانی آورد شعر از تو چیزی که در
وجود آید ٥ گر بود نیز کم نباشد خورد ٥ آنچه داری مسعد دریغ مدار ٥ صافی خم اگر نباشد درد ٥
به بود زانکه بگذرد نومید ٥ هر که پیش تو آب روی ببرد حکایت سالکی گفت در جمیع عمر خود نان پاره
بسایل نداده ام بسبب آنکه نخواسته ام که صدقه من شکسته گردد شعر در قیامت بهر طریق کرمست ٥

پایه از فعل خود فرا مردم ٥ آنکه زر داد و پس نستاند ٥ و آنکه چو گشت خرد و کندم حکایت بازرگانی
پسری بتجارت فرستاد مدتی خبرش منقطع شد پدر روزی بنیت او دو نان بصدقه داد بعد از یکسال
مراجعت نمود و نفع بسیار آورد شبی پدر از احوال او در سفر و آسانی و دشواری مناهج و مسالک می پرسید
و پسر حکایت میکرد گفت از نوادر و بدایع که درین سفر واقع شده یکی آن بود که روزی در میان دریا
بودیم باد مخالف برخاست و دریا در اضطراب آمد کشتی را غرق کرد و خود را دیدم که مرد دو دست
من بگرفتند و بر الساحل انداختند و گفتند پدرت را بگو که این بود تا نیست که بصدقه دادی و اگر تو زین
زیاده کنی ما نیز زیاده کنیم شعر بده مالی اگر توفیق داری ٥ که دارای جهان جان می فروشد ٥
بیک نان میدهد جانی و دارد ٥ بسی کو بی که ارزان می فروشد حکایت چون شیخ بزرگوار سری سقطی
قدس الله روحه ترک تجارت گرفت و با صحاب سیر و سلوک همصحبت گشت خواهرش ریسمان از رشتی
و قوت سری از ان ساختی روزی ریسمان ببازار برد تا بفروشد گفتند ظاهر این ریسمان به از باطن
اوست نخریدند خواهرش چیزی نیافت که در وجه غذای او صرف کند پیش برادر آمد و صورت واقعه باز گفت
شیخ بعد از آن نان او نخورد روزی خواهرش پیش او آمد دید که پیرزنی دو قرص جهت او آورده و خانه او را
جاروب میکرد و پیش احمد رحمه الله آمد و شکایت کرد احمد با سری بازگفت سری گفت تا ترک نان او کرده ام
حضرت حق سبحانه و تعالی دنیا را بخدمت کردن من نامزد و موکل ساخته است شعر مرد خورسند کو ز طالع نیک ٥
ترک دنیا گرفت و دین پرورد ٥ گر دلی هیچ رنج دنیا را ٥ بنده خویش و دین بدست آورد حکایت درویشی را
گفتند که امروز هیچ رزق حلال یافته گفت اری شربت آب از دجله شعر مرا آرزو دست نان حلال
کو بخور آب جوی و هیچ مخور حکایت درویشی را دوستی پرسید که کی ساکن باشم گفت جایی که دینت [illegible]
باشد و رزق حلال بدست آید شعر تن و دین کسی را که باشد سلیم ٥ بدست آورد گر غذای حلال ٥
برو گو [illegible] نوبت سلطنت ٥ که بجنبش بکاست و فیروز فال حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که نفس خود را
در اقامت طاعت بسی پرخاش کنی گفت راحت میطلبم فردا مرفه ترین بندگان کسی باشد که امروز در اظهار شرایط

ولوازم بندگی اجتهاد بیشتر کند شعر دست در دامن مردان زن و بیت چکنی مکر جان کندن ٥ هرکرا لاله
لعل در راست ٥ بایدش دید رنج کان کندن فایده عارفی گفت نشاید که هدهد از کار خروس از تو بیشتر باشد
او در اسحار ایستاده و تو خفته او در تسبیح و تهلیل آواز برداشته و تو از غفلت کار خود مهمل گذاشته شعر
بر فلک رفت خروسان سحر التسبیح ٥ خیز اگر زانکه نه مرده سر از خواب برآر ٥ مرغ در ذکر خود و تو در خواب فرود
ننگ روی تو گر از خویش نپنداری عار حکایت بشر حافی رحمه الله با جماعتی از اقران در بعضی از مجالس بلهو
مشغول بود یکی از صلحا بدر خانه او رسید و بر ان حال اطلاع یافت در بزد کنیزکی بیرون آمد شیخ گفت
خداوند این خانه بنده است یا آزاد گفت آزاد گفت راست گفتی اگر این عمل بندگان نیست اگر قید عبودیت
بودی برداء لهو و لعب نه داشتی شعر بر دل هرکس که داغ بندگیست ٥ چون قلم بر خط فرمان میرود ٥ کام
خود جستن از رسم بندگیست ٥ هرکه آزاد دست از ایشان میرود ٥ کنیزک پیش بشر آمد و صورت واقعه بازگفت
بشر پای برهنه از سر تعجیل بیرون آمد و بر عقب درویش میدوید تا چون باو رسید گفت که ای بار دیگر که گفتی
با من باز گو شیخ ماجرای رفته باز راند بشر در زمین افتاد و میگریست و روی بر خاک می مالید و میگفت بنده ام
بنده ام وانچه کرده ام توبه کردم هیچ روی آن دارد که عذر من در محل قبول آید درویش را بر وی رقت آمد
سرش در کنار گرفت و گفت شعر امیدم هست کز فضل خدای ٥ کریم العفو عفوت در پذیرد ٥
ببخشد بر گنه کاران مسکین ٥ ز پای افتاده کار از دست گیرد ٥ شنیده ام که بعد از ان کفش نپوشیدی
یکی از سبب آن پرسید گفت مولای من در ین حالت صلح کرده است نخواهم که بقیات زمان مصالحه را تغییر کنم
فایده یکی از صحابه از حضرت رسالت پناه صلعم استدعای وصیتی کرد فرمود که چون خلق را در طلب حطام
دنیایی بینی تو در طلب نعیم آخرت باش تا عاقبت تو محمود باشد و پیوسته ذکر خدای تعالی را ورد زبان خود
کن تا آینه دلت از زنگ غفلت و رنگ بطالت مصون ماند و خوردترین مومنان را خوار مدار که او را نزدیک
خدای تعالی قدر بزرگ است شعر گر قدر و جاه منزلت خویش بایدت ٥ در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن ٥ بی ذکر
نام حضرت حق بر مکش نفس ٥ دل را بیش تیرگی کدورت سیه مکن ٥ دنیاست زهر قاتل و شکر نعیم خلد ٥ قانع مشو

بزهر و ترک شکر مکن حکایت در اخبار مذکور است که وحی آمد بموسی علیه السلام که بسه خصلت قیام نمای تا ترا
سه نعمت کرامت کنم زبان را از کذب و بهتان پاک دار تا سعادت راحت بتو ارزانی دارم و از قرین بد
بپرهیز تا بصحبت نیکان هدایت کنم و شکم را از طعام حرام صیانت نمای تا حکمت را بر زبان تو
جاری گردانم شعر هر زمان تشریف وصلش هست بیش ٥ طوق طاعت هر کرا در گردن است ٥ دور
گشتن ز مقصد هر زمان ٥ آدمی را از دلیری گردنست حکایت یکی از حضرت سید عالم را صلی الله علیه و آله
وسلم گفت مرا وصیتی کن فرمود که امید از مالی که در دست مردمانست بردار از طمع که فقر حاضر و احتیاج حالیست
کمتر باش و چون در نماز شروع کنی خیال تصور کن که آخرین نماز تست در دنیا و هرچه از ان عذر باید
خواست تا توانی در ان خوض نما شعر دست طمع بشوی ز هر شیء که هست ٥ تا هست بر تو باز در رحمت خدای ٥
محتاج غیر خلق نگردی بهیچ حال ٥ فرمان حق اگر بسر آوری بجای ٥ خواهی که کار مرد و جهانت شود بسر ٥ بگذر ز
فعل ناسزا و قول ناسزا الحدیث حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم روزی فرمود که مثل من با شما چون مثل
شخصیست که شمعی را فروزد و پروانه خواهد که خود را بر ان شمع زند آن شخص منع او بر خیزد او پروانه را از شمع
باز میدارد و پروانه در هلاک خود مبادرت میکند شعر هرکس که ره بدل تماشاگه رضوان ٥ هرگز نفسی
خاطر او جمع نگردد ٥ پروانه اگر مصلحت خویش بداند ٥ تا زنده بود گرد سر شمع نگردد ٥ من شما را از آتش دوزخ
تحذیر میکنم و بناز و نعمت ابدی میخوانم شما را نادانی بر نافرمانی میدارد شعر نادان که نشنید پند دانا ٥ در چاه
متین عقل ز دست ٥ مغرور برای خویش بر باید ٥ زو تیشه بدست خویش و بشکست حکایت وقتی کوری
و بینایی در بعضی از بیابانها بمقامی نزول کردند چون شب بسحر رسید خواستند که روان گردند کور مقرعه خود
طلب کرد ماری بدست او آمد از مقرعه خود تصور کرد نیکوتر و نرمتر از آنچه نهاده بود شاد شد شعر
بینا چو ز حرص کور گردد ٥ بنگر که ز حرص چون شود کور ٥ بسیار کسا که خفت ناگاه ٥ از غایت حرص خویش در گور ٥
رفیق روشن چشم در ان تاریکی شب بر حال کور اطلاع یافت گفت ای رفیق که ماریست که تو تصور کرده بینا
طمع در مقرعه کرده است او را بالقای آن میفرماید تا خود بر گیرد او نشنید تا هوا گرم شد مار در حرکت آمد و زخمی

برکورز وداد با هلاک که دشمن زمانیده بزرگ دنیا خداوندان مال واصحاب ثروت را همین است شعر
هر کرا الفت نیست در یک شب ه از سر بیش میل بالش نکرد ه دست در دوم ارقم وصل آن ه بنو شفق
کسی که گوش نکرد حکایت مالک دینار رحمه الله حکایت کرد که در بعضی از بلاد به در خانه نو ساخته رسیدم
آواز کنیزکان مغنیه شنیدم که دف میزدند و این بیت می سرایدند الا یا دار لا یدخلک حزن ه
ولا یذهب بساکنک الزمان بیت مباد او را ه غم را در سرایت ه کسی خالی مبیناد از تو جایت ه اندک زمانی آمد
که دوم بر همان منزل افتاد خانه را دیدم خراب گشته و در و دیوار با خاک برابر شده پیرزنی گرد خرابها
میگردید و با خود سخنی میگفت پیش رفتم و آنچه دیده بودم و شنیده از احوال خانه و اهالی او باز راندم پیرزن بگریست
و گفت والله و لقد دخل الحزن و ذهب باهله الزمان اندوه در خانه راه یافت و روزگار اهل خانه را
بصرف ازواج کرد شعر گور و اگر دست معلول و پریشان روزگار ه مرد باید او وستی مال و ملک و حب جاه ه
ورزشا لیستی که بعد از پادشاهان قدیم ه هیچ عاقل را نبودی میل تاج و تختگاه حکایت فضیل رحمه الله گفت
عجبست از کسی که خانه بنا کند و آنرا با نواع تکلف بیاراید و بحسرت بگذارد و بناکام بگذارد و دیگری متعاقب
آنرا در حکمت تصرف آرد و غنیمت شمارد و از صاحب خانه و تقلب احوال او که خود مشاهده کرده هیچ اعتبار
بگیرد شعر دار دنیا هست میراث قلیل ه که بجلالان جهان مانده است باز ه بر سر کش تنهای تا خاکی شود ه
پیش از آن کو از تو گیرد دست باز حکایت ابوذر در شام حاکم بود چون مدتی آنجا اقامت کرد
بجهت خود آنجا خانه بنا نهاد شعر مار و مور و مرغ را از آشیان شود گزیر ه آدمی را چاره کی باشد اگر خانه
پیش خلیفه وقت خبر آوردند با او نامه نوشت و گفت که نشاید که قیاصره فارس و روم در شام بنا کرده اند ترا چه کفایت
بنود و با حتیاج تو وفا نکرد که تجدید عمارت دنیا مشغول گشته بگذارد آنکه مادرت بی فرزند باد باید که چون
نامه من بخوانی بر زمین نا نهاده از شام بعزم انتقال آیی و منتظر باشی تا فرمان رسد ابوذر چون نامه
مطالعه کرد ترک حکومت کرد و از شام بیرون رفت شعر کرنباشند از نور حرص و از طول امل ه کم کسی خواهد

که خشتی را است بر خشتی نهند ه عاقل هشیار دل را از کند او رنگاره ه دیر باشد تا که چون مرغ از قفس آید جهان ه
لیک هم سر نیست گرنه بر جهان بیوفا ه می ستانند جان یکی و دیگری جان میدهد قاعده اندکی که کفایت کند به از
بسیاری که در ضلالت اندازد شعر هر کرا است همتش را سر د ه پیش او همت مال سنگ و سفال ه اهل آن سخن
نظر بر نکنند ه که چنین کرده اند اهل کمال حکایت ابن عباس رضی الله عنه یکی از موالی را گفت ترا وصیتی
میکنم از من بشنو که فایده آن در راه حق تعالی بسیار است سخنی که در خور نباشد مگو و آنچه در خور باشد در موضع
سخن القا کن تا سبب کدورت خاطر تو نگردد با سفیه و حلیم محاورات مکن که سفیه آبروی تو ببرد و حلیم از تو سخن
شود برادران را در غیبت چنان یاد کن که دوست داری که ترا یاد کنند و عمل کسی کن که جازم باشد بباز
یافتن جزای آن بر دولت اعتماد مکن و بموافقت دنیا واثق مباش شعر از دوغ آتش حیوان کند طمع
از روزگار هر که توقع کند بهی ه خیری بکس برسد از وی ولی سری ه پیوسته چون بگندد از شیشه تهی
و هرانکه از هر که سوالی کنند و او بر اسعاف آن قادر باشد و امتناع نماید مومن نیست یکی گفت این سخن را
از قرآن مجید شاهدی داری گفت بخوانده قوله تعالی اشحة علی الخیر اولئک لم یؤمنوا شعر مال و دنیا چو سایه ای
ابر است ه که زمان تا زمان کند تحویل ه دولتی را چه اعتبار بود ه که پذیرد بیک زمان تبدیل ه هوشمندان کسی
که شود ه لمعت بکیش بکار رحیل ه نپسندد بهیچ دشمن خویش ه هرچه نپسندد او بخویش و قبیل حکمت
یکی از اصحاب رضی الله عنهم سیزده کلمه منقول است مشتمل بر قوانین حکمت و محتوی بر آئین مصلحت قال هر که در
محل تهمت نشیند اگر شری بدو لاحق گردد گو نفس خود را ملامت کن هر که ستر خود را نگاه دارد اختیار بدست
او باشد و اخیار در این معنی خوش گفته اند شعر ستری که کشف کرد آن آنست مراد نیست ه در حقه دلت بنه
سر را المهرکی ه میدان که چون زبان فتد اندر دهان خلق ه حالی که بکند ز میان دو لب سخن قال هر برادران
کان بگو با بپذیرد تا بدلائل و شواهد بر وجهی از وجوه تحقیق کرد هر کلمه که بر زبان مسلمانی بگذرد تا در خیر آن
وجهی توان یافت بر شر حمل نباید کرد و در اکتساب مقاصد دوستان حقیقی و تاکید تحصیل محبت برادران دینی
سعی باید نمود که ایشان در زمان فقر و در خانه زینت و زیب روزگار باشند و در وقت شدت و بلا و عدت استظهار

دروغ سوگند نباید خورد که عاقبت آن خجالت و خواری است و پیوسته راست باید گفت اگرچه خوف
کشتن و بیم سوختن باشد شعر تا ترا عادتست کج رفتن همچو اوسی خویش تنگ باده راستی را شعار کن
راستی ۵ تیر کج رفته کم آید فایده از دوستان خود احتراز باید کرد و از آنها که امین باشند و از هر که از خدا
نترسد ایمن نباید بود با خاص صحبت نباید داشت که بی اختیار نفس بعادت معتاد گردد و دوستان را از اسرار
خود مطلع نباید کرد که منتهی بفضیحت شود با مردم مواخاة بقدر تقوی ایشان باید کرد و از هر لی بنیاد اجتناب باید نمود
و در سخن گفتن از هزل و مزاح منهی خود را دور باید داشت حاجت از کسی باید خواست که بر نیک و فیروزی تو
خوشدل گردد و مشوره با کسی باید کرد که بزهد و پرهیزکاری موصوف باشد شعر هر نصیحت که بی غرض باشد
رهنمون بگوش جان شنود حکایت ابوذر غفاری رضی الله عنه گفت که حضرت رسالت صلی الله علیه
وآله وسلم مرا به هفت چیز وصیت کرده است بدوست داشتن مسکینان را و نظر کردن بکمتر از خود در مال
و گفتن کلمه حق اگرچه تلخ باشد و بعدم خوف از لوم لایم و بصله رحم و ترک سوال از مردم و بر بسیار گفتن
کلمه لا حول ولا قوة الا بالله که این گنجیست از گنجهای بهشت شعر جوانمردان هر چه می بایست گفتند ۵ نصیحت هر چه
می بایست گفتند ۵ برآمد گل بسی از باغ دلها ۵ زهی اقبال آنهای که رفتند حکایت یکی از اصحاب
گفت که روزی بر بام عام نشسته بودم رسول صلی الله علیه وسلم بمن رسید و گفت بر راه منشین که مجلس
شیطان است و اگر ضرورت گردد حق راه بگذار گفت در عقب رسول صلی الله علیه وآله وسلم رفتم و حق راه
پرسیدم گفت آنکه چشم فرو خوابانی و سلام باز گردانی و بگم گشته راه نمایی و بمعروف فرمایی و امر
معروف و نهی منکر کنی شعر گر بر سر ره بود مقام ملت ۵ از دل بکجا جاش فرستند ۵ اصحاب نیاز را عطا وه
اهل نظر ز نشاط رایند ۵ ورنه ز طریق عام برخیزند ۵ در خانه نشین و در ببند فایده در اخبار مذکور است که بنی
اسرائیل موسی را علیه السلام گفتند توریت بسیار است در روزگار بحفظ آن وفا نمیکند ما را کلمه اختیار کن
که شامل نصایح باشد و جامع مصالح در دین و دنیا تا آن را دستور معاملات خود سازیم گفت با مردمان
بوجهی باید زیست که اگر مثل آن با شما عاید گردد دشوار نشاید شعر یکی بیند در کار دنیا و دین ۵ ه

انی

زهی نشتر ای یار و در کار رنده ۵ چنان باش با خلق عالم که گر ۵ بوند آنچنان با تو داری پسند حکایت
از کلمات ارسطاطالیس است که اگر جاه خواهی عفت ورز و اگر مهتری جویی حلیم باش و اگر توقع نجات داری
عمل کن و اگر قدر رفیع میطلبی راست گوی و اگر در طلب نجاتی در صبر کوش و اگر در بند علمی موجب اجتهاد و خاک
و اگر هوای راحت نفس داری و آسایش هر دو عالم میخواهی ترک دنیا گیر نظم تو دنیا برو قطع کن مهر خویش ۵ که دام هلاک تو زنیست پیش
فریب و عشوه او که کذبست و زور ۵ سرورش زهیست و مارش غرور ۵ شرابش سرابست خمارش خمار ۵ نشاطش غمست و گلش نیک خار ۵
خسیس است ولیس ناکس و سفله جو ۵ شب و روز افتاده در جست و جو ۵ شود آب حیوان از آتشش چو زهر ۵ بود لطف و صلحش همه کین و قهر ۵ سود
بنای طمع در دل و جان کند ۵ بیک آرزو قصد ایمان کند ۵ وجودی تبرزین مقصور بود ۵ که چون دوست گیرش دشمن شود
بخود هر که امنش بهی نیانی ۵ سبک ترکند رسش ترک ثانی ۵ بچشمش گدا و توانگر یکیست ۵ تفاوت ز این تا بآن اندکیست ۵
شنیدم که بهلول در ماتمی ۵ بهم کرده بد استخوان خرمنی ۵ بران استخوانها چو ابر بهار ۵ همی ریخت از دیدگان اشک زار ۵
ز شاهان گیتی یکی بر گذشت ۵ چو دیدش بدان حال حالش بگشت ۵ در آن استخوانها همی بنگریست ۵ بپرسید کین استخوانهای کیست ۵
بگفتا چه پرسی ازین ممتحن ۵ شهی همچو تو تا گدای چو من ۵ چه دانی کجای که تا یک نفس ۵ زهی باز نشناسد این هیچکس ۵
بگفت این و از هیبت آن دو رو ۵ دل شاه از اندیشه محزون شد ۵ اگر شهریاری و گر شهریار ۵ همینست حال تو با روزگار ۵
چو آرد اجل تاختن بر حیات ۵ چه در دست حنظل چه شاخ نبات ۵ قضا را تفاوت نباشد بسی ۵ که فرزانه گشتست یا ناکسی ۵
نه حیلت کند دفع تیغ اجل ۵ نه مرگ از کسی در پذیرد امل ۵ درین آسیا خانه سرنگون ۵ بیک حون تا روان آب و خون ۵
مده فرصت زندگانی ز دست ۵ نه این فرصت عمر بیهوده است ۵ گرت دست خیرست و تیغ ... ۵ دمی زندگی را غنیمت شمار ۵
میفکن بفرزند و زن کار خود ۵ دل خویش میدار در بار خود ۵ شنیدم که افتاده یا پیر ۵ همی گفت روزی که جان ... ۵
ز بهر شما مال بسی اندوختم ۵ دل خویش را در غمت سوختم ۵ چو جان مرا مرگ آزاد شست ۵ مسلم شود مرترا هر چه هست ۵
روان پدر از خود شاد کن ۵ بنای زر و جاه بر باد کن ۵ ز بهر شش بدرویش ده بهره ۵ زکوی چه گر کم شود قطره ۵
رکیفت از نها توقع مکن ۵ زیادت نشاید که گویم سخن ۵ شود از پدر خود ترا دو حسنی ۵ رسیدست از دو نیز هم قسمتی ۵
چه گردی بجا پیش ... انکار ۵ زنی نیز اکنون همان چشم دار ۵ بروای برادر غم خویش خور ۵ ز خویش و ز فرزند و زن در گذر ۵

که در چنگ محنت چو گردی اسیر ۰ نیابی بجز خیر خود دستگیر ۰ برنجم دولت سبکبار روی ۰ حدیث معنی اگر بشنوی ۰

باب شانزدهم در فضل و رحمت آدمی از حضرت ماموراست بدو امر یکی ذکر و دیگری شکر
قال الله سبحانه و تعالی اذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ذکر عبارتست از ادای جمیع
فرایض و واجبات و شکر بقضای حق مواهب و عطیات شعر بوجه نعمت خود صرف کردن
این شکرست ۰ نه آنکه ذکر زبان امالی دنیاست ۰ غرض زیاد خدا امتثال فرمانست ۰ که ذکر نفی
کردن گناه استهزاست ۰ و قیام نمودن بدین دو شغل خطیر و بپای داشتن این دو عمل عسیر با انواع
آفات و اصناف مخافات و فنون موانع و اجناس وقایع از علل و امراض متنوع و آثار و اعراض
متفاوت چه داخل و چه خارج که بر طریق حرکات و سکنات بنی آدم افتاده است اگر نه فیض فضل
الهی و فرط رحمت نامتناهی پادشاهی باشد و رنی با دیه رنج و غم و هاویه ظلم و ستم هیچ آفریده را
کائناً من کان میسر نگردد و قال الله تعالی ولولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین شعر
ترکیب آب و آتش و خاک و هوا بهم ۰ هستند مقتضای الهی ذو الجلال ۰ باشد همیشه حامل نوع تغیری ۰
جمعی که هست مودی بانفصال ۰ و آنکه تغیرش سبب علت و مرض ۰ یا موجب تفکر و اندیشه ملال ۰ ۰
با این همه بلا و مشقت که خلق را ۰ بر راه عیش هست شب و روز و ماه و سال ۰ کس را بساحل نرسد کشتی امید ۰
نبود اگر ز فضل خدای ذو الجلال حکایت ابن عباس رضی الله عنه روایت میکند که رسول صلی الله علیه
و آله و سلم روزی سوار گشته بود مرا از پس مرکب خود نشاند پس گفت ترا کلماتی تلقین کنم که در حضرت
خدای تعالی نافع و سودمند بود و سبب مزید رفعت و قربت تو گردد و حق خدای را نگاه دار تا حق ترا در
حمایت و حفظ خود نگاه دارد و خدا را باش چنانچه مرا مری که پیش گیری در آن خدای تعالی را در پیش بینی
در زمان سهولت و آسانی خود را آشنای او کن تا در وقت شدت و دشواری ترا بشناسد و چون ترا
حاجت افتد رفع حاجت خود در گاه او کن و اگر بیاری کسان محتاج گردی از غیر او استعانت مخواه که قلم
از کتابت خیر و شر خشک شده است و بجدید خیری هرکس ننویسد اگر خلق عالم یکجهت گردند تا نفعی که

مفوا

نقد رنباشد بتو رسانند نتوانند و اگر خواهند نیز تا مضرتی که قضا در آن سبقت نگرفته باشد بتو لاحق
گردانند در وسع ایشان نیاید اگر میتوانی که احوال تو مبنی بر یقین باشد تقصیر مکن و اگر چه ضعف
بشریت ترا از حواله کردن حقایق و قایع بسابقه تقدیر باز میدارد بدانکه صبر کردن بر مکاره از جهاد
اکبر است و یقین شناس که نصرت از صبر خالی نیست و فرج بکرب پیوسته است و آسانی
در پی دشواری است شعر خدای را شناس و بقدر او حقش ۰ نگاه دار خصوصاً بوقت آسانی ۰
مریزاب رخت جز بر آستانه او ۰ پناه جز بجنابش مجو در مانی ۰ که جز تو کار بدست را همو بگرداند ۰
بدان قدر که توانگری نگردانی حکایت بزرگی را قرض بسیار انبوه گشت و فقر و فاقه اوقات بر تو
مشوش گردانید دست نیاز بدرگاه الهیت بر داشت و از دعا و تضرع هیچ آتی نگذاشت
گر زانکه بخیریت فرو ماند کیست زود خواه که ناخواسته بخشد بتن دهان شبی در خواب
دید که قایلی گفت بسم الله بنویس و چون استراحت کنی در زیر بالش گذاشته تکیه کن چند شب
متعاقب بدین فرموده قیام نمود ابواب فتوحات بر و گشاده گشت و بی اختیار جمیع قروضات
گذارده شد شعر زود کلی طلب ای دوست حاجت که شود ۰ حوایج تو روا و جواب حاجت نیست حکایت
ببین که در حق تو نعمت خدا چندست ۰ بهر دو دیده روشن بخواب حاجت نیست
عبد الله عمر گفت هرگز بهیچ بلای مبتلا نگشتم الا که وجهم در آن بلا حق را سبحانه بر من چهار نعمت
که موجب شکر بود اول آنکه مصیبت در دنیا بود و در دین نبود دوم آنکه عظیم‌تر از و توانستی
بودن و نبود سیم آنکه مرا توفیق داد تا بدان رضا دادم چهارم آنکه مرا بر معالی آن بلیه ثواب
جزیل ارزانی فرمود شعر بقدر شکر طلب کن مزید نعمت حق ۰ اگر چو شمع فروزان و درالی او ۰
نه خود که هر چه تو آن زابلا همیدانی ۰ به پیش اهل خرد هست نعمت و لکن ۰ بلای هر که ز انواع فضل حالی نیست ۰
نگاه کن که عطایش چگونه باشد خوش حکایت انوشیروان بر ابوزرجمهر حکیم خشم گرفت
فرمود تا دست و پایش را در سلاسل و اغلال کشیدند و در بعضی از قصور محبوس کردند شعر

سفینه کم شده اند ز بلا و محنت دهر ۵ بلاهیست موکل بود مرا تا بان ۵ مدت مدید و رشد و دال وحد نماید
تا زمان ابتلا بگذشت و فرمان تقدیر که دست‌گیر غنی و مفتقر است او را از ورطه الملک قفار است
نجات آورد شعر بگشاد دست بخت در دولت امید ۵ بشکست بند محنت و بگسست قید غم ۵
بر رغم روزگار ز انده خلاص یافت ۵ فرزانه که مرغ دلش بود صید غم ۵ یکی از دوستان پرسید که در
زمان شدت و ایام محنت هرگز خاطرت را نوع سکونی می بود و دلت هیچ با سلوتی می یافت
گفت بچهار چیز که در ضمیر میگذشت تحمل شدایدان بر وجود من آسان می شد یکی آنکه میگفتم چون
من قائلم بتحقیق قضا و قدر تا زمان ابتلا منقضی نگردد اضطراب کردن وجهی ندارد شعر
نگردد باز تقدیر الهی ۵ اگر شیرین بود عیشت وگر تلخ ۵ قضا را بر شما بر هیچ کس رد ۵ ز تو گر زید گر حی
باشد تلخ ۵ دویم آنکه اندیشه میکردم که چون حق تعالی بر من نعمت صحت که سر جمله عطا هاست
ارزانی داشته است اگر بلایی نیز فرستد صبوری کردن بر آن سزاوار است شعر چو هستی
بفضل خدا تن درست ۵ منه بار بر دل ز کس و دل ۵ فراز تندرستی دگر هرچه هست ۵ توان یافتن
زو بنوعی بدل سیم میگفتم که چون ممکن است که رنج بتر ازین گرفتار گردم اگر برین شکر کنم ازدم
جای آن دارد شعر صبوری کن و شکر در هرچه هست ۵ بسی باشد از بد بتر در جهان ۵ چهارم
ساعت بساعت در خاطرم میگذشت که شاید فرج نزدیکست و من از ان بیخبر این امور در ضمیر
میگذرانیدم و این ابیات بر زبان میراندم شعر الم تر ان ربک لیس تحصی ۵ عطایاه الجدیده
والقدیمه ۵ تسل عن الهموم فلیس شیئی ۵ یقوم وما هموم بالمقیمه ۵ لعل الله ینظر بعد هذا
الیک بنظره منه رحیمه شعر گرت چرخ ربای بندی نهد ۵ ز فضل خدای مشو نا امید ۵ نماند یک
حال گردار او ۵ شب تیره را هست پایان سفید ۵ ترا دست گیر و خدای جهان ۵ به فتحت ز سد
تا به بینی نوید فایده انسان تا در قید حیاتست هرگز از تغیر مزاج و اختلال احوال خالی نبود
همیشه مورد و مقصد حالات متضاد باشد و محل و مظهر امور متباین چون عسر و یسر و رنج

وراحت

وراحت و قبض و بسط و امن و خوف و غنا و فقر و صحت و مرض و غیر آن و فایده گردانیدن بنی آدم
در اطوار مختلف تنبیه اوست از رقده غفلت تا استدلال کنند بتحویل احوال بر وجود واجب
محول و تجدید امور و وقایع بر کمال قدرت مجدد و مبدل شعر ز جن و انس و ملک گر کسی بخود بودی ۵
چه غصه ها که کشیدی ز بیش هر مردمی ۵ بخط بافته قانع چرا شدی مسعود ۵ چرا بمرتبه خویش نیستی
مانوس ۵ یقین بدانکه بد و نیک خلق را تنها ۵ مقدر است مرید و مهیمن و قدوس حکایت
روزی عمر بدر مسجد رسول صلی الله علیه و سلم رسید بلال حبشی را دید که در محراب مسجد حضرت چون
رقاصان بر میجست و آستین می افشاند از بی ادبی او تیره گشت بانگ بر وزد که خانه خدا و مسجد
مصطفی چه جای لهو و لعب است پیش رفت و گریبانش گرفته کشان کشان بحضرت نبوت آورد
و صورت واقعه عرض کرد و درخواست که حضرت رسالت پناه سبب این حرکت باز پرسد
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم گفت از و در که ز در خشم بود بر سخن اصرار مینمود تا حضرت فرمود
که بگوی ای بلال تا ترا چه برین حرکت باعث گشته است گفت یا رسول الله دوگانه بگذاردم راحتی
بدلم رسید شاد شدم بر خاطرم بگذشت که هزار شکر بر آنکه چو در رحمت و فضل در خزانه کرم خدا
سبحانه که اگر بتصرف خدم مصطفی بودی تا از ابو جهل قریشی فاضل نیامدی هیچ بلال حبشی را دیش
شوری در نهادم افتاد بیخود شدم بر جستم و آستینی افشاندم اگر بد کردم توبه کردم سید علیه السلام گفت
ای عمر من گفتم ترک او گیر نشنیدی تا خود را آزردی و مرا هم شعر دریای فضل و رحمت
حق بی نهایت است ۵ هر کس از و بقدر نصیبی همی برند ۵ گردند مست اگر همه عالم عجب مدار ۵
زین نوع باده که دمادم همی خورند حکایت چون محقق گشت بنده را که جریان سنت الهی مقتضی انقلاب
احوال ممکنات و مستدعی تغیر و تبدل امور و حالاتست خردمند کسی باشد که بر دولت اعتماد ننماید
و از نکبت منفعل و متاثر نگردد و در زمان ثروت از استعداد سعادت آخرت غافل نباشد
و در وقت شدت با نقلاب ایام محنت مستظهر و امیدوار بود شعر چو هست قدرت یکی و

مکنت خیرت ۵ بگوی ملک ابد را بنعمت فانی ۵ وگر زپای در افتاده منو نومید ۵ که زود دست تو گیرد
خدا چو درمانی الحدیث قال رسول صلی الله علیه وآله وسلم ولو کان العسر فی جحر لجاء الیسران
فاخرجاه اگر سختی و دشواری و فرو ماندگی در سوراخی باشد آسایش و آسانی بیاید و اورا از سوراخ
بیرون کنند صدق رسول الله شعر گر برفتد حجاب زچشم بصیرتت ۵ تا بر دل تو کشف شود سر کاینات
از بس کرم با تو فضل و کرم میکند خدا ۵ رو بر زمین شکر نهی مدت حیات ۵ وقال الله تعالی سیجعل الله
بعد عسر یسرا ۵ در حکم لایزالی و علم ازلی چنین مقدر است و مقرر که دشواری بی آسانی نباشد شعر
گر بنگری بدیدهٔ تحقیق روشنت ۵ گردد که نیست فضل خدا را نهایتی ۵ در هیچ حال نیست که حق از کمال حق
با بندگان خویش ندارد عنایتی ۵ لطفست در عطا و نوازش در ابتلا ۵ بیچاره آنکه نیست دلش را
درایتی ۵ اگر در نظم این کلام و سیاق این آیت تفکری رود و تاملی کند شانی بهر حال لطایف
اشارات مودع و خزاین بشارات مدرج در قید ادراک آید چه حرف اول که در سبق است
خبر دهنده است از دفع مکروب و قرب دشواری تبدیل بآسانی ملهوف و منکوب
والله لا یخلف المیعاد و دیگر تقدیم عسر بر یسر که اگر برعکس بودی شربت یسر با توقع تجرع
زهر عسر در هیچ مذاق خوشگوار نیامدی شعر نباشد هیچ لذت در جهان وصل ۵ که باید
در عقب هجری کشیدن ۵ بباید گفت ترک شهد اگر هست ۵ ضرورت بعد از آن حنظل چشیدن ۵
دیگر آنکه چون ادراک آسانی از بعد از دشواری ضروری الوقوع بود هر آینه در معاینهٔ شداید
و ملابست نوایب و مصایب طبیعت را جنس سلوتی و خاطر را نوع سکونی تواند بود شعر
منغص است تماشای وصل بی غم هجر ۵ فراق دوست بباید وصال آسانست ۵ زتشنگی چه غم آنرا که آب
می یابد ۵ مگو بعید رهی را که امید پایان است ۵ شیوع رحمت و شمول عاطفت حضرت جلت از آن
واضح ترست که در اثبات و تقریر آن به برهان و حجتی حاجت افتد و وجود قصور انسانی از اقامت
رسوم شکر و سپاس از آن روشنتر که بستر اعمال دغل و بردهٔ اقوال بر خطا و خلل و نقصان و زلل

بدل شود

تو رسیده گردد شعر زمان شکر نداریم و فضل و رحمت حق ۵ رسیده است بجایی که حصر ممکن نیست ۵
ولی خوشست بدین خاطر شکسته که عجز ۵ زفضل و رحمت منعم زشکر هم با بیست ۵ اهل تحقیق و تفسیر
گفته اند هر جا عسری باشد دو یسر لازم آن بود که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده است که ان
مع العسر یسرا ۵ ان مع العسر یسرا و قاعدهٔ اصحاب نحو آنست که چون اسمی معرف بالف لام
مکرر گردد ثانی را عین اول دانند و چون نکره مکرر گردد ثانی را غیر اول گویند پس حقیقت معنی چنان
دید که حیث قال لن یغلب عسر یسرین هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد شعر
خدای عزوجل چون ترا زفرط کرم ۵ بیک معامله ده چند داشت ارزانی ۵ زفضل و رحمت بی منتهای
او چه عجب ۵ که از دو ارزنی دشواری دو آسانی حکایت چون یوسف علی نبینا و علیه السلام برادر
خود را در مصر نگاه داشت و مادهٔ انس و سلوت یعقوب علیه السلام یکبارگی منقطع گشت
و متاع صبر و ثبات نفس بر آتش نیاز محرق شد شعر فغان چو بلبل بیدل بلند نموده بر داشت ۵
چو غنچه بر تن جامه چاک زد صد جا ۵ تنی چو شخص خیال از امید و بیم ضعیف ۵ ولی سبک چو صبا در میان
خوف و رجا ۵ روزی حکایت بیچارگی خود با جبرئیل علیه السلام میکرد و از امتداد مدت
مفارقت و استیلاء مادهٔ شوق شکایت مینمود جبرئیل علیه السلام گفت دل در حضرت خدای بند
و دست خود را بدعا بردار و یقین دان که در بوستان با هر خاری گلیست و برابر هر زاغی بلبلی
شعر باد در داست صحت و با رنج عافیت ۵ با توام است بیت غنا و توانگری ۵ در دست هیچ
کس نزد خار محنتی ۵ کز گلستان عیش نخندید گل طری ۵ چون شب درآید روی در خاک نیاز نه و بستر
خود را بحضرت خداوند و نیست و بگو یا من لا یعلم کیف الا هو و یا من لا یبلغ قدرته فرج عنی
و در بعضی روایات چنین است یا کثیر الخیر یا دایم المعروف فرج عنی یعقوب علیه السلام
قبول کرد و بجای آورد و وحی آمد که مرا باسمی خواندی که اگر هر دو پسر تو مرده بودی ببرکت این اسم
زنده کردمی یعقوب هنوز از شرایط و لوازم دعا فارغ نشده بود که بشیر رسید و بشارت یوسف

رسانید **شعر** کرد مقصود خویشتن حاصل ٭ مبتلای که کرد رای دعا ٭ لیک در حضرت خدا ازکنده
بار نگند آشتی تو جای دعا **حکایت** مذکورست در روایات که چون برادران یوسف را در چاه
انداختند و خود روی براه آوردند یوسف علیه السلام بگریست و زمانی بنالید و گفت **بیت**
حسود را همه اندیشهای بد باشد ٭ بسی کند حسد مرد کارهای تباه ٭ برادران نشدندی
گر از حسد بحوزه ٭ چه کار داشت کسی همچو یوسف اندر چاه ٭ چون دریافت که برادران باز
گشتند و بر بیچارگی او رحم نیاوردند بکلی توجه بحضرت خدای تعالی کرد و پناه بدرگاه آنکه دستگیر درماندگان
و چاره بیچارگان است آورد جبرئیل علیه السلام دررسید و گفت بگو یا شاهدا غیر غایب یا قریبا غیر
بعید یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی فرجا مما انا فیه تا فراغت یابی چون یوسف این دعا خواندن دلو بسر او
رسیده بود **شعر** بر کشید آنکه یافت حبل دعا ٭ آب مقصود خود ز چاه امید ٭ و آنکه بر حول خویش
داشت وثوق ٭ شد بر دسته اوی و راه امید ٭ آنچه ازین قسم با اهل نبوت و اصحاب
رسالت تعلق دارد بیش از آنست که چنین مختصرات تحمل حمل آن تواند کرد چون آدم
علیه السلام که در وقت اضطرار گفت قوله تعالی ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا
لنکونن من الخاسرین و ایوب علیه السلام در ایام عجز گفت قوله تعالی انی مسنی الضر وانت
ارحم الراحمین و زکریا علیه السلام در وقت درخواست فرزند بهنگام پیری و غایت ضعف
بدین دعا توسل جست رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین و یونس علیه السلام که در شکم
ماهی محبوس بود این کلمات را ورد زبان ساخت لا اله الا انت سبحانک انی کنت من
الظالمین و ازین فراوانست که مجموع بانواع فضل و اصناف رحمت مخصوص گشته اند و بر
مقتضای ارادت مقصود خود یافته اند **شعر** از هر که هست فرض جناب جلال حق ٭ حاجت بخواه و
آب رخ خویشتن مریز ٭ گر نیست طاعتی که وسیلت کنی مدد ٭ هم زاری بکن که منجح بود دستیز ٭
گر بایدت که کار تو گردد بکام تو ٭ ای از خدا گریخته هم در خدا گریز **حکایت** در تفاسیر خوانده ام

که قارون در ظلمات بحر دریافت که یونس در شکم ماهی محبوس است گفت ای یونس با حضرت
الهیت بازگرد و توبه کن و استغفار را وسیله عفو و تجاوز گردان تا در اول مبشران فضل ربانی
باستقبال وفد امید تو آیند **شعر** خراب چشم و توبه دوا میست گر تراه ٭ از لوث جرم خویش
هوای طهارتست ٭ تدبیر کار خویش چه دانست در دو منه ٭ باور در نیستن نه طریق بصارتست ٭
یونس گفت چون بدین دانا بودی چرا توبه نکردی و خود را در معرض چنین بلایی آوردی گفت قبول
توبه من برضای پسر عم من موقوف کردند و او از من راضی نشد لاجرم توبه من محل قبول نیافت
شعر هر زر شکر که در دست هیچ پیغمبر ٭ نیوفتاد کلید در عقاب ذنوب است ٭ وگرنه از همه بیچارگان
جرم اندوز ٭ یکی امید خلاصی نداشتی ز عذاب **شعر** خورشید فضل حق همه عالم فرو گرفت ٭
مستوفی مکارم او گشت بحر و بر ٭ بارید ابر رحمت حق بر جهان و لیک ٭ آنرا که بخت و طالع بد گشت
راهبر ٭ واز فیض و رحمت حق کارساز شد توفیق توبه یافت ز رحمن دادگر **حکایت**
مذکورست در قصص انبیا که موسی علیه السلام زمین را خطاب کرد از حضرت الهیت درخواست
که قارون را هلاک گرداند فرمان آمد که زمین را در حکم کردیم اگر خواهی بگوی تا قارون را فرو برد
با هرچه اندوخته است موسی علیه السلام زمین را خطاب کرد که بگیر قارون را پای قارون
تا کعب در زمین نشست قارون بدان التفات نکرد بار خطاب کرد تا زانو در زمین محکم شد
فریاد برکشید و عجز و زاری آغاز کرد موسی علیه السلام متهور بود بدان مبالاة نمی نمود خطاب
میکرد با زمین و قارون فریاد میکرد و طلب عفو میخواست تا هفتاد بار از وی تجاوز خواست
و تضرع و تذلل را وسیله خلاص خود گردانید موسی بدان ملتفت نشد تا تمامی اموال و اعراض
خود زمین فرو رفت **شعر** طریق صلح سپر پیش از حلول اجل ٭ که توبه سود ندارد رسید چو کار بجان ٭
خطاب آمد از حضرت الهیت بموسی که اگر قارون درین هفتاد بار که بتو التجا کرد و بسخن
او التفات ننمودی یکبار پناه بحضرت من آوردی ترا بسبب این بیرحمی طعم عذاب چشانیدمی

وتوبه او قبول کردمی بیت کافران را چو حق باستغفار ° برهاند ز آتش جاوید ° مؤمنی کز خدا طلب دارد °
فضل و رحمت کی شود نومید حکایت در زمان خلافت مهدی یکی از علویان را بجنایتی منسوب
کردند مهدی فرمود تا او را در زندان باز داشتند یک شب مهدی از خواب بیدار شد عظیم ترسیده و تاثر و انفعال
بر مزاج او غالب گشته شعر هر که تخویف بیگناهی کرد ° بایدش خوف دید از دگری ° اگر می ترسد از مضرت خود °
مرسان کو به هیچکس ضرری ° صاحب شرطه را بخواند و گفت باید که اکنون بزندان روی و فلان علوی حسینی را بیرون
آری و چندین مال باو دهی و او را آزاد کنی تا هر جا خواهد باشد آن عامل بزندان آمد علوی را دید
چون نهال کهنه از خاک نهالی ساخته و تن در ناکامی و نامرادی نهاده و بشارت خلاصی باو رسانید
و انعام معلوم تسلیم کرد علوی گفت امشب رسول خدا را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که مرا گفت
ای پسر بر تو ظلم کردند و تعدی در حق تو روا داشتند گفتم بلی یا رسول الله گفت برخیز و دو رکعت
نماز بگذار و این دعا بخوان یا سامع الصوت و یا سابق الفوت یا کاسی العظام بعد الموت
صل علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجا و مخرجا انک تعلم و لا اعلم و تقدر و لا اقدر و انت علام الغیوب
یا ارحم الراحمین بیدار شدم برخاستم و نماز گذاردم و تا اکنون این دعا را با خود تکرار میکردم طی
باز گشت و صورت خواب علوی با مهدی تقریر کرد مهدی گفت من در خواب دیدم که زنگی با عمود
گران بسر من آمد و گفت علوی را رها کن و الا ترا هلاک گردانم و فرمود تا آن علوی را در حال
خلعت خاصه او تعیین کردند و از آنچه کرده بود عذر خواستند شعر مگر که تا نکنی هیچگونه دلتنگی °
که گشت تیره و تاریک روز بازارت ° ز فضل و رحمت ایزد گشاده تر گردد ° در آن زمان که فرو بسته شود
کارت حکایت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که از شما ابواب دعا مفتوح گردد ابواب رحمت
برو نازل شود بنده از حضرت خدای تعالی هیچ حاجت نخواهد محبوب تر از عافیت شعر
راه من دعا و زاری و کار من تضرع است ° هر بنده را که میل پرستیدن خداست ° مخ عبادت است
دعا و از این سبب ° ختم عبادتی که دهد دست بر دعاست حکایت حجاج را خصم قوی حال ظاهر شد

در اثنای این منازعت نذر کرد که اگر بر دست یابد او را از ولایت حیات معزول گرداند آن حال
میسر شد خصم در تحصیل اسباب نصرت و استیلا اجتهاد بجای آورد و هیچ دقیقه از تحفظ و تیقظ مهمل
نگذاشت شعر محذور باشد آنکه نترسد ز جان خویش ° با خصم اگر طریق مدارا نگند ° آخر الامر
حجاج غالب گشت و آن بزرگ را بعد از چند گاه که در حبس و قید نگاه داشت بنواخت و بوقوع خود پیش
باز فرستاد یکی از مقربان او گفت هیچ دریافتی تا بعد از چندان مبالغت در قلع و استیصال تو این
همه مبرات و احسان را سبب چه بود گفت بلی این کلمات که ورد زبان منست یا عزیز یا حمید
یا ذو العرش المجید اصرف عنی شر کل جبار عنید شعر در قبضه خورشید زند دست چو همت °
خوش باش و برآور به دعا دست برآور ° دشمن اگرت زهر چشاند ز سر کین ° در کام تو آن شهد
شود وقت تضرع حکایت از بزرگی شنیدم که یکی از اکابر در دست سلطی گرفتار شد و راه خلاصی
و نجات برو بسته گشت دل از جان برگرفت و طمع از حیات منقطع کرد شبی خوابش در ربود
شنید که شخصی گفت اگر خواهی که از خود دفع مکروهی کنی یا از خوف دشمنی خود را ایمن گردانی
هر روز در یکی از دو رکعت سنت نماز بامداد الم ترکیف میخوان چند روز متعاقب بدین مداومت
کردم حق تعالی شر دشمن کفایت کرد شعر گرت طلب رسد از غصه جان مشو نومید ° دمی به بندگی
حضرت خدا پرداز ° یقین بدانکه نگردد بقول کس بسته ° دری که بر تو ز رحمت خدا گشاید باز حکایت
ابو طاهر قرمطی ابو العباس احمد بن کشمرد را اسیر کرد و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که او را
بقتل آورد ابو العباس ابواب نجات مسدود یافت و طریق بلا مفتوح چاره ندانست جز آنکه
تن در مرگ داد و دل در قضای رفته نهاد شعر نیست چون حیله دافع تقدیر ° چاره نیست جز رضا بقضا °
شبی در خواب دید که شخصی گفت که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم من العبد الذلیل الی الملک الجلیل
مسنی الضر و انت ارحم الراحمین بحق محمد و آله اکشف همی و غمی و فرج عنی رقعه را در آب انداز بیدار
شدم و حالی آنچه شنیده بودم بجای آوردم بامداد ابو طاهر او را طلب کرد و ابو العباس با خاطر

مشوش و دل پریشان بمجلس او حاضر گشت ابوطاهر او را توقیر و احترام کرد و بتشریفات فاخر و نوازشات
وافر مخصوص گردانید و گفت هم بپرس در حق تو غیر این بود دست قضا و قدر عنان ارادت از دست
من در ربود ابوالعباس خوشدل و دوستکام از مجلس ابوطاهر بیرون آمد و باعتبار تمام بمنزل ماوای
خود رفت شعر رضا که داد بحکم خدای عز و جل ۰ که کار او همه بر وفق آرزوش نبود ۰ بدست خویش
بنای حیات خود برکند ۰ بحول و قوت خود هر که اعتصام نمود حکایت والدهٔ ابی جعفر سلطان را
عادت بودی که هر شب یکتا نان در زیر بالین نهادی و بامداد که سر برداشتی آن را بصدقه به پریشان
درویشان دادی شعر گرچه فردا توانگری یابد ۰ هر که امروز نیک درویش است ۰ هر که را عادتست
نان دادن ۰ پیش حق آبروی او بیش است ۰ روزی ابن فرات که در روزگار او از جملهٔ مقبلان ستمکار
بود بر ابوجعفر خشم گرفت و عزیمت بر اعدام بنای او درست کرد شبی که بامداد آن از سیاست او در
خواب دید که شمشیر برهنه در دست او بود خواست که بر سر ابوجعفر زند مادر ابوجعفر او را
بنانی بپوشید هرچند ابن فرات جهد کرد تا بر دست یابد میسر نشد بیدار گشت و از آن تعجب نمود
بامداد ابوجعفر را طلب داشت و خواب خود را با او باز گفت ابوجعفر حکایت گرده دادن مادر را
ابن فرات از سر جریمهٔ او در گذشت و از اندیشهٔ خود عذر خواست شعر جان گر دهی بخلق
بوقت نیاز تو ۰ دارند از تو باز همه نان و خواسته ۰ نانی اگر دهی بفقیری ز بهر حق ۰ جانی عوض ستانی و
گنجی ز خواسته ۰ در حق گریز و ترک تمنای خلق کن ۰ از غم تا تنت نشود زار و کاسته حکایت
زنی را در غزو روم پسر اسیر کردند بیچاره با خاطر مشوش و دیده پر آتش پیش بر طریقت تقی ابن
مخلد آمد و گفت کفار از من مالی میخواهند تا پسر مرا آزاد کنند و مرا از دنیا بغیر خانهٔ نیست که در آنجا
ساکنم و فروختن آن نمیتوانم ترا مریدان توانگر هستند اگر فرمایی که بار آن گرفتار از دل این امیدوار
بردارند پس هیچ کدام ضایع نخواهد بود شعر ای که داری دستگاه سروری چون آفتاب ۰
حیف باشد بودنت غافل ز ذرات فقیر ۰ گر سر پر ناز خواهی پای مردی بکن ۰ از سر لطف

کرم

کرم در مانده را دستگیر ۰ شیخ گفت در کار تو نظری کنم پیرزن خوشدل بازگشت شیخ ساعتی سر در پیش
انداخت و لب بجنبانید و با سر حدیث خود رفت بعد از چند روز پیرزن باز آمد و بشارت
رسیدن پسر بسلامت بشیخ رسانید و گفت او را قصهٔ عجب است شیخ پرسید که چه قصه واقع است
پسر گفت من در دست بعضی از ملوک روم بودم با جماعتی از اسیران دیگر و او شخصی را از خدم
خود تعیین کرده بود که هر روز ما را از صبح از روی کار فرمودی و شب در قید و زنجیر کشیدی یک روز بعد از
نماز پیشین بند بر پای من نهاد و آهنگ مراجعت کرد چون اندکی از راه قطع کردم بی سببی ظاهر بند از
اعضای من منفصل شد و بر زمین افتاد آن شخص که حافظ ما بود دریافت بانگ بر من زد و مرا
بشکستن بند تهدید و وعید کرد گفتم مرا در آن اختیاری نبود شعر بر دست و پای هر که نهد بند آدمی ۰
شاید که بی معالجه زیر و زبر شود ۰ بندی که بر نهد خدا بر دلی نهد ۰ خود انکه سعی بیش نمای محکمتر شود ۰ چون احتیاط
بجای آورد بند و زنجیر را سالم دید با اندیشه فرو رفت آهنگری طلب داشت تا بندی بر پای من نهاد
و با اوتاد و مسامیر محکم کرد چون دو سه قدم رفتم باز گشاده شد مرد متحیر بماند و آن حال بملک باز گفت
ملک یکی از رهبانان را طلب کرد و این ماجرا با او باز گفت رهبان پرسید که ترا مادر هست
گفتم هست گفت دعای اوست در حق تو که باجابت رسیده است هر گاه خدای تعالی اطلاق کند
اسیری را و تقییدی او بدست مخلوق بر نیاید مرا خط آزادی دادند و بدین جانب روان کردند شیخ
گفت شعر اگر بکار تو باشد خدا را نظری ۰ ز بدسگالی دشمن مباش دلخسته ۰ بفضل خویش
دری را اگر گشاید باز ۰ بسعی بندهٔ بیچاره کی شود بسته حکایت عمرلیث شخصی را بتخلیط صاحب اغراض
حبس فرمود مادر محبوس قصه بر کاغذی نوشت تا بمحل عرض رساند اتفاقاً عمر سوار گشته
بود پیرزن در میان راه با او رسید از بیم فوت فرصت کاغذ بتعجیل باز کرد و پیش داشت
اسب عمر تند بود و در رمید عمر خود را بجهد تمام نگاه داشت و نیک متغیر گشت و فرمود تا بیچاره را
دور کردند شعر چو حاجت بری پیش فرمان دهی ۰ نگهدار اول زمان و مکان ۰ چه بسیار باشند

کو محتاج را ٥ بیک نا سزا سود کرد و زیان ٥ بر زن روی باز گشتن نداشت بر سر راه توقف نمود تا عمر باز گشت باز پیش آمد و غوغا در خود درست ‌‌و گفت فرمان پادشاه در حق پسر من چیست عمر گفت آنکه چند تازیانه بزنند و روی سیاه کنند و در شهر بگردانند و گویند هر که در سلطان عاصی گردد سزای او اینست پیرزن گفت پس خدای کجاست که تو هرچه خواهی کنی عمر را لرزه بر اعضا افتاد و رنگ متغیر شد و فی الحال از اسب بزیر آمد و از هوش برفت حاجب سر اش بر کنار گرفت و قدری گلاب بر رویش زد تا با خویش آمد پسر او را طلب داشت و دست جامهٔ فاخر باو داد و او را اسبی با لگام زر از مرکب خویش نشاند و در شهر بگردانیدند و منادی میکردند که هرچه خدای خواهد عمر لیث که باشد که خلاف آن کند شعر نزدیک پادشاه بلایت کرنده میدار چشم را کرم وفضل داور که ار ننه میدار امید در ترس از جفای اده کو نیز هست همچو تو بیچارهٔ دگر حکایت عبد الله مرزوقی رحمه الله یکی را دید از خلفای عباسی که طواف میکرد حاجبی در پیش او میرفتند و طرقوا طرقوا میگفتند عبد الله پیش رفت و گفت ترا اولیتر بدین خانه که حق تعالی در شان او فرموده است سواء العاکف فیه والباد و ازکی است شعر نیست چندان تفاوتی اینجا ٥ مرد اگر شاه اگر گدا باشد ٥ جز تواضع نباید ش کردن ٥ هر که در خانهٔ خدا باشد ٥ خلیفه تیره شد گفت تو از اولاد موالی ما نیستی چگونه این جسارت کردی و حالی فرمود تا او را حبس کردند روزی عبد الله را دیدند در بعضی از بساتین خلیفه او را گرفتند و پیش خلیفه بردند خلیفه پرسید که ترا که رها کرد گفت آنکه گرفته بود شعر گرفتن کسی را که احسان بود ٥ رها کردنش نیز دشوار نیست ٥ خلیفه در خشم شد اسپی جموش داشت که بسیار مردم را انداخته و لگد کشته بود و هرگز در لگت تصرف هیچ سائیس نیافته فرمود تا عبد الله بر و سوار شود و اعتقاد آنکه اسب کار عبد الله کفایت کند اسب را حاضر آوردند و قیود و سلاسل گشادند بی هیچ رنجی زین برو نهاد و بر نشست و بر اند شعر نبود هیچ غم ز قصد کسی ٥ با خدا هر کرا سر و کاریست ٥ کی کند پیل مست و اسپ چموش ٥ هر کرا چون خدا نگهداریست ٥ خلیفه از کرده پشیمان شد و فرمود تا او را باز آوردند و آنچه از توقیر

دادخواهم

و احترام ممکن بود در بارهٔ او بتقدیم رسانید حکایت یکی از مشایخ کبار حکایت کرد که عبید الله زیاد بر صفوان خشم گرفت فرمود تا او را بحبس بردند و در بند و زنجیر کشیدند شعر تا بوده است هیچ سبک (بار) را مدار حبس بکسست عادت و اطلاق دیگری ٥ هیچ کس از اعیان و اکابر زمانه که صفوان پیش عبید الله زیاد وسیلهٔ خلاص خود ساخت فایده حاصل نشد شبی نماز گذارده بود و بر روی مصلا نشسته خواب غالب گشت شخصی را دید که گفت برخیز و حاجت خود از وجه حاجت گواه شعر لم خدای تعالی گشاده راهی ٥ و گرنه از طرف خلق هیچ نگشاید ٥ بیدار شد برخاست و تجدید وضو کرد و از سر نیاز چند نماز دوگانه بگذارد و بتضرع و ابتهال از حضرت ذو الجلال خلاص و نجات خود درخواست و (دعا) میکرد او درین حال بود که شخصی در بکوفت صفوان تصور کرد که مگر اثر اجابت دعاست پرسید که چه کس است گفت برادر زادهٔ توست گفت که خیر هست درین وقت آمدن گفت حالی امیر از حق خواب بیدار شد حبس باز طلب کرد که هفت بند بر اعضای تو نهند نمیدانم تا سبب چیست ایشان درین سخن بودند که صاحب حبس با بندهای گران رسید و دست و پا و گردن صفوان از سلاسل و اغلال ببست صفوان در اندیشه افتاد و تنگتر رسید غافل از آنکه گفته اند شعر بود بسته را کار دشوار تر ٥ در آن دم که باشد زمان فرج ٥ نه بینی که ظلمت شود بیشتره ٥ چون حبس بان از بند و زنجیر فارغ گردید پیش امیر رفت و آنچه کرده بود باز گفت بامداد که باز آمد صفوان را مطلق در زندان ندید تیز رسید پیش عبید الله رفت و زنهار خواست و صورت حال تقریر کرد عبید الله گفت سوراخی در حبس خانه کرده اند گفت نه گفت هیچ از گشادن در ظاهر هست یا نه گفت در را زنجیر بسته بودم که دیگری را فتح آن بی من میسر گردد و گفت در آن لحظه که بند بر اعضای ادمی نهادم چه میگفت گفت سر بسوی آسمان کرد و شنیدم که آهسته میگفت الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین عبید الله گفت ترا امان دادم او را صاحب امر خلاص داده است شعر در بند هر کرا که خدا افکند بقهر ٥ کی باشدش خلاص بفرمان پادشاه ٥ در بند خلق اگر نماند عجب مدار

آنکو که خالق همه عالم برو پناه حکایت انس مالک حکایت کرد که در عهد رسول صلعم مردی برسم تجارت
بی رفیق و همراه از شام بمدینه آمدی و از مدینه بشام رفتی شعر هر کرا نیست رهنمای خدای ه برد رحمت
خود فتد در چاه ه چه کند قال وقیل دانا فوراه هر کرا هست فضل حق همراه ه روزی در بعضی از بوادی دزدی
بر اسب سوار باو رسید بانگ بر زد که توقف کن تاجر نگاه کرد باو قوت مقاومت نداشت مال خود را
باو رها کرد و گفت شعر من افتاده ام نیست حاجت بجنگ ه بر افتاده خویش جهت بگیر ه هر آنکس
افکند بخت بسر ه نشاید که رانی برو تیغ و تیر ه دزد گفت اول از کار تو فارغ کنم مال خود جایی برود
تاجر گفت اگر چاره نیست چندان توقف کن و مرا امان ده که نمازی بگذارم و رازی بگویم و نیازی عرضه
دارم گفت شاید تاجر وضوی بشرط ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و دو دست برداشت و گفت
یا ودود یا ودود یا ذو العرش المجید یا مبدئ یا معید یا فعالا لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملا
ارکان عرشک وبقدرتک التی قدرت بها علی خلقک وبرحمتک التی وسعت کل شیء لا
اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا را بگو که شخصی را دید بر اسب اشهب نشسته و جامهای
سبز پوشیده حربه از نور در دست وی و پشت داشت بر دزد حمله کرد دزد پیش حمله او باز نشد
حربه برد دزد را از اسب پیاده کرد و نزدیک تاجر شد و گفت برو خصم خود را بکش تاجر گفت من هرگز
بر امثال این شغل اقدام ننموده ام و کشتن و آویختن را دوست نداشته ام سوار باز گشت
و کار دزد تمام کرد شعر شد گل لعل خار بسته ه بر سر گنج مار شد کشته ه پس تاجر را گفت من از
فرشتگان آسمان سیوم ام نوبت اول که تو آغاز دعا کردی آواز درهای آسمان شنیدم که برهم کوفتند
گفتم امر غریب حادث گشت نوبت دویم درها گشاده شد و مانند شرارها آتش باریدن گرفت
کرت ثالث جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت کیست که این مکروب را او یابد من دعا کردم که حضرت
الهیت مرا بر قتل او والی گرداند اکنون ای بندهٔ خدای تعالی بدانکه هیچ درمانده در وقت شدت
احتیاج این دعا را وسیلهٔ حصول مراد خود نسازد و الا که خدای تعالی او را یاری کند و فرج ارزانی دارد

تاجر سالم و غانم بمدینه رسید و قصهٔ خود در حضرت سید تقریر کرد سید عالم علیه السلام فرمود لقد القیک
الله الاسماء الحسنی التی اذا دعی بها اجاب و اذا سئل بها اعطی حق سبحانه ترا تلقین نامهای
نیکو کرده است هر که او را بدین نامها بخواند اجابت کند و اگر بتضرع سوال کند عطا دهد شعر
مرنج هیچ گرت خصم ظالم است و قوی ه که فضل و رحمت حق کارساز مظلوم است بکوش تا نکنی ظلم
زور گر زحمت ه کسی که ظلم کند نا امید و محروم است حکایت گویند بوعلی مصری حکایت کرد که لشکر سلطان
جاغی از دزدان و قطاع الطریق را بگرفتند شعر هر که از فعل بد خویش نگردد باز ه زود باشد که
از آن فعل خجلسار آید ه تحبه دزد اگر چند بماند پنهان ه تحبه رسوا شود و دزد گرفتار آید ه یکی از دزدان
فرصتی یافت بگریخت موکلان بترسیدند و در طلب گریخته به پیری بی گناهی رسیدند او را بجای دزد
در بند کردند و با خاینان دیگر بمجلس بردند شعر جفای چرخ نگر کن که بی گناهی پیر ه کشند بجای جوانی
گناه و زنجیره پیر را بزندان می بردند و نظارگیان آن فعل شنیع از آن پیر خرقه پوش بوضیع و شریف
و ناسزاها می گفتند و چون پیر در محل تهمت بود و جز تحمل روی نداشت می رفت و می گفت شعر
بی اختیار نیز اگر مرد با بدی ه همره شود دمی بجهد از زبان خلق ه ای وای بر کسی که بافعال ناسزا ه
افتاده است همچو زبان در دهان خلق ه روزی که بار عام بود دزدان را حاضر کردند و سخن هر یک
برسیدند سلطان بقتل ایشان فرمان داد چون نوبت به پیر بی گناه رسید سلطان گفت او را آزاد
کردم ندیمی گفت او بسیاست سزاوارتر است که در زمان شیخوخیت که وقت انابت است
بر چنین حرکتی اقدام نموده موجب ترحم روی از چیست که قدما گفته اند در حقیقت در سفر اند شعر
هر چه ناخوش بود ز مرد جوان ه باشد از مرد پیر ناخوشتر ه سلطان گفت چون خواستم که بقتل او
اشارت کنم شیری بزرگ دیدم در پهلوی خود که بزبان فصیح مرا گفت اگر از حیات خود ملول
گشته بکشتن او حکم کن شعر ز جام کس نخورد زهر هر که را ایزد ه دهد ز مشربهٔ فضل خویش آب حیات ه
شیخ را یکی از آن حال سوال کرد گفت حق تعالی اولیای خود را بر سانند اما کجا ضرری رسانند گفت

ترا از خشم شاه در میان اهل گناه هیچ خوفی بود گفت شعر بود برات مردم ز جرم علت خور ٥
گنه در اکثر اوقات موجب تعذیره اگر ترا گنهی نیست زان چه غم باشد ٥ که جاهلی ز تو نابوده کند تعزیر ٥
حکایت در قصص مذکور است که وقتی جوانی را در حبس کردند پیوسته زبانش باین ذکر جاری بود که
انّ ربی لطیف لما یشاء شعر زبان هر که بذکری گشاده کرد خدا ٥ نشان بخت سعیدست و فال نیک انجام ٥
شبی در ظلمات و وحشت تاریکی حبس شخصی نورانی را دید که او را گفت برخیز و بیرون رو آن
جوان گفت درها مسدود است و مسامیر شده و مقالید و مفاتیح مفقود و خروج من چگونه ازین حبس
صورت بندد و آن شخص گفت افتتاح در گشادن از منست و رفتن از تو جوان در عقب
او روان شد هر در که میرسید باز می شد تا بیرون رفتند تا بر ظاهر حبس افتادند آن شخص بایستاد
و جوان را گفت برو بسلامت انّ ربک لطیف لما یشاء شعر خرمی دهد ار فضل آیت رحمت
که بر زبان عزیزی همی شود جاری ٥ چنانکه ذکر حدیثی که نیست بر دل خوش ٥ همی دهد خبر محنت و نکون ای ٥
حکایت وقتی یکی از اکابر را دیدم که زندگانیش نه بر جاده امانت بودی پیوسته این آیت ورد زبان
او گشته بود ولا یحیق المکر السیء الا باهله بهر وقت بر خاطرم بگذشتی که با این جنس معاملت کی نشستن این
کلمه بر زبان او زنان از خبریت نسبی بر نیاید که بدست خصم گرفتار شد و دیگر از ان قید روی خلاص ندید
گفتم شعر درستی کمان انسر بود مثل منذره ٥ زود بر زبان نیک انجام ٥ رنگ بازی و بند گیر و برد ٥
تا نشوی ایمن از بد ایام حکایت سعید بن عیینه رحمة الله علیه حکایت کرد که روزی در بعضی از مجالس کی
در حلقه اصحاب نشسته بودم با سنگ ریزه بازی میکردم ناگاه سنگ پاره در گوش او افتاد و در زحمت
عظیم مبتلا گشت شعر انکه افتاده بود بر بازیش ٥ عاقبت بازی بر او افتاد ٥ مدتی مدید در گوش وی مانده
بود و در معالجه سعی بلیغ نمود و آنچه در طلب او گنجیدی بجای آورد مفید نیامد روزی در بعضی از محلات
بگذشت شخصی این آیت میخواند که امّن یجیب المضطر اذا دعاه درویش سینه روی بر خاک نهاد
و دست خواهش بر داشت و گفت یا رب انت المجیب و انا المضطر فاکشف ضره ما انا فیه

در ساعت

در ساعت بی واسطه تدبیری و وسیله علاجی سنگ ریزه از گوش او بیرون افتاد شعر خواهی اگر
نجات ز رنج خار غم ٥ از ورد درد رو غنی فروش پیاله ٥ فلایح نگشت بیش خداوند کار ساز ٥ هر گو ز سوز سینه
بر آورد ناله حکایت پیرزنی پسر گم کرده بود پیش جنید رحمة الله علیه آمد و بدرد دل بنالید جنید قدس سره گفت
برو در صبر گریز و ترک جزع و اضطراب کن پیرزن باز گشت و دو سه روزی پای در دامن شکیبایی کشید
اثری ظاهر نشد باز آمد عجز و شکستگی خود باز گفت همان جواب شنید گفت ای شیخ شعر گفتن آسان
بصبر فرمودن ٥ صبر کردن عظیم دشوارست ٥ پیرزن روی نومید برفت و بعد از چند او زار زار و درد و سوز
باز آمد بمجلس جنید قدس سره حاضر شد و گفت ای شیخ کارم از دست رفته و آنچم از سر گذشته نه
قوت شکیبایی دارم و نه طاقت تنهایی شعر گر از تو هست مرا هیچ امید رحمتی ٥ بگوش بیکه بجان آمدم
ز تنهایی ٥ کنون نه دست لشیمی کیسی نم که چه سود ٥ هزار بار بمیرم اگر بیالایی ٥ جنید قدس سره گفت
اگر چنین است که تقریر میکنی باز گرد که پسرت درین ساعت بخانه رسیده است پیرزن باز گشت
و حالی دست پسر گم کرده را گرفته بپیش جنید آورد و شکر گفت یکی از اصحاب سوال کرد که شیخ را ازین
حال چگونه وقوف افتاد گفت حق سبحانه فرموده است امّن یجیب المضطر اذا دعاه خداوند تعالی
میعاد خود خلاف نکند شعر طمع بلطف تو دارم اسیر محنت راه ٥ کان هر که بینی بکام دل شاد نیست ٥ امید ده
چو از خلق منقطع گردد ٥ رسد بفضل خدای خدا انفریا درسش ٥ بدان خدای که جان محمد صلعم در قبضه قدرت اوست
که بنده باشد که دست بدعا بردارد و حق سبحانه بروی خشم گرفته باشد از وی اعراض کند بنده بار دیگر
کند حق سبحانه و تعالی با ملائکه گوید که بنده من نمیخواهد که حاجت بجای دیگر برد و در فرو ماندگی از دیگری امداد
خواهد من دعای او را اجابت کردم شعر گر گناه همه عالم ز تو صادر گردد ٥ همچنان چشم عطا از کرم حق میدار ٥
نبود با کرمش هیچ خطر عصیان را ٥ گو صد ساله ببخشد چو بیک ناله زار ٥ حکایت بزرگی گفت بنده باید که
ارتکاب حرامی کرده باشد و بر منهیات اقدام نموده و در اقامت فرایض و اوامر مقصر بوده نشاید
که از فضل الهی نا امید گردد و در وقت سنوح مهمات پناه بدان حضرت برد و مطالب و مآرب

خود را مستعد عطا نماید چه مخلوق رانده تر از فرعون و ابلیس نباشد در وقت شدت احتیاج که آب نیل منقطع
شد و خلق فرو ماندند استعانت بفرعون بردند و فرعون مهلت خواست و چون شب درآمد قدری جامه
برداشت و تنها روی بصحرا نهاد و در موضعی که از عمارت دور بود بر آن خاکستر نشست و بتضرع و زاری تولیت
روان کردن رود نیل درخواست کرم بی دریغ الهی او را محروم بازنگردانید و دعای او را اجابت کرد
و چون ابلیس از رحمت او نا امید شد و وظایف عبادات و روایت طاعات خود را حبط دید
در آن شکستگی بدرگاه الهی بنالید و تا زمان انقراض آدم عمر خواست بمقصود خویشتن رسید و او
نومید بازنگردید و چون با کمال کفر و فرط تمرد و غرور دعوی ضلالت فرعون و ابلیس جایز است که دعای
هردو بشرف اجابت گیرد و قبول شود و اگر انکس عاصی مؤمن مقر بگنه کاری و سیاه روز کاری
معترف بدکاری در حضرت باری جل جلاله مسئول افتد غیب نباید داشت **شعر** زکوی خویش نرانی عبید
بدراسته ه چو دیدنشان که ندارند جز درش جایی ه روا بود که نگردد وفا امید از حق ه بجز خودار نماید بنده
ملجایی **حکایت** شنیده ام از شیخ بزرگوار مظهر الاسرار و الانوار ابراهیم بن محمد بن المؤید الحموی قدس
روحه که مرا در ربیع الاول سنه سبعمایه اتفاق سفری افتاد بجانب طوس شبی راه بر بعضی از عقبات
رفیع و گشتهای بلند بود پیاده گشتم و چندی از آن مصاعد قطع کردم خستگی عظیم یافتم و حرارتی قوی بر
مزاج من غالب گشت و اعضا و جوارح من غرق عرق شد بنیک تر سیدم و از لحوق هوای مرض و
طروق عوارض اندیشه کردم و در اثنای آن توقف در خاطرم افتاد که هفتاد بار بگویم یا کهیعص تا اثر
این شفقت و تعب از من زایل گردد و حالی بدین ذکر مشغول شدم چون فراغت یافتم ضعف
و سستی بکلی برفت و تغیری روی ننمود و بعد از آن شب دوم الجمعه بود ثالث شوال سنه ست و سبعمایه
و تغیری و تبدیلی بر مزاج من غالب گشت و حرقتی فرجع عارض شد التجا بحضرت الهیت کردم
و صد بار گفتم یا کهیعص یا حمعسق یا شافی هم در این شب این رنج بصحت مبدل گشت صباح
روز سه شنبه هفتم شهر شوال سال مذکور همین عارضه معاودت کرد و قلق و اضطراب غالب

شد و بنهایت عاجز گشتم وقت چاشت در خاطرم افتاد و در ضمیرم گذشت که صد بار بگویم بسم الله
الرحمن الرحیم یا کهیعص یا حمعسق یا شافی بامید اجابت و حصول صحت و عافیت بگفتم حالی آثار
فضل الهی بظهور پیوست و حرقت درد ساکن شد فاسال الله تعالی ان یدیم علی الصحة و یوزعنی
شکر ما هدانی الی قراءة هذه الکریمة و یسر علی ذکرها **شعر** کلام پاک خدا گنج فضل و رحمت اوست ه
که شد حروف تهجی بطلسم ارشس طرفی ه نه کاف و هی و نه حامیم شاخینند غیب ه که هست کشفای کرش
هر حرفی **حکایت** در جمادی الاول سنه ثلاثین و سبعمایه بنده که امیدوار معین الجوینی عفی الله عنه
بوفق تقدیر الهی در بعضی از رباطات قصبه جوین نحتی بود و آثار اصحاب رسالت را در وضع التکلیف
مالا یطاق متحقق **بیت** هر که امنیت پیش خصم قرارد ه چاره نیستش بغیر فرار ه شبی برخاسته بودم و تعاهد
درویشان دیگر بذکری و فکری مشغول گشته در اثنای آن حالت ضعفی بر مزاج من طاری و مستولی شد و انحراف
عظیم در طبیعت ظاهر گشت و ماده قوی در حرکت آمد بترسیدم و در توهمی هرچند تمامتر افتادم چه طاقت
تحمل مرض نداشتم و نه قوت احتمال عرض **شعر** نی روی آنکه درد و نهان دارم از طبیب ه نه نیز رای آنکه
برون آیم از حجاب ه در رنج و غم فرو شده چون شمع در لگن ه با سینه پر آتش و با دیده پر آب ه چون
بسی کشید دود و غم دیر باز با خود گفتم اگرچه از مساوی سابقه و جرایم سالفه روی آن ندارم که در محل توقع تجاوز
آیم و طمع تشریف تفضل کنم اما واثقم که خداوندان کرم بسی از بندگان عفو کرده اند با عدم رضا که از ایشان
راضی نبوده اند **شعر** من از خباثت خود گر سزای سرزنشم ه تو اهل رحمت و فضلی و صاحب کرمی ه
شکر نعمت تو گرچه کرده ام تقصیر ه پناه هم بتو آرم که ساقی نعمی ه بحصول مأمول از روح مطهر منور این شیخ
بزرگوار قدس روحه باستغاثه استعانت خواستم و صد بار گفتم یا کهیعص یا حمعسق یا شافی یا الله چون فارغ
گشتم خفتی در وجود خود احساس کردم پس برخاستم و باداء فرض وقت مشغول شدم و تا اداء اوراد
و ادعیه موظف بپرداختم حق سبحانه بکمال فضل بیرنج آن مرض را با صحت و درد را با عافیت مبدل
کرده بود **شعر** گر نکو بندگان خود را حق ه کرد آزاد از غم و تیمار ه با بدان نیز هم تفضل کرد ه که نماید خدا چنین آثار ه

حکایت سری سقطی روح الله روحه حکایت کرد که در بعضی اسفار بر گوشه از ساحل بحر رسیدم جاقی از رنجوران
و معلولان دیدم جمع گشته و بجهت معین توجه کرده احوال ایشان تفحص نمودم و از سبب اجتماع پرسیدم گفتند
درین روز جوانی از جانب بحر بساحل می آید و دست مبارک خود بر اعضای اصحاب امراض و علل می مالد
برکت دست او شرف صحت و سعادت عافیت می یابند گفتم من نیز ارادم حضور چنین طبیبی اقتضیت باید شد
بحسن این جماعت بنشستم زمانی برآمد جوانی نورانی را دیدم که از بحر برآمد و از برکت حرکت خود بر هوا که
شنیده بودم بظهور رسانید بزبان ادب گفتم بیت کسی که راست نهد پای در طریق خدای * بود
آینه دستش شفای بیماران * آن جوان خواست باز گردد دامنش بگرفتم باز نگریست و گفت ای سری
بغیر او مشغول مشو تا از چشم او ساقط نشوی بیت کسی کشید بساحل سفینه امید * که در کمند مولای خود نشد مشغول *
نیافت هیچ سعادت کسی که با یار نیست * گهی شکفته چو گل بود که چو غنچه ملول حکایت شریح عابد رحمه الله گفت
که مدتی هر دو چشم کور گشتم و در معالجه آن مشقت بسیار دیدم جاقی دوستان مرا وقتی بران معصیت
تعزیت گفتندی و گاهی بر تلق و اضطراب که می نمودم ملامت کردندی بیت بینت اگر ز رنج نابینا *
هر کرامت دیده روشن * محنت خارکش چه میداند * خفته خوش بر حریر در گلشن * شبی در خواب دیدم
که قایلی میگفت برو تهلیلات قرآن را جمع کن و آن را وسیله اجابت دعای خود کن ناستی کرد و چنان
کردم در ساعت چشم روشن شد بیت بشرط نیست کسی طالب دوا از حق * و گر نه در همه عالم کجا بود معلول *
همیشه هست روان فیض رحمت ازلی * ولی چه سود ندارد کسی محل قبول حکایت یکی از مشایخ را مرض جذام
شد و امتداد و اشتداد تمام یافت روزی درویشان طبیب نصرانی را بسر بالین او آوردند چشم
شیخ ناگاه بر زنار نصرانی افتاد گفت الحمد لله در زمان باز نشست و صحت تمام یافت نصرانی از آن
حال تعجب کرد پرسید که سبب شفا از مرض تو چه بود گفت دیدن زنار سبب صحت تن من شد نصرانی گفت
حیف باشد که دیدار تو مرا موجب هدایت و صحت دین نگردد و حالی ایمان آورد و زنار از میان باز کرد
بیت هر جا که فیض رحمت حق گشت آشکار * مغلوج بسته سلسله آهنین گسست * بیمار یافت صحت و بیزار شد ز کفر *

ترسا و گبر و ملحد و زندیق بت پرست حکایت نقلست از علی طاهر که معاوده عدو را علتی پدید آمد جمیع
اطبا او وقت متفق شدند که دوای این درد جز شربت خمر نیست قدری شراب حاصل کردند و در قدحی ریخت
و در پیش او نهادند پس گفت شنیده از عایشه که گفت شنیده ام از رسول صلی الله علیه و سلم که گفت
لم یجعل شفاءکم فیما حرم علیکم شعر از آب جست آتش و از ابر تیره ماه * هر کس که جست بوی شفا از رهی باست
الهی تو قادری که تو بی ارتکاب این محظور مرا شفا دهی پس قدح را بگردانید و خم ها را بریخت و در حال
بنعمت عافیت و صحت مخصوص شد شعر که هست شرب او دو شرط زوال درد * من درد دیده ام
که فزون گشت از دوا * دل در خدای بند و یقین را درست کن * کو میدهد بفضل و کرم بنده را شفا *
حکایت جنید نور الله مرقده گفت وقتی شنیدم که سری سقطی رحمه الله جز از وجه حلال چیزی نتواند خورد
و میخواستم امتحانی کنم تا این سخن مبنی بر اصل است یا نه روزی سری را لکوز رنجور شد و دارو خوردن محتاج گشت
من درمی از غیر وجه حاصل کردم و بجهت او دارو خریدم و در ظرفی ریخته پیش او نهادم و بیرون آمدم
بامداد او را دیدم صحت یافته و قدح خالی گفتم مگر دارو که تناول کرده فایده کرد و نتیجه داد گفت در جوار من
درویشی بهمین مرض مبتلا بود دارو بر وا ایثار کردم او شرب نمود من شفا یافتم شعر رسد از زر و زر کو ما بود گشت
حق فزایده * اگر کمال فرو ماند گمان تر انظر نیست * کمان مبر که زر دو سری بود خطا * که کی نیت مقتضای ورد نیست *
حکایت بشر حافی رحمة الله علیه رنجور بود اطبای وقت شربت رمانین فرمودند درویشان قدحی آب انار
ترش و شیرین بهم آمیخته و مطیب کرده پیش او آوردند در آن حال یکی از دوستان بعیادت او آمد
بشر گفت تو این شربت از دست من تناول کن تا من شفا یابم آن بزرگ شربت بستاند و شرب
نمود بشر صحت یافت شعر اصلاح خویش خواست علیلی که شاد کرد * محتاج را که دست بدامن نرسد *
درویش بود که نزار دلی غمش * رنجی که با طبیب بپایان نمی رسد حکایت زنی بود علویه در
بغداد نام او جاریه پانزده سال مبتلا گشت و بر جای بماند چنانکه ساقش حرکت نداشت مردگان بسم
صدقه چیزی بر وی نفقه کردندی خادمه ملازم او بودی او را تربیت کردی و بدست خود لقمه در دهان

او نهادی بیت عزیز دار کسی را که نیست هیچ کسش ٭ که هست حضرت حق را به بیکسان نظری ٭ خادمه حکایت
کرد که چون مرض من زمان زمان امتدادی یافت من از حیات خود متنفر گشتم و اقارب و اجانب
از من ملول شدند و شبی این خادمه بر من تسلطی کرد و با من سخنهای ناخوش گفت بیک بار رنجیدم
و بغایت منفعل و متکدر شدم و ساعتی بدرگاه الهی بنالیدم و زمانی بگریستم شعر نی دست آنکه از در
خویشتن بدر کنم ٭ نه پای آنکه خود بگریزم ز دست او ٭ گشته دلم رقیق تر از کاغذ برف ٭ از بسکه خورده
تیر جفاهای درشت او ٭ بعد از زمانی در خواب رفتم شخصی دیدم خوب نیکو منظر لباسی پاکیزه پوشیده
و عمامه بلند بر سر نهاده در خانه من آمد هیبتی از او در دلم افتاد گفتم این گستاخی چگونه کردی و درین خانه
بی آشنایی آمدی در میان ما نه رابطه محرمیتی نه سابقه آشنایی و معرفتی گفت من پدر توام و تو فرزند منی
گمان بردم که امیر المومنین و امام المسلمین علی بن ابی طالب است گفتم یا امیر المومنین ببین که بچه حالت
رسیده ام و چه محنت دیده گفت برادر پدر توام محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم بگریستم و گفتم یا رسول خدا
مرا عافیت باشد که ببرکت نفس تو ازین مرض شفا یابم گفت برخیز و برو باسم الله تعالی برخاستم
و دو سه قدم برفتم گفت بنشین بنشستم آخر گفت بفضل خدای تعالی رنج تو بعافیت مبدل شد شکر
این نعمت بگذار و بر طریقه زهد و پرهیزکاری ثابت باش از خواب بیدار شدم خادمه را آواز دادم گران
خواب باز داد گفتم برخیز و برای من چراغی روشن کن که خوابی عجبی دیده ام تا با تو باز گویم آن خادمه
برخاست و چراغی برافروخت خواب با او تقریر کردم گفت دست بمن ده و برخیز دست باو دادم
و برخاستم و اندکی برفتم ضعف بر من غالب شد بنشستم باز دست من بگرفت بیشتر رفتم و بنشستم
باز دست من بگرفت برخاستم و با صحت تمام برفتم شعر هیچست شربت ادویه و حیلت طبیب ٭
آنجا که هست داروی دار الشفای حق ٭ و آنجا که فضل اوست خود ار هیچ کم نیست ٭ شغل طبیب و کار
دارو و دق دق ٭ خادمه از غایت فرح خویش و فرح من فریادی بکرد و بگریست همسایگان تصور کردند
که ما را کاری افتاده همه جمع گشتند برخاستم و در حضور ایشان برفتم و شکر این نعمت و دفع این

منقبت

منقبت و انعام نا متوقع بگذاردم شعر درمانده ز دست که نالید در شبی ٭ کز لطف بیکرانش مقصود وی بیافت ٭
حاجت که رفع کرد به ارای آسمان ٭ گر ابتر حاجت او خواهد نیافت حکایت ابو طیب فقیر رحمه الله حکایت
کرد که مرا ثقلی در گوش ظاهر شد و قوت سامعه نقصان گرفت و ده سال بر آمد و آن حال بر من دشوار می نمود
شعر از طوق سمعت کثرت دانش ٭ کسی که زاد گر از نطق نیز محروم است ٭ سالی بمدینه آمدم چند روز
در آن مقام متبرک اقامت کردم شبی میان قبر و منبر نشسته بودم خواب بر من غلبه کرد حضرت رسالت صلی الله علیه را
در خواب دیدم گفتم یا رسول الله تو گفته من سال لی الوسیلة وجبت له شفاعتی گفت عفاک الله من
چنین گفته ام آمن سال لی الوسیلة من عند الله وجبت له شفاعتی بیدار شدم آن علت زایل شده بود و دانستم
که ببرکت قول مصطفی بود صلی الله علیه و سلم که در وقت خواب بنی را گفت عفاک الله شعر جفای هر که فریه تو آب
آخر تست ٭ اگر دعا کنی دهر راحت از علل چه عجب ٭ شنیده ام که گذشته است بر زبان نبی ٭ دعای آخرت
از ازرو زا انیم زتعب حکایت ابو عبد الله جلا رحمه الله حکایت کرد که وقتی بمدینه رسیدم فقر و فاقه
بر من مستولی شده بود و بی برگی و بینوایی بکمال رسیده و سه روز مقام کردم که هیچ نیافتم گرسنگی بر من
غالب شد و کار باضطرار کشید شعر مرکب روح قالب خاکیست ٭ گر نیابد علف تلف گردد ٭ لیک باید
که آنچنان نبود ٭ که تلف نیز از علف گردد ٭ تدبیری ندانستم جز آنکه بنزدیک قبر سید انام روم آمدم و برو
سلام کردم و بتضرع گفتم ای رسول خدا مهمان توام و بقوت احتیاج دارم و بجز این حضرت ملاذ و ملجاء
نمیدانم پس باز گشتم و از تربت مقدس دور شدم و ساعتی بنشستم پس سر نهادم و بخفتم خواب مرا در برد
رسول را علیه الصلوات و السلام دیدم که گرده بمن داد نیمی بخوردم بیدار شدم نیمی دیگر در دست داشتم
و نفس قرار گرفته بود و سورت گرسنگی ساکن شده شعر زهی بزرگ خدایی که فیض رحمت او ٭ بهر
ضعیفان مواجب و ادرار ٭ گشاده خوان کرم از برای درویشان ٭ بود کسی چو رسول خدای خوان سالار ٭
حکایت ابن مجاهد گفت شخصی نزدیک من آمد و گفت مرا حاجتیست بعلی بن عیسی وزیر از تو
توقع دارم که مرا پیش او بری باشد که بسعی جمیل تو حاجت من روا گردد شعر نه از برای منی دلیلی را

غم فرسا ٥ زبهر حق قدمی راه کن بگو سخنی ٥ تو هم زبان نکنی بر خدای عز و جل ٥ اگر بسی تو سودی رسد بهیچ سخن ٥
گفتم اگر البته مرا ازین حرکت معاف نمیداری حاجت خود بگوی تا بآن واقف باشم گفت رسول را صلی الله
علیه وسلم خواب دیدم گفتم یا رسول الله مرد ضعیفم بکثرت عیال و قلت مال گرفتار گشته ام و ابواب تحصیل
وجه معاش بر من مسدود شده شعر گر راه میبرم همه کوه است و سنگ سر ٥ ور زر همی زنم همه قلبست و ناسره ٥
آنحضرت گفت پیش علی بن عیسی وزیر رو و از زبان من بگو تا با تو احسانی کند باین نشانی که هر شب عادت
اوست که بر من هزار بار صلوات فرستد این شب چو گذشته خلیفه او را طلب کرد و سیصد بار مانده بود
چون مراجعت کرد باتمام رسانید گفتم من چیزی ازین معانی نگویم اما ترا آنجا برم آنچه خواهی خود تقریر کن
چون پیش علی بن عیسی آمدیم گفتم این مرد مستور و صالح است حاجتی دارد اگر اجازت باشد رفع کند
وزیر احوال درویش پرسید آنچه گفته بود با من تقریر کرد علی بن عیسی بگریست و گفت راست گفتی غیر من که صلوات
میفرستم کسی برین اطلاع ندارد حالی به پسر خود رقعه نوشت و به دیوان فرستاد که باید که هزار دینار حلال از خاص
مال من بدین درویش دهی و هزار دینار دیگر از مال سلطان اضافت کنی رقعه را پیش پسر برد گفت حالی
هزار دینار بستان تا این رقعه ببرم عرض نمایم درویش امتناع نمود و رقعه پیش وزیر برد و جواب پسر باز
گفت وزیر بر ظهر رقعه نوشت که باید تا دو هزار برسانی درویش رقعه باز آورد و پسر گفت دو هزار نوشته
اما درم و دینار تعیین نکرده است از شما شرم داشته است تا خطی دیگر نباشد که مقدار معلوم و معین گردد
ازین وجه چیزی نتوانم داد رقعه را باز مجلس وزیر برد و وزیر رقعه را پاره کرد و براتی به هزار دینار نوشت
و ذکر کرد که اگر این بار برات باز آرند زیادت خواهم کرد پسر را معلوم شد که سهوی نرفته است
وجه تمامی بدرویش داد گفتم که هیچ کس را درین حرکات اختیاری نبود و رسول صلعم بکمتر ازین راضی
نبوده است شعر طمع بصبح سعادت برسد و کار تست ٥ اگرچه از شب تار انگ تیره تر باشد ٥
مگشا دو دار زبان ز ابدکم شعر ٥ که پیش حق شیطان ترا اسیر باشد ٥ کسی که بر لب خاکش تو حدیث نبی ٥ زبان او بدرود
نشانش تر باشد ٥ درین جهانش بخیرات رهنمون گردد ٥ در آن جهانش بجنات رهبر باشد ٥ حکایت

نقلست

نقلست از محمد بن المنکدر رحمه الله که وقتی بهمی بنشستم در دریا میگردیدم تا گاه روزی باد مخالف برخواست و دریا در
موج زدن آمد آن کشتی که من در آنجا بودم بشکست هرچه در کشتی بود غرق شد من بر تخته ماندم باد مرا بجزیره
انداخت چون بخشکی رسیدم شیری را دیدم که قصد من کرد با خویشتن گفتم بیت جستم از زانک نیست عجب ٥
روزی شیر چون خورد ماهی ٥ مع هذا دل از جان ببریدم و اعتماد بر خدای کردم چون نزدیک من رسید گفتم
یا ابا الحارث من مولای رسول خدایم شیر پیشتر آمد و پهلو بر من زد پیشتر رفتم باز همان حرکت کرد گفتم
این اشارتی خالی نیست اندکی دورتر شدم شیر پیشتر آمد برین منوال میرفتم تا جاده روشن یافتم بر آن طریق
روان گشتم شیر باز ایستاد بیت هر که ز دام خویش نفس خبیث داده ٥ محروم شد ز رفقه هم در ازل ٥
و آنکس که از قفای سگ نفس باز گشت ٥ شد شیر بیشه گرم از پس دلیل حکایت ابن عمر در بعضی از سفرها قومی را
دید بر سر راهی جمع گشته از سبب آن اجتماع باز پرسید گفتند در بعضی از مکامن این طریق شیریست که راه
بر مسلمانان قطع کرده است ابن عمر گفت بیت هستند همچو گربه همه شهر در نفاق ٥ زانست همچو گربه ز سگ ترس مردمان ٥
حالی پیاده شد تا کمین گاه شیر رفت و گوش شیر را بگرفت و از آنجا بیرون کشید و از سر راه تا مسافتی تمام دور
کرد یکی گفت شعر باشد این ز خدا از همه عالم ترسان ٥ هر که ترسد ز خدا ترسد از و خلق جهان ٥ ابن عمر گفت دروغ
نیست قول رسول خدای تعالی شنیدم از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که شیر بر کسی باید که از غیر خدای تعالی ترسد
اگر فرزند آدم جز از خدای تعالی نترسد هیچ دشمن برو مسلط نگردد و اگر امید از خلق منقطع گرداند کرم الهی
کار او را با هیچ مخلوق نگذارد شعر بار بر دل منه ز خوف بسیج ٥ تا بر استنده بسیج رجاست ٥ با خدا باش تا که با تو باشد ٥
نشود تر اگر جهان دریاست حکایت سفیان رازی و سفیان ثوری رحمهما الله سالی در راه حجاز با هم رفیق گشتند
در بعضی از بوادی سبعی با ایشان باز خورد سفیان رازی گفت بترس شعر کسی ز بند غم آزاد شد که با مخلوق
در امید فرو بست و راه خوف و هراس ٥ جز از خدای که داری طمع از او بترسی ٥ ز هر که خوف و طمع هست بند و بر اساس ٥
چون پیشتر رفتند سفیان رازی گوش سبع گرفت و بخود کشید چنانکه سگ آشنا سبع تملق میکرد سفیان را از آنجا
گفت رازی گفت شعر نفس سگ را اگر کسی بند کند ٥ شیر گردد مطیع فرمانش ٥ هر که آزار مور نپسندد ٥ زیر شیر

زخم بر جانش ٭ نوری گفت این چه شهرتست که میکنی رازی گفت اگر از خوف شهرت نباشد تا مگو زاد
خود از پشت او برندارم شعر سریست در دلم که اگر کشف میکنم ٭ بر آسمان همی رسد آوازهٔ شرف ٭ هر خواجه
که بندهٔ مولای من بود ٭ باشد بجای خویشتن از بیر خصلف حکایت ابراهیم المؤید که از علمای روزگار بود
بزیارت ابو الخیر تیناتی رفت او را در نماز یافت اقتدا کرد چون فاتحه برخواند دل ابراهیم خوش نیامد خود
گفت چندین راه قطع کردم و تحمل شداید سفر بر خود آسان گرفتم بامید آنکه ازین شیخ بمن فایده رسد اکنون
این شیخ فاتحه درین نمط میخواند بمعاملات دیگر چگونه پردازد بیت کی راست بود هر چه بجای آورد از شرع ٭
در فاتحه الکنی که کج از راست نداند ٭ چون نماز تمام کرد ابراهیم را وضو احتیاج افتاد مطهره برداشت و بجانب
رفت سبعی قصد او کرد ابراهیم بترسید فریاد کرد ابو الخیر از صومعه بیرون آمد و بانگ بر شیر زد شیر تضعضع کرد
و باز گشت ابو الخیر گفت آری هر که بتقویم ظاهر مشغول گردد از شیر بترسد و هر که روزگار در تقویم باطن صرف
کند شیر از او بترسد شعر هر کس که بار شرع نهد بر تن ضعیف ٭ آرد بزیر بار چو خر شیر شرزه را ٭ گر ترسد از سگی
چه عجب هر که مظهرست ٭ افعال ناسزا و حکایات هرزه را ٭ ابراهیم استغفار کرد و از صحبت ابو الخیر بفواید
دینی محظوظ گشت حکایت در بعضی از تفاسیر خوانده ام که شخصی در بیابان میرفت گرگی قصد او کرد آن
شخص طریق هزیمت نداشت و سلاح مقاومت نه آیة الکرسی خواندن گرفت چون چند نوبت مکرر کرد
گرگ بگریخت چنانکه کسی از خصم غالب بگریزد بیت چو ز ابلیس لاحول میزند چه عجب ٭ که گرگ هم بگریزد
ز آیت الکرسی ٭ مرد از آن حال بغایت عجب آمد شب در خواب دید که قایلی گفت ای عبد الله عجب داشتی
که آیة الکرسی خواندن شر گرگی از تو دفع کرد و گلهای که وحدت صفت اوست که اگر بر قرائت این آیت
مداومت نمایی شر آخرت را نیز از تو دفع کرداند که آیة الکرسی کفالت بنده را از جمیع بلاهای دینی و دنیایی
شعر برای حفظ تن بندگان خود را حق ٭ چه حرزهای منیع است و حصنهای حصین ٭ به بنده آنچه رسد از بلا
نباشد جز ٭ ز وهن ملت و تشویش سر و ضعف یقین حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در بعضی از
بیابانها بر کنار کلا رسیدم شبانی را دیدم نماز میگذارد گرگ قومی در میان گله میگردید و گوسفندان از او احتراز

نمی نمودند و آن گرگ نیز بگوسفندان آسیبی نمی رسانید از آن حال عجب داشتم توقف نمودم تا نماز تمام کرد
گفتم میان گرگ و گوسفند از کی باز صلح افتاده است گفت تا من با خدای خود صلح کرده ام حق تعالی گرگ را
با گوسفندان من صلح داده است شعر گرگ از تصرف تو گشتست خصم تو ٭ رو بندگی حق کن بگذار گله و را ٭
کوته شود زبره دندان تیز گرگان ٭ تو کار حفظ گله گر با خدا گذاری ٭ گفتم مرا وصیتی کن گفت کن لله کما لک
تو خدا را باش تا خدای تعالی ترا باشد شعر با عزت خدای گر او را شوی بدل باشد خدای نیز ترا
بنگر که با خدای که را برگزیدهٔ ایست عقل و الفت درای وکیاستت حکایت در کتابی معتبر دیدم و از استاد خود
شنیدم که در بنی اسرائیل زنی بود عابده بیشتر اوقات روزگارش بر نماز گذاردن معروف بودی بیت
نی هر که بود زن همه در ره فرو شدند ٭ نی هر که مرد بود بمنزل فگند بار ٭ بسیار مرد کز سر ره بازگشت و زن ٭
آمد پیاده در صف مردان کارزار ٭ روزی زن از برای نان پختن تنور تافته بود کودکی داشت گرد او میگشت
و بر عادت اطفال بهر جانب میرفت زن آواز موذن بشنید بمسجد رفت و بنماز مشغول شد کودک در تنور
افتاد پدر کودک در آمد تنور افروخته دید و خمیر معد و کسی حاضر نه بسر تنور آمد کودک را دید در تنور با آتش
بازی میکرد در نگریست و در روی پدر بخندید پدر حالی کودک را برکشید و مادرش را طلب کرد دید که در سجود
نماز میگذارد کودک را برداشت بخدمت پیغمبر زمان خود آمد و احوال کودک و مادرش باز گفت پیغمبر گفت
انواع این امور از فضل و رحمت الهی غریب نباشد بیت طفلی اگر نسوخت در آتش عجب مدار ٭
لی بکه در آتش دو نوح بود تسلیم ٭ یقین درست و صدق توکل نتیجه و ثمره چنین دهد شعر هر که یعقوب
صفت در پی فرزند افتاد ٭ جای فرزند پسندیده که باشد تنگ چاه ٭ تخت فرزند بجز در حرم شاه نخواهد است
آنکه چون مادر موسی بگذارد به نیاد حکایت یهودی بر ابراهیم آجری رحمة الله مالی داشت روزی بر در دار
آجر نشسته بود آتش میکرد یهودی بتقاضای زر خویش باز آمد شعر با آنکه وجه جاست عجب مدار
مال عظیم اگر یهودی دهد جهان ٭ نشنیده ز قول پیمبر که گفته است ٭ فردوس کافرانست و زندان مومنان ٭
الحدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر یهودی که این سخن بشنید

وسخن ابراهیم سماع کرد وسوسه در خاطرش افتاد گفت ای ابا اسحق آتش بنمای تا ایمان آورم ابراهیم
گفت عزیمت درست کن در نیت خود جازم باش تا آتش بتو نمایم گفت کردم ابراهیم گفت پیراهن
خود بنه ده یهودی پیراهن او بوی داد در میان پیراهن خود پیچید و در آتش انداخت و قدم متعاقب در
میان آتش نهاد و جامه را برگرفت و بدر دیگر بیرون رفت و پیش یهودی آمد و جامه باز کرد پیراهن
یهودی در میان پیراهن ابراهیم سوخته بود و پیراهن ابراهیم بسلامت یهودی ایمان آورد شعر گر فضل از حق
که بمومن همی رسد ◦ در دیده بصیرت کفار آمدی ◦ آورده رو بقبله در هم شکسته بت ◦ در حلق بسته حلقه زنار آمدی ◦
حکایت از حکایات مشهور است که اسود بن حنبد قیس در یمن دعوی نبوت میکرد شعر نقشی بر آب از سر غفلت
همی کشید ◦ در آتشکده دم سرد میدمید ◦ روزی ابو مسلم خولانی را طلب داشت و گفت تو گواهی میدهی
که من پیغمبر خدایم گفت نه پرسید که گواهی میدهی که محمد رسول خداست گفت آری گواهی میدهم بیت
شمع را بس بود معرف بو ◦ مهر و مه را چه حاجت گواه ◦ بفرمود تا آتش بلند بر افروختند و ابو مسلم را در آتش
انداختند چون شدت اشتعال و سورت احتراق والتهاب کمتر شد ابو مسلم بسلامت بیرون آمد بیت
هر کرا حافظش خدا باشد ◦ چکند باوی آب یا آتش ◦ آخر جماعتی از محرمان اسود گفتند اگر او را ازین بلاد
دور نگردانی این شغل بر تو زیان آرد فرمود تا از یمنش بیرون کردند بر مراجعت تهدید شدید و وعید بسیار تشویش
نمودند ابو مسلم بمدینه آمد شنید که سید علیه السلام در گذشته است و ابو بکر بخلافت نشسته جهان برو تاریک شد
شعر آنرا که شد ز آتش و یکموی از و نسوخت ◦ لیکن بهیچ آتشی دل و جانش بسوختند ◦ راحله بدر مسجد راند و بخواند
عمر را چشم با بو مسلم بار افتاد برون آمد و بپرسید که از کجایی گفت از یمن پرسید که حال آن مسلمان چه شد
که آن کذاب او را در آتش انداخت گفت عبد الله ایوب را میگویی عمر گفت بخدا بر تو سوگند که آن مرد تویی یا نه
گفت بلی منم عمر او را در کنار گرفت و بسیار بگریست و بمجلس ابو بکر برد و میان خود و ابو بکر بنشاند و گفت شکر خدا
را که مرا چندان مهلت حیات ارزانی داشت که از امت محمد کسی دیدم که با او معاملتی کردند که با ابراهیم خلیل صلوات
الله علیه کرده بودند شعر مردان شنیده ام که در آتش گرفته اند ◦ از بهر بندگان خدا سکن و تال ◦

و کرده قصد خون دل دوستان حق ◦ داری هنوز چشم تفضل زهی خیال حکایت عمر عبد الله حذافه را با لشکر
جرار بجنگ روم فرستاد شکست بر لشکر اسلام آمد عبد الله را با بسیاری از مسلمانان اسیر کردند و دست و پا
در زنجیر کشیدند یکی از موکلان پیش ملک روم گفت که امیر این لشکر را که اسیر کرده اند شنیدیم از اصحاب
محمد است علیه السلام او را طلب باید داشت و بدین خود دعوت کرد او را طلب کردند عبد الله را حاضر
کرد ملک او را تهدید و وعید بسیار فرمود مفید نیامد گفت اگر دین قبول کنی ترا در پادشاهی با خود شریک
کنم عبد الله گفت مرا از دین خود هیچ ملالت نیست که بدین دیگر رغبت کنم اگر ممالک دنیا
بمن ارزانی دارند ازین طریق بر نگردم و از کشتن نیز باک ندارم که مرگ حقیقت و اجل معین بیت مرد را چون
ز مرگ نیست گزیر ◦ خواه امروز و خواه فردا گیر ◦ ملک فرمود تا او را بر دار کشیدند و با ظلم و اعوانه تقریر داد
که او را بترسانند اما نگاه دارند تا آسیبی بوجود او نرسانند باشد که خایف گردد و ترک دین خود گیرد
بیت مرد ره تخت کی نهد پای ◦ هر گو ز رستمان ترسد ◦ هرگز نبرد بگانه کالا عیار ◦ اگر ز جان بترسد ◦
تیر اندازان کمان نهادند و دست بگشادند و راست و چپ او تیرها باران کردند عبد الله قرآن میخواند و بدان التفات
نمی نمود بعد از زمانی فرمود تا او را فرود گرفتند و حالی دیگی پر آب بر سر آتش نهادند تا بجوش آمد چند
کس را از اسیران مسلمانان متعاقب در آن دیگ آب جوشان انداختند و او را نیز دستها و پاها
بر هم بسته بر سر دیگ آوردند چون بخار آب بمشام و دماغ او رسید بگریست ملک تصور کرد که کار برسیده است
فرمود که دست از او باز داشتند و از سبب گریه پرسید گفت اندیشه من آن بود که یک نفس دارم
حالی که مرا در دیگ اندازند بمیرم کاشکی مرا صد نفس بودی تا در راه خدا هر یک این عذاب بکشیدندی
ملک از ثبوت او در اسلام و ثبات در دعوی خود تعجب کرد گفت اکنون ترا آزاد میکنیم بشرط آنکه
بوسه بر سر من دهی عبد الله گفت با تمامت اسیران ملک شرط کرد عبد الله برخواست و بوسه بر سر او
داد و با جمیع اسیران خلاص یافت بیت با دستخوش دلستان آورد ◦ در تن کشته باز جان آورد ◦
چون بمدینه رسید صورت واقعه با عمر باز گفت تا بحدیث آخرین و التماس ملک رسید که سبب خلاص و نجات

ایشان بود عمر گفت بر همه مسلمانان واجبست که بوسه بر سر عبدالله و هند و من ابتدا کنم پس برخواست
و بوسه بر سر عبدالله داد و اصحاب نیز موافقت کردند و عبدالله را در میان اهل اسلام جاهی تمام میسر شد
شعر هر کرا آرزوست عزت نفس ‌ه بندگی خدایش باید کرد ‌ه جنگ باید گزید با دیوش ‌ه باز رشته صفاتش باید
راه ترک مراد باید جست ‌ه حب دنیا رهاش باید کرد ‌ه ورنه دارد درین مکان قدمی ‌ه ترک این ماجراش باید کرد
حکایت نقلست که سفیان بن عیینه گفت سالی که هارون الرشید بحج آمد روزی بمجلس او حاضر گشتم
شخصی را دیدم در موقف امضای سیاست ایستاده و سیاف شمشیر کشیده و چشم و گوش بر اشارت
و عبارت خلیفه نهاده مر ان بیچاره که در ان ورطه با هیبت افتاده بود رقت آمد بیت کشاده دیده خونین و
لب فرو بسته ‌ه نهاده گردن تسلیم حکم و فرمان را ‌ه گفتم حدثنی عمرو بن دینار عن جابر بن عبدالله قال قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا کان یوم القیمة نادی منادی من کان له عند الله عهد فلیقم فلا یقوم الا من
عفی روز قیامت ندا کنند که هر کرا نزدیک خدای تعالی عهدیست که رحمت اختصاص یابد باید که برخیزد
برخیزد مگر آنکس که از گناه کاری عفو کرده باشد و از گناهش تجاوز نموده شعر کرا که چشم عفو است فضل حق
زلطف فرو ماند گناه در گذارد ‌ه هارون باطلاق جانی اشارت فرمود و در باره وی صله لایق ارزانی داشت شعر
کار تو شد بلند و کوته شد ‌ه دست قاتل ز قبضه شمشیر ‌ه خوان نعمت جهان نهاد کریم ‌ه که طفیلی مهمان شد سیر ‌ه
حکایت معتضد غلام اسیر از خوارج بمجلس معتضد خلیفه آوردند بقتل ایشان فرمان داد یکی از اسیری گفت
بحق معبود که ما را تشنه بجان مگردان معتضد فرمود تا همه اسیر را آب کردند همین شخص پیش آمد و گفت در
شریعت و مروت کجا روا داشته اند که اضیاف خود را بکشند فرمود تا همه را رها کردند شعر کرا سعادت
جان طلب از فعل خویش ‌ه دامن از امید و طمع بر مچین ‌ه منشا الطفت خدا دارد ز ده ‌ه حشم کرام تعفو
و الیمین حکایت حجاج بقتل عربی امر فرمود عرب را دختری بود چون دید که سیاف دست بیرون کرد
دختر کشود و دامن پدر را گرفت و گفت شعر احجاج کم تقتل بدان فلتة تاما و عشرا و نیفین و اربعا
احجاج من هذا القوم مقامه فهلا و رفقا لا ترد تضعضعا حجاج را بر دو رقت آمد گفت به رت را بخشیدیم

کعزه

حکایت
بعث آورد که الحق ما توانی باقی دختر کرا سوخت و انعامی لایق فرمود و در اکرام و اعزازش افزود
یکی از صلحا را باجمعی از مریدان بالحاد نسبت کردند پادشاه وقت بکشتن ایشان اشارت فرمود سیاف
یکی را پیش آورد تا حد سیاست برو راند درویش گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله معنی خبر
به پادشاه رسانید فرمود تا همه را آزاد کردند و ازانچه کرده بود عذر خواستند شعر آزاده گشت آنکه بسلطان و
جور شاه ‌ه هر کو ببندگی خدا اختصاص یافت ‌ه طوفان فتنه گر همه عالم فرو گرفت ‌ه آنکس که در پناه خدا
شد خلاص یافت حکایت پیش یکی از خلفای عباسی رفع کردند که ابوالحسین نوری و ابو حمزه بغدادی و رقام
که از اجله مشایخ عصر بودند و نوادر دهر اگرچه در زی اهل فقر و شعار اهل تصوف اند اما با قاویل مزخرف
و کلمات مزیف خلق را در ضلالت انداخته اند و ترویج بازار کاسد ارباب کفر و زندقه را امیال در
بسته و ننگ منکر گشته بیت از دور مینمایند آثار آشنایی ‌ه نزدیک از آشنایی لیس و رمینمایند خلیفه
بقتل ایشان حکم کرد سیاف ایشان را بمیدان قتل آورد و چون شمشیر برکشید ابوالحسین نوری پیش دوید
و بنشست و گفت اول دل از کار من فارغ کن بعد از ان تو دانی یاران دیگر شعر رقیب
ترک جفا [illegible] لطف ا ‌ه بهر ستم که تو خواهی از این دیار برانم ‌ه سرم بتیغ جفا کش که همچو تو [illegible] انیم
سخن درشت بگویش [illegible] انیم ‌ه سیاف گفت ای صوفی این دعوت خوردن نیست که
از بهر ذائقه کردن سبقت گیری جرعه [illegible] از این شربت بچشد و گردنت زنم این شربت
بگشت ابوالحسین گفت چنین است اما میخواهم که این [illegible] است شیرین من باقی مانده را
برادران خود ایثار کنم چه دست بجز دیگر نیرسد شعر ای کاش هزار [illegible] ستم ‌ه
تا بر سر دوستان خود ریختمی ‌ه سخن او را بخلیفه رسانیدند فرمود که سیاست را موقوف دارید
بخانه قاضی برند تا اعتقاد هر یک را علیحده اعتبار کرده باز نمایند بیت گر دست وصل زلف بت چون شکر [illegible]
یا پای هجر تنگ ایام ما لیسامان ‌ه در هم مشو ز کارت کافلاک را البس هست ‌ه در خار گل نهفته در ظلمت
آب حیوان ‌ه آن شب هر سه بزرگ را بخانه قاضی بردند قاضی سخن ایشان بشنید و معاملات او یک دید

و محققان ایشان و انست بکریست و خلیفه انها کرد که اگر اینها زندیق اند صدیق در عالم موجود نیست
شعر طریق قرب یقین است هر که زو برگشت ○ بهر جهت که توجه کند نیاید راست ○ و حقیقت
اگر زندقه است مثل عوام ○ زهی غلط که بیکبار خلق عالم راست ○ خلیفه ایشان را طلب کرد و از ایشان
عذر خواست یکی گفت شعر تا هست در دماغ تو عقل و خرد بجا ○ آنرا که قابلیت توحید هم مگو ○ عنوان
چو هست خیر مبر خو گمان نیک ○ در طی نامه آنچه ندیدی ز خود مگو ○ خلیفه ایشان را اعزاز کرد و نمود و قبول
نکردند گفت تا از من حاجتی مسالت نکنید شما را بانصراف رخصت نخواهد بود گفتند حاجت ما آنست
که ما را از نفس اجازت دهی و دیگر از ما یاد نیاری قبول کرد شعر هیچ اکرام به ز آنست نیست
کز ما بجواز این نیاری یاد ○ حکایت جعفر خلدی گفت ابراهیم خواص را دیدم تنها در بادیه گفتم مرا حکایتی
گو که از تو تذکره باشد چون مفارقت افتد ابراهیم اندکی سر در پیش افکند پس گفت وقتی بنیت
زیارت قبه از بغداد بیرون آمدم و با خود عهد کردم که با هیچکس اختلاط نکنم تا در کعبه نروم چون نزدیک
مسجد سعد رسیدم احساس کردم که شخصی در عقب میآید چون بمن رسید نصرانی بود [illegible]
زناری محکم بر میان بسته بر من سلام کرد در جواب گفتم و علی من اتبع الهدی السلام التماس مرافقت
نمود گفتم ترا مقصد من راه نمیبرد مرافقت چگونه صورت بندد گفت مقصد تو کجاست گفتم مکه
حرسها الله گفت آنمقدار راه که تا مقصد من باشد با تو همراه باشم گفتم شاید هفت شبانروز
روز برفتیم که هیچ نخوردیم نصرانی مرا گفت ای راهب وقت انبساط است و آتش جوع بالا گرفت
و قوت [illegible] و نقصان آغاز نهاده طعامی حاضر کن تا بخوریم متحیر گشتم و ندانستم که بچه وسیله ازین
مضیق خلاص یابم جز آنکه آهسته گفتم الهی بحق حبیب حضرت محمد عربی صلعم که مرا در نظر این بیگانه
خجل مگردان نگاه کردم در پیش خود طبقی دیدم نان چندی سفید و قدری بریان گرم و رطب تازه و آب
سرد بر وی نهاده شاد شدم و شکر گزاردم و گفتم شعر الحمد ناخواسته دهد روزی ○ مرحبا
خلاف خواسته نیز ○ کی کند خوار بنده خود را ○ پیش بیگانگان کریم عزیز ○ نصرانی را بجا نوم و بانکه بکران

طعام

طعام و شراب نخوردیم و دردی براه آوردیم چون یک هفته دیگر بگذشت از خوف آنکه مبادا نصرانی
دیگر بار همین سوال کند و من فضیحت یابم پیش دستی کردم و گفتم ای راهب نصاری نوبت تست
اکنون بیا تا چه خواهی کرد گفت صبر کن هم آنجا بنشستیم نصرانی تکیه بر عصا کرد و ساعتی سر در پیش
انداخت پس گفت بر خیز بر خواستم دو طبق دیدم آراسته تر از طبق اول متفکر شدم ساعتی نفس
خود را متهم میکردم که قصور من در زیر است ازین بیگانه بسبب تقصیر منست در معاملات و زمانی می‌اندیشیدم
که تواند بود که مرا در دین خللی افتاده باشد و من از آن غافل و با خود میگفتم شعر ای صدا [illegible]
که تیغ هیبتت ○ لرزه بر گردون گردون می افکند ○ فیض تو بار فره بیگانگان ○ آشنا را در کمان می افکند ○
وقتی بر خاطرم میگذشت که این مرد مشعبد می نماید یا سحر دست از طعام میداشتم نصرانی تردد
من دریافت گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم گفتم بشارت اول بشنوم آنگاه طعام
تناول نمایم گفت بشارت اول ایمان آوردن منست لا اله الا الله محمد رسول الله و بشارت
دیگر علو درجه و رفعت مرتبه تست در حضرت الهیت که دعای من این بود که الهی اگر این
بنده را با حضرت تو کاریست مرا پیش او خجل مگردان من نیز دلشاد شدم و با یکدیگر طعام بخوردیم
و مرافقت و مصاحبت با یکدیگر بردیم صحبت من هدایت او شد و مرافقت او سبب طمینان
دل من گشت شعر گفتم ز بزرگی که بسر چشمه حیات ○ هرگز نتوان رسید باسانی تعب ○
گفت ار اهل سلیم نفس رسیدند بیشتر ○ انها که اجتهاد نمودند در طلب ○ آب حیات صحبت صاحبدلان بود ○
کان است زندگانی جاوید را سبب حکایت ابن عمران واسطی رحمة الله علیه حکایت کرد که من
با اهل و عیال خویش وقتی در کشتی نشسته بودم بادی مخالف بر خواست و دریا در موج زدن
آمد سفینه بشکست و خلق بسیار غرق شدند من با زن خود بر تخته پاره بماندیم شعر گفتم بجائی که
درین کشتی روان ○ بر روی بحر امید سلامت کرا بود ○ گفتا اگر تو راست الهی بحق این سخن
آنرا که در حمایت و حفظ خدا بود ○ زن حامله بود فرزندی در وجود آمد مرا آن ساعت خبر شده که از

کودک نشنیدم در تفکر افتادم که در چنین وقتی این حال چگونه خواهد گذشت مادر کودک چو با مرد داشت
که قدر بر آن کس که هلاک خواهم شد گفتم ای که با تو طریق چاره بر بسته است خبر چاره دیگر نمیدانم و حیلتی
نمی توانم بجز فضل حق جل جلاله **شعر** مگر خدای گشاید بفضل خویش دری ○ که بفضل و کرم سوی بندگان
نظری ○ من درین سخن بودم که بربالای تخته شخصی را دیدم در هوا معلق ایستاده کوزه از لعل و زنجیر
از زر بسته فرو گذاشت و گفت اشربوا هنیئا لکم کوزه پیش خود کشیدم و از آن آب بیاشامیدم
شربتی بود بارد تر از برف و شیرین تر از عسل و خوش بوی تر از مشک گفتم رحمک الله تو کیستی
گفت من بندهٔ خدای تو ام گفتم این مقام بچه یافتی گفت رضای او ترک هوای خود کردم او مرا
خود دلگاه من گردانید این بگفت و غایب شد **شعر** هوای نفس رها کن اگر همی خواهی ○ که در فضای هویت
هوا توانی کرد ○ کان برگ مقید بحبث نفس پلید ○ هوای حضرت پاک خدا توانی کرد ○ ترا که هست
تمنای خاکدان نشیب ○ فراز چرخ نهم کی توانی گرد ○ **حکایت** عبد الملک بن اصمعی گفت که وقتی در
حجاز میرفتم زادی نداشتم و چند روز قوتی نیافتم قوتم ساقط گشت **شعر** چاره نبود ادمی را از غذا ○
هر که را حاجت نانی باید کش ○ روی باسمان کردم که قبلهٔ دعاست و گفتم الهی تو خلق آفریده و رزق
او مقدر کرده آوازی بگوشم آمد چنانکه چیزی ثقلی بر زمین افتد نگاه کردم طبقی بود و قرصی چند
بروی و ماهی بریان پیش گرفتم و بقدر کفایت بخوردم خواستم که روان گشوم باز نگریستم
ناپدید شده بود گفتم **شعر** آنرا که همت برکرم ایزد اعتماد ○ هر لحظه رخداش نوعی کفایت ○
پیوسته همت حرمت او نازل زسماه حرمان هر که همت ضعیف توکل است **حکایت** سفیان ثوری
رحمة الله علیه حکایت کرد که واصل احدب رحمة الله روزی قرآن میخواند باین آیت رسید که
وفی السماء رزقکم وما توعدون گفت روزی من در آسمانست و من در زمین طلب میکنم
زهی غلط سوگند باو کرد که بعد از آن طلب روزی نکند از میان مردم بیرون رفت و در
بعضی از بیتها ساکن شد چیزی نیافت ضعف بر وی مستولی شد سر سوی آسمان کرد و گفت الهی

رزق من بده دید حال دستی ظاهر شد رطبی چند در آن بر داشت و بکنار برد و بعد از آن غذای او از آن
طریق بودی تا وفات یافت **شعر** تا بود همچو کدو سینه ات از صبر تهی ○ نشنید ناخورده بسی نوش کچنین
ضربت نحل ○ خار انکار برون کن ز درون تا خوری ○ رطب تازه و شیرین مزه بی زحمت نخل **حکایت** ابراهیم
ابراهیم ادهم رحمه الله حکایت کرد که در بعضی از مفازات عطش بر من غالب شد بشبانی رسیدم گفتم
مرا شربتی شیر یا آب احتیاج افتاده است گفت هر دو موجودست التفات بکدام بیشتر داری گفتم آب
مناسب ترست که بغایت تشنه ام شبان عصا بر سنگی زد و شکافته شد و آب صافی بیرون آمد شرب
کردم از عسل با حلاوت تر بود و از برف خنکتر از آن حالت تعجب کردم شبان دریافت گفت عجب مدار که
و بنده حق تعالی برد فرمانش بر جمیع اشیا نافذ باشد **شعر** عجب مدار که از خون حق پدید آرد ○ زسنگ خشک
آبی یکی ز روی هوس ○ ز فضل و رحمت حق بین که در کهستانی ○ هزار چشمه روانست بی وساطت کس **حکایت**
علی بن الموفق رحمه الله که از مشایخ عصر بود گفت شبی بسبب وجه معاش عیال که تحصیل آن بر من دشوار می آمد
متفکر نشسته بودم **شعر** شادمانی و بی غمی اندوخت ○ هر که شد از جهان بجود خورسند ○ هست از شادی
جهان محروم ○ هر که دارد غم زن و فرزند ○ ساقی باندیشه فرو رفتم خواب مرا در ربود رقعه دیدم پیش خود انداخته
را آنجا نوشته بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن الموفق اتخشی الفقر بیدار گشتم یا من او نزدیک بود بر خواستم
و ترتیب وضو کرده و بنماز مشغول شدم چون صبح ازگرد و فرض وقت بادا رسانیدم و اوراد و اذکار موظف
بجای آوردم [illegible] در خانه من آمد و آواز در داد بیرون رفتم کیسه بهزار درم در وی کرده و سر محکم بسته
بمن داد و گفت [illegible] یش کن ای شیخ ضعیف یقین **شعر** بنده رزق خواهد گرفت ایزد بازه ○ تو چرا بر
ره باش [illegible] ○ بود و توتی کسی را که هست آسوده ○ ترا تفکر نانی نیست فر ضعف یقین ○
حکایت [illegible] بن المکندر گفت مردی بود از خراسان چهار صد دینار زر پیش پدرم امانت نهاد
پدرم گفت اگر [illegible] احتیاجی باشد اجازت هست که چیزی در وجه مصلحت خرج کنم گفت اما بوقت
طلب [illegible] گفت رسانم خراسانی گفت اجازت است و برفت پدرم آن مال تصرف نمود و بمصالح

خود صرف کرد بعد از مدتی خداوند مال باز آمد و امانت طلب داشت پدرم را کمرم بشود گفت فردا
همین وقت بدین جانب گذری کن تا امانت تسلیم کنم پس صبر کرد تا از شب بهری بگذشت و جهان آرمیده
شد برخواست و وضو ساخت و دوگانه که از دو دست بر داشت و گفت الهی قد انقطع رجایی من الخلق
و انت تعنی و رجایی چون صبح بدمید و از وظیفه وقت فارغ گشت هنوز بر در دی متقلی بود که شخصی در آمد و صره
زر چهار صد دینار پیش او نهاد و گفت این در وجه حاجت صرف کن پدرم مال برگرفت و بخداوند مال داد
شعر گر تو فرمان حق بجای آری ۝ پیش او حاجت شود مبذول ۝ لیک تا هست میل خاطر تو ۝ در ره نخوت و به تبلی مشغول ۝
با چنین عادت و چنین سیرت ۝ التماست کجا رسد بقبول **حکایت** عطاء ازرق رحمة الله علیه حکایت کرد که او را
اهل خانه درمی چند داده تا از جهت ایشان آرد خرم چون بسر محله رسیدم کنیزکی را دیدم که میگریست و اضطراب
میکرد گفتم پرسیدم که او را چه واقع افتاده است گفتند خداوندش برای قضای مهمی درمی چند داده داده است
آن را ضایع کرده مرا بر وقت آمد درمی که ثمن آرد بود با او دادم و بگذشتم **شعر** کریم اگر چه بود تنگدست از کرمش
رسد باهل حوایج همیشه احسانش ۝ کند و گر چه بسی مال دارد و املاک ۝ لئیم قصد بجان گر خورد کسی نانش ۝
زمانی فکر بمن مستولی شد و تفرق و توزع خاطر مرا در ربود چه گرسنگی دلی برگی اطفال معلوم و تسلط
و بدخوی زن نیز مشاهده کرده بودم **شعر** هر که دارد گرسنه یا برهنه فرزند و زن ۝ رنگ بخشش گر کند باشد
بجای خویشتن ۝ القصه مهلت و ران دیدم که آن روز بخانه نروم و شب نیز چندان توقف کنم که خواب بر غلبه کند
بامداد را ببینم که تقدیر چه پیش آورده باشد همه روز در پی پریشانی بسر بردم تا شب در آمد و بهری بگذشت
روی بخانه آوردم چون نزدیک رسیدم هنوز روشنایی چراغ می تافت گمان بردم که از صورت گرسنگی
خوابشان نمی آید اگر خواستم و اگر نه خواستم در خانه رفتم چون مرا بدیدند در روی من بخندیدند و گفتند امروز
دیر ماندی و ما را انتظار بسیار فرمودی خواستم که عذری گویم نگاه کردم در سفره نان بسیار دیدم گفتم این نان
از کجاست گفتند از آن آردی که بامداد فرستادی نیکو آردیست هر روز از این آرد بایدت خرید من دریافتم که
جزای عمل منست که بدست حق تعالی یکی از بندگان خاص خود ارزانی داشته است شکر آن موهبت بگزاردم

دگفتم

دگفتم **شعر** درویش را ز سفره خود ریزه ذرّت ۝ گر نیست دست آنکه نهی خان دکاشته ۝ کز باید او آرزو رسد
لقمه بکس ۝ شب بر به برکت رسد از غیب باشه **حکایت** غلامی بود مسلمان خواجه جهود داشت گوسفندی
چند داشت بغلام سپرده بود تا در حدود مدینه بچراند اگر چه در تحت فرمان بیگانه بودن غلام را دشوار می آمد اما چه
فرار و دوری از خداوندگار خود غنیمت می شمرد روز محافظت رمه کردی و شب را بطاعت زنده داشتی و بدین
عمل مداومت کردی و مترصد فرج و نجات بودی **شعر** آخر نه ثابت است فلک بر قضای خویش ۝ گر میدهد شرنگ
شکر نیز میدهد ۝ مجموع کان بجز داده سنگست و خاک و بس ۝ با سنگ و خاک نقره و زر نیز میدهد وقتی در مدینه قحطی
افتاد و مردمان در تنگی معاش و قلت غله در ماندند روزی امیر المؤمنین حسین علیه السلام از شهر بیرون آمده بود
در آن صحرا شخصی را دید بر کنار رمه ایستاده مراعات سگی میکرد بی محابا لقمهای نان پیاپی باو میداد از آن
حال تعجب نمود و گفت مسلمانان مدینه با حصول حشایش خوردن خورسند گشته اند در چنین شدت نان بسگ دادن
عین اسرافست اگر از قدر احتیاج تو چیزی فاضل است به برادر مسلمان نفقه کردن مناسب ترست **شعر**
تبلی گرسنه جان میدهد مرد ۝ تو فربه میکنی سگ نیست احسان ۝ بود کمتر ز سگ نفسی که نزدش ۝ ز سگ کمتر بود
مقدار انسان ۝ غلام گفت ای سلاله دودمان رسالت من غلام جهودی ام در مدینه مرا بمحافظت این گوسفندان
بازداشته است هر روز بجهت من سه تای نان میفرستد من یکی بخورم و دو تا بمهمان دهم سه روزست که بهیچ
آفریده بدین جانب نیامده است این سگ را دیدم که بمن رسید و توقف کرد و از اینجا تا آبادانی مسافت تمام
است و جاده مستقیم نیست که امثال این نوع حیوانات را ممر باشد و نیز تا من اینجا مقام دارم بهیچ وقت
سگی اینجا نیامده است دانستم که روزی خوارۀ حق تعالی است فرستاده او نباشد نان نهار را پیش او
نهادم **بیت** خدا را هر که می ارزد بجانی ۝ سزد هم گر مرا ارزد بنانی ۝ امام حسین علیه السلام گفت خواجه ترا نام
چیست گفت داود و یهودی حسین علیه السلام بمدینه آمد و بدر سرای داود یهودی رفت و او را بیرون
خواند چون چشمش بر حسین افتاد حالی دست و پای او ببوسید و گفت ای برگزیده خدا و ای نبیرۀ مصطفی
این چه مقام تست و مرا چه منزلت و سعادتست **شعر** سلطان کجا پسندد بنگاه لولیان را ۝ در کلبۀ گدایان سلطان

رضوان چکار دارد حسین علیه السلام گفت ترا در فلان بیابان غلامیست و مرا بدو احتیاج است آمدم
تا بهر ثمن که خواهی او را بمن فروشی داود گفت غلامی را چه قدر باشد که چون تویی برای خریدن او قدم رنجه کند غلام
بار بهم ترا بخشیدم شعر غلام من که بودم مر ترا توان دانست ٭ چو من غلام غلام ترا غلام شدم ٭ و حالی کنیز
آمد کنیزکی صاحب جمال با صره هزار دینار بیرون آورد و گفت این هم اضافت غلام [illegible] است حسین
علیه السلام آن مروت پسندید و منت آن مروت برداشت چون خواست که باز گردد یهودی دامنش بگرفت
و گفت ای والی ولایت شریعت و سلطان ممالک طریقت رسم پادشاهان است که چون روز
شکار صیدی خسته تیر ایشان گردد بوقت مراجعت آنرا بر فتراک مرکب خود بندند و کشته تیر خود را [illegible]
حشرات و هوام بوادی روا ندارند و نپسندند شعر از عطش سوختم بر آب زلال ٭ همچو ماهی بر آتش سوزان ٭
ای روان آب زندگی ز لبت ٭ قطره برد بان تشنه چکان ٭ حسین علیه السلام دریافت که آفتاب فضل
الهی بر ساحت سینه یهودی تافته است و بعد از توغل و تمادی در ضلالت و گمراهی مفاتیح ابواب هدایت
بازیافته ایمان بر وی عرض کرد و باعتقاد صافی از کدورت شک و شبهت یهودی کلمه شهادت بر زبان راند
و بدل پاک از لوث طبیعت ملتزم اوامر و نواهی صاحب شریعت شد اهل بیت و فرزندان او نیز موافقت
کردند و بر توفیق هدایت و خلاص و نجات از ظلمت ضلالت و غوایت شکر گذاردند و گفته اند شعر
درخانه که شمع برافروزد آفتاب ٭ ظلمت چو دود از ره روزن برون شود ٭ امام حسین علیه السلام
نزدیک غلام رفت و صورت واقعه باز گفت و فرمود این فضل و رحمت حق سبحانه و تعالی در حق بندگان
خویش ببرکت لطف بود که تو از سر نیت صادق با آن سگ دادی اکنون ترا آزاد کردم و کنیزک برابری
بتو دادم و زر و گوسفندان بتو بخشیدم تا بدانی که هیچ کس بر نکویی زیان نکند اگر همه در باره سگی باشد
ایشان درین سخن بودند که هاتفی آواز داد که این ثمره احسان او دست و در دنیا ثواب آخرت که ذخیرست
تا روز قیامت اندازه آن بجز خدای هیچکس نداند شعر اگرچه فضل خدا منقطع نخواهد شد ٭
ز هیچ بنده اگر فاجرست اگر ناسک ٭ ولی کسی که با حسان گشاده دارد دست ٭ بکان مبرکه بود در ابر ممسک ٭

حکایت همچون سلیمان حکایت کرد که روزی در مجلس امیر مهدی بودم ربیع که حاجب حضرت خلافت بود
رقعه از پوست کهنه مخدوم بقدر کف خاکستر آلود موشح بنقش خاتم امیر در آورد و بمحل عرض رسانید امیر مهدی رقعت
رقعه باز کرد خطی دید مغشوش برآنجا نوشته بود تامل کرد و بکار برد پس گفت درین ادوار [illegible]
سوار گشته بودم روزی بود تاریک و تیره ابری کثیف روی آفتاب پوشیده چو جوشن و زره از بیم آسمان و بخارات
عظیم مترقی و متصاعد گشته شعر چون ماه که از کتان و فلک بادها وزان ٭ پوشیده جوشن و زره از بیم آب دان ٭
از سردی هوا شده نزدیک تا دگر ٭ ماهی بر و پناه بآتش ز بیم جان ٭ دست تقدیر عنان مرکب را از غیر مقصد بگردانید
و دلیل قضا و قدر طریق خطا و خطر را در نظر من بصورت شارع جلوه داد ساعتی در نشیب و فراز بیابان براندم و عاقبت
در تیه تحیر فرو ماندم شدت سرما بنظام وجود من دستکاری آغاز کرد و سورت گرسنگی اجزای باطنم را بر هم میزد تا دل از جان
برگرفتم و هلاک خود را معاینه بدیدم و گفتم شعر تا چرخ کینه جوی ز بر دست آسمی است ٭ هر چند دست شاهد آن مرد را در دست ٭
در بحر بیکران که زند موج بر فلک ٭ بیچاره مور لنگ چه مرد شناورست ٭ ناگاه در خلال این نا امیدی فضل بی دریغ الهی
آثار بنده نوازی بظهور رسانید و کلماتی که در دفع بلیات و کشف ظلمات از آبا و اجداد خود روایت داشتم بخاطرم
گذرانیدم و آن دعوات بارکات اینست بسم الله و بالله اعتصمت بالله و توکلت علی الله حسبی الله ما شاء الله
لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون سه نوبت این دعا را مکرر کردم خیمه یکی از اعراب دیدم خاطرم سکونی یافت
بحصول آن نعمت و ادراک آن فضل و رحمت شکر حق تعالی بگذاردم و باز دل بر حیات خود نهادم چون بدر
خیمه بهمی بیرون آمده بود مرکب پیش راندم و گفتم هل عندکم للضیفان منزل و للعطشان منهل آیا درین خیام
مهمان را از ذل صورت بندد و از جام کرم تشنگان از شربتی بکام رسد شعر توان دیدن ازین خورشید نوری ٭
توان کردن برین آتش کبابی ٭ توان چیدن گلی زین باغ و بستان ٭ توان خوردن ازین پیمانه آبی ٭ [illegible] بشرایط
تسهیل و ترحیب بجای آورد و حالی بجهت من جای خالی کرد و برکنار آتش گلیمی بینداخت خیمه دیدم مختصر از دلهای
خسته و بینوا تر از ستارهای شکسته [illegible] دریافت که خانه در نظر من حقیر مینماید گفت شعر زنگی خانه
مشو تنگدل ٭ نظر کن بدل بگذر از آب و گل ٭ اگر نیست در خورد جاه سرا ٭ کنم دیده را تکیه گاهت درآ ٭

نگویم که با هیچ کس آدرم ۵ تو بپذیر تا جان خویش آورم • خاطر مضطرب برین قدر دل ننهادی آرام گرفت و آتش
ملتهب شدت و سورت منوط را انگشت باد تلطفی کردم و در مقتضای وقت عذری خواستم و روایت دفعی را
جو داشت هیچ خادم خیمه نهاد تا دست اسپ بکار کرد و بطبخ آن مشغول شد و در رد خیمه گوسفندی بسته از آخور
بنج آورد و چون من از آسیب آن محن برآسودم و از نهیب آن ورطات مهلک ایمن گشتم خواب من
غلبه کرد و او از دست اسپ حاریه مجد و مقوی قوای متوجه شد تا رکنار کلیم عرق استراحت یافتم که در ایام خلافت
الرسر بروفت و چهار بالش دولت مثل آن میسر نشده بود چون بیدار گشتم دیدم که از آن دیگ کاهی ساخته بود
و از کنار گوسفند برداخته حالی جگر و کله گوسفند را بدست خود کباب کردم و با آن کاج بکار بردم و از نقره آلتی
که در قراب مانده بود بیاشامیدم و برادر آن عطیه بقدر طاقت شکر ایزد تقدیم رسانیدم و از آن خواستم
تا در بارهٔ او احسانی کنم نداشت قدری پوست از کنار خشک برهم و چوب سوخته این دو خط مغشوش
بر آنجا نوشتم و بدین گل خاکستر آلود مهر کردم و غایت آنکه تصور می افتاد که بنگاه هزار نوشته ام اکنون می بینم که قلم
بی ارادت من به یا نقد هزار دینار جاری گشته است و سابقهٔ تقدیر الهی آنچه خواسته کرده باید که هم در روز این
مبلغ را بی محابا باو رسانند و خاطر او را بدفع و تسویف نرنجانند شعر گرچه احسان مرا از پیش است ۵
فضل او بیشتر آنکه در پیش است ۵ هیچ فرمود تا مبلغ معین بدو رسانیدند عرب استادان حاذق را طلب داشت
تا در آن صحرا بنای عالی باسم مهدی بر آوردند و آن را منهل العفیف المهدی نام کردند و صیت او در اطراف ممالک
منتشر شد و نقش صورت این معامله بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند شعر نمیرسد بتو گر هر کسی شنو نومید ۵ تو هر چه تو بخشی
از همچکس و ز هیچ مدار ۵ ز بذل تا بتوان برد سود نامحدود ۵ که ریختن قدری و از پی سیم شکار حکایت
وقتی که یزید مهلب حاکم خراسان بود دوستی و دشمن و دوست از و نازان و هراسان شعر ببرفت هر کجا سخن
از رای تیزش ۵ خورشید از خجالت او روی بنهفت ۵ بر هر زمین که سایهٔ قدرش همی فتاد ۵ از خار خشک
غنچهٔ سیراب می شکفت ۵ روزی با کوکبهٔ خویش بدر خانهٔ اعرابی رسید دختر کاهی برون آمد کوزهٔ آب در دست
گفت ای امیر از بهر خدای از دست من شربت آب بخور فی الحال یزید عنان مرکب باز گردانید گفت ای دختر

مراد تو از این حرکت چیست گفت آنکه نظرت بر من بی دولت افتد باشد که چهره روزگار من رنگ اقبال
گیرد شعر چشم تراست خاصیت کیمیاگران ۵ گر بر زمین فتد شود اجزای خاک زر ۵ یزید کوزه بستانید
و قدری آب بیاشامید و کمر مرصع بر میان داشت باز کرد و در آستان خانه بیرون انداخت و بگذشت
کمر را بثمن تمام فروختند و بدان املاک و تجملات خریدند روزی یکی از آشنایان که دل بیاراز او در آن فقر
و فاقه دیده بود از سبب آن مکنت و فراغت باز پرسید دختر گفت روزی کریمی را گذر بر در خانه ما افتاد این
همه برکت از اثر قدم او است شعر زهی کریم خدای که پادشاهزاده ۵ کند تفقد و کرم کار ساز درویشان ۵
که کشند بیاسند اگر زحمت ۵ توانگران زبر دست بار درویشان حکایت یکی از امرای خراسان از ترکی
پادشاه قاآن تسلط کوی زدن کرده بود در میدان بی نوای را دید جامهٔ خلق پوشیده و از دست ساقی
ایام شربت محنت نوشیده بیت ازین بی دولتی برگشته روزی ۵ پریشان همچو یاتی آشفته حالی ۵ مرکب سوی او
راند و گفت درویش سبب وقوف درین ازدحام چیست گفت آنکه غبار میدان و گرد سم مرکب آن لشکر
امیر بر سر من نشیند باشد که از ذل ادبار و غل بدبختی بقوت اقبال و شرف دولت و سعادت برسم شعر
غبار موکب سلطان چو ظل بر هماست ۵ که هست آیت بخت و نشان بیروزی ۵ هم و بر و به لمعت ره اعد طالع
از او رسید بسر گنج رد بهشت آوار ۵ امیر پیاده شد و اسپ را با زین و لجام زر و زیور آراسته باو داد و جامه
که در بر داشت که او مرصع کرده بود بخشید و گفت شعر من وقع علیه غبار عسکرنا ظهر علیه آثار دولتنا شعر
غبار مرکب اگر بر کسی نشست ۵ که از سعادت بهره بدو رسید ۵ و اگر در مضمون این قضیه تامل شافی رود
معلوم گردد که فضل الهی در بارهٔ امیر که بتوفیق بذل و احسان مخصوص گشته بالسبب آن نام خود در صحیفهٔ روزگار
ثبت گردانید و طریق آخرت را زادی و ذخیره گذاشت نفس من از اعتبار است نشانی فقر
که از حضیض ادبار و ضاعت باوج اقبال و ذروهٔ رفعت رسید و با متمولان و توانگران روزگار
مقابل شد و قول سید ثقلین و رسول خافقین صلعم که این معنی است حیث قال الید العلیا خیر
من الید السفلی دست دهنده به از دست ستاننده شعر گرچه آسوده شد از مال توانگر درویش ۵

باشد که مهمان ° بود بیگانه یا آشنایی ° ابراهیم علیه السلام از عقب مجوسی برفت و او را بالتماس باز گردانید و آنشب خدمت کرد مجوسی بامداد که وقت رحلت بود از سبب آن ضیافت بعد از امتناع باز پرسید ابراهیم علیه السلام صورت قضیه تقریر کرد مجوسی ایمان آورد و گفت حیف باشد که خدایی پرستند که برای کبری با پیغمبر چون ابراهیم خلیل عتاب کند **شعر** ای کریمی که گبر و ترسا را ° فضل تو کرد غرق نعمت ° کافری باشد از دل مؤمن ° که ندارد وثوق بر کرمت **حکایت** مرویست از حضرت رسالت علی جاعلها الصلوة والتحیة که در بنی اسرائیل دو کس با یکدیگر عقد اخوت بسته بودند یکی روزگار بر اقامت رسوم اطاعات صرف کردی و دیگری اوقات بر ارتکاب معاصی و محذورات موظف داشتی برادر عابد او را نصیحت میکرد و او بسخن او التفات نمی نمود و میگفت من دانم با خدای خویش **بیت** تو بنعم شاد باش و من بنشاط ° کل شاط برجلها استنباط روزی در بعضی از مجالس بر ارتکاب کبیره اقدام مینمود برادر بر سر او رسید گفت هرگز خدای تعالی بر تو رحمت نخواهد کرد و قبایح افعال و فضایح اعمال ترا بتشریف مغفرت نخواهد پوشانید فردای قیامت که در صعید محشر در آیند حق تعالی گوید کرا استطاعت و توانایی باشد که رحمت مرا بر بندگان من حرام گرداند ای مسرف بر نفس خویش بهشت بر تو مباح گردانیم روان شو و ای عابد دوزخ مقام و مأوای تو کردم برو **حدیث** قال رسول الله صلعم فو الذی نفسی بیده لقد تکلم بکلمة اهلکته دنیاه و آخرته بدان خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که بدین یک کلمه عابد دنیا و آخرت از خویشتن بفنا داد و آورد نعوذ بالله من ذلک **شعر** زنهار زخود بدیدهٔ عزت نظر مکن ° در هر که داد و او رقم بندگی حق ° هستند هر که هست همه بندهٔ خدا ° در نقش زشت و منکر و در سیرت خلق **حکایت** ابراهیم بن ادهم رحمه الله گفت شبی طواف خانه میکردم ابری بر آمد و باران باریدن گرفت و جهان تاریک شد نگاه کردم حدود کعبه را از بنی آدم خالی یافتم آن حالت را غنیمت شمردم نزدیک خانه شدم و بتضرع و زاری برداشتم و گفتم الهی ظاهر و باطن مرا بتشریف عصمت ارزانی دار باشد که بعد از این از من مذلتی صادر نگردد از درون خانه آوازی شنیدم که جمیع مؤمنان از من این آرزوست اگر من این دعا مستجاب گردانم پس فضل

فضل آن زوست که فیضش بکسی لاحق شد ° کی بود هر که دثوقش بمتاع فانیست ° چون کسی کز همه چیزی بخدا باقی شد **حکایت** شنیده ام که روزی سکندر رومی در مجلس امارت نشسته بود و هیچکس حاجتی بدو رفع نکرد چون برخواست گفت من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ندمای گستاخ بر پرسید که روزی که در صحبت فراغت و انتظام امور و التیام احوال بسبب آید اگر ملک آن را از حساب عمر نشمارد پس آن کدام روز خواهد بود که از عمر محسوب افتد گفت روزی که از پادشاهی تمتعی یافته شود یعنی از ملک داری راحتی بنفس رسد و آن میسر نباشد مگر با عانت مکروبی یا مکافات محسنی و رعایت ملهوفی و اسعاف طالبی **شعر** کسی ز سیم و زر و مال و جاه فایده برد ° که کسب کرد صوابی و نام نیک اندوخت ° مال و ملکت و نیکی کز قانع شده ° خرید سنگ و سفال و در ره که بفروخت ° حکیمان حاضر بر وفور شهامت و فرط دانش و علو همت او آفرین کردند و ندیمان ملازم این فایده جلیل و نکتهٔ شریف را در قید تعلیق آوردند **شعر** فضل خدا نگر که دل پادشاه را ° چون کرد بر رعیت بیچاره مهربان ° از دست گرگ جان نبرد بره بدرشت ° بنود اگر هوای رمه در سر شبان **الحدیث** قال رسول الله صلی الله علیه وسلم والذی نفسی بیده الله ارحم بعبده المومن من الوالدة الشفیقة بولدها یعنی بدان خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که خدای تعالی بر بندهٔ مؤمن خویش مهربان ترست از مادر مشفق بر فرزند خود **شعر** بجرم ماست تر از کهنت ° نا امیدی تجز خدا دیگر ° بی نیاز ست حق از سوختنت ° خوشش بری بنده و خوشش نیز ببر **حکایت** سفیان ثوری رحمه الله گفت من نخواهم که روز قیامت حساب اعمال و کردار من با در و پدر من فرمایند چه یقین میدانم که حق تعالی بر من از ایشان رحیم تر است **شعر** از پسر میشود و پدر بیزار ° بی رضایش چو میکند کاری ° فضل حق بین که خوشش همیدارد ° بنده را که بست زناری **حکایت** از مشاهیر حکایاتست که گبری از ابراهیم خلیل الله علیه التحیة التماس ضیافت کرد حضرت ابراهیم گفت ایمان آور تا آنچه شرط مهمانیست بجای آرم گبر اجابت نکرد و برفت وحی آمد که هفتاد سالست تا او بر طریقهٔ ضلالتست من رزق او باز نگرفته ام اگر تو نیز نانی از او دریغ نداشتی چه شدی **شعر** بخلیت آنکه غیر از آشنایان ° نباشد منظر احسانش ایشان ° سنی را ازان چه غم

باکه کنم دواء مغفرت سر که افتادم شعر ور هر که که یکذره از جهل آدمی ٥ سری و حکمی است خداوندا که ٥
ور نه ابرم سنگ شود آب کی بود ٥ بار ای جرم و معصیت این مشت خاک را حدیث منقولست از حضرت رسالت
علیه الصلوة والتحیة که خدای تعالی کعبه را از جمیع اماکن برگزیده و بنهایت شرف و غایت عظمت رسانید اگر بنده
آن را ویران کند و سنگهای آن را یک یک از روی یکدیگر بردارد و بسوزاند هرگز جرم او در مقابل گناه کسی نباشد
که با ولی از اولیای خدا استخفاف کند یکی از اصحاب گفت یا رسول الله اولیای حق کدامند فرمود
که جمیع مومنان اولیای خدااند نشنیده که در کلام مجید خود آورده است که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور شعر کعبه را گرچه هست صد مقدار ٥ فضل مومن ز کعبه بیشتر است ٥
هست مومن امین سر خدا ٥ نیست کعبه خدا نگه در نظر است حدیث مهتر صلوات الله و سلامه علیه فرمود
که مومن از کعبه فاضلتر است و مومن طیب و طاهر است و گرامی تر است بر خدای تعالی از ملایکه شعر
گرچه انسان و ملک هستند حق را بندگان ٥ رفعت جاهی به نسبت هست هر یک را جدا ٥ فضل انسان از ملک
بیش است زانکه کی ٥ آن بعصمت یکذا این یک بتوفیق خدا الحدیث مرویست از حضرت رسالت
علی عاملها التحیة که دوزخ تازیانه ایست آفریده حق سبحانه و تعالی از فضل و رحمت خود تا بندگان را ز بهشت
راند و به نعیم ابد رساند صدق رسول الله شعر ز خوف دوزخ و بیم عذاب اگر نبود ٥ نسیم خلد برین قسم نشنود
مشام کس یقین بشناس که فضل خدا ز خلق بهشت ٥ در آفرینش دوزخ زیاده است بسی الحدیث قال رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم یقول الله تعالی انما خلقت الخلق لیربحوا علی و لم اخلقهم لاربح علیهم یعنی ایجاد و احداث
مخلوقات نه بجهت آن کرده ام که از ایشان سود کنم بلکه جمیع کاینات را بسبب آن آفریدم تا بر من سود کنند
شعر خبری که زان چشم تو ابستکی ار ٥ آن بیع و شرا ایست ز اغیار نهانی ٥ یارب کرم و فضل ترا
نبود و بس زانکه ٥ جان بخشی و صد چیز که در گذرانی حکایت در بعضی از کتب مذکورست که عبدی ان
اشتهی طاعتک فلک و ان اشتهیتنی عاصیا عفوت عنک و رحمتک ای بنده من چون بمقام
و مرجع اصلی خود رسی اگر نامه اعمال تو بتوقیع طاعت نامی و علامت فرمان برداری مشرح باشد ترا به

تشریف قبول و اعزاز شرف و تکرم گردانم و با مقربان خود بر بساط کرامت بنشانم و اگر دامن اعمال
و احوال تو بلوث عصیان و چرک آثام آلوده نماید آن را بزلال فضل و افضال خویش با طهارت و نظافت
اصلی رسانم تا معلوم گردد که فضل ما از علت و غرض خالیست و حضرت مجد متعالی ما بصفات استغنا
و نعوت بی نیازی از ازل و ابد آراسته شعر مشو نومید اگر داری بسی جرم ٥ که فضل حق فزونست از گناهت ٥
کسی کز خلق مستغنیست او را ٥ چه باک از قول و افعال تباهت ٥ الحکمة ترا امروز بپوشانیدن ناخوش ترین
اعضا فرمود یعنی عورت و بظاهر کردن نیکوترین اجزا بر تو منت نهاد یعنی روی اگر فردا اعمال قبیح را
بپوشاند و افعال پسندیده ترا ظاهر گرداند از کرم او هیچ بعید و بدیع نباشد شعر هر که بی علت و غرض
امروزه هست واصل بخلق و نعمت او ٥ بی گمان نیز هم بود فردا ٥ شامل حال خلق رحمت او حکایت
مذکورست در آثار که موسی علی نبینا و علیه السلام بر کوه طور مناجات میکرد و گفت یا اله العارفین جواب
نشنید که لبیک گفت یا اله المطیعین آواز آمد که لبیک گفت یا اله المحسنین نیز شنید که لبیک گفت
یا اله العاصین جواب آمد که لبیک لبیک موسی را تعجب آمد گفت خدایا اله عارفان و اله مطیعان و اله
محسنانت خواندم یکبار اجابت کردی و اله عاصیانت خواندم سه بار جواب گفتی حکمت اندرین چیست
فرمان آمد که مطیعان بر طاعت خود اعتماد دارند و عارفان بر معرفت خویش استظهار و محسنان را
باحسان خود اعتقاد و عاصیان اند که جز کرم و فضل من ملاذ و ملجا ندارند اگر از حضرت من نومید شوند
در که باز گردند و توقع تجاوز و عفو از که دارند شعر بر علم و زهد و طاعت و احسان تو مفت ٥ باشد که
اعتماد کند کس بجای خویش ٥ لیکن به اوفتاد کسی را که تکیه کرد ٥ بر لطف بی نهایت و فضل خدای خویش ٥
حکایت منظوم شنیدم که بود است از این پیشتر ٥ جوانی شب و روز در شور و شر ٥ تظلم و اسراف بر نفس خویش ٥
نموده ستمهای از حد بیش ٥ همه کار او فسق و تلبیس بود ٥ تو گویی که استاد ابلیس بود ٥ اندوه و رغم و رنج همسایگان ٥
سپرده بر و خانها رایگان ٥ شب و روز با خلق در داوری ٥ همه خوی او سیرت کافری ٥
بنالید او زین زرنج گران ٥ بر و تنگ آمد فضای جهان ٥ در آن دم که میرفت جانش ز تن ٥ همی گفت با در خویشتن ٥

که مرگم نهان دار و افغان مکن ٭ زبانم چو بینی که شد بی سخن ٭ مرو سوی همسایگانم بیاه ٭ مرو جز به بیگانه ترکس مخواه ٭
کر آن شان امانت نصیحت شود ٭ شماتت بتر از مصیبت بود ٭ تو دانی که از فعل آزرده ام ٭ امید دعای مردم کرده ام ٭
مکن آن جه رنج از مرگ من ٭ بگو دو سازها همی برگ من ٭ نشست چه که سوی خاکم فرست ٭ از این جای ناپاک پاکم فرست ٭
بس آن خط بر خاک نه روی خود ٭ گناه از خدا جرم فرزند بد ٭ بگو بنده جرم ور زنده ٭ امید از همه خلق ببریده ٭
دو دیده همه عمر بی او و راه ٭ بسی کرده دیوان دل را سیاه ٭ کنون ساخته منزل از گور تنگ ٭ خجلسار و مسکین بعد عار و ننگ ٭
اگرچه فرو مایه تر ناکسیست ٭ ترا فضل و احسان و رحمت بسیست ٭ چه باشد که از فرط فضل و کرم ٭ کشی در خط جرم او یک قلم ٭
مکن در گذر و خطایم ز من ٭ خدا از برای تو ای پیرزن ٭ دگر زچنین چکه این نام است ٭ امید خلاصش ز دوزخ کجاست ٭
چو شد فارغ ایام از کار او ٭ چو شب تیره شد روز بازار او ٭ میان مادر از بهر آمرزش آیه بست ٭ که ناکسی بسیرد و برآورده دست ٭
شنید از پس خوش بانگ پسر ٭ که ای شفیق از فکر من درگذر ٭ خدا از دو دست فضل از شمار ٭ بعفوش وسیلت نیاید بکار ٭
کریم و رحیمست و مجرم نواز ٭ ز آمرزش عاصیان بی نیاز ٭ بیک کرم لوح جرمم بشست ٭ بسی رحمت او مهربانی نمودست ٭
خدایا معینی این بنده ایست ٭ بحالش نظر کن که درمانده است ٭ نشاید اگر احسان تو ٭ امیدوار و امید غفران تو ٭
بهر بیت مقدار چون او کسی ٭ فروتر بعد مایه از هر خسی ٭ چو صوفی بود در حسابش کسی ٭ چه آمد از او تا عقابش کنی ٭
ز خرت شود آن که گر دانش ٭ که از خوف تو بود لرزان تنش ٭ ولی داشت بر فضل تو اعتماد ٭ بعفو تو بودش بسی اعتقاد ٭
چو او در فرا بخشی کردار خود ٭ شود ناامید از شر کار خود ٭ ولیکن از آنجا که فضل تو هست ٭ امید وی از بیم بالاتر است ٭
بادل چو شد از شر غفلتی ٭ بفضل تو مخصوص بی علتی ٭ شود تا نگوی خدایا تمام ٭ با خوهان ختم کن والسلام ٭

باب هفتم در فواید تشوق

انفاس نفس نسمات گزیده و اختصاص وجود بهیات پسندیده و خصال حمیده درین جهان سبب علو منصب و کمال درجاتست و در آن جهان موجب حصول سعادت و ادراک فوز و نجات است ان شاء الله شعر نفس حمیده را شود زینت شریف ٭ اطلس شود اگر همه برد بافتست ٭ بر آستان خار بسی خورده است خاک ٭ آنگل که راه در حرم شاه یافتست ٭ با حور در بهشت کی همنشین بود ٭ با دیو هر که کلفت گرما بتافتست ٭ و پوشیده نیست که رسیدن بدین پایه و حاصل کردن این سرمایه میسر نگردد

مگر با تقدم آثار مرضیه ارباب اولوالالباب و اقتنا البضاعت ارجمند علوم و آداب شعر العلم اصول مرقات الی الشرف والجهل ابلغ اسباب الی التلف شعر بزرگی مردم ز علمست و عقل ٭ که از نفس دانا نگردد جدا ٭ مباهات تو گر بسیم است و زر ٭ شرف سیم و زر را بود نی ترا ٭ کند هر کجا میل مالت بود ٭ بزرگی تو بیش اندر بقا
کوری بهتر از نادانی چه نتیجه کوری از آنست که صاحبش در چاهی افتد و اعضای او شکسته گردد اما نتیجه جهل هلاکت ابدیست شعر تیره رائیست و نابکار جاهل ٭ کور بسیار بهتر است از وی ٭ حکایت شخصی بزیارت رسول صلعم آمد جبرئیل علیه السلام حاضر بود گفت در لوح محفوظ دیدم که این شخص را تا نماز دیگر بیش عمر نمانده است سید علیه التحیة والثنا آن شخص را خبر کرد گفت یا رسول الله مرا بر علمی دلالت کن که این قدر از حیات باقی مانده را در اقامت آن صرف کنم که چون بقیه عمر ضایع نکرده باشم گفت بعلم آموختن مشغول شو
شعر چیزی که نیست منشا آن علم و دانشی ٭ دام هلاک تست که خود بفکنی ٭ عین عمل بود بحقیقت چو بنگری ٭ علمی که از برای عمل کسب میکنی ٭ فایده سخن از حکما شنود صحبت با کابر دار و سوال از علما کن که سخن حکیمان مستلزم کرامت و صحبت بزرگان مستلزم عزت و سوال عالمان موجب سلامت شعر اگر میل والدین با اهل هنرده ٭ مراد تو ز دنیا و دین حاصل است ٭ ز نادان برو قطع کن مهر دل ٭ که در جستن از فرط مشکلات حکایت
در اخبار مسطور است که دو برادر متمول باز ماندند یکی حصه میراث خود بر فقرا و مساکین صرف کرد و اوقات عمر بر استفادت علوم موظف گردانید شعر درین جهان بجز از علم هیچ نتوان یافت ٭ بضاعتی که توان کرد سیم و زر تنش ٭ جز این متاع بجان آنکه سفله جوید ٭ بود دریغ که آرند بر زبان سخنش ٭ تو آنکه آن که خوانند قدرش از جهل است ٭ ز فضل او شده محروم و فتنه بر فتنش ٭ طریق راست بگو ز آن نشنهادیم ٭ دهد خدای تعالی اگر هدایت منش ٭ بعد از مدتی که بانواع فضایل مخصوص شد و از صنوف علم و ادب و فنون دانش بهره تمام یافت از برای اقامت حق اخوت را عزیمت زیارت برادر کرد شنید که در حضیض کوهی بر کنار چشمه صومعه ساخته و بعبادت مشغول گشته و کلی عرصه دل و دیده از خاشاک فضول هوا و حرص و لواحظ پرداخته شعر هر کو چنین که وحدت اختیار البس ٭ کم او فتد که رغبت خلق کند ٭

بر جای سوی شهر نیارد مقام کرد ٭ هر کس که جست وجوی سر کوی حق کند ٭ بعد از مدتی برسم زیارت بی خبر
بردو نشوانید و علامات صومعه را نشناخت زمانی بنشست تا برادر از صومعه بیرون آمد پیش رفت
و سلام کرد یکدیگر را در کنار گرفتند و بملاقات هم ارتیاح و ابتهاج تمام یافتند و بسلامتی جانبین شکر
حق بگذاردند و روی بصومعه نهادند و چون دو سه روز برین بگذشت برادر عالم از صومعه بیرون آمد شیخ را
دید که در چهار دیواری تعهد درازگوشی میکرد و ترتیب آب و علف او بجای می آورد توقف نمود تا فارغ گشت
و بلب چشمه رفت و وضو ساخت و دوگانه بگزارد برادر عالم پیشش رفت و گفت چون ازین منزل
اتفاق حرکت نمی افتد و درین نزدیکی داعیهٔ سفری در خاطر ندارید این چهار پا را اینجا بستن و اوقات
بر تیمار داشت او صرف کردن چندان مناسب نمی نماید شعر تا نگردد فرو رشته کاری ٭ رنج آن رنج
ضعیف منه ٭ برگرفتی چو بار زیار از دل ٭ بار خر نیز برگرفتن به ٭ شیخ در ان حالت شانهٔ از استخوان
فیل بر داشته بود و محاسن شانه میکرد و در اقامت آن سنت مبالغه می نمود چون فراغت یافت گفت
ای برادر این چهار پا بصورت تفرقه مینماید اما در حقیقت سبب جمعیت خاطر و سکون ضمیرست و من
از دنیا بدو چیز قناعت کرده ام که وجود هر دو ضروریست یکی این شانه که چون وضوی تازه کنم
سنتی بجای آرم و دیگری این دراز گوش که احیانا اگر بدفع حرکتی شهوانی محتاج شوم بمباشرت این
حیوان خود را از وقوع در معصیتی و شروع در محظوری صیانت نمایم چه با وجود زن و فرزند و تعلق
خویش و پیوند از وقت صفایی و از عبادت حلاوتی نمیتوان یافت شعر آن کز در سوی دوست
جاده ره که زده ٭ بر سینه تیغ نا پیدا ز سنگ ٭ در ره ماند هر که درین بادیه کشید ٭ بار عیال و خار دل آزار
نام و ننگ ٭ اگر ترا هم سعادت مساعدت کردی و اقبال استقبال نمودی این مایه که از عمر در تحصیل علوم و اکتساب
عادات و رسوم صرف کردی در عمل صرف شدی که فردای قیامت دستگیر تو بودی شعر کار دنیاست
که با علم و ادب راست آید ٭ آنچه دینیست بکردار میسر گردد ٭ نشود در صدد یافته گنجی هرگز ٭ هر که خواهد که توانگر
توانگر گردد ٭ برادر عالم بخندید و گفت اگر ترا نیز با عالمی اتفاق مجالست افتاده بودی و بعض از انچه دانستنی

آن

آن فرض عین است استفادت رفته امروز ترا از شین جهالت و عین ضلالت باز داشتی و از قضا
کردن فرایض و تدارک و تلافی سایر تقصیرات ایمن گردانیدی نشنیده که بزرگان گفته اند شعر
در علم کوش و سیرت محمود در امران ٭ کانست دهر خلاص با خوز ننگ جهل ٭ بسیار شنیدن شعرهای عباد کز اثر
بعد از زهر از محنت و شدت بسنگ جهل ٭ قناعتی که شیخ کرده است باستعمال این شانه که جیفهٔ است
نجس و بمباشرت این حیوان که لطیفهٔ از اغوای شیطان خبیث رجس است عین جهالت و محض ضلالت
و اگر مرتکب این محظور از سر این معصیت در گذرد و تدارک و تلافی تقصیرات گذشته مشغول شود ممکن است
که ازین جهان ایمان بیرون برد شعر سیر و سلوک است رهی دور و مجتهد ٭ کور است بی عصا اگر از علم عاطلست ٭
با شرع کن موازنه اعمال خویش را ٭ تا سعی خویش جمله بدانی که باطل است ٭ شیخ از برادر خجل شد و روا
و غسلی بشرط برآورد و از ان فعل قبیح و عمل شنیع توبه کرد و صحبت برادر را بر خلوت فراغت برگزید و با استفادت
مشغول شد حکایت ارسطاطالیس در زمان کبر سن و کمال شیخوخیت که آثار ذبول در ریاحین حیات
او ظاهر گشته بود و شواهد انتقال و ارتحال بمنازل خوف و اهوال پدید آمده علم موسیقی می آموخت یکی
از دوستان گفت شرم نمیداری که در زمانی که برگ گور و کفن می باید کرد ساز طنبور و کلشن میکنی چنانکه گفته اند
شعر در سینه جوان از غم زد آتش است ٭ ساز طرب بسیم بری ز عقل نیست ٭ برگ و نوای سور درین
خانهٔ هوس ٭ آن را سزد که بر سر تحویل و نقل نیست ٭ حکیم گفت که شرم از جهل باید داشت که بدترین
معایبست شعر به پیش اهل بصیرت کمال نفس بود ٭ زهر چه کم کنی آنجایی که محمود است ٭ غرض ز علم
اگر فضل و دانش است و شرف ٭ بود اگر همه سحر و طلسم مردود است ٭ و گر مراد حصول ریاست و منال
فقیه مدرسه ابلیس وار مطرود است حکایت حکیمی جوان خوب صورت را دید دلش بمصاحبت او میل کرد سنگ
معیشتش را بمحک امتحان زد عیاری نداشت در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر درو کسی بودی
بود بهتر از ایشان نقش دیوار ٭ بود گر آدمی چشم و لب و گوش ٭ ز صورت در گذر کایشان نباشند
نزار و هر که عقل و دانش هوشش ٭ حکمت حکیمی را پرسیدند که انسان چیست گفت عقلی مصور شعر

خوابانیدن چو بدید کند سست ٭ که نیرزد در بنگ او نقش ٭ است و ری برازکه داناه ٭ که به ازنظر او بود بطلش ٭

حکایت جاهلی بقراط را بذمامت صورت وقبح هیات عیب کرد بقراط گفت اگر ترا معرفت

حسن وقبح معلوم گردد صورت منت بر نسبت با این معنی خود ت نجابت خوب مندمایر شعر ایمن آنند

باد حوادث کی بود ٭ آنرا که هست چون گل نو حسن مستعار ٭ معنی دلپسند به از صورت لطیف ٭

کین زوال باشد وآن است پایدار حکایت پیش مامون خیدان در ذکر فضل وادب عبدالعزیز

بن یحیی مبالغه کردند که مامون را مصاحبت او رغبتی صادق ظاهر شد و باحضار او مثال فرمود چون حاضر گشت

مامون صورتی دید کریه وطلعتی ذمیم نوقی در باطنش پدید آمد گفت شعر الی ان احتبر محبرک اقبح منظرک

تا بر مضمون نامه مختوم اطلاع یافتن باری قوت نامره از مطالعه خط ناخوش عنوان آثار نا ترد رباطن

وظاهر میکرداند شعر درج فرج سینه فراهم گرفت ٭ با خط بد چشم چو بیمار شد ٭ یک نفس ساده دلی ٭

دیده که بر نقش نکو باز شد ٭ عبدالعزیز گفت صباحت روی ولطافت موی نه مایه ایست که آنرا وسیلۀ

قربت ارباب عقل وعقد توان ساخت حق تعالی در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف را علیه السلام

بمجلس عزیز مصر آوردند با کمال جمال خود لاف از حسن خصال زد نه از لطف زلف وخال گفت انی حفیظ

علیکم نگفت انی صبیح ملیح ونیز اگر در قصه او تاملی رود معلوم گردد که ترجمان یوسف تبجات حسن او بود

وتبعات او ثمرات عقل وعلم شعر حسن مردان معانی نیکوست ٭ زن بود آنکه زد از صورت لاف

چشم صورت پرست بیند روی ٭ بر معاینت دیدۀ اشراف ٭ مامون را سخنهای او خوش آمد محل قربش

رسانید و بانواع کرامات مخصوص گردانید شعر در علم کوش وخلق نکو وصلاح نفس ٭ کز خود

جاه مرد وجاه ازمنت کند هوس ٭ میدان یقین کی بی مه ونوع دانشی ٭ بیرون نبرد کوی ز میدان

لجت کس حکایت در آثار مرویست که روزی عباس رضی الله عنه بمجلس شریف سید صلعم

حاضر شد سید در وی نگریست وتبسمی کرد عباس از آن حال باز پرسید سید علیه السلام فرمود که در کمال جمال تو

عجب ماندم عباس را این سخن شگفت آمد گفت یا رسول الله مرا نه چنین طلعتست ونه لطف سیاقی

الطلاق

الطلاق لفظ جمال بر کجاست سید علیه السلام فرمود که بر وفور بلاغت و کمال فصاحت تو شعر نور کسی که مرد عقل

رای کند ٭ نه شکل هیات مطبوع وچهرۀ زیبا ٭ زد از نشاید تو انش جمال نطفا ٭ چو از نقوش خوش آید

زینت دیبا ٭ خوش آینده تر مرد را لباس فصاحت وآراینده تر کسوتی زن را فخامت شعر کز آن شکوف

باشد وشیرین حدیث مرد ٭ با هیچ خود دکانه نمانند هر دو فرد حکایت در روزگار خلافت عبدالملک مروان حاجتی

بروی بیرون آمدند حجاج را المجاریه الیشان فرستاد تا اطفای آن نایره کرد بوقت مراجعت خواست که یکی از

فضلای دهر وعلمای عهد بحضرت عبدالملک برد او را یکی از اکابر که در انواع فضل مشار الیه بود و در اصناف ادب

مدار علیه دلالت کردند حجاج در مصاحبت خود او را پیش عبدالملک برد چون بمجلس حضور وشرف مثول لحکم انگه

منظری قبیح داشت وهیکلی کریه طبیعت عبدالملک از مشاهدۀ او تیره میبود شعر هر کرا صورتیست نازیباه ٭

در دل هیچکس نه دارد جاه ٭ هست از صورت نکو طاوس ٭ در شبستان پادشه محبوس ٭ با این همه طریق امتحان

او را از بساط مباسطت نشانده واز صحایف لطایف خویش خطی چند بر و خواند دید که از فنون فضایل بهره وراست

واز جمیع مناقب ومفاخر صاحب خبر اخلاقی ولطایف چون آب زلال والفاظی در حلاوت چون غزال

حسن محاورۀ او بر چشم عبدالملک قبح مناظره را بپوشانید ومحاسن خصایل واحاسن خلال او را بمحل رفیع

و مرتبۀ سنی رسانید تا در متوطن دار الخلافه شد واز تبعات وبنیاد بخط وافر ونصیب کامل مخصوص گشت

آنرا که هست صورت ومعنی دلپذیر ٭ پیوسته در حمایت او صاف خود بود ٭ شعر شکل کریه وچهرۀ بی لطف

نیز هم ٭ نبود ذلیل وخوار اگر با خرد بود ٭ هر ره بمنزلیست نکویی بی ادب ٭ بیچاره آنکه صورت ومعنیش بد بود ٭

حکایت روزی مامون عرض لشکر خواسته بود ومیدان بمردان کارزار آراسته شعر بیرون ز دو

ز سینه ماهی بن سنان ٭ کرده خواب سینه مه را ابا هیچه ٭ غافل چو وقت مو که فرزند از پدر ٭ مادر چنانکه او

فضا مادر از بچه ٭ ساعت بساعت گرد قلب وجناح میدوانید و هر کرا استحق تربیت ملک یافت بنزید

عنایت مخصوص میکردانید تا بشخصی رسید که در قبح صورت وذمامت طلعت آیتی بود وچهرۀ ناخوش او

در میان سواران راست چون آبله سرخ در چشم کز مینمود شعر روی که هر که بیندش از ناخوشی کراهت

گرد ز نور خشم جهان من خود ملول ٥ باشد چو روی حور بهشتی بزنیش ٥ در کنج توی گلخن بر دود روی غول ٥
مأمون در شکل آن شکوه منکر او می نگریست و تعجب میکرد مش خود پیش خواند و مولد و منشا پرسید
و از ادب و هنرش تجسسی کرد نه اهلیتی داشت که شرف نفس بران ظاهر گردد و نه فصاحتی که نقصان
حسب و نسب را بپوشاند شعر مخبره اقبح من وجهه و وجهه بالقبح مشهور شعر چهره چون رخ گدای نقش
سخنی چون حدیث غول ابل ٥ مأمون فرمود تا نام او را از جریده ارزاق بیرون کردند و خط نسخ بر بطلان
در آیت مواجب و مشاهره او کشیدند و گفت چون شخصی در دایره انسانیت آید اگر اثر روح در ظاهر
او بیشتر باشد سبب مزید حسن صورت و تناسب اعضا و اعتدال ترکیب و فرط ملاحت او گردد
اگر ماده حیات بر باطن او غالب تر افتد موجب فصاحت زبان و بلاغت بیان و مفاخرت ذات
و محاسن صفات او شود و کسی را که ظاهر و باطن از رواج ریاحین حیات نیافته باشد از وی امید و توقع
نفع داشتن عین خسران و محض نقصان بود شعر چو نیست پیکر مطبوع مال دشمن مال ٥ دوای مردم
دانسته حسن اخلاقست ٥ ز نقود فایده میندیش و خوی نیک انداز ٥ خصال خوب پسندیده گنج ارزاقست ٥
حکایت زنی خوب صورت حکیم ذمیم را بدید گفت این چه وجه کریه است و لقاء ذمیم شعر اگر
چون نیش تیز زهرآلود ٥ میکند صورت تو دلها ریش ٥ رخ بپوشی ز خاک تیره ز شرم ٥ گر ببینی در آب
صورت خویش ٥ حکیم گفت در تحسین باطن که اختیاری داشتم هیچ تقصیری نکردم و چهره صفات خود را
بگلگونه کمالات بیاراستم در نگاشتن نقوش ظاهر که نتیجه قلم قدرتست اگر نیکست و اگر بد مرا تصرف
نیست شعر صورت آدمی بود چونی ٥ که نگارد بنوک خامه دبیر ٥ گر ندارد لطافتی بکمال ٥ هست تقصیر از
لطیف خبیر ٥ گر ترا هست از خرد بهره ٥ عیب بر حضرت خدای مگیر فاین زشت را از افعال و اقوال
قبیح اجتناب نمودن فرض عین است تا حامل قبایح و محل فضایح نگردد و خوب صورت را ذیل محاسن خود
از لوث قبایح صیانت کردن عین فرض تا جامع فضایل و حاوی محاسن و شمایل شود شعر هر کرا صورت
خوش آینده هست ٥ حیف باشد که فعل باشد زشت ٥ و آنکه هم فعل و زشت رو باشد ٥ خود سزاوار سنگ باشد و خشت ٥

حکمت

حکمت حاجت از غدا و نزان صباحت و اصحاب ملاحت باید خواست یعنی در اعانت خوب صورت
خوب معنی پسندیده واقع گردد و هیولای صالح بود که قبول اشکال موزون کرد شعر عنوان خیر
شامل حسن سرشتست ٥ روی نکو و پیکر مطبوع و دلگشا ٥ دیباچه رذایل و فهرست لوم طبع ٥
رخسار زشت و چهره مکروه بد لقا فاین زینت ظاهر تناسب اعضاست و آرایش باطن رای
صایب و عقل دانا شعر به از انسان بی عقل و بصیرت ٥ بود جسمی که در وی جان نباشد ٥ خر دیو سیرت
انسان بی خرد هست ٥ بشکل انسان ولی انسان نباشد فاین آلایش ظاهر زینت باطن را
زیان نتواند آورد چون خصایص ذاتی که اگر صورت مطبوع و رواج مروح نداند بجهت
مرغوب و مطلوب بود و آرایش ظاهر کساست و رداءت باطن را اصلاح نتواند کرد چون ریاحین
که بسبب قبح ثمر با بر حسن منظر مهجور و متروک کنند شعر شاخ دانش نشان اگر خواهی که ترا
و بهار روزی ٥ صورتی را که هیچ معنی نیست ٥ هست همچون میان تهی کوزی فاین از
جمال ظاهرست که صورتگران با امتزاج اصباغ امثال آن ترکیب کنند و از شرف و وقار
جمال باطن است که از تصویر مانند آن عاجز آیند شعر صورت خوب نقش دیوار سفید
که ز آسیب دهر گردد خاک ٥ حسن معنیست چون سبیکه زر ٥ که بود پاک در کف ناپاک حکایت
مذکورست در آداب که حکما بر درجه در مدح و اطرای فصاحت و بلاغت تاکید بیش از آن
که در ستایش سخا و شجاعت و گفتندی که فصیح اگر در نشست متأخر باشد در محافل تقدم او را بود
اگر بس خورد بود و اگر از غیره خویش استخفاف اراذل بیند در محاضر ملوک در صف افاضل نشیند
مجاوره او استیناس یابند و از پرتو رای او در ظلمات وقایع اقتباس انوار نمایند شعر
از زر و زور چون کنی فخری ٥ رخنه در روزگار خویش کنی ٥ مایه جوی از شرف که شود ٥ بیش چندانکه
حرف بیش کنی حکمت شخصی بزیارت حکیمی رفت و در سخن گفتن بی فایده مبالغه تمام نمود در
اثنای حکایت گفت بس کنم حکیم گفت تو خود سخن نگفتی شعر گفتن بیهوده را نطق نشاید گفتن ٥

سخن آنست کز و فایده گیرد کس ۝ آنچه گویی بسزا گوی و ز جدل درگذر ۝ که ملالت چه گشاید ز درازی نفس ۝
حکیمی را پرسیدند که خردمند کیست گفت آنکه سخن باندازه گوید و قدر زندگانی بشناسد و از اکتساب فضایل
ملول نگردد و بمراتب و منازل خسیس قناعت نماید و از تنزل و تنقص احتراز واجب داند و همت بر تحصیل کمالات
و ادراک درجات مصروف گرداند چنانکه گفته اند شعر چون در طریق جستن فضلی نهی قدم ۝ قانع مشو
بمنصب دون همان دهر ۝ قند و شکر مخور ز کف ناکسان بخور ۝ از دست پادشاه جهاندار جام زهر ۝ حق سبحانه
و تعالی معالی امور را دوست دارد و دشمن دارد کارهای دنی و افعال ردی را شعر دانی که همت سلطنت
انوار معرفت ۝ خواهد ز اهد خویش مقامات عالیه ۝ نبود جواز خوی و زهد اختری شدن ۝ قانع بتن بمرتبه
از نوی عالیه حکایت از سلطان العارفین ابو یزید بسطامی قدس روحه نقلست که اگر در سیر و سلوک
بجایی رسی که در پیش خود از سابق نبینی و در عقب از وصول لاحق ایمن باشی زنهار تا بدین مرتبت
قناعت ننمایی و درین مقام آرام نگیری که این مرتبه بنسبت با وضاعت بشریت عالی نماید اما نسبت با علو
رفعت حضرت بی نام و نشان الکبریاست از هزار دریا قطره ندیده باشی و از صد هزار خورشید
ذره شعر برتر از عقل هرچه اندیشد ۝ عزت حضرت خدا باشد ۝ رفعت و جاه نفس انسانی ۝ استعلا
که تا کی باشد حکایت معاویه گفت باشتغال خسیس اشتغال منمایید و همت بر ادراک مراتب علیه مصروف
گردانید که من عزیمت بر نیل مناصب خلافت درست کردم با وجود خصمان مستحق و منازعان مستعد هیچ
می ضایع نشد شعر گر شاهیت آن دولت رس کاوری ۝ سر آرزو در زیر قدم ۝ قوی دار همت که
مفتوح شده بسی عقدها از غلو همت فایده سه چیز را نتوان یافت مگر بهمت عالی عمل سلطان و سود دریا
و مناظره دشمن خاتمه هر که آسودگی و راحت جست ۝ دل خود را ز لذت شاد نکرد ۝ هر که ترسید از بلای خمار
قدح باده را نخورد فایده هوس استراحت مقدمه وضاعت است شعر هر فرقه ز خلق که رنجی کشیده اند
آخر بقدر رنج بگنجی رسیده اند ۝ ناز و نعیم با رتکاب مخاطرات توان یافت و مناصب عالیه با حمال
شداید شعر هیچ منصب بی رنج نتوان یافت ۝ سلطنت هست در سر شمشیر ۝ نکند هیچ صید گور و گوزن

گر ترسد ز ناک و اردشیر حکایت افریدون را در مبادی ایام که رایت جهانبین دولت در تبسم و ریاح سعادت
در تنسم بود داعیه استخلاص بعضی از ممالک که در دست متغلبان بود پدید آمد شعر که کاف نفس اگر
چند اندکست ولیک ۝ جهان بتیغ گرفتن ز همت عالیست ۝ با جماعتی از ارکان دولت و اعیان
حضرت خود مشاوره کرد از آنجا که عجز طبیعت و ضعف مزاج ایشان بود گفتند ای حضرت غبار تشویش
انگیختن و آتش فتنه افروختن صواب نمی نماید ملکی داری آراسته و مبانی تجمل و خواسته از آنها تمتع
گرفتن به از ارتکاب مخاوف رفتن شعر لذت از دنیا نیابد غیر آنکه ۝ دل از او برکنده مهر از وی برید ۝
نفس را سر باز کشی زیراکه نیست ۝ آرزوی هیچ پایانی پدید ۝ افریدون گفت قناعت از بهایم است و قعود از
اخلاق عجایز فرصت وقت را که چون خیل سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و حصول آمال از کوشش احوال
آنوقت نباید گرد شعر کم سلطنت نشاید بست ۝ هر که را رغبت تن آسانیست ۝ سخت پای همتش بوتیمار ۝
لاجرم خوار بر سر جانبیست ۝ باز را هست همت عالی ۝ آشیانش سرای سلطانیست ۝ شنیده ام که در زمان
روز معونت آن دیار حرکت کرد و بسهولت هرچند تمامتر آن ممالک را زیر در حیطه تصرف خود آورد شعر
هر که را دولتست در طالع ۝ نکند آرزو سعادتش در خواب ۝ بر نیارد ز خواب سر ندهد ۝ صد اگر برکشی ز پی طلاب ۝
حکایت چون آفتاب دولت یعقوب بن لیث مرتفع گشت و آثار او و اخبار او در جهان منتشر شد
و سیستان و کرمان و فارس را مستخلص گردانید و عنان بر صوب عراق تافت المعتمد بالله که خلیفه
آن زمان بود با او نامه نوشت که صنعت تو صفاری بوده است و علم رسوم قرشی آیین پادشاهی از که
آموخته و تدبیر ملک داری چگونه بچنگ آورده شعر گر ز هر بازاری فرمان دهی می آمدی ۝ بر سر هر کوی بودی
پادشاه کامکار ۝ یعقوب در جواب نوشت که خدایی که دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم
ملک داری از من فرو نگذاشت شعر هر که را نیست دانش و تدبیر ۝ تو نگاه دوستش کنی معزول ۝ کی دهد ملک
خود بنادانی ۝ آنکه بستاند از ظلوم و جهول حکایت مکتوبست در عهدنامه اردشیر که هر عزی که قدم بر بساط ظلم
نهاده باشد عاقبت او خواریست و هر عدلی که نه با خوف خدا باشد اگرچه تمام بود معیار لشیمانی

شعر جاهل اگر عزیز بود دل بر روشن ۵ کور را بسی بقا نبود بر سر جاه ۵ چنان بود که چرخ بداند مقام او ۵ او در سش
فرو برد زمین سر بچاه ۵ حکایت عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت آیا نوبت دولت در خاندان ما تا کی
ماند و روزگار منشور حکم و ایالت بنام ما چندی دیگر خواند پسر گفت مادام که بساط عدل و فرش انصاف
در این ایوان مبسوط باشد شعر تا پای باده بود بر سر عدل ۵ بر فرق او زمانه نهد تاج خسروی ۵ بر دنی
کند چو دست ستم در آستین ظلم ۵ بر گردنش سپهر زند تیغ سروری حکمت سقراط گفت عالم مرکب از عدالت
با جور مستقر و ثابت نتواند بود شعر هر بنای که طبع آبگینه ۵ آتش آن را اجل خراب کند قاین عدل از دین
و صلاح سلطنت و رونق ولایت و امن و فراغت عافیت با و باز بسته است شعر ثبات ملک و قرار رعیت
از عدالت ۵ بود ز عدل عدو دل از وساوس شیطان ۵ چو ملک مضطرب و اهل مملکت مضطر ۵ شوند خیره نبیند
خود دگر سلطان حکایت یکی از مشایخ گفت در بعضی از کتب منزلست که ای ملک ترا بر سر خلق
مسلط کرده ام از برای جمع مال دنیا و عمارت رباع و دیار و قصور ترا فرستاده ام تا دعوت مظلوم
از من باز داری شعر حب دنیا و دوستی کردن نبد ۵ کرد حکام وقت را مشغول ۵ چکند دردمند محنت کش ۵
هست فارغ طبیب از معلول ۵ با که گوید حدیث خود مظلوم ۵ پیر مست خراب و خواجه ملول حکایت
یکی از پادشاهان پسر خود را و ولی عهد خویش میکرد گفت بدانکه حق سبحانه و تعالی که از بندگان
خود بدانچه فرموده حق تعالی بر بندگان رحمت کرد و بندگان را رحمت کردن فرمود با ایشان رحمت
گفت و ایشان را بصدق فرموده و جرایم و معاصی از مجرمان در گذرانید و ایشان را بعفو فرمود با همه
احسان کرد و ایشان را باحسان فرمود شعر سایه رحمت خدا خوانند ۵ که بود اسم نیک سلطان را ۵
آنکه بر سیرت ستمکار زیست ۵ در زمین بلا نایب است شیطان را حکایت موسی صلوات الله علیه از حق
الهیت علت کلمه استدعای و حیتی کرد وحی آمد یاد که غزات مردمان را در گذر و از اهل ظلم عفو کن
و دعوات و اعیان الحسن اجابت تلقی نما تا من نیز با تو همین معامله کنم شعر نکند میل جور در دنیا ۵
در دل هر که رغبت دینیست ۵ هر دو ملک را خرابی هست ۵ سنت حضرت خدا اینست ۵ هر نبیند کس

هر کژه ۵ انکه کردار نیکش آیینیست قاین پادشاه را عفو کردن از گناه زیردستان عادتی پسندیده است
مگر از سه گروه یکی آنکه در ملک با او مشارکت جوید دویم آنکه قصد حرم خاص او کند سیم آنکه ستر او را
نگاه ندارد شعر اگرچه با گنهکاران سپردن ۵ طریقی به نباشد دیگر از عفو ۵ زهرچه نشاید در گذشتن ۵
بسی باشد عقوبت بهتر از عفو حکایت از مشاهیر حکایاتست که یکی از خویشان عمر لیث که او را
ابا جعفر گفتندی پیش او قربی یافته بود و تجملی نیکو حاصل کرده عمر او را موقر و محترم داشتی و ایام و ساعات
طرب و نشاط بی او نگذاشتی روزی غلامی را که بر حریم اقدام نموده بود چوبی چند زد این خبر بعمر رسانیدند
او را طلب فرمود دو شمشیر چند برهنه پیش او نهاد که دو شمشیر نیکوتر ازین جمله اختیار کن جعفر دو شمشیر که در
نظرش پاکیزه تر نمود برگزید و پیش عمر آورد عمر گفت هر دو را باهم در یک غلاف کن ابا جعفر متحیر شد
گفت چگونه دو شمشیر در یک غلاف گنجد عمر گفت چگونه دو امیر در یک ولایت حکم کند ابا جعفر خطای
خود واقف گشت زمین ببوسید و التماس عفو کرد عمر گفت نه از برای حق قرابت بودی از تو
نگذرانیدمی من بعد بر چنین حرکات اقدام منمای که امارت مداخلت و مشارکت نپذیرد شعر
بی ادب خدمت شه آنکه کند ۵ روزگار از سرش برآرد گرد ۵ یا بیاموز خدمت سلطان ۵ یا بگرد
در سراش بگرد حکایت پیش از زمان خلافت منصور یکی از اهالی مدینه علی ساکنها التحیه با او دوستی
داشت و بیشتر اوقات عمر را باقامت رسوم محبت و صداقت مصروف میکرد تا منصور بمسند
خلافت نشست و کار زعامت و شغل ولایت برو قرار گرفت آن بزرگ رعایت دوستی را
برسم تهنیت ببغداد آمد چون منصور او را دید اکرام بسیار بتقدیم رسانید و جانب او را بجنس عنایت
و فرط رعایت مخصوص گردانید شعر هر کری که یافت قدر بلند ۵ بود در بند دوستان قدیم ۵ قصه آن
خویش کرد اول ۵ سر بر آورد چون نخست لئیم ۵ روزی مجلس خاص بود و حاضران محرم آن بزرگ ستر ایک
خدمت بجای آورد و گفت پوشیده نباشد بر رای منیر امیر که بنده را در صدق وداد و حسن اعتقاد
و فرط انقیاد قدمی راسخ است و نیتی صادق و دلی ثابت پیش از آن نیست که آداب خدمت ملوک

نیا موخته‌ام و شرایط و لوازم ملازمت خلفا و پادشاهان نه انسته اگر اشارت عالی نافذ گردد تمهید قاعده که چون بندگان از آن تکاور نگند خود را از وحشت سواد ادب حمایت کرده باشند و در مجلس خلافت به تعالت دیگران عالی منسوب نشده انعامی باشد تازه و اکرامی مجدد اندازه که همیشه بسایر ترجیح گردد و بنده را سبب زیب مفاخرت و مباهات شود مثنو سوختن همچو عود بر آتش به بتر از آن که ابروی خود برون گردم آزاد اگر بیاموزم پیش تو شرط بندگی کردن منصور گفت ترا از ملازمت معاف داشتم اما در اقامت سنت زیارت تراخی و تقاعد مکن که از تو فراموش کنم و خدا از مبالغت تمنای که از تو ملول گردم و چون بمجلس من در آیی باید که دور نشینی تا حاجب ترا نزدیک آرد بتدریج و بسیار مقام مکنی گران فوعی از سواد ادبست و اگر ترا حاجتی افتد مشافهه از من سوال مکن تا بر دل من گران نکردی و چون با تو احسانی کنم بهر منزل که باشی زبان شکر جاری دار چنانچه خاطر من باستماع آن شاد گردد و سبب مزید انعام و مبرت شود در بارهٔ تو و در مجلس من از یاد کردن وقایع و حالات که در زمان ماضی میان ما بوده احتراز واجب دان آن بزرگ وصایای منصور قبول کرد و باز گشت بعد از آن سالی دو نوبت بحضرت خلافت آمدی منصور او را هر نوبت هزار درم بدادی با تشریفی که لایق او دانستی و او را موقر و محترم باز گردانیدی بیت به دولت توان یافت منزلت و لیک بعقلش توانی نگه داشتن که باشد زدن تیشه بر پای خود سخن ناسزا را سرافراشتن قایل هنرمند شدت بکشت بسیار زه بیند چون بی هنر که در سند دولت کم نشیند بیت هنرمندی اگر سرگشته گردد دلیل عقلش آرد بر سر راه زنگ هیچ کس باشد که نادان برون افتد ز راه راست ناگاه قایل از کلمات شیخ خیرست رحمه الله که اول بضاعتی که بلیغ با فضای آن بنجاح علمی است بعقل آراسته بیت گر عقل را ز علم نباشد تجلی هم راه نیز لیک که خود عقل رهبر است بی عقل علم را نبود هیچ فایده حاصل ز لؤلؤ چیست که در گردن خر ست حکایت یکی از اهل شام که در زمان تعلیم تحصیل با منصور دوانقی شریک درس و خلیفت تکرار بود روزی در دار الخلافه حاضر گشت و سوابق صحبت و سوالف مجالست خود را تعریف کرد حاجب او را بمجلس منصور آورد تا شرایط خدمت بتقدیم رسانید

معود

منصور او را بشناخت و از سبب قدوم بپرسید گفت رعایت حق صحبت قدیم و عهد ماضی را خواستم که بشرف خدمت امیر مستفید گردم و قصه‌های گذشته و حکایات گذاشته را گفتن گرفت منصور صحبت او را بسبب سواد ادب و اظهار فضل نه بهنگام و القا کلمات نامرتب گران شمرد و فرمود تا هزار درم باو دادند و او را باز گردانیدند بیت بی خرد گر بود بعلم علم صحبت او بود قرین ندم بعد از یکسال روزی که منصور را پسری وفات کرده بود و اعیان و اکابر از برای اقامت سنت تعزیت اجتماع نموده باز آمد و شرایط دعا و خدمت بجای آورد و گفت من آن مردم که در شام با تو شریک تعلم و استفادت بودم خبر این قضیه واو رزه این رزیه استماع نمودم واجب دیدم دعایی گفتن و رعایت حقوق گذشته کردن منصور فرمود تا پانصد دینار باو دادند و عذر خواستند شامی باز گشت و بعد از یکسال باز آمد چون علتی که نکس گفتی با قلتی که بعد از غنا عارض گردد منصور مردی تنگ حوصله بود و بخیل او را دید متغیر گشت گفت باز بسبب عود و مراجعت چیست شامی گفت در آن زمان که با یکدیگر در شام بکتابت احادیث و ادعیه مشتغل بودیم دعایی که مخصوص بود بقضای حوایج نوشته بودم ضایع شده آمده‌ام تا از نسخهٔ امیر سواد آن برگیرم منصور گفت زحمت بیهوده کشیده آن دعا را از تحکایت هیچ از نیست سه سالست تا من بر قرائت آن مداومت می نمایم تا حق تعالی مرا از صداع تو خلاص دهد نشنید شامی خجل شد و خایب و خاسر باز گشت و با وفور علم چون از عقل عاری بود خجالت و مذلت فایده او رسید مثنو با خرد میت آدمی گرچه گر دلتعیین حکمت و تفسیر کی شود در تربیت مردم ور جهل و حجاب اش کنی زجر قایل پرویز از ذی پسر خود را وصیتی میکرد گفت چنانکه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکمست چون رعایا را اطاعت خود میفرمایی تو نیز از مخالفت عقل بپرهیز کن مثنو هر کو نهند بنای عمل بر اساس عقل کارش بلند گردد و حالش نکو شود و آنکس که بی خود طلب رغبتی کند بسیار بر نیاید تا که فرو شود حکمت بوزرجمهر را پرسیدند که آنچه انسان را از آن چاره نباشد چیست گفت عقل گفتند قدر عقل تا کی باشد گفت چیزی که تمامی آن در کار یک شخص را میسر نشده باشد قدر آن که داند مثنو در دریای دانش ابیات خرد که بود از اندکی از و بسیار کر قناعت نمیکنی بیکی طمع حکمش نیز مدار حکمت جمیع اشیا بعقل محتاجند و عقل بتجربه محتاج است

شعر کسی که کرد قناعت مرا غنی میخواند ٭ بسی اگرچه مرا در نکوی و زبانش ٭ کمیت عاقل و دانا اگرچه کم و اند
که هست در طلب فضل و دانش ارزانش ٭ حکمت آدمی در تحصیل ادب نفس و اکتساب فضایل و تهذیب اخلاق
بتجارب بسیار محتاجست و چون حکما دیدند که مدت بقا استعداد ادراک آن معانی وفا نخواهد کرد و باکثر حوادث
مستعد از اجر شده از انواع کمالات محروم خواهد گشت جبران نقصان را در قید تعلیق آوردند تا
اصحاب کیاست و ارباب فراست آنرا دستور معاملات خود سازند و هر یک بقدر استعداد خویش
از مطالعه آن حکایات مقصود خود استفاده کنند و بقدر همت حظی و بهره استیفا نمایند شعر
برای دولت دنیا و نعمت عقبی ٭ خرد رشتست سپردن طریقهای سلف ٭ نه راه سلطنتست و نه راه دین ای دل
پسنده کردن حاکم بعیب و عار خلف ٭ کمال هر که شوی لایق سرافرازی ٭ اگر بحکم سلیمان شوی بعلم آصف ٭
طریق حکم سلیمان و علم آصف گیر ٭ که نکرد هوس فیض و آرزوی شرف حکایت مسطورست در اخبار
که روزی داود علیه السلام در آسمان نظری بکرد دید که برشال ژاله جرمی از هوا نازل میشد گفت الهی این
ذرات متواصل چیست وحی آمد باو که لعنت منست نازل گشته بخانهای جباران شعر زبندگی خدا یافت
هر که عزت یافت ٭ نه از تکبر و عجب و بلاغ و جباری ٭ خداشناس بود و حق بندگان بگذارد ٭ و گر نه در که رازش
عهده جهانداری حکایت شنیده ام که اسمعیل سامانی در هر هفته یکروز بار عام دادی و حجاب مرتفع و محجوب
گردانیدی و بخود استماع قضایای شرعی و دعوی کردی و در قطع و فصل خصومات بقدر امکان احتیاط
کردی و چون فراغت یافتی برخاستی و دست در محاسن خود زده سر سوی آسمان بردی و گفتی الهی
غایت جهد و نهایت طاقت من این بود که بذل کردم و آنچه در وسع من گنجید از تاکید و مبالغه در تفصیل
حق از باطل بجای آوردم تو بر نیت من مطلعی و از سر ضمیر من واقف که میل و مداهنت ننمودم اگر بی کردم
درگذار و مرا در آنچه علم من محیط نشده مواخذه مکن شعر کریم با خدایا تو سر بنده خود ٭ چنانکه هست قلیل و کثیر میدانی ٭
طریق عفو سپردن تراست لایق ذات ٭ جو رسم جرم که هست از خواص انسانی ٭ گر آن نه در خور
احسان تست آخر تو ٭ سزای رحمت و فضلی و اهل احسانی ٭ تا کارش در علو قدر و ارتفاع امر از اصحاب

بعض

نیت و حسن طویت بجایی رسید که هزار هزار سوار با آلات تام و استعداد موفور جمع کرد و بر عمرو لیث
دست یافت و ممالک او را اهم در قید حکم خود آورد و عنان حل و عقد از قبضه تصرف او بیرون کرد و پادشاهی صد و
سی سال در خاندان او بماند و ارباب طبایع مستقیم در توشیح و توضیح محامد و مدایح او خرده کاریها کردند
و سرداران وقت را در اقتنا و اقتفا عادت بزرگواری باقتفای آثار او فرمودند شعر قبای خسروی در بر نباید
هر کسی را خوش ٭ سریر پادشاهی را نزیبد تاج سلطانی ٭ صلاح ملک اگر خواهی بیاموز ای شه عالم ٭
طریق پادشاهی را ز اسمعیل سامانی حکایت از علو همت و کمال دیانت امیر اسمعیل حکایت کنند
که چون بر عمرو لیث دست یافت و فرمود تا او را در حبس باز داشتند و نوایر تشویش و فتنه منطفی شد
عمرو لیث یکی نزدیک او فرستاد و پیغام داد که ما را در خراسان خزاین بسیار و دفاین بیشمارست که کسی
بر آن اطلاع نداده‌ایم اگر رای پادشاهی مصلحت بیند مرا از سیستان بیرون آرد تا مجموع را اضافت خزینه
عامره کرده شود امیر اسمعیل گفت عمرو لیث میخواهد که نقل اوزار و مظالم خود را در گردن من اندازد و وجود
مخفف و آسوده باخرت رود و مرا بدان مال احتیاج نیست و فرمود تا او را از حبس بیرون آوردند و بحضرت
خلافت فرستادند و تا از عشیره و قبیله سامانیان خداوندان حکم و فرمان اقتدا در اقامت رسوم پادشاهی
و تمهید قواعد جهانداری بدین پادشاه نیکوکار کردند و بر انصاف گستر گردند هیچ وهنی بارکان
دولت و خللی به بنیان مملکت ایشان راه نیافت و چون نوبت سلطنت بجوانان و کودکان رسید
این طریقه مسدود کردند و حبل ظلم و ستم ممتد شد و بسی برنیامد که طبیعت روزگار مکافات بر خواست
و فلک کینه خواه مواریث و مواهب خود باز خواست شعر مزاج ملک ز علت مستقیم ای شاه ٭ چرا که ضعف
پذیرد بسی بقا نکند ٭ بده مدت هوا و هوس گریبان باز ٭ که چون گرفت قضا دامنت رها نکند حدیث من سل
سیف الجور سل علیه سیف الغلبة هر که شمشیر ظلم و تعدی برکشید بر و تیغ قهر علیه کشند شعر مشو غافل ز حق
زیردستان ٭ جو در دست زبر دستی نشینی ٭ که مردم هرچه بینند از تو بی شک ٭ تو هم آن از زمانه باز بینی ٭
استداد روزگار پادشاه جابر کمتر باشد از قتادر ان ملک عادل بسبب آنکه عادل مصلح است و جابر مفسد

و اصلاح موجب وجود است و افساد مقتضی عدم شعر عمارت کنی خرابی راه زود کرد و جهان تستان است
قصر معمور هم خراب شود ه کر ازو بر کنی بنای خست حکایت حاکمی در زمان ماضی اگر عاملی نامزد
کردی گفتی باید که دست تو از بیت المال مسلمانان کوتاه باشد و همت تو بر اصلاح حال رعیت مصروف
گردد و بر اصحاب خراج نه بندی و آنچه خود نخواهی بر دیگری نپسندی تا مراکب و دواب تو باید که از وجه معیشت
باشد و بهاء اسلحه و آلات غزا از مواجب و ادرارات و یقین شناس که طمع و حرص اصلاح دنیا نکند و آخرت
بفساد آرد شعر برگ خود هر که از رعیت خواست ه شاخ بر کند چشم داشت ثمر ه هر که مت
ستمکاری کرد ه در زور یار گرفت و کاخ از زر فایده چو خواهی که فضیلت بیابی عمل یک تن بینی که ملا یعنی
امر او کردن بر خود حرام داند شعر خویش را رتبت و شرف افزوده هر که کارش بکم زخود فرمود ه ملک خود را
لشکرش آنکه سپرده پیش خلق آب روی خویش ببرد حکایت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
اباالاسود را با یالت امری نامزد کرد و بعد از زمانی معزول گردانید خبر بدو رسید نزدیک امیر المؤمنین
آمد و از سبب عزل خویش سوال کرد گفت شنیدم که در وقت استماع قضیه آواز تو از مناظره خصمان
رفیع ترگشته بود شعر طریق رزم خوی کیر چون گل ه مکن تندی بسی چون خار و چون خس ه ریاست را
سیاست کرد شرط است ه نشاید سخت گفتن با همه کس فایده حشمت در فضل است نه در تکبر
و هیبت در عدلست نه در تهور شعر بزرگی ز جود است نه از جمع مال ه چه قدر است آنرا که اندوخت زر ه
ز عدلست هیبت و کرنی زغرد ه تهور فرو نیست در شیر نر حکایت مرزبانی که ملک خوزستان بود
یکی از خلفا در زمان خلافت طلب کرد چون بمدینه رسید کرد شهر میکشت تا خلیفه را کجا بیند بمسجدی
در آمد یکی را دید خفته دره در زیر سر نهاده و هیبتش بر فلک رسیده مرزبان ازو بهراسید شعر
هر کرا هست فضل دین و داد ه خواب او هست عین بیداری ه گفت اینک ملک منصف و اینک ملک
عادل کرده اضطراب و تشویش با سکونت و امن مبدل شد بی تفرقه خاطر باستراحت مشغول
گفت بخدا که چهار ملک که خداوندان تاج و تخت بوده خدمت کرده ام بیتی که از این مرد

خفته در دل بمن ظاهر شد از هیچکدام در زمان اصفهای فرمان احساس نکردم قطعه در زره خایفست
ز دوست ه مرد دین را و بی سلاح دلیر ه در دل مؤمن است هیبت و بیت ه در بن نیزه و سپر
نیز حکمت بهترین خصال پادشاهان حبس است و بخل و قساوت دل و عدم رأفت بر ضعفا شعر
هر که با جان دشمن و دل دوست ه نیستش مست و دل چو آتش و آب ه گر بود پادشاه روی زمین
زو توقع مدار خیر و ثواب حکایت هم او روزی شخصی را از اکابر عرب با مارت ولایتی نصب
کرد چون منشور حکم می نوشتند کودکی نارسیده در آمد و گستاخ وار پیش خلیفه رفت خلیفه او را در کنار
گرفت و با او ملاعبت میکرد عامل پرسید که این طفل خلیفه را که باشد گفت یتیمی است بیگانه با او طفلی
میکنم تا دل او خوش گردد عامل از رقت طبع و حسن خلق او عجب داشت گفت مرا ده پسر است
هیچکدام را مجال نباشد که راست در من نگرند خلیفه فرمود تا منشور او پاره کردند و گفت ای کر از فرزند
خود شفقت نباشد بر بیگانه رحمت نباشد شعر هر کرا هست رقتی در دل ه خویش و بیگانه هست
یکسانش ه آنکه بر مردمان نیاز درم ه نتوان کرد نام انسانش حکایت روزی هم او عاملی را بولایتی
فرستاد چون چند منزل برفت باز گشت و گفت در فلان موضع بخواب دیدم که میان آفتاب و ماه
محاصمت است تیر سیدم مراجعت کردم تا تعبیر این خواب بپرسم گفت تو از کدام طرف بودی گفت
از جانب ماه خالی مثال حکومت خواست و پاره کرد و گفت این خواب علامت ظلم است در نهاد
تو بسبب آنکه آفتاب بضیاء ذات خویش دلالت کند بر پادشاه عادل و ماه به تیرگی خود بر عامل
ظالم نشاید ودایع خدای تعالی را بتو سپردن شعر شنیده ستم که حکام مسلمان ه ندادندی ولایت را
به بی دین ه تو تیس چون نبودندی زکس ظلم ه مکر دندی بهیچ امر تیس تعیین ه تو می بینی که ظالم خون مظلوم
همی ریزد نه نیکوئی بدست این ه عجب آنکه با این رسم و سیرت ه هنوز از خلق داری چشم تحسین حکایت
یکی از ارکان دولت اسکندر را روزی گفت حق تعالی ترا ملکی عظیم و حشمتی قوی ارزانی داشته است
در تکثیر زنان و تحصیل جواری اجتهادی نما تا فرزندان بسیار شوند و اعقاب و اخلاف نیز پدید آید و سبب

ایشان نام و تعبید از انقضای مدت حیات باقی ماند شعر نباشد مرده هر که شهریاری ۵ که
نسلش بماند یادگاری ۵ اسکندر گفت ذکر مرد بعد از وی به آثار پسندیده و افعال صالح و اعمال خیر باید که
باقی باشد نه بکثرت اولاد و بسیاری احفاد و چگونه جایز باشد مردی را که بر رجال و نساء غالب است
مغلوب زنی شدن شعر با دوستی زن چه برآید ز دست مرد ۵ شهوت پرست نبود همت بلند ۵
برقع کشی شاد ز مردی عروس ملک ۵ کو را هوای ملک بینداخت در کمند حکایت شنیده ام که یکی از خلفا را
زنی بود صاحب جمال که دل او بمحبت آن زن مقید بود و خاطرش بتحری رضای او متعلق چون نوبت
خلافت باو رسید مصاهرت و مناکحت را بشمشیر طلاق پاره کرد یکی از محرمان از سبب آن مباینت پرسید
گفت ترسیدم که در محظوری کسی را شفاعت کند و مرا هوای نفس بر مطاوعت او دارد شعر
هر که خواهد رضای حق سهل است ۵ گر نباشد زنی از و راضی ۵ نکند هیچ حکم مردانه ۵ تا بود مولع زنان قاضی ۵
حکمت هرگاه دولت بکسی روی آرد شهوت او خدمت عقل کند و چون اقبال پشت گرداند عقل مسخر
شهوت شود شعر چو شهوت مسخر شود عقل را ۵ خورد عاقل از شاخ اقبال بر ۵ وگر شهوت از عقل
افزون شود ۵ کند در سر فعل خود مرد سر حکایت روزی که عمر عبد العزیز بر مسند خلافت می نشست
در حرم او شور و شیون چنان بود که در خانه ماتم زدگان زیادت از آن تصور نتوان کرد یکی از سبب آن
شغب پرسید گفتند عمر با جواری و اهل بیت خویش گفت مرا شغلی عظیم و کاری خطیر پیش آمده است
که ملابست و مباشرت مانع صحبت و مجالست شما خواهد شد اکنون از شما هر که حظ از آزادی خواهد
مکتوب میشود و آنکه نخواهد مایحتاج مهیاست اما دل بر مهاجرت باید نهاد که من بعد ابواب معاشرت
و مضاجعت را با هم مسدود است این نفیر و مشغله که بگوش تو میرسد ناله و زاری نسا و جواری است
در مفارقت عمر نظم هر که در بند شهوت خویش است ۵ نبود در ای صلاحیتش هرگز ۵ پای بر ذروه شرف ننهد
هر که در دست زن شده عاجز حکمت از مخالطت نسوان احتراز کن لحظات ایشان سهم جانیست و لفظ
سم قاتل شعر دام شیطانست زن انداخته بر راه مرد ۵ چون زنی را بر رهت بینی عنان برتاب از و ۵

تابود

تا بود امکان نباید گرد آتش گشت زانکه ۵ گر فسون زد مرد آخر سوخت زان دود حکایت حکیمی زنی را دید که جهازی
در حکایت بود گفت ... بر حذر باش تا در دام نیفتی شعر گرچه داری کاسه پاک ای نیک مرد ۵ چشم را هم پاک
دار از دیدنی ۵ بس که مرد آنرا نهاد اندر خطر ۵ دام زلف و دانه خال زنی حکایت یکی از پادشاهان وزرای
خود را فرمود که از اقاویل حکما کلمه چند مختصر جمع کنید متضمن مصالح ملک داری تا آنرا دستور حال خود سازم
این دو سخن اختیار کردند مسوده را از حمل بار گران خیانت نمای و از هر حرکت که از منفعتی خالی باشد مجتنب
باش در هیچ حال مزد در ... بر هیچ زن اعتماد مکن شعر بی زن و مال گرچه کار جهان ۵ نتوان ساخت خود بسواری ۵
هر که بر هر دو اعتماد کند ۵ باشد ... او در نگونساری حکایت حکیمی روزی در بعضی از محلات میگذشت زنی را
دید که بردار کرده بودند گفت کاش ... اشجار میوه چنین آوردندی شعر زن از سر تا قدم بود همه شین ۵
... و عار و علت دین ۵ ناقص عقل و ناقص دین است ۵ چیست آن کش سزای تحسین است
دختر مرد اگرچه باشد حور ۵ نیست والا و بهتر ... حکایت یکی از ملوک را که تبع او را گفتندی دختری بود صاحب
جمال شیرین مقال او را در حصنی از سلاطین مقام ساخته بود و بانواع تجملات آراسته شعر قصری بلطف
[illegible] مقام کرده بس حور نازنین ۵ روزی پدر بزیارت شد دختری آمد دختر را از بام قصر
[illegible] دل گرفتار محبت او شد شعر مرد اگر صد بار بیند روی زن ۵ به که زن یکبار بیند
[illegible] دفع آن مرض بحکم دانش پدر بی نداشت و پوشیدن آن جراحت باطن و رنجش
[illegible] نتوانست شعر ... در رخ ایشان در دمندی ۵ شود پیدا چو بوی از نافه مشک ۵
شاه عشق پنهان کرد و در دل ۵ کی پوشانند آتش انی خشک ۵ روزی پدر را گفت خواص من بار محنت
[illegible] زنان و مردان کرده اند مرا آرزو است که آن هیأت را مشاهده کنم و رسوم و آداب آنرا
[illegible] میخواهم که یکی از جواری مرا لباس خود دهی تا من زنان نجوم ترا جمع گردانم و از بهر ایشان ضیافتی سازم
[illegible] و آیین آن شغل کما ینبغی آرام و ساقی در آن جمعیت نظاره کنم پدر را در آن اجتماع ...
... دل داشت و حاجتش روا کرد غافل از آنکه حکیمان گفته اند شعر ناکرده هیچ ...

مردی که زنش خویش بدست زنان دهد ○ العقد سالیس را بقعر آورد و نه وصورت دافته با او درمیان نهادند سالیس
چون ریاست یافت از سیاست فراموش کرد و خار و خس بر کنار نهاد و با خون دل دست در آغوش کرد
تا دایه را خبر شد حبل در کمند افتاده بود و دختر در ولوله افتاده شعر بایه جوانک گرسنه رسیش توره دست ○
اندیشه کی کند ز تشنبان خفته مست ○ پس ربنایده که دختر بار دار شد و آن فعل قبیح و شنیع مذموم آشکارا شد را
خبر کردند با سینه از حقد ممتلی تیغ آبدار کشیده و علاقه و رابطه مهر و پیوند بریده بقصد آمد دختر پیش رفت گفت
من خون خود آن روز ریخته دیده ام که با سالیس این دوستی ورزیده ام اما یک سخن اول از من بشنو که بعد از
در محافظت نساء احتیاط کنیزکان بکار آید آنگاه عزیمت خود با مضا رسان شعر سخن نسبت یکی
مستمع اگر اهل است ○ حدیث دو روز دراز از فراق سوداییست ○ زنی که گرد حکایت زر دیگانه ○
مباش غافل از زن که ان اساس رسواییست ○ بر این نکته یاد گرفت دو دختر و سالیس را بقتل آورد و پیش
سباع انداخت و گفت شعر هر کرا دختریست در پرده ○ از جان زنده به بود مرده فاید زن را شوهری از
خشت وجه از هزار زر و سیم و زر شعر چاره از خصم نیست دختر را ○ دست از روی هر که خواهست ○ دختری
که شد بزرگ و نبرد ○ بشنو ازین بهر که خواهد ره حکایت پادشاهی بلند گهر دختری داشت پاکیزه تر از آب حیات
و شیرین تر از شاخ نبات بحد بلاغت رسید و از تهور پدر کسی بخواستگاری او رغبت ننمود شعر
بخت کو بخیر دلالت میکند ○ خوبی لطف حسن و زرگی بهانه است ○ روزی پادشاه وزیر را
گفت عیش زندگانی و دولت و کامرانی بر من منغص است از رهگذر این دختر عقل و شرع بقتل او
رخصت نمیدهد که بیگناهست و هر کسی نیز خواستگاری نمی نماید که دختر پادشاهست و من خایفم که چون
مدت بمقام او در خانه من امتداد یابد مبادا بر حرکتی قبیح و فعلی مذموم اقدام نماید که بسبب آن
گرد غباری بر دل من نشیند و عاری بجانب من لاحق گردد چه حکیمان گفته اند که جائی که سبب ننگ را
از مقرعه چاره نباشد زن صالح زرینه از شوهر گزیر نبود شعر مرده بروی خاک بی چپ ل ○
دختری به نزد زنده بی شوهر ○ وزیر گفت پادشاهان را عادت بوده است که اعیان و اکابر دولت

خویش را بمصاهرت خود بزرگ گردانیده اند و کمتر از تمهید قواعد مواصلت و قرابت با ایشان بنقاع
ارتفاع سروران رسانیده اند و آن را سبب شیوع و رسوخ ارکان دولت دانسته اند نه موجب تنزل اعتلای
قیمت شعر امری که نزد عقل تقاضیش روا بود ○ در وی مجال فکر و تامل چرا بود ○ پادشاه گفت مرا اعلی
عزیمت بیشتر بکارست چون از عزیمت شهر بگذریم و قدم در بیابان نهیم با هر که اول بار اتفاق ملاقات افتد دختر
را بعقد نکاح او مقید گردانیم شعر متاعی که او بار برجان نشست است ○ سزاوار آن باشد بهر کس که هست ○ اتفاقا
چون بآن مقام رسیدند زنگی را دیدند چون خرس انگشت اعضا نامتناسب چهره زشت چون در شب وحشت
خار در پشت پیش آمد و سلام گفت پادشاه در وزیر نگریست و تبسم کرد وزیر گفت شاهان نزد انگور ترین عادتی
وفا کردن است بقول خود و بامضا رسانیدن عزیمت خویش اگر نیک آید و اگر بد شعر که نعمتی است ظاهر و کرمی صحیح
کردن خلاف قول شاهان بود قبیح پادشاه وزیر را وکیل کرد تا دختر را در حباله زنگی آورد و او را بایالت ولایت
دور دست فرستاد شعر کوراست چرخ که بغلط در آب آرد ○ دو کردن خری فکند زر عجب بی دار ○ بعد از مدتی پادشاه
با وزیر در آن صحرا میگذشت ○ چون بموضع عقد و نکاح رسیدند پادشاه وزیر را گفت این منزلیست که من آن
سیاه را شاد کردم شعر سهلست اگر خزینه و دختر ادهم کسی ○ بیچاره آنکه با همه چیزش کند قبول حکمت حکیمی را گفتند
عزیمت بی تزویج خاطر و انقسام ضمیر نباشد چرا که در عقد نکاح نمی آری تا سبب سکون دل و اطمینان باطن
شود شعر زن پارسا گه در سرای هست ○ از و که خدا را البسی را اخفت ○ فراغ دل و زینت خانه اوست ○
مدت نیز اگر مست بیشی گو هست ○ حکیم گفت رنج عفت کشیدن بی محبت زنان آسوده تر می توان بود از
تحمل رفعت معاشرت با ایشان شعر محنت روزگار کم بینید ○ هر کرا دل بود ز شهوت دور ○ که ترک
عمل کنی نکشی ○ ضربت نیش و منت زنبور ○ یکی از حکما زنی را دید گفت جاهلیت بتر از محول شعر
بتر از آتش است زن که آتش ○ خار صحرا و بوستان سوزد ○ آتشی را که سوخت خار و خس ○ کی بود آن خطر
که جان سوزد حکایت روزی حکیمی بر کتبی بگذشت کنیزکی را دید که از دبیری خط می آموخت گفت تیری است
که بزهر آب میدهد تا روزی بجانب کسی اندازد شعر خط میاموز هیچ دختر را ○ نیست در وی جز تا فتن محتاج

مایه شرمی و بی آزرم ه که زابلیس می ستاند باج **حکایت** مسطور است در بعضی از تواریخ که دختری از اکابرا
دل بمهر جوانی مقید بود پدر او را بشوهری داد **بیت** بیچاره شوهری که شود بسته زنی ه کو بسته محبت بیگانه بود ه
زن با معشوق خود مواضعه کرد که چون شب زفاف در آید اول مراد او از نفس خود دهد بعد از آن بمباضعت
و مراجعت با شوهر مشغول گردد **شعر** در جهان چیست تر از سنگ و زن ه باد زن خوار گشته سنگ زن ه
چون میعاد منقضی گشت زن قدری حلتیت در دهن گرفت و چون صد هزار نگار آراسته قدم بر بالای منظر
نهاد و زبان بکلمات رنگین و احادیث شیرین بگشاد و شوهر را فرط صباحت و کمال فصاحت و فرط عقل
تا سنگ از دست دل ربوده خواست که از پسته تنگش شکری در حوصله آرزوی خود نهد
کرتنی جیفه بر نسبت آن بوی عنبر باشد **شعر** می شد خراب از نفس خانه دماغ ه گویی که مرده بود سگی در دهان او ه
شوهر سر باز پس زد و از مصاحبت و مضاجعت او متبرم شد دختر گفت مرا سبب نفرت طبیعت تو معلوم شد
اندیشه را بخاطر راه مده که تمامی اهل بیت ما را این علت هست اما در سالی یکشب بیش نباشد آنرا
بسفوفی از خاک آستانه در سرا معالجه کنیم بکلی زایل گردد شوهر گفت پس چرا بعد از آن مشغول نمیشوی
دختر برخواست و بی توقف بدهلیز خانه رفت و در داخلی را ببست و در خارجی را باز کرد معشوق را
در آورد و نوبه خود وفا کرد و چون شربت بسر کشید و دهن را شسته و بوی های ناخوش زایل کرده باز آمد
و بعد ناز در کنار شوهر خفت **شعر** با لبی همچو پسته و چو شکر ه معدن مشک و منبع عنبر ه شوهر با آنکه شیفته او بود
دلت بدو برد و از مجامعت و مباضعت امتناع نمود بعد از چندگاه از حیل ظاهر شد و این سخن در میان
خدم و حواشی شایع و مستفیض شد **شعر** در زمستان کسی که تخم کشت ه آشکارا شود بوقت بهار ه
دور شو زان عمل تاریکی ه که بدارت ز روشنایی عار ه شوهر را اطلاع یافت و در تفحص و تجسس افتاد و زن خرطهار
مکری که کرده بود چاره ندانست صورت قضیه را براستی تقریر کرد شوهر او را طلاق داد و با صد هزار خجالت
و ندامت بخانه پدر رفت و فرستاد و بر زبان او بگذشت که انّ للشیطان جنودا منها الحلتیت یعنی شیطان را
اعوان و لشکر بسیار است یکی از آنها را حلتیت خوانند و صوفیان این کلمه را که انّ لله جنودا منها العسل

ازینجا

ازینجا گفته اند **شعر** نگهدار خود را زمکر زنان ه اگر بی نوایی و گر پادشاه ه چه مردان که از مکر زن ه چو یوسف
فتادند در قعر چاه ه **فایده** مذکور است در کلمات حکما که زن در محبت شوهر چهل سال صبر تواند اما از پنهان
داشتن مودت و دوستی یکروز عاجز آید **شعر** بر مهر هیچ زن نتوان کرد اعتماد ه ور با تو همچو شیر و شکر در میان بود ه
چندان بقاعتی که بدست آوری بجبد ه چون بنگ بنگری همه سود و ستیش زیان بود **حکایت** یکی از حکما را اتفاق
سفری افتاد چون اهل خود را وداع کرد و از صدر صفه بکنار آستانه رسید باز نگریست زن خود را دید که
از پی او نظر میکرد در قفا کسی که از سر خشم در کسی نگرد باز گشت و زن را طلاق گفت یکی از تلامذه از
سبب آن مفارقت پرسید گفت زن را از رفت کردن در وقت مهاجرت نشان میلان خاطر و التفات
ضمیر است بحال شوهر و روی در هم کشیدن و غضب و تهور را از عقب خصم نگریستن علامت تنفر و دلیل ملالت
از مصاحبت او **شعر** روشن بود علامت مهر و نشان کین ه در نقش چهره گر نکند فاش سینه ه
زنهار اعتماد مکن بر زبان زن ه تا سینه اش سلیم نه بینی ز کینه **حکایت** یکی از علما و حکیم رازی بود سلیطه بد خو
آزار حکیم جستی و در شوخی و وقاحت نمودن با او مبالغت کردی روزی بر عادت قبیحه و سیرت ذمیمه
خویش کلمات ناسزا و هرزه یاوه جان گزا میگفت و در آن میان جامه در پیش داشت می شست
و حکیم سخط و زبان آوری او را بحلم و خاموشی معارضه میکرد **شعر** تحمل به است از خصومت چو زشت ه
را از گفتن با همه کس صواب ه نه هر نکته لایق گفتن است ه نه هر گفته مستحق جواب ه زن را امتناع
نمودن حکیم از جواب و التفات نا نمودن بخشم و عتاب او در قلق و اضطراب آورد و غساله
جامه که در آنجا جمع بود برداشت و بر سر حکیم ریخت و سر و ریش و جامهای او ملطخ و ملوث کرد
و کتاب نفیس در دست داشت تر و ابتر کرد **شعر** زبد خو عجب نیست افعال بد ه ز حیفه کجا بوی عنبر آید ه
حکیم گفت بیک زبانیت که بی خشم و کوشش بر رعد و برق تو دارم عاقبت باران فرو ریختی و سیلاب برانگیختی
وزین زیاد نگرد **شعر** زن خوشخوی تندی کم نماید ه وگر تیزش قدر رفقش بود بیش ه توان بردن خفا
از دلت تحملی ه که گنجد نوش بیش و کم زند نیش ه ز بد خو هم تحمل به که او را ه نباید کرد اصلا سر فرا پیش **حکایت**

کریمه از دودمان بزرگی و شرف بمعاشرت یکی از ابنای روزگار رغبت نمود و التماس تزوج کرد آن بزرگ گفت
مرا خویی بدست و مزاج بلجاج نباید که چون حجاب استتار مرتفع گردد و اسباب مقاربت و موجبات مواصلت
مجتمع شود نقش چهره اخلاق من بر آینه ضمیر او افتد از کرده پشیمان شود و آن زمان نه سامان معاشرت
باشد و نه روی مباینت **بیت** دوستی گر بسر نخواهد شد ۵ عهد با سستی از شکستن به ۵ این سخن را بسمع آن
عفیفه رسانیدند گفت بدخویی و لجاج آن باشد که در مجموع عمر خویش حرکتی اقدام نماید که بسبب تلخی و خشم و بد
بدخویی او باشد شوهر را ازین ملاطفت سلسله ارادت بجنبش آمد اسباب مناکحت و عروسی را مهیا
گردانید و از صحبت آن صالحه تمتعی یافت **شعر** صلاح دینی و دنیست صحبت زن نیک ۵ زهی سعادت
مردی که یافت این دولت ۵ مراد فتاد اگر زن فضیلت اندوزد ۵ که بدنگو شود خانه زن بوعظ و غلبت (?) **حکایت**
شخصی با حکیمی در تزوج مشاورت کرد گفت از صحبت زنان صاحب جمال محترز باش که عاقبت آن از حسرت
و ندامت خالی نباشد **شعر** زن خوب اگر پاکدامنی بود ۵ پریشان بود مرد از ناز او ۵ و گر پاک نیست
در دامنش ۵ شنیدن بود مرگ آواز او ۵ و با آنکه مرعی و چراگاه سیراب و پاکیزه باشد بی از چرنده
کم یافت نشود **شعر** زن اگر نیک است گو حسنش مباش ۵ روی نیکو بد بود آوازه را ۵ فکر کن تا دیده در عهد
خویش ۵ با چهره مرغزار تازه را **حدیث** مرویست از حضرت رسالت علی صاحبها الصلوة والتحیة که بر شما
باد که زن بکر خواهید که با آنکه انفاس ایشان خوشتر باشد و ارحام پاکیزه‌تر بکمتر چیزی رضای ایشان حاصل
توان کرد **شعر** هر که بکری همی تواند خواست ۵ حیف باشد که ثیبی خواهد ؛ عاقل آنست کو نخواهد زن ؛
ور در افتاد طبی (?) خواهد ؛ قحط زن نیست تا فرو ماند ؛ مرد شوخی و عتیقی (?) خواهد **حکایت** روزی سعید بن العاص
بر منبر بود خطبه میگفت زنی در آمد و از دور بنشست چون صحبت بگسست او را بخلوت خود خواند و از سبب
حضور پرسید گفت شنیده ام که ترا سه خصلت است ناپسندیده خواستم که ترا اعلام کنم تا ترک آن گیری یکی
آنست که خواب بامداد عادت کرده ازین بگذر که بامداد خفتن علت بخار آرد و موجب قطع رزق و قساوت
دل بود و دیگری آنکه با زنان مخالطت و مجالست بسیار میکنی ترک آن نیز بگوی که صحبت ایشان عقل را

کم کن

کم کند و حدت ذهن را ببرد سیم آنکه مایل بنکاح عجایز این خود بدترین عادتست چه کمترین فسادی که ازین عمل
بتو رسد آنست که تنفس در روی تو طراوت عارضت را ببرد و از جماع شهوت با ایشان سستی و ضعف
بر وجود تو غالب گردد **شعر** زن که شد کوژ پشت همچو کمان ۵ نفسش آنست همچو تیر بلا ۵ صحبت دختری که
بخشد جان ۵ زهر قاتل بود چو پیر بود ۵ سعید گفت ترا چند سال باشد گفت از نود گذشته است عمری در تقبل
فواید و تحصیل تجارب بکنار رسانیده ام و گرم و سرد و تلخ و شیرین روزگار چشیده و چشانیده **شعر** خورده ام خون
دل بسی چون تیغ ۵ جان قلم وار در سر کشیده بسی ۵ بگذرانده بگوشه دلی همه عمر ۵ دیده من هرگز نشود ۵ گفت اعتقاد
تو در دختران ده ساله چیست گفت موضع امتنانند و محل امید گفت بیست ساله چون گفت سلوت دل
طالبان و لذت متعلقان باشند گفت در سی ساله چگویی گفت خداوندان مال و بنین گردند گفت چون
بچهل سالگی رسند گفت وقت کمال حیات و وفور کرامت دین باشد گفت پنجاه ساله چیست گفت برزنی
گذشته و بر جای بر مرد گماشته **شعر** کشیده وار سر از صحبت زنان جوان ۵ دگر خاتمه شوی نیز برگی عاشق ۵
که هست آب منی ریختن چو خونریزی ۵ علی الخصوص گرت نیست رغبت صادق ۵ حذر کن از نفس سرد او که آن
زهریست ۵ که همچو تیر بمرد جوان شود لاحق **حکایت** داود علیه السلام پیوسته پناه گرفتی بخدای تعالی از مالی
که او را در فتنه اندازد و از پسری که بر او تسلط کند و از حلیله که پیش از حلول پیری طراوت و بداوت
جوانی را ببرد و از همسایه که اگر شری بیند اظهار کند و اگر بر خیری وقوف یابد بپوشاند **شعر** مرا دلی
گفتم از آدمی ۵ که دامت گو دشمن خود دلبود (?) ۵ بگفت آنکه او راز دلت بکشود ۵ زن پیر و همسایه بد بود **فایده**
زن پیر با همه عفت به از دختر جوان با عیب و خیانت **شعر** غرض از زن بجز فراغت نیست ۵ زن اگر پیر
اگر جوان باشد ۵ هیچ بود مهیج اندوه ۵ همه گر ماه آسمان باشد **فایده** علی پسر خود را وصیت میکرد گفت
اگر ترا رغبت تزوج و هوس کدخدایی باشد باید که از صحبت حنانه و انانه و منانه احتراز واجب دانی حنانه
زنیست که پیش از تو خصمی داشته باشد بمرگ یا طلاق از و مفارقت کرده پیوسته آرزوی محبت او
برد و انانه زنیست که چون شوهر را بیند آواز ضعیف گرداند خود را رنجور نماید و منانه خداوند مال و تجمل است

که بدستگاه خویش بر تو منت نهد **شعر** زیار سازگار و همدم نیک ه شود ور خوب باشد دیده روشن ه

بر حذر از رفیق ناموافق ه وگر هست از جانش دیده روشن **الحدیث** چون این آیت نازل شد که یا ایها

الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها رسول علیه السلام گفت حق سبحانه وتعالی

مرد را از خاک آفریده است میل او پیوسته بخاک باشد و زن را از مرد آفریده است انتهای ارادت او

صحبت مرد باشد چون زن خواهید و دود اختیار کنید و از لجاج حقا مجتنب باشید که مصاحبت او بلای است

دو زندش ضایع **نظم** بزن گرچند مرد باشد محتاج ه بسی محتاجتر باشد از او زن ه نه هرجایی توان انداخت بنیاد

زمین اول ببین پس پای بر دو زن **فایده** بهترین زنان آنست که ماحی عار باشد و موجب اکثار **شعر** زن جوان که بود

مختر ز ابد نامی ه اگرچه خوب نباشد سزای خواستن است ه مبین که آشنه را و کدبنش امتحان ه

نه هرکجا که بود زن برای خواستن است **حکایت** بدیه عذری که از اماثل عرب بود زن خود را دوست

داشتی و زندگانی بی او حرام دانستی او را علتی پدید آمد که سبب هلاکت او شد چون آثار ضعف در خود

مشاهده کرد و دلیل وشواهد انتقال دریافت زن را گفت مرا امروز امید از حیات منقطع گشته و آفتاب

زندگانی بغروب رسیده هیچ آرزوی ندارم جز آنکه ندانم که بعد از من غریبت و نیت تو چیست **بیت**

کر هیچ سوال من جوابی ارزد ه جان بر سر پاسخ بگو تا بر داده ه زن چو گرفتاری او را بعد خود میدانست دریافت

که فراغت شوهر جمعیت دلست از حال او حالی کارد برکشید و بینی خود برید بدیه گفت الان تا اللحت

اکنون تجرع شربت مرگ بر من آسان شد که علالت تو از شوهر دیگر یقین دانستم **شعر** مرده بسیار اندان

زنده گر زیار موافق ه دل برکند و بند نصیحت نه پذیرد ه در مذهب عشاق بود زنده هر آنکو ه سر بر قدم یار دهد وار بمیرد

حکایت بزرگی را زنی بود ناهید نام حسنی وافر داشت و لطفی کامل چون آن بزرگ را اتفاق آورده آن

زن و نداء انتهای بینش خود بشکست تا کسی بدو رغبت نماید و خواستگاری نکند **شعر** ز جولیت دستار بستی

نه زنیس ه وفا کردن به پیمان هست مردی ه زنی کو سرخ او شد در نکویی ه به از مردی که دارد روی از دل **حکایت**

در بعضی از اسفار با پیری از تجار مرتکی چند مرافق گشتم و در مطالب و مآرب او مساعدت و مرافقت پیوسته نمود آن

توب نبودی و با اهل صلاح تفقد و تلطف کردی **شعر** مال دنیا ز بهر آن باشد ه که دل دوستان

بدست آری ه صرف کن سیم و نام نیک اندوز ه بچه کار آید آنچه بگذاری ه اتفاق را بخانه او رسیدم و دو

روز رخت اقامت بنهادم و بار سوی گشادم شرط ضیافت بجای آورد و دلداری و حق گذاری از حد بگذرانید

هر گرامیست نقش دو الستش و هوش ه حق صحبت امیت وار دو گوشش ه و چون قواعد صداقت و محبت ممهد

گشت و مرا بر مودت او الفت محکم شد روزی بر طریق مباسطت گفتم سبک نیست که مناسبت

تالف و تعطف است و مباینت موجب تنفر و تکلف و اتفاق اهل خانه تو که هنوز درش جوانیست و عنوان

زندگانی با تو ناقص این قضیه است و خارج این قاعده **شعر** زن جوان نکو روی اگرچه باشد نیک ه بود دل

بیکبارگی ز صحبت پیر ه زیرا اگر بگریزد جوان عجب نبود ه که هست پیر و جوان راست چون کمان و چو تیر ه بر نگاهم

و گفت هر کاری را ضابطه و هر الفتی را علاقه و رابطه ایست مرا مالی وافر است و نعمتی فاخر و در جنس مشاهرت

و فرط مباضعت و مباشرت پایه بلند و دستگاه قوی و منتهای مطالب و مقصود و مقاصد ناقصات عقل

بیش ازین نیست که خود را بحلی و حلل آراسته و شوهر را متاع برخواسته **شعر** لقد فاز النساء بکل خیر

اذا ما فارت اخر مابار **شعر** که جدای مسلم است آزاد ه که رسد زن از او بار و نجیره قلتبانست آنکه

آنکه زن خواهد ه که نه زر دارد و نه قوت ایر **حکایت** بر متن الکانی زن جوانرا در عقد آورد و بعد از چند روز

بسبب ناسازگاری زن علقه نکاح ببرید و از یکدیگر دوری گزید زنکی پیر را گفت گویا زن بری ترا بکرامت داشت

صحبت قطع کرد گفت بر درویشی من صبر نتوانست کرد اگر با فرط نیکی درش نوح بودی و پیری ابلیس و خلق ملک

و نکیر بیش او محبوب تر بودی از فقیری در جمال یوسف و خلق داود و دش عیسی و جود حاتم و حلم احنف

شعر هر گرامیست سیم و زر باشد ه بیش یکا نکاکش قدر بلند ه و آنکه شد مبتلای درویشی ه باز ایستاد از او

زن و فرزند **حکایت** یکی زنی را خواستگاری کرد زن گفت مرا در رضا دادن شرط آنست که هزار دینار

مهر تعیین کنند و منزل و مقام جایی سازند که من استقامت نمایم و آن نفقه دهند که من خواهم مرد متقبل گشت

گفت مرا از ضمیمی چند هست که اکنون فرو رفت گفتش تا بعد از عقد سخنی نباشد زن پرسید که آن چه عیب است

گفت اگر می‌بایست کنم و دیر فارغ کردم و زود در عیب شوم زن کنیزک را گفت زخیمه و گواه حاضر آر
که مرو پیاده و دست نیک از بدی نشناسد **شعر** بگریز از هزال نا گهت افتد ٭ با یکی از زنان اگر سر و کار
با گیر خویشش بدست آورد ٭ پانه از وی امید خیر مدار **فایده** از فواید اخیف است که هر که زن خود را خواهد مقید
گرداند باید که معاشرت با او به نیکوترین اخلاق و صفات کند و مجامعت و مباضعت بناخوشترین اشکال
شعر بسیار دیده‌ام که زنی از برای نفس ٭ بر شوهر حلال حرامی گزیده است ٭ آنکس که گردی از روی زور
میل زن ٭ مسکین لبان مار به دندان گزیده است **حکایت** یکی از اکابر گفت من روزگار خود را با زنان خود به
معامله گذرانیده‌ام تا خود را از مکاید و قبایح ایشان برهانیدم در زمان شباب بکثرت مجامعت و در ایام کهولت
بمزاح و مباسطت و در موسم پیری بانفاق مال و بذل نعمت **شعر** بنیاد کار خویش بنه داد انکه بر خود ٭ ایمن شد
از خیانت فرزند و کید زن ٭ زنهار جز بچشمه دانش مجوی آب ٭ تا نشکند سبوی ترا سنگ طعنه زن **فایده**
در استکثار جواری خیری نیست هیچ کس برا **شعر** هر که دارد کنیزک بسیاره ٭ هست مسکین سزای بخشایش ٭
زانکه بر جان اوست محنت و رنج ٭ بهره دیگریست آسایش **الحدیث** زن آزاد و اصیل خواهید که ایشان
پاکترند و مبارکتر **شعر** در عقل و دین که هست کمال وجود مرد ٭ بیچاره زن زاحقر و از دون چو ناقص است ٭
هیچش نماند از شرف ذات بهش از انک ٭ در ذات خویش از خبث شرکی خالص است **فایده** مذکور است
در وصایای سلف که هر که زن از برای صلاح دین و نظام دنیا خواهد باید که نظرش بر دیانت و حسن حال
او باشد نه بر وفور تجمل و کثرت مال چه برکت متدینه با فقر بیش از برکت متمرکه باشد با عدم تقوی و دیانت
شعر شوهر از زن اگرچه مستغنیست ٭ هست بی نوع محنتی در که ٭ انکه محتاج زن بود باشد ٭ خود اسیری بدست او
عاجز **حکایت** نقلست که در زمان پیشین مردی صالح را زنی بود پاکیزه دامن و نکو رای به پیغمبر عهد ایشان
وحی آمد که بگو این مرد صالح را که مدت عمر ایشان مقدر کردم که نصفی بدرویشی گذرد و نصفی بتوانگری و در تقدیم
و تاخیر فقر و غنا زمام اختیار بدست ایشان دادم پیغمبر زمان حق عزت کلمه با ایشان رسانید مرد با زن مشورت
کرد زن گفت رای تو چیست گفت انکه در جوانی فقر اختیار کنیم که زمان قوت و ایام تحمل است تا در پیری

که بهنگام

که بهنگام ضعف و وقت سستی است بسعادت و دولت توانگری مرفه و آسوده باشیم و از روی فراغ خاطر بقواعد
بندگی و فرمان برداری قیام و اقدام نماییم **شعر** جوان را تا بود نیروی بازو ٭ نمی‌باید شنید بیکجو از فقیری ٭ چو داری
زور اگر زر نیست سهل است ٭ فقیری بد بود در وقت پیری ٭ زن گفت در وقت پیری اعضا سست گردد
و قوای ظاهر و باطن روی بتراجع نهد نه تن را طاقت طاعت باشد و نه دل را قوت شکر نعمت مصلحت آن است
که در جوانی توانگری اختیار کنی تا به تن و مال شرایط و لوازم عبادت و فرمان برداری بجای توانیم آورد و
و در اقامت رسوم بندگی و حق گذاری اجتهاد تمام توانیم نمود **شعر** بمقدار اعمال صالح بود ٭ ز حق داشتن چشم
خیر و صواب ٭ عمل در جوانی توان کرد و بس ٭ زپیران چه آید بجز خورد و خواب ٭ مرد بنا بر قول زن در وقت
جوانی توانگری اختیار کرد وحی آمد به پیغمبر که چون نیت هر دو در بذل جهد و طاقت در تمهید قواعد بندگی
ثابت و راسخ شد و همت ایشان بر فعل خیر و عمل صالح معروف گشت من نیز دولت غنا و سعادت
توانگری در جمیع عمر بدیشان ارزانی داشتم بگو تا برین قاعده محمود ثبات قدم نمایند تا از سعادت آخرت
نیز بهره ور گردند پیغمبر فرمان بدیشان رسانید شاد گشتند و در بندگی افزودند **شعر** هر که در خانه کدبانوی دارد ٭
شفق و نیک رای و دور اندیش ٭ گر تهی دست باشد از زر و سیم ٭ نیست نزدیک عاقلان درویش ٭
محنت آن زاست در زمانه که هست ٭ از زن بد رای خود اندیش **حکایت** در بعضی کتب مسطور است
که عبدالله مبارک را رحمة الله زنی بود کم خرد و بسیار گوی پیوسته آزار او جستی و بی سبب ظاهر برو استخفاف
کردی **شعر** زن که دانا و کم سخن باشد ٭ صحبت او سعادتست و فتوح ٭ وانکه گوید بسی و کم داند ٭ هست
درد دل و شکنجه روح ٭ روزی جماعتی اضیاف در خانه عبدالله نزول کردند عبدالله را کسی بود که یکسال بروغذ
کردی و یکسال بخرج رفتی برسم ضیافت بکشت زن عربده آغاز کرد که چون دستگاه دیگری خریدن نداری
و کفایت آن نه بکسبی و حرفتی مال جمع کنی اگر از اسراف و اتلاف اجتناب نمایی و خرج را با دخل برابر
گردانی مناسب تر باشد **شعر** خرج را وجه می‌نیندیشند ٭ زان سبب مفلسند بیکاران ٭ چشمه ار بر کشاند آب
بد دستش گر نباشد ازباران ٭ عبدالله گفت زنی که معاش مرا دشمن دارد شایسته خانه من نیست عالی سه طلاق

برکوشهٔ چادرش بست و مهر معین در کنار رشن نهاد و بخانهٔ پدرش فرستاد و چون دو سه روزی برین ماجرا گذشت شخصی پیش او آمد که مرا دختریست که درین نزدیکی مادرش وفات کرده است و روزگارش شوریده گشته

شعر
بسان دیدهٔ بی نور مانده ٭ چو مجنون ز لیلی دور مانده ٭ امروز اندیشهٔ آن دارد که مجلسی حاضر گرداند اکابر امام مسلمانان مصلحت بینند که بزلال موعظت خویش آتش بیصبری او را تسکینی دهد موجب ثواب بسیار و ثنای بیحد و کنار خواهد بود

شعر
ای که داری حقّه دار و ببین ٭ رحمتی کن بر وجود دردمند ٭ تشنگان را جرعهٔ بر لب چکان ٭ بیدلان خسته را بگشای بند ٭ عبدالله چون قدم بربالای منبر نهاد و مجلس گرم شد و دلها نرم گشت چندان حکایات و لطایف مسکّن و مطفی بر هم ریخت که آن ضعیفه را سکونی و قراری پدید آمد و سلوتی یافت و بعد از دو روز از پدر را التماس کرد که او را در حبالهٔ عبدالله آرد پدر بر موجب ارادت او آن مهم را با تمام رسانید و دختر با جهاز تمام از نقد و جنس و مواشی بخانهٔ عبدالله فرستاد و از آن جمله ده سر اسب خاص بود با ساز و برگ بجهت غزو مرتبت داده بود و بعد از چند شب عبدالله در خواب دید که هاتفی گفت اگر از بهر ما زن عجوزی را طلاق دادی کودک بکرت عوض فرستادیم و اگر یک اسب در رضای ما ذبح کردی ده سر اسب بدل آن ارزانی داشتیم تا بدانی که هیچکس در معامله ما زیان نکند و از داد و ستد با ما نقصان و خسران نه بیند انا لا نضیع اجر من احسن عملا

حکایت شیخ
مقصدی نیست جز در دوزخ ٭ که ز آز اکه ر طریق هواست ٭ هر که در هر عمل که گرد شرع ٭ نیتش چنین رضای خداست ٭ مجلس او مقام محمود است ٭ منزلش صدرگاه او ادنی است

حکایت
بوزرجمهر گفت عافیت چهار قسم است عافیت دین و عافیت مال و عافیت تن و عافیت اهل اما عافیت دین در چیز است اجتناب نمودن از متابعت هوای نفس و بجای آوردن امر و نواهی شریعت مطهر و پاک داشتن سینه خود از حسد و عافیت مال هم در سه چیز است قضای حقوق و ادای امانت و نظر انعام بدرویشان و عافیت تن نیز در سه چیز است قلت جماع و احتراز از کثرت کلام و اقلال نوم و عافیت اهل در حسن معاشرت و اقتناعت و حفظ طاعت خدای تعالی

شعر
توفیق طاعت آنکه نیابد ز فضل حق ٭ گر مظهر صفات کمالست هیچ نیست ٭ طاعت گزین مجوم بی ادبی وراه اگر ٭ جمشید تختگاه جلالست هیچ نیست ٭

فایده

فایده
حکیمی گفت بایدکه بفقرا بچشم تواضع نگری نه بچشم تکبر و در توانگری بچشم نصیحت نظر کنی نه بچشم حسد و زنان را بچشم شفقت بینی نه بنظر شهوت

شعر
آنرا که هست میل تماشا که بهشت ٭ سد لیست پیش دیدهٔ او در هوای نفس ٭ و انکو زمام دیده بشیطان سپرد کرد ٭ دوزخ مقام جان و تن خود برای نفس

حکایت
یحیی معاذ رازی حکایت کرد که روزی در وقت طواف کعبه در میان ازدحام دختری را دیدم که ماه از پرتو روی او محجوب و خجلت پیش و مشک از رشک موی او در خون نشسته مقنعه از سر فرو انداخته و صد هزار سلسلهٔ عنبرین بر هم ریخته طواف میکرد گفتم ای دختر شرم کو گفت شرم از مردان باشد مرد کو گفتم پس من نامردم گفت هر که بدون حق نگرد مرد نباشد

شعر
مرد امانتیست نمودن وفا بعهد ٭ مردی نه شکل و ثبات مخصوص است ٭ مانند اگرچه صورت شیر علم بشیر ٭ وقت از جا دولی تا لی نور

فایده
سه چیز است که هرگز با سه چیز جمع نشود صدق با کثرت کلام شفقت با ارتکاب غضب خورش حلال با اتباع شهوات

شعر
پرهیز کردن از غضب و قلت سخن ٭ هستند اگرچه سیرت مرد نکو خصال ٭ از آرزوی نفس حذر کن که در جهان ٭ شهوت پرست را نبود حسن هیچ حال

فایده
حکیمی گفت میل نفس مطلقه بمفرحات و مشتهیات نفس اماره بر مثال حکیمی است که بمحبت زن رعنا گرفتار گشته باشد و شب و روز در بند تحصیل ملتمسات و متبعات او مانده و آن ناحفاظ ساعتی از او راضی و زمانی بیاخطر حکیم وقتی آسوده گردد که از محبت او خلاص و آن نباشد مگر بترک

شعر
گر همتت نمیشود درستن ٭ از تشا ولیس نفس اماره ٭ جهد کن بو که در جهان باری ٭ طاق باشی زجفت مکاره

حکایت
جماعتی از حکما بوذرجمهر را گفتند که بعضی از مسایل حکمت با ما بیان کن از آنچه نفع آن مشتمل باشد بر مؤمنان و مضاری که راجع میگردد بارواح و اجسام تا در تحصیل آنچه منفعتست اجتهاد نماییم و از هرچه سبب مضرتست اجتناب کنیم و ترا بدعای خیر و ثنای نیکو یاد داریم

شعر
تو ای که بر سر خوان میندیر کس دره ٭ که در جوار تو بیچارگان درد شنده ٭ بخش جرعهٔ فضلی که تشنه نوشنده ٭ سبا ز مرهم لطفی که خستهٔ نشینند ٭ گفت بشنوید و یاد گیرید چهار چیز نظر را تیز گرداند و نور چشم زیادت کند دیدن خضرت و آب روان و شراب صافی و نظر در روی محبوب

شعر
هیچ دانی که

گرا از همه ارباب خرد ٭ تا بماند نبود حاجت از ارباب دارو و طبیب ٭ هر کرا در حرم امن و امان دست دهد ٭ سبزه و
آب روان و روی جانان و حبیب ٭ و چهار چیز نظر را کند کند و قوت باصره را ضعیف گرداند اطعمه شور مزه
خوردن و آب گرم بر سر ریختن و در آفتاب نگریستن و روی دشمن دیدن شعر ز آب گرم که بر سر کنی
بچشم گزند ٭ رسد ولی نه چنان کز رخ عدو دیدن ٭ چه آب گرم که بر سر کنی و گر آتش ٭ هزار بار به از دیدن
رخ دشمن ٭ چهار چیز تن را فربه کند و بر حفظ صحت یاری دهد جامه نرم پوشیدن و دل بی اندوه
داشتن و رایحه طیبه تشمم کردن و بر فراش نرم خفتن شعر بوی ناخوش شنیدن و اندوه ٭
در تن وسه کند پدید عرض ٭ دور شو طبع از آنچه هست نفور ٭ حفظ صحت به از علاج مرض ٭ چهار چیز
ضعف و نزاری آرد و شاید نیز مرض متودی گردد گوشت قدید خوردن و افراط در مجامعت
نمودن و در حمام بسیار مقام کردن و در آخر روز خفتن شعر حمام بسیار و خواب عشا ٭ شود مرد
اگر آهن تن و بیمار ٭ ز فرط جماع و ز اکل قدید ٭ نمیرد بسالی کم از صد هزار ٭ چهار چیز تن را در طراوت
و صحت و سلامت نگاه دارد طعام خوردن بوقت اشتها و ترک اعمال شاقه و نگاه داشتن
مقدار حرکت و سکون و اندوه از خود دور داشتن شعر هر که بی اشتها خورد چیزی ٭ ز آن
خورش رنج حاصلش باشد ٭ چهار چیز نشاط حیات را ببرانند رفتن راه پس از ماندگی و پیمودن
مسالک و طریق صعب و دشوار و بر نشستن اسب حرون و مجامعت عجایز شعر برهنه پای
سپردن رمال بادیه را ٭ بوقت رفعت خورشید در میان تموز ٭ اگر چه هست سر مرد را ملول
از او ٭ بود هنوز بسی بهتر از جماع عجوز ٭ چهار چیز دل را زنده گرداند استاد عالم و شریک امین
و زوجه موافق و عقل و بصارت که موجب دولت دنیاست و سبب ادراک نعیم آخرت شعر
گر چه ز استاد مشفق و زن نیک ٭ مرد پیوسته شاد و دل زنده است ٭ خرد است آن زندگی
که از او ٭ زندگانی همیشه پاینده است حکایت وهب بن منبه گفت مکتوب است در توریت
که هر عالمی که از حلیه ورع عاطل باشد دزد است و هر آدمی که بکسوت عقل پوشیده نیست با بهایم

برابر شعر نادان اگر بسهو خطایی کند رواست ٭ بر کور عیب نیست که بیرون فتد ز راه ٭ باشد هزار
بار بتر از بهیمه ٭ هر کس که راه دید و نشد دور تر ز چاه ٭ حکایت مأمون خلیفه را عادت بودی که در هفته
یکروز مجلس ساختی و فقها و متکلمان و مناظران جمع گشتندی و بنشستندی و میدان مباحثه و مناظره بیاراستندی
شعر پادشاهیست هر که علم آموخت ٭ نیستش گر چه حکم مال و منال ٭ پادشاهی که جاهلست
که هست ٭ گرچه دارد تمتعی بکمال ٭ روزی غریبی در بعضی از مجالس او حاضر گشت و در صف نعال
بنشست یکی از حاضران سوالی کرد و هر یک از مستمعان جوابی گفتند نوبت بآن غریب رسید او نیز شروعی
کرد و جوابی گفت نیکوتر از آنچه دیگران گفته بودند مأمون فرمود تا او را از آن مقام بالاتر آوردند مسئله
دیگر القا کردند و در تحقیق و توضیح آن خوض پیوستند جواب آن را هم پسندیده گفت مأمون گفت تا او را
بر بعضی از اهل محفل تقدیم کردند شعر بسی وضیع که عزت گرفت از دانش ٭ بسی رفیع که از جهل
گشت مسکین خوار ٭ بعلم کوش که هر کو بجهل راضی شد ٭ ز هیچ عزت و دولت نگشت برخوردار ٭
القصه مسئله دیگر رسیدند بر همان منوال جواب شنیدند مهارت او در فنون علم بدانستند مأمون
او را نزدیک خود آورد و چون مجلس خاص گشت و فقها و علما متفرق شدند مأمون او را نگاه
داشت و با او تلطف و تفضل بسیار نمود بعد از زمانی مجلس شراب بیاراستند و ندمای شیرین سخن
بنشستند و ساقیان گلرخ برخاستند شعر می در صفا همچو آب حیات ٭ از آن به در جام جم
ریختند ٭ میان دل و عقل روشن روان ٭ بیکدم غباری برانگیختند ٭ چون نوبت قدح بدو رسید
برخاست و در محل خدمت بایستاد و بعد از آنکه اجازت سخن گفتن خواست گفت بر رای
امیر پوشیده نباشد که این بنده درین مجلس عالی در صف نعال و مقام ارذال بود شرف رفعت
و عزت قربت بسبب عقل ریزه یافت که اکنون بواسطه این شرب و تجرع در شرف زوال و طرف
هلاک و استیصال است و چون درین شغل شروع رود و درین عمل خوض افتد لا بد در رفت عقل جا
جای خود با جهل غایب گذارد و عزت و کثرت که عقل و خرد آن را آن کرده است با ذلت و قلت

که از استیلای قوت شراب متوقع است خرض شود و هما امیر بهدم بنای که مهندس آن کمال کرم
امیر بوده باشد و قلع بنای که فارس آن وفور مکارم اخلاق و محاسن شیم او رخنه بدو این
کمینه را برارکان این امر خطر الزام نماید شعر مست را کی بود ادب هرگز ۵ مست مستی اساس
بوالعجبی عزت هر که از ادب نباشد ۵ خواری او بود ز بی ادبی ۵ نوشیروان برحسن رای و کمال عقل آفرین
کرد و او را از مشارکت و مداخلت در آن عمل مخصوص معاف داشت و فرمود تا صد هزار درم با
تشریفات دیگر از اسب و جامه باو دادند و او را بر فقها و علما تقدیم فرمودند شعر هر که نهاد در کف
دانش زمام دل ۵ در صف سروران جهان بارگاه یافت ۵ در سته شرف هنگ کسی نامده ۵ اوزی
دو نیز اگر بغلط جایگاه یافت فاین عقل در جسد انسان چون رطوبت است در اشجار تا درخت
تر و تازه باشد از و امید نفعی توان داشت چون پژمرده گشت و خشکی در و ظاهر شد جز سوختن را
نشاید شعر بیرون طریق صلاح و سداد ۵ کسی اگر باشد ز ورا نگیست ۵ ز دیوانگان سیرت
عاقلان ۵ طمع داشتن عین دیوانگیست حکمت عقل آن نیست که گنجا … آن از در طاعت بیرون
آید عقل آنست که مرد خود را بواسطهٔ آن از وقوع در ورطات صیانت نماید شعر بس باید خلاص از ندامت
برای رهنمائی جستن تدبیر ۵ فزون باشد خرد از ورادلیکن ۵ که خود هرگز نه بیند شده ز پی حکایت جوانی بود از
ادب در کنج خمول مانده و مدتی در مدرسه نامرادی در کسب … خوانده بخدمت یکی از ندمای
نوشیروان تقرب نمود بیت شهر شاه چه آفتیست قوی ۵ خامل الذکر نیز خبری نیست مدتی ملازمت
او کرد و بر شداید و مکاره مصابرت نمودن فایده نیافت شبهای تاریک بامید شبها و در صباح
بامید لعل و عسی گفتی شعر خوش صبر هیبت در تنهائی یک چاره ۵ آنرا که هست رغبت دیدن جمال او
غواص اگر ز لجه دریا شود ملول ۵ در گوش کی کشند شهان در لولو ۵ روزی نوشیروان نشاط خلوتی
کرده بود و بساط سلوت گسترده از ملازمان خود پرسید که نرم ترین فرشها کدام است یکی گفت حریر و …
دیگری گفت اطلس خوش بر رخ باشد دیگری گفت حریر و … نرم تر تواند بود و درین حالت جوان

بر بالای سر ایستاده بود و احساس کرد که نوشیروان را این جوابها نشیع و منجع نمی آید اجازت سخن گفتن خواست
نوشیروان بجانب او التفات کرد جوان گفت نرم ترین فرشها امن است نوشیروان برو آفرین کرد پس پرسید که
لذیذ ترین طعمه کدام است گفت آنچه نه مستجلب مستی باشد و نه مستعقب علتی پرسید که کدام شراب خوشگوار تر است گفت
آنچه ازالت عقل نکند و سبب مرض نگردد پس پرسید که از ریاحین و مشمومات کدام نیکوتر است گفت فرزند شایسته که
شکوفهٔ نهال زندگانیست پدر را و در ایام حیات او روشنایی دیده باشد و بعد از وفات سبب ذکر باقی نوشیروان
جوانرا بنواخت و در سلک علمای نزدیک منتظم کرد شعر خردمند اگر چند باشد خمول ۵ درخت امیدش کی بار آورد ۵
چون مشک که در جامه پنهان کنی ۵ پس از ساعتی بوی از و بردهد حکمت بهترین فضایل اول تشیع بود و آخر شیرین و اکثر
رذایل اول شیرین بود و آخر تشیع شعر قربت شه کسی که جست اول ۵ خدمت کوی پاسبانان کرد ۵ میوه های لذیذ
آنکس خورد ۵ که مراعات باغبانان کرد حکایت عمید خراسان محمد بن منصور پسر قصابی بود در بازار سلطان طغرل
گوشت و پیه فروختی و وجه معاش از آن اندوختی اما ظاهری مؤدب داشت و باطنی مهذب بهر وقت پیش میر آخور
سلطان تردد کردی و در اوقات خلوات با او نرد محبت باختی و شراب سلوت خوردی تا نوبت حیات
میر آخور منقضی گشت و کار اصطبل معطل ماند و چون او را مستعد یافتند آن شغل را بدو تفویض کردند شعر
بهر بابت هر که قدری یافت ۵ به نسب کم کسی شرف یابد ۵ شرف لولو از صدف بیش است ۵ پرورش گرچه از
صدف یابد ۵ مدتی مباشر آن امر بود و بکمال آوردن عمل بواجبی قیام نمود اثر کفایت او بظهور پیوست و لوازم و لواحق
امانت و دیانت او شهرت یافت سلطان او را بشناخت و در مواجب و مشاهرهٔ او بیفزود و امیری مشعله داران
نیز بدو فرمود شعر مدبری را که هست استعداد ۵ تربیت گر کنی شود صدری ۵ ماه نو را نگر که با همه نقص ۵ تربیت گرد
مهر شد بدری ۵ شبی تاریک و بعضی از مشاعل تنگ با تیغ خود در پیش سلطان میراندند ناگاه ظرف روغن بشکست
و ماده اشتعال در مشاعل نقصان گرفت حالی پنجاه درم از پیش خواجگی سلطان فرستاد و یکمن روغن بنفشه بادام
خرید و سوزانیدن گرفت سلطان رایحهٔ روغن که مبدل شده احساس کرد و از سبب آن تفحص نمود یکی از ندما صورت
واقعه باز گفت سلطان را صباحت رای و حسن تدبیر او خوش آمد او را شرف قربت ارزانی داشت و اعمال

خراج نیشابور و حوالی هرو فرمود بسی بر نیامد که بوفور شهامت و حدت کیاست و حسن کفایت ایالت خوارزم
نیز در تصرف خود آورد **شعر** هنرمند گردد چو کمتر کسی ٥ زیادت دهد آسمان بخش او ٥ ملک اذکار که هوا
بباید که دانستن گفتش او ٥ عمید خراسان متوجه خوارزم شد مدتی آنجا بماند چون جمعی از معاندان و فرقه از حاسدان
مجال و عید ملطایف حیل و دقایق عمل خاطر نظام الملک را بر او متغیر گردانیدند **شعر** بیشتر باید ز دشمن احتراز ٥ کار شناس را
هر که کافی تر بود ٥ زودتر گیرد کدورت از بخار ٥ آینه هرچند صافی تر بود ٥ نظام الملک یکی از غلامان خویش را نامزد کرد
و براتی بر عمید خراسان نوشت مبلغی که ادای آن بر وی دشوار بود و فرمود تا پانصد غلام دیگر از خوارزم رو نهاد
معلوم را بعد از تقدیم اهانت و کسر منصب و حرمت مطالبه نمایند و او را مغلول و مقید با کارکنان دیگر به بندگی
حضرت آرند **بیت** بیشتر عیب گر خورد زخم فروتر خورد ٥ هر که فراتر کند پای ز قدر گلیم ٥ منهیان عمید پیش از قدوم
محصلان عمید را خبردار کردند روزی که گمان وصول ایشان بود با کمان و دراز چشم خود بر نشست و سر راه
بگرفت و پیش از استماع مضمون فرمان مطاع فرمود تا منشور عزل حیات هر یک خوانند و مجموع را با یلچی خاص
آوخت فرستاد و زبان روزگار بهر اعتبار صغار و کبار این بیت انشا کرد **شعر** ای کرده اعتماد بسی بر
کمان چرخ ٥ ایمن مشو که چرخ فلک در کمین تست ٥ سیاف روزگار ز غدر کردنت به تیغ ٥ ور حل و عقد ملک جهان
در کمین تست ٥ و متعاقب صد غلام آراسته با نواع تجملات اختیار کرد و هر یکی را هزار دینار زر بر میان بست
و با صناف تحف و هدایای دیگر که لایق وقت و درخور زمان بود پیش نظام الملک فرستاد **شعر** نهادست
تا دفتر فضل تو ٥ فلک دست ظلم بر داشتست ٥ نکرد دست تأثیر گردون خراب ٥ بنای که از عدل او نبشتست ٥
نظام الملک را علو همت و آینه نفس و حسن رای او در صیانت عرض و کمال خویشتن داری خوش
آمد فرمود تا مال را بخزینه بردند و اصحاب اغراض را مهجور کردند و گفت امثال این مردمان از بهر کارهای
بزرگ و امور خطیر و وقایع صعب و اشتغال عمر محافظت باید کرد خبر بعمید خراسان بردند شکران نعمت بتقدیم
رسانید و مستحقان را بانعامات خود مخصوص گردانید **شعر** هیچ دانی که اهل دانش را ٥ چیست نیکو که جمع
مال کنند ٥ یا دل دوستان بدست آرند ٥ یا سر خصم پایمال کنند **حکمت** اهتمام جمع مال باید که موقوف بود بر سه

اکرام

اکرام و انفصال و پیوند ملمه اصحاب افتقار و احتلال **شعر** داشتن مال را بنیت خیر ٥ سیرت اهل دانش است و کمال ٥
ور زر بهر تفاخر و کثرت ٥ نیست جز عین ظلم و محض ضلال ٥ وانکه خود داردش ز بخل نگاه ٥ در کف او چه زر چه سنگ و سفال
حکمت ارتباح و شادمانی باید که به بضاعتی باشد که فایده آن بنفس تو راجع گردد نه بذخیره که از برای غیری محافظت
می نمایی شادمان بودن از زاد نیست **شعر** هر کو تمتع از زر و املاک خویشتن نیافت ٥ او بر گوی دولت کاری [illegible]
بدبخت اگر مال بسختی نگاه داشت ٥ تا دشمنش بکام دل خویش صرف کرد **حکایت** چون جالینوس نگار رحمت حق
پیوست در جیب او رقعه یافتند بر آنجا نوشته که نادان ترین اصحاب حماقت کسی است که امعاء معده را از
هرچه باید پر گرداند احتما کردن روش طب است آنچه بر طریق اعتدال تناول نمایی نصیب تن تست و آنچه
برسم صدقه بر دیگری نفقه کنی حظ روح و آنچه بگذاری بهره غیری و بنی آدم را هیچ کاری نیست نافع تر از قطع کردن
علایق عالم انسانی و رغبت نمودن بفضای قدس ممالک الهی و ربانی **شعر** دستت کی بدامن اقبال جان رسد ٥
تا در سرت بود هوس جسم پروری ٥ با آرزوی نفس نه درخور قبول ٥ گر بینوای شهری و گر شاه لشکری ٥
تیغ جهاد برکش و خون هوس بریز ٥ در بحر بیکران فنا گر شناوری ٥ سرمایه کن ز نیستی خویش تا شوی ٥
بر قامت تو جست قبای توانگری **حکایت** حکیمی را گفتند پادشاه ترا دشمن میدارد گفت او اولی تر از خود کسی را
دوست نمیدارد **شعر** هر که شد بنده هوا و هوس ٥ با همه ملک و مال درویش است ٥ پادشاهی سلیم است آنرا ٥
که مرید قناعت خویش است **حکایت** روزی اسکندر بو جانس حکیم را بمجلس خود خواند رسول را گفت با اسکندر
بگو که آنچه ترا از زیارت ما باز میدارد همان چیز ما را از آمدن پیش تو مانع است ترا استغنای سلطنت
است و مرا استغنای قناعت **شعر** کسی که کرد قناعت بدانچه حق دادش ٥ عجب مدار که از بند خلق
شگفت نیست اگر سرکشی کند آنکو ٥ ز گردن دل خود رشته طمع بگشاد ٥ روزی اسکندر در بعضی از مواضع
بو جانس را بدید گفت تو از من نمی ترسی گفت تو خیری یا شر گفت خیرم حکیم گفت تو امید داشتن بهتر
بود و از خایف بودن **شعر** نفس شریر سگ شیطانی ٥ چه عجب گر کسی از او ترسد ٥ از نکویان
اینکه خیر بود ٥ آن بود به که از نکو ترسد **فاید** سلطان عقل را بر باطن دانا تحکم بیش از سلطان شهوت است

بر ظاهر احمق شعر هر کرا هست فضل و دانش و هوش ٭ نکند آنچه عقل نپسندد ٭ سیرت عاقل آن بود که بتیغ
شاه عادل بر احمقان بندد حکایت چون عیسی علیه السلام دعوت نبوت کرد و بقیه با قامت رسانید
بقراط روزی اصحاب خود را گفت ای یونانیان ما چون مهذبانیم ما را بتهذیب دیگری حاجت نیست شعر
در سر هر که هست بوالعجبی ٭ بی نیاز نیست از نبی و ولی حکمت مستغنی بودن از پادشاه به از استغنا بود
هر که از پادشاه مستغنیست ٭ پادشاهیست گرچه بی برگ است ٭ وانکه محتاج دیگری باشد ٭ پادشاهیش
بتر از مرگ است حکایت بزرگی حکایت کرد که در بعضی از کنایس قدیم دیدم بر موضعی نوشته که از غرور
دولت و کمال اقبال اصحاب همت که چون روزگار باسترداد ودایع و استبطال مواهب خویش برخیزد
و بعد از علو شان و ارتفاع قدر ایشان را بابال حوادث و مصایب گرداند تا بخسیس تر کسی و دنی تر
ناکسی محتاج باشند آنکه ازین منزل غرور رو بمحل سرور نکند و ذخیره استراحت نعیم آخرت برنه چه عذابی
عذابهای دنیا امتداد و اعمارست در ظل ادبار شعر کریمی را که از جور زمانه ٭ مبدل گشت اقبالش بادبیر
عجب بود که از خوف شماتت ٭ ز عمر و زندگی خود شود سیر ٭ به از مرگش نباشد هیچ دولت ٭ برو باهی شود
محتاج از شیر حکایت هند دختر نعمان المنذر که شعبه بود از دوحهٔ مکارم و مفاخر بعد از اقبال نکبت و ادبار دیدش
با جماعتی از جواری در زی اهل فقر و شعار اصحاب زهد بمجلس سعید بن العاص حاضر شد مقدم او را اکرام
و محترم داشت و در تحقیق آمال و انجاح امانی او هیچ دقیقه مهمل نگذاشت شعر اهل کریم و گوهر ذات بلند قدر
تا هست بر اعانت ملهوف حاتم است ٭ اظهار لوی هست بدیع از و عجب شگفت ٭ خورشید را اضافت انوار
لازمست ٭ چون هند خواست که باز گردد گفت اگر اجازت فرمایی دعای که اهل فضل را در مجالس اصحاب
کرم و ارباب علو همم گفتن آن معهود بوده است امروز درین مجلس شریف بگویم سعید بر و آفرین کرد و هند گفت
لا جعل الله لک الی لئیم حاجة و لا ازالت لک فی رقاب الکرام منت و اذا ازالت عن کریم نعمة فجعلک الله
لردها سببا یعنی ایزد تعالی ترا از مذلت احتیاج بفرومایگان نگاه دارد و پیوسته گردن بزرگان را طوق
طوق نعمت و قلادهٔ منت تو کرداند و اگر کسی بابال حوادث و وقایع گردد دست عطا بخشش ترا سبب انتظام امور
والتیام احوال او کناد سعید سوابق مبرات را بلواحق حسنات موکد گردانید و آیین مروت و رسوم فتوت را
با علی درجات رسانید و گفت هیچ لذتی نیست چون احسان کردن با کریمان و هیچ شدتی نیست چون
محتاج شدن بلئیمان شعر زجام دهر زهر قهر خوردن ٭ تلخی جان شیرین را سپردن ٭ بشبها از سر تعجیل تا روز ٭
ریزه های خارستان سپردن ٭ زمستان در بیابانهای مهلک ٭ چو آب از شوق سرما فسردن ٭ در افتادن
نشیب از قلهٔ کوه ٭ شکستن دست و پا و پشت و گردن ٭ بدست خویشتن خون دل خویش ٭ بنزم دشمنان در
شیشه کردن ٭ بچشم کور و دست شل بکایک ٭ زمال کوه و صحرا تا شمردن ٭ ز روی تیغ خون آلود وحدت ٭
بپلک دیده خونین ستردن ٭ معین کردن آتش از سر صدق ٭ به از حاجت بنزد سفله بردن قطعه هر که در اصل خود
نسبتی نیست امید را در وی هیچ نفعی نیست شعر بداصل اگر کشش شود از نوبهار ٭ جز در زمین شوره نبارد بهیچ حال ٭
از بد نژاد چشم نکوی مدار هیچ ٭ در بار کی کنی که دید سر چشمهٔ زلال حکایت یکی از وزرا از بنی العباس روزی
بر در مسجدی میگذشت طفلی را دید در قماطی پیچیده در قدمگاه مسجد انداخته از انجا که از حمیت نفس و کمال شفقت
مسلمانی است برو ترحم نمود فرمود تا او را برگرفتند و بدایه سپردند شعر هر که دارد دیانت بکمال ٭ برهمه
خلق مشفق است و رحیم ٭ وانکه رحمت نمیکند بر کس ٭ آدمی نیست هست دیو رجیم ٭ القصه دایه آنچه شرط حضانت بود
بجای آورد و در تربیت و تقویت او هرچه دانست و توانست بتقدیم رسانید تا آثار رجولیت بر ناصیه او ظاهر گشت
مخایل و علامات رشد بر و پیدا گشت معاملات او جیده آمد وزیر او را از اشراف ملازمت خود ارزانی داشت و دوران
چه از قبیل ولداری و نیکوکاری بود هیچ دقیقه معطل نگذاشت غافل که حکما گفته اند شعر در خاک رنجین از د
زنبور در رنج نیست ٭ با ما سنز از رنج بود لطف وری ٭ بعد از مدتی روزگار بر عادت خویش بیوفایی آغاز کرد
و ابواب محال غدر و مکر بر اصحاب اعراض باز تا ز راح خلیفه را بر وزیر متغیر گردانید و خونش بالغای شنیع
او بر دانه عاص گردانید شعر برهیزگی زحمت فرمان و امان دهر ٭ کاییت که عمر بشادی بسر بری ٭ دیگر
عادت خوردن مردم ز عقل نیست ٭ و اندازه چه نیک رسوم شناوری ٭ وزیر را بمیدان سیاست بردند و منادی کردند
هر که تیغ فرمان بر گردن این مجرم کذا اند و سر او را بابال اهانت و استخفاف گرداند دست اعوان ایم در التماس

مطالب و اقتراح مآرب مطلق خواهد بود جمعی که این شغل که بدان متعین بودند نخواستند که باقی نفعی که وزیر در دوره
ایشان ثابت داشته متصدی این بی ثباتی گردند و خود را در سوق عقوق و کفران نعمت آرند شعر
کسی کو را بود بوی مروت ۰ فراموشش نگردد حق نعمت ۰ بجمع سر فرو افکندند و دست از این کشیدند
و پای پس نهادند لقیط پیش دوید و آستین بازمالیده و شمشیر زهرآلود چون کینه وری برکشیده میگفت شعر
که این اندر مردان روز نبرد ۰ دریغ است شمشیر من خورده گرد ۰ وزیر از آن حرکت ناموقع متعجب فرو ماند تعجبی کرد
منهیان خبر بخلیفه بردند گفت او مرد عاقل است درین وقت حقیقت این او بی حکمتی نیست فرمود تا وزیر را
باز آوردند و از سبب آن حالت بدیع سوال کردند گفت من شنیده بودم که بر مردم بد اصل اعتماد نباید کرد
و بعهد و قول حرامزاده واثق نباید بود باور نمیداشتم تا اکنون خود صاحب واقعه گشتم و قصه او تقریر کرد و شمه
از برات ذات خویش بمجلس عرض رسانید خلیفه ازو عذر خواست و وزارت بدو مقرر فرمود و لقیط را
فدای او کرد شعر بد اصل را چگونه کسی تربیت کند ۰ در جیب خود چگونه کسی مار پرورد ۰ نفس خبیث را
پروردن ۰ خویشتن راست آبرو بردن ۰ چه حرامست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند تا بد نام کرده بجای
جمعی که با او نیکوی کرده باشند شعر هر که را تربیت سوا زد ۰ از بدت تا ترنیاید پیش ۰ تربیت کردم
که گژدم را ۰ بادمش خورده زخم ضربت نیش حکایت مجیر عامر که از امرای عرب بود روزی برغبت شکار در بعضی
از مرغزار میراند بسر بچه کفتاری رسید فرمود تا او را برداشتند و بخانه آوردند و بشیر گوسفند پروردند چون امر
گرفت گرد خانها گشتی و برونق زمان مجیر هیچکس او را از مقام و منزل خود باز نداشتی تا بحد کمال رسید و قوی حال
و محکم چنگال شد روزی مجیر در خیمه خود خفته بود و خدم و اتباع متفرق گشته آن حیوان بخانه در آمد و خباثت
نفس پلید و اصل خسیس او را بران داشت که پنجه زد و مجیر را هلاک کرد و این قصه منتشر شد عربی قصه حال او در نظم
آورده و این یک بیت از انجاست شعر فقل لذوی المعروف هذا جزاء ۰ من یجود بمعروف الی غیر شاکر نظم
نکی که نه با اهل نکو نیست روا نیست ۰ زیرا که زیانیست نه مستلزم نفعی ۰ آن قطره باران که شود لؤلؤ غلطان ۰
در جوف صدف زهر بود بر لب افعی قاعده مرد را از دوست خبیث احتراز کردن واجب ترست از آنکه

از دشمن

دشمن کریم بیت هر کرا عداوتی بود بکرده ۰ بی ازاوت ازو شود صادر ۰ نیش بر سنگ میزند کژدم ۰ گرچه بر وی
نمیشود قادر حکایت شنیده ام که کشفی را با عقربی دوستی بودی بعلت مرجع و سبب ضروری جلای وطن کردند
و در موافقت هم متوجه ماءمنی دیگر شدند نهری بر طریق ایشان افتاد عقرب متحیر باند کشف او را بر پشت گرفت
و سینه بر آب انداخت و روان شد شعر یار آنست کو در آتش و آب ۰ نه بهر خاک دوستی برباده ۰
کشف روی در آشنای شناوری خشخشه گوشش میرسید و حرکتی از عقرب صورت می بست پرسید که این چه عمل است
که بدان اشتغال می نمایی و این چه صورت است که می شنوم عقرب گفت خود را نگاه میدارم و سنان نیش خود را
بر ظاهر وجود تو میگذارم اثر این مرد و شغل است که تو احساس میکنی کشف گفت ترا یاری داشتن مسلم است
من جان خود را از بهر تو در ورطه خطر نهاده ام و ترا از پشت خود سفینه ساخته تا برین آب مغرق بگذرانم اگر الزام
منتی نمیکنی و سابقه دوستی و محبت قدیمی را ورزی نمیکنی سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که بدان
آسیبی بمن نخواهد رسید شعر میکند جبل خویشتن اظهار ۰ میزند هر که مشت بر دیوار ۰ عقرب گفت معاذ الله
که امثال این معانی در جمیع ایام زندگانی پیرامن خمیره گشته باشد حق دوستان پیش من ضایع باشد و سعی که در
اصلاح حال من فرمایند اهمال پیش اوراق نیست که طبیعت من مقتضی این حرکت است زخم چه طاق دوست و چه خلاص دشمن
شعر حذر کن ز نفس سرشته بخبث ۰ وگر خود نه دارد ز تو جان دریغ ۰ که بر گردن هر که یابد کزد ۰ بود بیگمان
زخم بر گردن تیغ قاعده همنشین مرد را چون رقعه است که در خرقه پاره اندازند باید که بمشابهت و مشاکلت
دو دارند شعر با اهل روزگار کنی چون نشست خواست ۰ غافل مشو ز خویش که صحبت موثر است ۰
مقدار خود بدان و چو خود همدمی گزین ۰ عاقل کسی بود که بدین نکته قایل است حکایت قیس بن ساعده را پرسیدند
که فاضلترین معرفتها چیست گفت شناختن مرد نفس خود را شعر نفس خود را اگر کسی نشناسد ۰ کی شناسد
نفوس دیگر را ۰ هر که نشناخت حنظل از شکر ۰ طعم حنظل نهاد شکر را ۰ هست قانع ببار کین آنکس ۰ که نه بهشت
آب کوثر را قاعده مجالست اصحاب همت مرد را براکتساب فضایل تحریص کند و مواصلت ارباب ذنابت
همت نفس را از درجه فضل منحط گرداند شعر در زمین زر چو خاک شد تا او ۰ بسته بند صحبت کان شده ۰

۱

از صدف قطع کرد در پیوند ٥ لایق گوشوار سلطان شد حکایت چون حجاج نایرهٔ فتنهٔ عبد الرحمن اشعث را
باب شمشیر اجتهاد منطفی گردانید و تا ذرات ظلمت و شوایب کدورت را از مشارع و مناهل امارت و مملکت
خود بر [illegible] نظر کرد ماده آن تشویش و اساس آن گزیش بیشتر رای و تدبیر اهل عجم بود که در دوان علا و مجالست
و مجالست با افاضل و اماثل دار الملک خلافت اکتساب معارف و مناصب کرده بودند و مستعد ادراک معالی
مراتب شده فرمود تا تمامت را از آن دیار اخراج کردند و بعد و مراجعت تهدید و وعید بسیار فرمود چون
سلطنت را از سخافت رای و رکاکت فکر استعداد رسالت شد و اهل عجم که به نور فطنت و فرط ذکا مخصوص بودند
دیگر مجال قربت ملوک نیافتند و مجموع در یک درجه باز ماندند و قلادهٔ انقیاد در گردن کردند و سر در ربقهٔ اطاعت و فرمان
برداری آوردند تا مدتی مدید مادهٔ نزاع منحسم گشت و علاقهٔ خلاف منقطع شد شعر هر کرا شایسته حکومت نیست ٥
باید ش سر نهاد فرمان را ٥ زان که شد بار اسب لاشه ٥ که نشاید رکاب سلطان را فایده مرد آنجاست که همت او بست
اگر در طلب شرف و بزرگواری اجتهاد نماید فسیح قدر گردد و اگر با انخفاض و خمول قناعت کند در حضیض خساست مانده
شعر در سر هر که همت عالیست ٥ عاقبت بر خورد زبخت بلند ٥ چون بنای رفیع را که بجبل ٥ خشت انفس را از
زمین بر کند حکایت حکیمی استری دید که در زیر بار گران میرود اندیشه کرد گفت المرء حیث یجعل نفسه را آنجا
باشد که خود را فرود آرد اگر این جانور یاد اهتری نمودی و رکاب بزرگان را استه انستی هرگز بدین راه بی گران
و بار گران گرفتار نشدی شعر چرخ اگر هست چند سفله نواز ٥ کی دهد تخت شه بکناسی ٥ مستعد
بتر لی وارد ٥ بی هنر مانده خوق و سواسی فایده مرد عالی همت پرنده و دون همت کرکسی بر کنده
شعر چون همای آنکه همتی دارد ٥ نکته را از وجوی علیج ٥ وانکه در بند جیفه ماندست ٥ همچو کرکسی از زمین ایچ
حکایت از حکایات مشهور است که حطیه در بعضی قصاید زبرقان را گفت شعر دع المکارم لا ترحل
لبغیتها واقعد فانک انت الطاعم الکاسی یعنی ترا که بیش نهاد نان و جامه است ترک طلب بزرگواری
باید کرد شعر در خانه گرامی نشیند چون زن رواست ٥ بر سر نهاد هر که چو مردان عمامه ٥ کو در جهان مکن طلب
هیچ منزلت ٥ هر کس که قانع است بنانی و جامه ٥ زبرقان پیش یکی از اصحاب آمد و بر طریق شکایت گفت

خطیه

٥

حطیه مرا هجو کرده است و این بیت بر خواند آن صحابی چون معنی بیت مشتمل بر مدح و انصاف دید گفت هیچ بیت این
نغز بهلت حطیه او را انجاست ملطخ و ملوث گردانیده است شعر لی اللّه [illegible] رکبا متاه و قمه من العیش ذاک
یلقی لبوسا و مطعما شعر حیف باشد کشتی از بهر نان و جامه ٥ پیش نهادن بر دل خود بار املاک و ضیاع ٥ یافت از فضل حق
بی هیچ کوششی دانه ٥ مرغ در صحرا و کشتی در دریا بی ناو سلاح فایده انسان دو صنف است دینی یا دنیایی آنچه دینیست
صاحب سلطان و خداوند زبان و بنانست و آنچه دنیویست متباعد است از ابنای زمان و منقطع از اهالی جهان و غیر آن
دونیست شعر گر با بیدست که در حین دولت چیان ٥ این شور را از خار جگرخوار و لباس ٥ یا در جوار حق طلایه ما می گرمی ٥
یا در پناه دولت سلطان وقت باش فایده از فواید صاحب جلیل است که خداوند مروت باید که با اصحاب دنیا سهل باشد
یا با ارباب دین متشبث چون قیس که اگر ذلول باشد مرکب طلب کرده و اگر نفور شود زر کردد جلیل باشد و مهیب شعر زهمت توان
عزت نفس یافت ٥ فرو مایه پیوسته باشد ذلیل ٥ بهمت گر آرا کی عزت گرفت ٥ زهمت بهر جا که افتاد نیل حکایت معاویه یزید را علیه اللعنه
وصیت میکرد گفت اگر میخواهی که در دنیا رفیع قدر و بزرگ محل آیی یا مرتفع باش از ابنای زمان یا مستتر شعر اگر باید ت تا کنند
بهروری ٥ غبار درت چشم را توتیا ٥ چو زر مرتفع باش یا مستتر ٥ زچشم همه خلق چون کیمیا حکمت عالم جاهل را بشناسد که روزی
نیز در زمرهٔ جاهلان بوده است و جاهل ٥ عالم را نشناسد که او هرگز بعلم موصوف نبوده شعر جاهل چو قدر علم مراتب
ب در هیچ عالم او ربه تکبر نظر کنند ٥ عالم اگر نه بشنوید عالمان ٥ تا روزگار خاک درت تاج سر کند حکایت بوزرجمهر
[illegible] پرسیدم که از حق تعالی چه چیز خواهم تا همه نیکو بها خواسته باشم گفت تندرستی و توانگری و ایمنی گفتم
[illegible] هیچ سعادتم با این سه گفت آنکس که خویشتن را سالیه باشد گفتم این بر که باشم گفت بر دوستی گر از
[illegible] است گفت کوانی فرهنگ آموختن به پیری که اداره نیکو داشتن در سایر ایام بکار
[illegible] گفتم چه است که پیش مردم نکو هیده است گفت هنر خود باز گفتن و خویشتن را ستایش کردن گفتم
[illegible] چه زشت تر گفت بر جوانان شرم و دلیری و بر پیران دانش و آهستگی گفتم مهتری را
[illegible] و کار بکار دان سپارد گفتم حذر از که باید کرد گفت از مردم جاهل پس وز خسیسی که تو اند
[illegible] گفت آنکه چون چیزی بخشد شاد شود گفتم هیچ چیزست که مروت را تباه کند گفت مهتران را بخیلی و بخل را

عجبی و ناسزای بشری و مرد از دروغ گفتن گفتم درین جهان مرغت کیست گفت متکبر گفتم این نعیم چه توان یافت
گفت بخوشخوئی و سپاس داری گفتم چه کنم تا طبیب حاجت نیفتد گفت کم خوری و کم روی و خواب باندازه کنی گفتم خردمند
کیست گفت آنکه بیش داند و کم گوید گفتم خواری از چه خیزد گفت از کاهلی و فساد گفتم کم رنجی در چیست گفت در تنهائی
گفتم خواری از کجا پدید آید گفت از ناهشیاری در کارها گفتم خردمند را پشیمانی چه آرد گفت شتاب کردن در امور گفتم
چیست آنچه خیر برد گفت طمع گفتم از اعمال پسندیده کدام نیکوتر گفت تواضعی بی مذلت و رنجی نه از بهر این جهان و بخشش
و سخاوتی نه از بهر مکافات کردن گفتم اصل تواضع چیست گفت روی تازه داشتن و نشستن فرود از مرتبه خویش
و دست باز داشتن از ریا گفتم در دنیا چه ناخوشتر گفت تندی از پادشاهان و حریصی از عالمان و بخیلی از توانگران
گفتم پادشاه را چه چیز حاجت بیش گفت مردم استوار و علمای خردمند گفتم در جهان که نیکبخت تر گفت آنکه خو
به سخاوت بیاراید و زبان را براستی و رنجد آن جهان باشد گفتم چه کنم تا هیچ مقام غریب نباشم گفت از مواضع تهمت دور
باشی گفتم نشان دوست نیک چیست گفت آنکه خطای تو پوشاند و نصیحت از تو باز نگیرد گفتم علامت دوست [illegible]
گفت آنکه بر بدی یاری کند و راز ترا آشکار کند و بعد از آنکه کاری گذشته باشد گوید چنین می بایست کرد گفتم
از دوستی ناشایستگی پدید آید از وی چگونه باید برید گفت نه یکبارگی بلکه کم باید رفت و از حالش کم باید پرسید
ملاقات اندک حاجت باید خواست گفتم چه کنم تا زندگانی بسلامت گذرد گفت از استخفاف دین بپرهیز گفتم
پادشاه و علما و دوست صادق گفتم حق پادشاه بر کهتر چیست گفت راز نیکو نگاه دارد و نصیحت باز نگیرد [illegible]
دیگر روی نگرداند گفتم نیکوئی با که باید کرد گفت با اهل و بدگوی و بدفعل گفتم نیکوئی بچند چیز تمام شود گفت بزودی و
و اندک شمردن آن گفتم چند چیز است که زندگانی بدان توان کرد گفت سه چیز خرد و پرهیزکاری و [illegible]
از زندگانی و بدتر از مرگ چیست گفت بهتر از زندگانی نام نیکو و بدتر از مرگ آنکه در وقت خواهش توان [illegible]
خواهی که روا توانند کرد و آن خواهی که مستحق باشی گفتم چند چیز است که در آن مستغنی نتوان بود گفت
مشورت و جنگ از حیلت و پارسا از یار مستغنی نتواند بود گفتم سرمایه جنگ کردن چیست گفت [illegible]
و نیت فیروزی و اظهار نشاط گفتم کارها بکوشش بود یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است

که گذر نیکوست تواند بود گفت سه کس بنده بخداوند و فرزند بمادر و پدر و زن بشوهر نیک گفتم حاسد را چند نشانست
گفت سه چاپلوسی بوقت دیدار غیبت کردن بوقت مفارقت شادی نمودن بزمان مصیبت گفتم چند چیز است
که هر کس آن را برابر باید داشت گفت یکی آنکه بعهد خویش وفا کنی دیگر آنکه امانت باز سپاری سیم آنکه
با هر کس ترا دوستی باشد چون برو دست یابی راحت کنی گفتم چند چیز اندوه را ببرد گفت سه چیز دیدار دوستان
مجالس و مجالست اصحاب خرد و گذشتن او رکار تنگی گفتم چه چیز است که پنهان داشتن آن از مروتست
گفت درویشی و غم و صدقه دادن گفتم در دنیا حال که بهتر گفت حال آنکه او را علم تمام باشد و مال بسیار و همت
بلند و تن درست گفتم از چه پرهیز باید کرد تا جاه و نام و حشمت خلل راه نیابد گفت از مزاح کردن با زیردستان
خویش و بی فرهنگان و از نزدیک داشتن دونان و از مجالست افسوس خوارگان گفتم چکنم تا مردمان مرا دوست
گیرند گفت اندر معامله ستم مکن و با کس دروغ مگوی و وعده خلاف مکن و بزبان مردمان را میازار [illegible]
آموزم چه یابم گفت اگر فقیر باشی توانگر شوی و اگر مجهول باشی شناخته گردی گفتم خو[illegible] بعت
تا خویشان سستی را بدان باز جویی و حقی را که بر ذمه تو باشد بگذاری و نیکی از پس برو ماند و رستی و خود را
برای آخرت ذخیره حاصل کنی و دشمن را دوست گردانی و دوست درویش را بنوازی گفتم هیچ چیز
هست که رنجوری تن را دوست دارد گفت جامه نیکو و گرمابه معتدل و بوی خوش گفتم هیچ چیز است
که رنجوری تن و از یان دارد گفت سخن ناسزا شنیدن و درویشی کشیدن گفتم آفت علم چه چیز است
گفت بر مردمان عرض کردن بی آنکه خواهند و با ناسزا آموختن و با آنکه خزانه و فهم نکند گفتم عبادت چند بهره است
گفت سه یکی حظ دل و یکی نصیب زبان و یکی قسم تمامت اعضا بهره دل فکر است و بهره زبان دعا است
و بهره اعضا طاعتست گفتم عاقبت را چه بهتر گفت خشنودی خدای تعالی ختم کردم کتاب نگارستان را بر خشنودی
[illegible] غفور و رضای او جل جلاله و عم نواله الابتداء و الانتهاء و الشکر فی الآخرة و الاولی
شعر [illegible] الخیص قفص رهاییست ÷ اگر شکفته گلی در حوالی چمن است ÷ نشکر حق که [illegible]
اگر [illegible] بی شمار قطره باران چه حد همه منت ÷ ترقی ازلی و هدایت لم یزلی در بسته فرایین

۱۰

